امیرحسین خنجی

فروپاشی شاهنشاهی ساسانی

اشغال ایران زمین توسط قبایلِ عرب
وپی آمدهای آن برای ایران وایرانیان
(رخدادهای سالهای ۱۵ تا ۹۶ هجری)

khonji@irantarikh.com

فهرست مطالب

بخش نخست: از قادسیه تا مرگ یزدگرد سوم

بخش دوم: فتوحات در دوران خلافت اموی

بخش نخست

از قادسیه تا مرگ یزدگرد سوم

آمادگی قبایل عربستان برای جهان‌گشایی

در مهرماه سال اولِ هجری که پیامبر مکرمِ اسلام از مکه به مدینه هجرت کرد و خشتِ بنای حاکمیتِ دینِ نوپدیدِ اسلام را به‌رهنمودهائی که الله تعالیٰ بر دست جبرئیل از فرازِ آسمانِ هفتم برایش می‌فرستاد بنا نهاد، ایران قدرت‌مندترین و ثروت‌مندترین و پیش‌رفته‌ترین کشور در کلِ جهانِ متمدن بود. سرزمینهائی که **ایران‌زمین** نامیده می‌شد و اقوام ایرانی با گویشهای گوناگونشان در درون مرزهای این سرزمینِ پهناور جاگیر بودند از شرقِ تاجیکستان کنونی در همسایگی غربی چین، و از کرانهٔ غربی سیردریا در شرق ازبکستانِ کنونی در همسایگی غربیِ ترکستان، و از جنوب دریای خوارزم (اکنون دریاچهٔ آرال) در شمال ازبکستان کنونی در همسایگی جنوبی ترکستان، و از اواسط سرزمینِ پاکستانِ کنونی در همسایگی غربی هندوستان و جاهائی که کویته و خضدار است شروع می‌شد، از باختریه و هَرَیوه و زاوُلستان و سیستان که اکنون شامل بیشینهٔ کشور افغانستان است می‌گذشت، پارت و هیرَکانیَه که اکنون نیمهٔ جنوبی ترکمنستان است را دربر می‌گرفت و به‌سوی غرب به‌پیش می‌رفت تا به سرزمینهای جنوب قفقاز می‌رسید که اکنون کشورِ ترک‌نشین‌شدهٔ آذربایجان است، و از آنجا به سرزمینهای شرق و جنوبِ دریاچهٔ وان می‌رسید که اکنون در شرق ترکیه است. دیگرِ زمینهای ایرانی‌نشین که در درون قلمرو شاهنشاهی بود نیز شامل ایرانِ کنونی و همهٔ کردستان می‌شد (کردستان اکنون بیشینه‌اش در کشورهای عراق و ترکیه، و بخشی از آن در شرق سوریه است). مردمِ این سرزمینها قوم بزرگ ایرانی را تشکیل می‌دادند و ایرانی‌زبان بودند و به گویشهای گوناگونِ زبان ایرانی سخن می‌گفتند. زبانِ واحدِ مشترکی که **زبانِ دَری** نامیده می‌شد و شامل مفردات مشترکِ همهٔ گویشهای زبان ایرانی بود زبانِ همگانی و مشترکشان را تشکیل می‌داد. این زبان بعدها که ایران به‌دست عرب افتاد زبان **فارسی** نامیده شد که معنایش نزد عربها «زبانِ ایرانی» بود (زیرا ایران را فارِس می‌نامیدند)؛ ولی زبانِ «فارِسی» گویشِ مردم پارس نبود بل‌که قوم پارسی نیز ـ همچون دیگر اقوامِ ایرانی ـ گویش خودشان را داشتند که سوای زبانِ دَری بود و اکنون بازمانده‌اش را در بخشی از پارس می‌توان دید. دینِ ایرانیان نیز دینِ مَزدایَسنی بود با مذاهبِ سه‌گانهٔ مهری و ناهیدی و آذری، و دین قومیِ ایرانیان بود

که از هزاران سال پیش در ایران پدید آمده بود، آئینهایش با سنتهای فرهنگیِ ایرانیان همخوانیِ کامل داشت، و دینِ شادی و کار و سازندگی بود و سنتهایش را جشنهای گوناگونِ سالانه و ماهانه تشکیل می‌داد.

سرزمینهای واقع در میان دو رود دجله و فرات نیز از دوران دور تاریخ تا این زمان که مورد گفتگویمان است در درون مرزهای کشورِ شاهنشاهی قرار داشت، ولی این سرزمینها نه ایرانی‌نشین بل‌که آرامی‌نشین و سُریانی‌نشین بود؛ یعنی جمعیتشان را بومیانِ دیرینهٔ کلدانی و بابلی و آشوری تشکیل می‌دادند و از آغازِ دوران شاهنشاهیِ هخامنشی تا این‌زمان در درون قلمرو شاهنشاهیِ ایران قرار داشتند. دینِ مردم میان‌رودان در اواخر دورانِ ساسانی نیز به‌طور عمده مسیحیت بود، و در جاهائی نیز مردم از دینماندایی پیروی می‌کردند که در زبانِ قرآنی «صابی» نامیده شده است. سنتهای این دین نیز مشترکاتی با مسیحیت داشت.

کشورهای کنونیِ یمن و عُمان و امارات و سرزمینهای عرب‌نشینِ غرب دریای پارس در شرق عربستانِ کنونی که عربها **بَحرَین** می‌نامیدند نیز از دوران هخامنشی تا این زمان در قلمرو شاهنشاهی قرار داشت.

پایتخت اداریِ شاهنشاهیِ ایران در اواخرِ دورانِ ساسانی شهرِ **تیسپون** بود که اکنون اندک‌بازمانده‌ئی از ویرانه‌هایش در مرکزِ کشور عراق در کنار بغداد برجا است. شهرِ خاندانِ سلطنتیِ ساسانی نیز استخر بود، که در جائی واقع شده بود که اکنوم مرودشتِ پارس و اطرافِ تختِ جمشید است.

برای آن‌که رخدادها را بهتر و روشن‌تر دنبال کنیم در تاریخِ ایرانْ اندکی واپس برگردیم و نگاهی گذرا و شتابان بر اوضاعِ ایرانِ اواخرِ دورانِ ساسانی اندازیم.

مزدک (مُزدَگ) در دههٔ پایانی سدهٔ پنجم مسیحی نهضت اصلاحیِ خویش را زیر پرچم احیای بهدینِ مَزدایَسنَه و با اعلانِ مبارزهٔ علنی و همه‌جانبه با نظام زمین‌سالاری (فئودالیسم) و ارزشهای وابسته به‌آن به راه افکند و با برخورداری از پشتی‌بانیِ روشن‌فکرانِ کشور توانست که کامیابیهای چشم‌گیری به‌دست آورَد. گرچه سپه‌داران و کلان‌زمین‌داران و مؤبدان دست به‌هم دادند و قُباد را که حامی اصلاحات مزدک بود در کودتای آرامی برکنار و زندانی کردند و جاماسپ را به سلطنت نشاندند تا آثار نهضت مزدک را بزدایند، ولی قباد را یکی از افسران بهدین از پیروان مزدک از زندان گریزاند و

به‌زودی به‌کمک رئیسِ قبایل هَپت‌آلِ خراسان [*] به سلطنت برگرداندند. شاه‌قباد در دور دوم سلطنتش از حمایت مزدک دست کشید؛ ولی چون‌که مزدک از حمایت لایه‌های وسیع و پردامنه‌ئی از مردم کشور برخوردار بود نابودگریِ او برای سپه‌داران و مؤبدانْ امرِ آسانی نبود، و دنبال کردنِ توطئه‌ها برای نابود کردنِ او حدود سه‌دهه وقت گرفت؛ تا سرانجامْ مؤبدان و سپه‌دارانْ (فقیهان و سپاهیان) با دست‌یاریِ خسرو پسر و ولی‌عهدِ قباد او را طی یک توطئهٔ حساب‌شده در مهمانیِ دربار بازداشت کردند و به‌چوبهٔ اعدام سپردند؛ و پس از او پی‌گردي و دست‌گیري و اعدام هواداران فعالش در سراسر کشور به راه افتاد. شاه‌قباد نیز همزمان با این رخدادها برکنار شد و از جهان رفت و پسر نوجوانش خسرو با لقب اَنَوشَه‌رَوان به سلطنت نشانده شد (سال ۵۲۸ - ۵۲۹ مسیحی).

زمانی که خسرو اَنَوشَه‌رَوان به سلطنت رسید بیش از چهل سال از آغاز نهضت اصلاحیِ مزدک می‌گذشت؛ و اصلاحاتی که او و پیروانش در کشور انجام داده بودند چنان ژرفا یافته بود که زدودنِ آثارش به هیچ‌وجه امکان‌پذیر نبود. در این دورانِ چهل‌ساله یک طبقهٔ متوسطِ نیرومند در کشور شکل گرفته بود که بخش بزرگی از جمعیت را دربر می‌گرفت و با نام **دِهیگان** شناخته می‌شد. [*۱] دستگاههای فقاهتیِ کشور پس از سرکوب بهدینانِ مزدکی توانست که امتیازهای گذشته را تا اندازهٔ زیادی بازیابد؛ ولی نظام زمین‌سالاریِ کشور هیچ‌گاه نتوانست که به‌دوران پیش از اصلاحاتِ مزدک برگردد. گرچه ارتش در دستِ سپه‌دارانِ خاندانهای بزرگِ کلان‌زمین بود و اینها هنوز بسیار نیرومند بودند ولی طبقهٔ نوظهورِ زمین‌دارشدهٔ دِهیگان نیز از نیروی قابل توجهی برخوردار بود و نمی‌شد که برکنار از معادلات سیاسی نگاه داشته شود. خسرو اَنَوشَه‌رَوان نیز گرچه برآوردهٔ مؤبدان و سپه‌داران بود ولی همچون پدرش هوادار عدالت اجتماعی بود، و چند

(*) قبایل هَپت‌آل/ هفت‌آل، آریائیان از قومِ توران (تورَیا) بودند و دین میترایی داشتند.

(*۱) «دِهیگ» همان معنائی می‌داد که اکنون «شهروند» در فرهنگِ سیاسی دارد، و به‌معنای «شهروندِ ممتاز» بود. جمعش نیز دهیگان به‌معنای «شهروندان» بود. «دهیگان» را عربها بعدها «دِهقان» گفتند. در دوران خلافت که نظامِ اجتماعی ایران از هم پاشانده شده بود «دهقان» به‌ایرانیانِ زمین‌داری از خاندانهای بزرگان گفتند که دارای تشخص بودند، و معنای «کلانتر» و «امتیازمند» می‌داد. در آینده ایرانیان «دهِقان» را نیز جمع بستند و دهقانان گفتند. در اواخر دوران قاجار «دهقان» به کدیور گفته شد، و این یک لفظ خطا است که دهقان را از معنا تهی کرده است.

سال پس از روی کار آمدنش از نفوذِ مؤبدان و سپه‌داران کاسته کرد، از طبقهٔ نوظهورِ دِهیگان حمایت نمود، و طی سلسله‌ئی از بخش‌نامه‌های اصلاحیْ و تدوینِ قانونهای مناسبِ جامعهٔ رشدیافتهٔ آن‌روزگارِ ایران، دستگاه اداریِ کشور را در اختیار این طبقهٔ نوظهور نهاد تا با برخورداری از حمایت آن به اصلاحاتِ مورد نظرِ خویش ادامه دهد.(*۱) همدستیِ سپه‌دارانِ کلان‌زمین و مؤبدان (فقیهان) برای رویارویی با اصلاحاتِ اَنوشَه‌رَوان به بازداشت یا اعدام برخی از نیرومندان انجامید و اَنوشَه‌رَوان مصممانه کشور را در جهت استمرار اصلاحاتِ بیشتر به‌پیش برد.

پس از اَنوشَه‌رَوان تلاشهای همدستانهٔ زمین‌سالاران و مؤبدان برای اعادهٔ امتیازهای پیش از دوران قباد و مزدک همچنان ادامه یافت، تا آن‌که هرمز -پسر و جانشینِ انوشه‌روان- در کودتای سپاهیانْ به‌رهبری یک افسر پارتی به‌نام **بهرام چوبینَه** برکنار و زندانی و سپس کشته شد و زمام کشور را بهرام چوبینه به‌دست گرفت. بهرامِ چوبینَه از خاندانِ مهران بود که در ری جاگیر بودند. هدفِ این کودتا زدودنِ آثار اصلاحات دوران قباد و اَنوشَه‌رَوان و هرمز بود. خسرو پرویز -تنها پسر و جانشینِ هرمز- گرچه از یاوریِ طبقهٔ نوظهور دِهیگان برخوردار بود ولی زمین‌سالاران و مؤبدان با او مخالف بودند. همه پارتیان نیز هواخواهِ سلطنتِ بهرام چوبینه بودند. خسرو در تلاش برای اعادهٔ سلطنت ساسانی در برابر بهرام چوبینه شکست یافت و به انتاکیه در شام گریخت و به قیصر موریک (قیصرِ رومِ بیزانتی) پناهنده شد، دختر قیصر را به زنی گرفت، و چند ماه بعد با سپاهیانی که قیصر در اختیارش نهاد به کشور برگشت، مردم پارس و آذربایجان و ارمنستان از او حمایت کردند، او بهرام چوبینه را در نبردها شکست و فراری داد و سلطنت را به‌دست گرفت و پادشاهیِ ورافتادهٔ ساسانی را احیاء کرد.

خسرو پرویز برنامه‌های اَنوشَه‌رَوان و هرمز را در راه پیش‌بُردِ اصلاحات و ممانعت از بازگشتِ زمین‌سالاریِ سنتی ادامه داد، و مجبور شد که بسیاری از نیرومندانِ ضدِ اصلاحات را بازداشت و زندانی کند، و چند تن از آنها را نیز به چوبهٔ اعدام سپرد. او در قبال کمکهای قیصر تعهداتِ سنگینی به دولت روم سپرده سرزمینهای مسیحی‌نشینِ حَرّان و نصیبین و آمیدا و ارمنستانِ جنوبی در شرق اناتولی -که در تمام دوران شاهنشاهی پارتی

(*۱) به‌این‌مناسبت، خسرو انوشَه‌روان را «دادگر» نامیدند یعنی «قانون‌گذار/ قانون‌ساز». «داد» در زبان ایرانی به‌معنای «قانون» است و معنای دیگری نمی‌دهد.

و ساسانی مورد طمعِ رومیان بود- را به‌آن دولت واگذار کرده بود. ولی از آغازِ سلطنتش درصدد فرصتی بود تا شانه از زیر بار این تعهدها خالی کند و این سرزمینهای ایرانی را از دولت روم واپس گیرد. این فرصت در سال ۶۰۳م (ده سالی پیش از ظهور اسلام) به‌پیش آمد که در کُنستانتینیا (قسطنطنیه) کودتا شد، قیصر موریک اعدام شد و افراد خاندانش به تیغ سپرده شدند. خسرو پرویز ارتش ایران را مأمور واپس‌گیریِ حَرّان و نصیبین و آمیدا و ارمنستان جنوبی کرد. به‌دنبال این تلاشِ کام‌یاب، دو لشکر به فرمان‌دهی شَهروُراز و شاهین در اناتولی و شام پیش‌روی کردند، و سراسر اناتولی و شام و مصر را در خلال چند سال (از هشت سال پیش از ظهورِ اسلام به‌بعد) از سلطهٔ رومیان بیرون کشیده ضمیمهٔ شاهنشاهیِ ایران کردند.

زمانی که اسلام در حجاز پدید آمد مردم درون کشور شاهنشاهیْ ثروت‌مندترین و مرفه‌ترین مردم سراسرِ جهان بودند، و تمدن ایرانی همچون نگین درخشانی بر تارک جهان می‌درخشید، و مرزهای غربیِ کشور شاهنشاهی از یک‌سو به‌کرانه‌های غربیِ رودِ نیل و از سوی دیگر به کرانهٔ دریای مرمره در غربِ ترکیهٔ امروزی می‌رسید. مردم کشور شاهنشاهی در سایهٔ ثبات و امنیتی که دولتهای اَنَوشَه‌رَوان و هرمز و خسرو پرویز در صد سال اخیر برقرار کرده بودند به‌کار و سازندگی و تولید مشغول بودند و در رفاه و آسایش می‌زیستند. در فراسوی مرزهای ایران هیچ کشور دیگری نبود که بتواند با ایران‌زمین همتایی کند، و هیچ مردمِ دیگری در جهان وجود نداشتند که آسایش و رفاهی شبیه آسایش و رفاه مردم ایران داشته باشد. مردم ایران (عموم مردم، اعم از شهری و روستایی و حکام و رعایا، به‌تناسب) ثروت‌مندترین و مرفه‌ترین مردم جهان بودند. دولتِ ایران سروَرِ بلامنازع دریاهای خاورمیانه و جاده‌های بازرگانیِ بین‌المللی بود، و ثباتِ ایران به بازرگانیِ بین‌المللی رونق بخشیده بود و صنایع کشور در اوج رشد و شکوفایی بود. علوم و هنرها که در زمان خسرو اَنَوشَه‌رَوان به اوج شکوفایی رسیده بود می‌رفت که باز هم شکوفاتر شود، و حمایت خسرو پرویز از علوم و فنون و هنرها راهِ آن‌را برای پیمودن پلّگانِ عروجِ هرچه بیشتر باز گذاشته بود.

به برکتِ اصلاحاتی که از زمان شاه‌گُواد (شاه‌قباد) توسط مزدک و پیروانش آغاز شد و اَنَوشَه‌رَوان آن‌را دنبال کرد و هرمز و خسرو پرویز نیز آن‌را پی‌گیری کردند، جامعهٔ ایران در آستانهٔ مرحله‌ئی از تطوُّرِ اجتماعی و اقتصادی قرار گرفته بود که در زبانِ جامعه‌شناسیِ

نوین با نام دوران بورژوایی می‌شناسیم؛ و ایران تنها کشور در جهان بود که دولت و نظامِ سیاسی سیکیولار داشت.

از نظر رشد علمی نیز ایران تنها کشور در جهانِ روزگار بود که مدارسِ بزرگِ علمی (یعنی دانش‌گاه) داشت؛ و نمونه‌اش مدرسهٔ علمیِ گُوَندشاپور (جندی‌شاپور) در خوزستان بود که مرکزِ آموزشِ علومِ پزشکی و داروسازی بود و خسرو انوشه‌روان تأسیس کرده بود و در زمان خسرو پرویز به‌اوجِ شکوه در تولیدِ علم رسید.

گزارشهائی که خبر از درآمدهای انبوهِ مالیاتیِ دولت و موجودیِ خزانهٔ دولت در زمان خسرو پرویز می‌دهد چنان است که به‌افسانه می‌مانَد، ولی حقیقت داشته است و بازنمای وضعِ اقتصادِ شکوهمندِ کشورِ ساسانی در آن زمان است. در حساب‌رسیِ سال هشت‌دهمِ سلطنتِ خسرو پرویز (سال ۶۰۸م، حدود دو سال پیش از بعثتِ پیامبرِ ما و حدودِ چهار سال پیش از ظهورِ اسلام در مکه) از خزانهٔ دولت به‌فرمانِ او سیاهه‌ئی تهیه کرده بوده‌اند که وضعیتِ خزانه را چنین نشان می‌داده است: درآمدِ مالیاتِ آن‌سالِ دولتْ حدود ششصد میلیون درم سیم (نقره)؛ موجودی نقدیِ پیشین در خزانه شصت و هشت میلیون و پانصد هزار و چهارصد و بیست درم سیم. اینها علاوه بر جواهرات و گوهرها بوده که از دیرباز در گنج‌خانه موجود بوده و سیاهه‌برداری نشده است.[۱]

چنین ثروتی که در خزانهٔ دولت موجود بوده در جهانِ آن‌روزگار بی‌مانند است. درآمدِ مالیاتیِ دولت از کشاورزی و صنایع و بازرگانی و گمرک بوده، و مالیات‌گیری بنابر ترتیباتِ قانونیِ خسرو انوشَه‌روان بوده و در زمان خسرو پرویز نیز همان ترتیبات برقرار بوده، زیرا قانونی که انوشه‌روان وضع کرده بوده از نظر دربار ایران از هر حیث عادلانه شمرده می‌شده که تخطی از آن جایز نبوده است.[۲]

قانون خانواده و قوانین مدنی به زنِ ایرانی حقوق و منزلتی می‌داد که معادل حقوق مرد بود؛ زن می‌توانست که هر منصبی را در کشور به‌دست آورَد، و ازجمله می‌توانست که نایب السلطنه و شاه شود؛ دو بانو در اواسط دوران ساسانی نایب شاه شدند؛ دو بانو در پایان دوران ساسانی شاه شدند؛ در پایان دورانِ ساسانی بانوانی در جاهائی از کشور

---

۱. تاریخ طبری، ۲/ ۲۱۶. کامل ابن اثیر، ۱/ ۴۹۲.

۲. برای قانونِ مالیاتیِ انوشه‌روانی، بنگر: تاریخ طبری، ۲/ ۱۵۰-۱۵۲. الأخبار الطوال دین‌وَری، ۷۱-۷۲.

فرمان‌دار بودند که یکی از اینها به‌نام بانو **کمان‌دار** دختر نرسی از خاندانِ گشن‌اسپ‌ماه بوده که نامش وارد تاریخ اسلام شده است.[۳]

پژوهش‌گران تاریخ ایرانِ ساسانی می‌دانند که زن در ایرانِ اواخر دوران ساسانی از نظر حقوق و منزلت اجتماعی به‌آستانهٔ استقلال رسیده و به چنان منزلتی دست یافته بود که زن در هیچ جای دیگرِ جهان نداشت.

از هم‌پاشیدگیِ اوضاع سیاسی و نظامی دولت ساسانی

اصلاحات خسرو پرویز که به‌سود طبقهٔ متوسطِ دهیگان به‌پیش می‌رفت و امتیازهای دستگاه فقیهان و زمین‌سالاران را محدود می‌کرد همواره مورد مخالفتِ فقیهان و زمین‌سالاران بود؛ تا آن‌که خسرو پرویز در نیمهٔ سال ششم هجری در کودتای خونینِ سپه‌سالار **شهروُرازِ** پارتی برکنار و زندانی شد و به‌زودی به اتهام خیانت به دین و میهن در یک دادگاه جنجالی محاکمه و اعدام شد، و پس از او پسرش گُواد موسوم به **شیرویَه** که مادرش دخترِ قیصر موریک بود به سلطنت نشانده شد.

نارضایتیهای همه‌جانبه‌ئی که از دولت کودتاییِ شیرویه در کشور پدید آمد سبب شد که دولت از حصول مالیاتهای لایه‌های وسیعی از مردم که لایه‌های صنعت‌گر و بازرگان و دِهیگانِ برآمده از اصلاحاتِ انوشه‌روانی بودند محروم شود. نارضایتی دستگاه‌داریِ (بوروکراسیِ) کشور از اوضاعی که کودتاگران می‌خواستند به‌کشور برگردانند نیز مانع از آن بود که کودتاگران و خواهندگانِ نظام زمین‌سالاریِ کهن بتوانند به دولتِ کودتاییِ خویش استحکام بخشند. مسابقهٔ شتاب‌آمیزی که اقتدارگرایانِ کلان‌زمین (فئودال) برای توسعهٔ ممتلکاتشان به‌بهای مصادرهٔ املاک دِهیگان با یکدیگر به‌راه افکنده بودند آنها را رودرروی یکدیگر قرار داده بود.

ایران پس از کودتای شَهروُراز و کشته شدن خسرو پرویز و روی کار آورده شدنِ شیرویَه وارد یک دوران آشفته شد که چندین کودتا و یک سلسله جنگهای داخلی را به‌دنبال آورد و کشور را در خلال شش سال به نهایت ضعف، و دولت شاهنشاهی را به آستانهٔ فروپاشی رساند:

شیرویَه را شهروُراز به سلطنت نشانده بود که از خاندان پارتیِ اسپندیار بود و

۳. بنگر: فتوح البلدان بلاذری، ۳۳۲.

خودش با رقابت سپه‌دارانِ بزرگ پارسی مواجه بود. شهروُراز وقتی شیرویه را به سلطنت نشاند با دولت بیزانت وارد مذاکره برای صلح شد، و طبق قرارداد صلحی که در نیمهٔ فروردین‌ماه سال ۶۲۸م (اواخر ذوالحجه سال ۶ هجری و حدود شش ماه پس از کودتا) منعقد شد سرزمینهای اناتولی و شام و مصر که از سال ۶۰۴م به‌بعد در چند مرحله تا سال ۶۱۴م ضمیمهٔ قلمروِ ایران شده بود در ماههای پس از انعقادِ قراردادِ صلحِ دو دولت از نیروهای ایرانی تخلیه شده به دولت بیزانت برگردانده شد و مرزهای غربی ایران به وضعیتِ دوران انوشه‌روان برگشت که فراتِ شمالی در بخشِ میانیِ سوریهٔ کنونی از یک‌سو و اندکی دورتر از غربِ دریاچهٔ وان در ترکیهٔ کنونی از سوی دیگر را مرز میان دو دولت تعیین کرده بود. تا نیمه‌های سال هفتم هجری اناتولی و شام و مصر از نیرهای ایرانی تخلیه شد و قیصر هراکلیوس برای برگزاریِ مراسم شکرگزای و جشنِ پیروزیِ مسیحیتْ به‌ایلیا (بیت المقدس) رفت.(*)

مخالفان شَهروُراز او را به خیانت و سازش با هراکلیوس (قیصرِ بیزانت) متهم کردند و عاملِ بربادرفتنِ پیروزیهای ایران و تبدیلِ آنها به شکست شمردند. سرانجام، شیرویه چند ماهِ بعد در کودتائی آرام و بی‌سر و صدا که توسط افسران پارسی در کاخ ترتیب داده شد از میان برداشته شد، و پسرکِ خردسال او شیرزاد با لقب **اردشیر دوم** به سلطنت نشانده شد، و نیابتِ سلطنت را یک سپهبدِ پارسی به‌نام مِه‌آذرِ گشن‌اَسپ به‌دست گرفت. شَهروُراز از کودتای مخالفانش در خشم شد، و با همدستیِ یک افسر پارتی به‌نام نام‌دارِ گشن‌اَسپ که فرمان‌دهِ سپاهِ نیمروز (عراقِ کنونی) بود به تیسپون لشکر کشید؛ فرمان‌ده نگاه‌بانان کاخ (گارد سلطنتی) که یک افسر پارتیِ دیگر به‌نام نیوِ خسرو بود نیز با او همکاری کرد. او اردشیر و مِه‌آذرِ گشن‌اَسپ را گرفته کشت، خودش با لقب **فرآئین** به‌سلطنت نشست و دست به تصفیهٔ ارتش از مخالفانش زد تا تداوم سلطنتِ خویشتن را

(*) در این زمان بود که پیامبرِ ما از تسخیر آبادیهای یهودی‌نشینِ خیبر و تیما و فدک و وادی‌القُرا فراغت یافته بود، و نامهٔ تهنیتِ پیروزیِ مسیحیانِ اهلِ کتاب بر مجوسانِ اُمی (مَزدایَسنانِ بی‌کتاب) برای قیصر هراکلیوس و امیرِ دمشق و کشیشِ بزرگِ مصر (موسوم به‌مقوقس) فرستاد. روایت‌گرانِ سیرهٔ پیامبر، بنابر پنداری که دوست می‌داشته‌اند، گفته‌اند که پیامبرِ ما اینها را به‌پذیرشِ اسلام دعوت کرد و به خسرو پرویز نیز همزمان با اینها دعوت‌نامهٔ پذیرشِ اسلام فرستاد؛ ولی این پندارِ آنها بی‌بنیاد است.

اطمینان‌بخش سازد.

ولی سلطنت شَهروُراز پارتی بیش از دو ماه دوام نه‌آورد، و او در کودتای خونینِ سه برادرِ پارسیِ اهلِ استخر از افسران گارد شاهنشاهی (زادانِ فرُّخ و پُسِ فرُّخ و ماهیارِ فرُّخ) که با همدستیِ اندرزبُد ماهیار انجام گرفت کشته شد. رفتاری که پس از قتل با جسد او کردند نشانهٔ اوج خشونتی بود که در آن‌زمان دربار ایران گرفتارش شده بود؛ به پاهای لاشهٔ او بند بستند و او را به سربازانشان سپردند تا در کوچه‌های تیسپون بر زمین بکشانند و به مشاهدهٔ عوام بگذارند و بر او به‌خاطر آن‌که درصدد واژگون کردن شاهنشاهیِ ساسانی برآمده بود نفرین بفرستند.

این‌گونه، قتل و کشتارِ بزرگان و نیرومندان در کشور ادامه یافت؛ شماری از بزرگان را خواهندگانِ شیرویه کشته بودند، شماری را هواداران اردشیر خُردسال کشته بودند، شماری را شَهروُراز کشت، و شماری را نیز پسران فرُّخ کشتند. کشور با این کشتارهای متقابل از گروهی از نیرومندترین و باتجربه‌ترین افسران و بلندپایگان محروم شد.

پوران‌دُخت ـ دختر خسرو پرویز ـ که پس از شَهروُراز به سلطنت نشانده شد با دو مدعی نیرومند روبه‌رو شد؛ در خراسان مردی ساسانی از نوادگان فیروز برخاست و لقب فیروز خسرو برخودش نهاده خویشتن را شاهنشاه خواند. در نَصیبَین (اکنون در شرقِ سوریه) یک مدعی از خاندان ساسانی با لقب هرمز پنجم به سلطنت نشست. هردو به‌عنوان شاهنشاه ایران تاج بر سر نهادند و به‌نام خویش سکه زدند، و هرکدام بخشی از سپه‌داران را در کنار خود داشت و در تلاش بود که بر سراسر کشور دست یابد. پیرمردی که ادعا می‌کرد خسرو پسر شاه‌گُواد (برادر انوشه‌روان) است نیز در باختر (در بلخ) به سلطنت نشست و در صدد شد که کشور را بگیرد و شاهنشاه شود. فیروز خسرو را حامیان پوران‌دخت در جنگ کشتند؛ ولی هرمز و خسرو معلوم نیست که چه مدت سلطنت کردند و چه‌گونه از میان برداشته شدند. مؤلف پارس‌نامه مدت سلطنت این خسرو را سه ماه نوشته است.

پوران‌دخت که ایرانیان از او به نیکی یاد کرده و بخرد و باتدبیر دانسته‌اند و گفته‌اند که چون به سلطنت نشست مردمِ کشور را از پرداختنِ مالیات یک‌سال معاف کرد، نیز در کودتای مهرماه سال دهم هجری برکنار و سپس در تاریخ گم شد. پس از او مردی بنام فیروز پسر بهرام که گفته می‌شد از تخمهٔ یزدگرد دوم و مادرش دختر خسرو انوشه‌روان است

توسط کودتاگران در تیسپون به تخت نشانده شد. این نیز چند ماه بعد در کودتای دیگری که یک افسرِ پارتی به‌نام **سیاوخش** به‌همدستیِ **شاپور** پسرِ شهروُراز به‌راه افکند از میان برداشته شد. سپس نوبت به دخترِ دیگر خسرو پرویز رسید که نامش **آزرمی‌دخت** بود و سیاوخش او را به‌سلطنت نشاند. سیاوخش و شاپورِ شهروُراز نیز مانندِ دیگران دست به‌کارِ از میان برداشتنِ مخالفانِ خویش شدند، و ازجمله سپه‌دارانی که کشته شد سپهبد **فرّخ هرمز** پارسی بود. در روایتی گفته شده که فرخ‌هرمز خواهان ازدواج با آزرمی‌دخت شد و تشر زد که اگر آزرمی‌دخت تن به این ازدواج ندهد به پایتخت لشکر خواهد کشید. پس، آزرمی‌دخت با او ملایمت کرد و ترتیبی داد که او وارد پایتخت و کاخ سلطنتی شد و او را در کاخ کشتند. نوشته‌اند که سیاوخشِ رازی او را کشت.

ولی روایتِ خواستگاریِ او از آزرمی‌دخت و ترور شدنش به این‌گونه را باید افسانه‌ئی پنداشت که برای کم‌ارج کردنِ او ساخته بوده‌اند. درستش آن است که او به‌پایتخت آمده تا افسرانِ پارتی که آزرمی‌دخت را نشانده بوده‌اند برکنار کند ولی ناکام مانده و در توطئۀ پیچیده‌ئی کشته شده است.

رستم فرّخ‌زاد (رستم پسر فرّخِ هرمز) به‌دنبال کشته شدنِ پدرش به پایتخت لشکر کشید و سیاوخش را شکست داده کشت و آزرمی‌دخت را برکنار کرد و حامیانش را از دم تیغ گذراند. آزرمی‌دخت نیز پس از آن در تاریخ گم شد.

رستم فرّخ‌زاد پسرکی به‌نام جوان‌شیر که گفته می‌شد پسر خسرو پرویز از گُردویَه -خواهرِ بهرامِ چوبینه- است و مادرش پارتی است را از جهرم آورد و در تیسپون به سلطنت نشاند. ولی این بچه را به‌زودی برکنار کرد، و جوانکی ۱۵-۱۶ ساله که نامش **یزدگرد** بود و گفته می‌شد که پسر شهریار و نوۀ خسرو پرویز است را از استخر به تیسپون برده بر تختِ شاهنشاهی نشاند.[۴]

چنین بود که تا سال ۱۳ هجری دیگر سری از سپهبدانِ بزرگ نمانده بود تا در برابر رستم قد برافرازد و کودتای دیگری در پایتخت ترتیب دهد. چنان‌که دیدیم، از روزی که خسرو پرویز را از میان برداشتند سپهداران پارسی و پارتی در رقابتی خونین افتادند و یکدیگر را نابود و اوضاعِ کشور را هر روز آشفته‌تر می‌کردند. چنین بود که شاهنشاهی

۴. تفصیل را، بنگر: تاریخ طبری، ۲/ ۲۲۱-۲۳۴. الأخبار الطوال، ۱۱۰-۱۱۱. فارسنامه ابن بلخی، ۲۶۰-۲۶۸. کامل ابن اثیر، ۴۹۲-۵۰۱. مروج الذهب مسعودی، ۱/ ۳۰۹-۳۱۱.

ایران پس از خسرو پرویز در آستانهٔ فروپاشی قرار گرفت؛ و ستیزه‌های رقابت‌آمیزِ اقتدارگرایان که در سراسر کشور جریان داشت به‌هیچ سپه‌داری فرصت نمی‌داد تا به‌عنوان قدرت برتر پا به میدان نهد و کشور را از خطرِ فروپاشی نجات دهد.

اکنون دیگر اوضاع کشور شاهنشاهی ساسانی به‌جائی رسیده بود که آنچه که پادشاهیِ **یزدگرد سوم** نامیده می‌شد قلمروش از عراق و خوزستان و همدان و آذربایجان فراتر نمی‌رفت. در عراق و خوزستان نیز سپاهیان مسیحی نافرمان شده بودند. در درون کشور از هر گوشه‌ئی سپه‌داری سر برآورده بود و درصدد تشکیل سلطنت بود. سراسر کشور در آشوب بود. جنگ داخلی سراسر کشور را در شرق و غرب و شمال و جنوب و مرکز فراگرفته بود. هرکدام از سپه‌دارانِ محلی به سلطانی خودسر تبدیل شده و کشور پاره‌پاره شده بود. خراسان و باختر و تخارستان و کابلستان و سیستان و سُغد و خوارزم هرکدام در دست یک شاهِ خودسر بود، و سلطنت یزدگرد ـ که دولت رسمی بود و تیسپون را در اختیار داشت ـ نه‌تنها دست‌رسي به نیروهای آن مناطق نداشت بل‌که سلطه‌اش ـ چنان‌که گفتیم ـ از حدِّ تیسپون تا موصل و همدان و خوزستان و آذربایجان فراتر نمی‌رفت.

در عراق و خوزستان نیز سپاهیان مسیحی که بومیان عراقی و خوزی بودند نافرمان شده بودند.

چنین بود که شاهنشاهی ایران پس از خسرو پرویز در آستانهٔ فروپاشی قرار گرفت؛ و ستیزه‌های رقابت‌آمیزِ اقتدارگرایان که در سراسر کشور جریان داشت به‌هیچ سپهداری فرصت نمی‌داد تا به‌عنوان قدرت برتر پا به‌میدان نهاده کشور را از خطر فروپاشی نجات دهد.

در میان این رخدادها بود که پیامبر اسلام از آغازِ سال هفتم هجری به‌بعد، در خلال سه‌سال، بخش غربی عربستان که حجاز نامیده می‌شد و شامل سه منطقهٔ یثرب و مکه و طائف بود را طی یک سلسله لشکرکشیهای هدف‌مند و مداومْ به‌زیرِ پرچمِ واحدی درآورده حاکمیت مقتدری با مرکزیتِ مدینه تشکیل داد. سپس در سال دهم هجری تلاش کرد که با به‌اطاعت کشاندن قبایلِ درونِ عربستان یک حاکمیت سراسری تشکیل دهد ولی عمرش وفا نکرد و در این گیرودار از دنیا رفت.

پس از درگذشتِ او ابوبکر که خلیفهٔ (یعنی جانشینِ) او شده بود در سالهای یازدهم و دوازدهم هجری طی سلسله لشکرکشیهای خون‌بارِ بسیار خشونت‌آمیزی کلّیّهٔ قبایل

درونیِ عربستان را به‌شمشیرِ خالد ابن ولید و عکرمه پسر ابوجهل (دو عموزادهٔ مخزومی) به‌اطاعت مدینه کشاند، و برای نخستین‌بار در تاریخْ یک حاکمیتِ سراسری در عربستان تشکیل شد که مرکزِ آن **مدینه** بود که پیشترها یثرب نام داشت.

دست‌اندازی قبایل عربستان به‌مرزهای ایران

پیش از نیمهٔ سال دوازدهم هجری و زمانی که یزدگرد سوم بر تخت شاهنشاهی ایران نشانده شد قلمرو دولتِ نوپای عربی در شمال عربستان با دو کشورِ ایران و روم (بیزانس) هم‌مرز بود.

عربستان سرزمینی بود کم آب و گیاه با جمعیتی بزرگ که امکانِ زیستن در آن دشوار بود، و اتحادِ ساختگی و زورکیِ قبایل پراکندهٔ عرب که به‌زور شمشیرهای جهادگران مدینه حاصل شده بود هرآن ممکن بود که از هم بپاشد؛ زیرا قبیله‌ها مجبور بودند که برای حفظ یا حصول زمین و چراگاه و منابع زیستي به دوران ستیزه‌های قبایلي برگردند. گرچه سرزمینهای درونیِ عربستانْ بیاباني و کم‌آب و گیاه بود ولی یک جمعیت بزرگ چند میلیونی داشت؛ زیرا بلاهای طبیعی (زلزله، سیل، وبا، قحطی) که معمولاً در سرزمینهای تمدنیْ جمعیتها را کشتار می‌کرد در عربستان رخ نمی‌داد.

عمدهٔ جمعیتِ سرزمینهای درونیِ عربستان در سرزمینهای شرقی جاگیر بودند (قبایل عبدالقیس و بنی‌بکر) که امکان زیستي برایشان دشوار شده بود. کشورِ یمن که در جنوبِ عربستان واقع شده بود نیز جمعیت بزرگی داشت و به‌وضعیتی رسیده بود که می‌بایست بخش بزرگی از جمیتش را به‌بیرون پرتاب کند. پیشترها نیز چندین بار گروههای بزرگی از جمعیت کشورِ یمن بی‌بیرون پرتاب شده و به‌سرزمینهای دوردست در شمال عربستان (بیابانهای عراق و شام) و بیابانها شرقیِ مصر خزیده بودند. اکنون ابوبکر با برنامهٔ جهان‌گشاییِ خویش این امکان را در اختیار قبایل سراسرِ عربستان قرار داد که به‌سرزمینهای دوردست‌تر و پربرکت بخزند.

منظور آن‌که، عربستان در این‌زمان از نظرِ جمعیتي به وضعی رسیده بود که چاره‌ئی جز آن نداشت که بخش بزرگی از جمعیتش را به بیرون از مرزهایش پرتاب کند؛ یعنی بخش بزرگی از قبایل -به‌هرحال- می‌بایست به سرزمینهای بیرون از مرزهای عربستان می‌خزیدند. این وضعی بود که در تاریخ جهان بارها و بارها اتفاق افتاده بود، و در هر

دوره بخشی از جماعاتِ بشری به‌سبب کم‌بود موارد و منابع زیستي مجبور شده بودند که دسته‌جمعی به‌درون سرزمینهای دور و نزدیکشان بخزند. خزش جماعات آریایی به‌درون هند و اناتولی و اروپا در دورانی از تاریخِ باستانْ یکی از نمونه‌های این خزش بشری بود که مطالعه‌گران تاریخ با آن آشنا استند. خزشهای بزرگِ اقوامِ ترک (تورک) از سدهٔ پنجم هجری به‌بعد به‌درون ایران و اناتولی نمونهٔ دیگری از خزشهای جماعات بشری است. چیزی که فتوحات اسلامی نامیده شد نام دیگری برای خزشِ بزرگِ قومِ عرب به‌درون سرزمینهای تمدني بود. جهت‌دهندهٔ این خزشِ بزرگ نیز ایدئولوژیِ نوینی به‌نام اسلام بود. عربها زیر پرچمِ عقیدهٔ دیني، به‌فرمانِ نمایندهٔ الله بر زمین (خلیفة رسول الله) و به‌هدفِ همه‌گیر کردنِ بندگیِ الله و پیروی از تعالیم پیامبرِ الله از سرزمینهای خودشان بیرون آمدند و راهِ سرزمینهای تمدنیِ عراق و شام و مصر و ایران را در پیش گرفتند تا برای همیشه در آن سرزمینها جاگیر شوند.

آمار قبیله‌هائی که در فتوحات اسلامی از یمن بیرون آمده به عراق و ایران و شام و مصر خزیدند نشان می‌دهد که یمن در آن زمان بیش از دو میلیون جمعیت داشته و بیش از یک‌میلیون نفر از یمن در خلال دو دهه پس از آغاز جهان‌گیریِ عرب به سرزمینهای شام و مصر و عراق و ایران کوچیده‌اند. از سرزمینهای درونی و شرقیِ عربستان نیز جمعیتی بیش از این بیرون آمدند و به‌سرزمینهای یادشده کوچیدند.

جماعاتِ عربها که از سرزمینهای خودشان ورکنده شدند و راهِ رسیدن به‌سرزمینهای تمدني را در پیش گرفتند و برای کسبِ غنیمت و حصول زمین و ممتلکات جنگیدند در زبانِ اسلامیْ **مُجاهِد** و **غازي** نامیده شدند. مجاهد یعنی سخت‌تلاش‌گر؛ و غازی یعنی تاراج‌گر.(*) لفظِ ایرانیِ معادلِ مجاهد و غازی نیز «تازی» است یعنی کسی که برای

(*) اگرچه تازش به‌آبادیهای مردم به‌هدف تاراج‌گري در زبانِ کنونیِ ما و عربها و هر زبانِ دیگری مذموم است ولی در زبانِ قبایلیِ آن روزگارِ عربها یک عبارتِ افتخارآمیز بوده است. در کتاب «پیدایش اسلام»، ضمن بازخوانیِ سنتهای عربی، دیدیم که بخش بزرگی از سروده‌های عربهای آن‌روزگار افتخار به‌تازش به‌آبادیها و تاراج کردنِ اموالِ دیگران و زیستن با اموالِ تاراج‌شده بود. از این‌رو «غَزوَه» (تازش به‌قصد تاراج‌گری) و «غازی» (تازندهٔ غارت‌گر) واژه‌ئی افتخاربار بود [بنگر: کتاب «پیدایش اسلام»، بخش نخست، گفتار ۲، عنوانهای ۲-۳]. در زبان اسلامیِ دورانِ پیامبرِ ما نیز غزوه و غازی دو لفظِ افتخارآمیز بود؛ زیرا غازی کسی بود که به‌آبادیهای غیرمسلمان می‌تازید و اموالِ قدرت‌افزا و ایمان‌افزا برای مسلمین می‌آورد.

تاراج‌گري به‌آباديها می‌تازد (تازنده برای تاراج کردن است). ولی چون‌که «تازی» در زبان نوینِ پارسی به‌معنای «عرب» است من در گفتارهای این کتاب از دو لفظِ «جهادگر» و «غازی» برای آنها استفاده می‌کنم که رساتر است.

تصرف حیره توسط جهادگرانِ عرب

سرزمینهای بیابانیِ فراسوی فراتِ جنوبی در غرب و جنوبِ عراقِ کنونی و شرقِ سوریهٔ کنونی که دنبالهٔ طبیعیِ عربستان بود از دیرباز و از عهد شاهنشاهی پارتیان جایگاه بخشی از قبایل عرب بود و در درون قلمرو دولتِ ایران واقع شده بود. دولت ساسانی برای کنترل قبایل عربْ دو اتحادیهٔ بزرگ از این قبایل در منطقه تشکیل داده بود که در زمان شاپور دوم ساسانی در هم ادغام شده تشکیل امارتی دادند که ایرانیان آن‌را سورستان و عربها **حیره** نامیدند. مرکز این امارتْ شهر **نجف** (در جای نجفِ کنونی) در زمینِ قادسیه بود. ریاست این اتحادیه در دست قبیلهٔ یمنی‌تبارِ **بَنی‌لَخم** قرار گرفت که در زمانی از دورانِ پارتی به‌آن منطقه کوچیده بودند. عربهای حیره در سدهٔ ششمِ مسیحی به دین مسیح درآمدند و دینی داشتند که ترکیبی از سه مذهبِ آریوسی و یعقوبی و نسطوری با مایه‌هائی از باورهای عربی بود. یک افسر ایرانی به‌عنوان **مرزبان** در پادگانِ حیره مستقر بود. نام این افسر در آغاز سلطنت خسرو پرویز را فرّخان شاه‌مرد نوشته‌اند (فرّخانْ نام خاندانی و شاه‌مردْ لقبِ او بوده). چهارپنج سال پیش از ظهورِ اسلام و در میان پیش‌رویهای سپاهیانِ ایران در شام و اناتولی، امیر حیره که نعمان ابن مُنذِر بود -چنان‌که گفتیم- مورد خشم خسرو پرویز قرار گرفت و ریاست حیره از لخمی‌ها گرفته شد. علتِ این تصمیم دربارِ ایران شاید ارتباطهای خائنانهٔ امیرِ حیره با قیصرِ بیزانت بوده است؛ زیرا دولتِ ایران در آن زمان در شام و اناتولی با رومیان در پیکار بود و پیوسته این سرزمنیها را از سلطهٔ رومیانِ مسیحی بیرون می‌کشید. ولی روایت‌گرانِ عرب برای توجیه ورچیده شدنِ امارتِ حیره داستانی را آورده‌اند که -البته- راه به‌حقیقتْ نمی‌بَرَد و نوعی تفسیرِ عربی از پایان داده شدنِ ناگهانی به‌شکوه و شوکتِ امیرانِ حیره است که افسانه‌های بسیاری درباره‌شان در قبایل درونیِ عربستان بر سرِ زبانها افتاده بوده است. نوشته‌اند که عَدی ابن زید عِبادی -مشاورِ عربِ دربارِ ایران در امور عربستان و مستقر در حیره- با نعمان ابن مُنذِر اختلاف یافت، و نعمان از عَدی نزد خسرو پرویز بدگویی کرد و اجازه گرفت که عدی را بگیرد و به

زندان کند. خسرو به او اجازه داد، و او عَدی را به زندان کرد. برادران عدی به‌نزد خسرو رفته از او تقاضا کردند که عَدی را ببخشاید و فرمان آزادیش را صادر کند. خسرو فرمان آزادی او را به‌دست یک شخصیتِ عرب برای نعمان فرستاد، ولی عدی را نعمان در زندان خفه کرد، و به‌فرستاده مبلغ کلانی رشوه داد تا به‌دربار گزارش برساند که عدی پیش از این مُرده بوده است. نامه‌ئی نیز به دربار نوشت و از آن‌که غفلتِ او سبب شده که عدی در زندان بمیرد پوزش‌خواهي و تقاضای بخشایش کرد، و به دربار پیشنهاد داد که زید پسر عدی به‌جای پدرش به‌عنوان مشاور دربار در امور عرب منصوب شود.

زید ابن عدی وقتی به دربار ایران راه یافت ترتیباتی چید و خبرهای دروغینی دربارهٔ نعمان برای خسرو برد که خسرو را از نعمان به‌خشم آورد تا او را به‌نابودی سپارَد. پس از آن به‌نزد نعمان رفت و او را بیم داد که خسرو سخنی را شنیده است و سخت از او در خشم است. به‌دنبالِ آن نعمان را خسرو به دربار طلبید؛ زید از این فرصت استفاده کرد و نعمان را ترساند، و نعمان از بیم آن‌که خسرو قصد بد درباره‌اش دارد از نجف گریخت و به میانِ قبایل طی رفت که در شمالِ نجد در جنوبِ‌غربیِ سرزمینِ حیره در قلمروِ او جاگیر بودند. سرانِ طی به او گفتند که ما نمی‌خواهیم به‌خاطر تو مورد خشم خسرو واقع شویم، و به او پناه ندادند. او سپس به‌میان طایفهٔ بنی‌ذُهَل از قبایل بنی‌شیبان رفت که در جنوبِ حیره جاگیر و در قلمروِ خودِ او بودند، و رئیس ذُهَلی‌ها ـ نامش هانی ابن مسعود ـ او را مورد حمایت قرار داد، و او یک‌چند نزد هانی مهمان زیست. به‌خسرو خبر رسید که نعمان از برابرِ خشم او گریخته است و از این کار نعمان در خشم شد، و هانی ابن مسعود چون این‌را شنید به نعمان مشورت داد که بهترین راه آن است که به تیسپون برود و خود را به دامن شاه اندازد شاید مورد بخشایش قرار گیرد، زیرا هر تصمیمی که شاه درباره‌اش بگیرد بهتر از زیستش در مذلت و بیم است.

نعمان به‌تیسپون رفت، خسرو فرمانِ بازداشتش را صادر کرد، زید ابن عدی همراهِ مأمورانِ تحویل گیرندهٔ او رفت، و او به‌زودی سربه‌نیست کرده شد. گفته‌اند که خسرو فرمود تا او را در خانَگین (به‌عربی خانقین) یا در بلاش‌آباد (به‌عربی ساباط) به زندان کردند، و او در زندان مُرد؛ و گفته‌اند که او را به زیر پای پیل افکندند.[۵]

---

۵. تاریخ طبری، ۲/ ۱۹۶ـ۲۰۶. اغانی اصفهانی، ۲/ ۱۰۱ـ۱۲۷. انساب الأشراف، ۱۲/ ۳۹۳ـ۳۹۵. فتوح البلدان، ۲۴۰. البَدء والتاریخ ابوزید بلخی، ۱/ ۳۱۲ـ۳۱۳. کامل ابن اثیر،

این بود روایتِ عربی از چه‌گونگیِ ورچیده شدنِ امارت حیره به‌فرمانِ خسرو پرویز.

پس از آن حیره زیر ادارهٔ مستقیم دربار قرار گرفته توسط **مرزبان** ایرانی اداره می‌شد. افسری به‌نامِ زادویَه نخویرگان مرزبانِ سورستان شد. سرپرستیِ قبایلِ عربِ جاگیر در بخشِ اصلیِ حیره -شاملِ سرزمینهای نجف و کوفه و دیوانیه و کربلا و انبارِ کنونی- به دو رئیس قبایل مسیحیِ عرب سپرده شد: یکی ایاس ابن قُبَیصه رئیس یک شاخه از قبایلِ طَی، و دیگر عبدالمسیح ابن عَمرو ابن بُقَیلَه رئیس یک شاخه از قبایلِ اَزد (مِثلِ یَزد). این هردو قبیله از تبارِ یمنی بودند. نظارت بر بخش شمالیِ حیره که بالاتر از انبارِ کنونی واقع می‌شد نیز به دو قبیلهٔ مسیحیِ اِیاد و تَغلِب سپرده شد که دامنه‌هاشان تا بیابانهای حَرّان و نصیبین -در شرقِ سوریهٔ کنونی- می‌رسید. ورچیده شدنِ امارت حیره و کشته شدهِ نعمان ابن منذر دو سالی پیش از بعثتِ پیامبر و پنج سالی پیش از ظهورِ اسلام بوده است، یعنی حوالی سال ۶۰۸م.

برای لخمی‌ها که روزگار درازی حاکمانِ مقتدرِ حیره بودند و داستانِ داد و دهشِ امیرانشان وردِ زبانهای قبایلِ سراسر عربستان بود که در سروده‌ها بازتاب یافته است از این‌پس قدرت و شوکتی نماند.

وَرچیده کردنِ امارتِ مقتدرِ حیره که کنترل‌کنندهٔ نقل و انتقال قبایلِ شمالی و شرقی بود و قبایل درونِ عربستان از آن حساب می‌بردند و می‌ترسیدند، یکی از خطاهای خسرو پرویز و راه‌گشای خزیدنِ قبایل بدوی به‌درون حیره و نزدیک شدنشان به‌مرزهای عراق بود. به‌زودی قبایلِ بنی‌شیبان که در شمال‌شرقِ عربستان و در قلمروِ امارتِ حیره جاگیر بودند به‌تلاشِ خزیدن به‌سوی زمینهای پرآب و گیاه جنوبِ فرات افتادند. چون خسرو پرویز در کودتا از میان برداشته شد و اوضاع سیاسیِ عراق آشفته شد تلاشِ قبایل بنی‌شیبان برای دست‌اندازی بر سرزمینهای اطرافِ فراتِ جنوبی شدت گرفت. این تلاشْ به رخدادی انجامید که در تاریخ عربستان **وَقعَة ذی‌قار** نامیده شد؛ و همین پیش‌آمد بود که دروازه‌های حیره را بر روی قبایل دوردست‌تر گشوده آنها را به سرزمینهای جنوبِ عراق در فراسوی فراتِ جنوبی نزدیک کرد و سرانجام به‌رخدادِ فاجعه‌بارِ قادسیه انجامید.

یادهای عربها از رخدادِ ذی‌قار آشفته است. تاریخِ دقیق این رخداد نیز معلوم نیست. ابن الجوزی نوشته که گفته‌اند جنگِ ذی‌قار در سال هفتم هجری بوده است.

۱/ ۴۸۳-۴۸۸ و ۴۹۱.

ابوزید بلخی نوشته که جنگ ذی‌قار در سلطنت پوران‌دُخت اتفاق افتاد.[۶] رخدادهای بعدیْ این دو خبر را تأیید می‌کند؛ یعنی جنگِ ذی‌قار به‌دنبال از میان برداشته شدنِ خسرو پرویز و در زمانی از سال هفتم یا هشتم هجری اتفاق افتاد.

سرزمینِ ذی‌قار منطقه‌ئی بود در درون سرزمینِ حیره در جنوب فرات در فاصلهٔ نه‌چندان دوری از مرکز امارتِ حیره و اندکی پائین‌تر از قادسیه و پائین‌تر از جائی که بعدها کوفه شد. قبایلِ بدویِ بنی‌شیبان برای چرای دامهاشان در این زمینها رفت و آمد داشتند. سرزمینِ اصلیِ بنی‌شیبانْ در کشورِ کویت کنونی بود و طوایفی از آنها تا بیابانهای غربیِ جائی که بعدها بصره شد پراکنده بودند. گویا بنی‌شیبان از نعمان ابن مُنذِر اجازه یافته بودند که تابستانها برای چرای دامهاشان به‌آن زمینها بروند. ریاست قبایلِ بنی‌شیبان در زمان خسرو پرویز در دست قیس ابن مسعود بود که -به‌نوشتهٔ بلاذری- حاکمیتِ سرزمینِ طَف را داشت.[۷] «سرزمینِ طف» بیابانهای واقع در غربِ بصرهٔ کنونی تا شمالِ کویتِ کنونی بوده است.

لخمی‌ها تا وقتی حاکمیتِ حیره را داشتند بنی‌شیبان و دیگر قبایلِ بدویِ منطقه را نیرومندانه کنترل می‌کردند و جلوِ ستیزه و رقابتِ قبایلی بر سرِ زمینهای حیره را می‌گرفتند و هیچ قبیله‌ئی به‌فکرِ تجاوز از حدودی که برایش تعیین شده بود نمی‌افتاد. اما اکنون که به‌سببِ تضعیف شدنِ دولتِ ساسانی وضعیتِ درونیِ عراق آشفته بود و امارتِ حیره نیز وَرچیده شده بود اوضاع دیگرگون شده بود، و سرزمینِ حیره عرصهٔ رقابتهای قبایلي بود.

بنی‌شیبان یک شاخه از اتحادیهٔ قبایل بنی‌بکر و از دسته‌بندیِ **ربیعه** بودند. قبایل ربیعه از دیرباز با قبایلِ یمنی‌تبار که به سرزمینهای شمالی عربستان و نزدیکیهای زمینهای آنها رسیده بودند اختلاف و ستیزهٔ سنتیِ دیرینه داشتند.(*) قبایل طی از دسته‌بندی **یمنی**

---

۶. منتظم ابن الجوزی، ۲/ ۳۳۶. البدء والتاریخ، ۱/ ۲۹۶.

۷. فتوح البلدان، ۳۶۱.

(*) قبایل عربستان در آستانهٔ ظهورِ اسلام به سه دسته‌بندیِ رقیب و متخاصم تقسیم می‌شدند و هرکدامشان چند اتحادیهٔ قبایلي داشتند: دسته‌بندی قبایلِ ربیعه که عبارت بودند از بنی‌حنیفه و بنی‌شیبان و عبدالقیس در شرقِ عربستان و اِیاد و تَغلِب در شمال عربستان؛ دسته‌بندی قبایلِ مُضَری که عبارت بودند از بنی‌تمیم و بنی‌عامر و هوازن و ثقیف و غطفان و قریش و کنانه؛ دسته‌بندیِ قبایلِ یمنی که سه بخشِ بزرگ بودند و بخشِ اصلی‌شان در یمن و بخش دیگرشان در عُمان و بخشِ سومشان در بیابانهای شمالی عربستان (بیابانهای شام) جاگیر بودند.

بودند و رئیس بزرگشان در این زمان **اِیاس ابن قُبَیصه** بود که ریاست بخشِ مرکزیِ حیره به او سپرده شده بود. ایاس ابن قبیصه تصمیم گرفت که با کسب اجازه از دربارِ ایرانْ بنی‌شیبان را از ذی‌قار بیرون کند. برای این‌منظور، مردی به اشارهٔ او و به‌عنوانِ فرستادهٔ دربارِ ساسانی به‌نزد **هانی ابن مسعود** ذُهَلی -رئیسِ وقتِ بنی‌شیبان- رفت و به‌او گفت که شاهنشاه او را فرستاده است تا به وی ابلاغ کند که بنی‌شیبان باید از این منطقه بروند. هانی ابن مسعود تصمیم به ماندن و مقاومت کردن گرفت، و طوایف دیگری از بنی‌بکر نیز به‌آنها پیوستند تا از خودشان دفاع کنند. سپاه حیره متشکل از جنگجویانِ قبایلِ طی و اِیاد و تَغلِب به فرمان‌دهی دو افسرِ ایرانیِ قرارگاههای نظامی منطقه به ذی‌قار گسیل شد. تابستان بود و گرمای سخت. شیبانی‌ها در زمینی دور از آب موضع گرفتند و مقادیر زیادی آب در مشکها برای خودشان تهیه کردند که برای دو هفته‌شان کافی بود. دو قبیلهٔ اِیاد و تَغلِب که در دو نقطه در شمال حیره جاگیر بودند از دسته‌بندی ربیعه و همریشهٔ بنی‌شیبان بودند، و اکنون سرانشان با گروهی از مردانشان در سپاهِ حیره بودند. اینها دلشان نمی‌خواست که بنی‌شیبان شکست بخورند و از ذی‌قار تارانده شوند. گویا رئیسِ اِیادی‌ها شبِ پیش از نبرد به رئیس شیبانی‌ها محرمانه پیام فرستاد که اگر بگوئید هم اکنون خواهیم گریخت و اگر بگوئید فردا در حین نبرد تن به فرار خواهیم داد؛ و او پیام بازداد که فردا در برابرِ ما تن به شکست و فرار دهید تا ایرانیان به‌شکست کشانده شوند.

روز بعد که جنگ آغاز شد ایادی‌ها و تغلبی‌ها از برابر شیبانی‌ها گریختند. شیبانی‌ها، طبق نقشه‌ئی که از پیش کشیده بودند، پس از ساعتی زد و خورد تظاهر به شکست کرده پشت داده رو به بیابان نهادند، و ایرانیان و طائی‌ها آنها را دنبال کردند. شیبانی‌ها در جائی بی‌آب که از پیش برای کمین‌گاه تعیین کرده بودند ایستاده با آنها وارد نبرد شدند. گزارشها می‌گویند که هردو فرمان‌دهِ ایرانی و بسیاری از سربازانشان کشته شدند، و بقیه از بیم آن‌که در گرمای بیابانی هلاک شوند دست از نبرد کشیدند و راهِ بازگشت گرفتند.

جنگِ ذی‌قار به‌پیروزی شیبانی‌ها انجامید که از آن‌پس در بیابانِ ذی‌قار ماندگار شدند. سخن‌سُرایانِ قبایل بنی‌بکر دربارهٔ پیروزی‌شان چکامه‌هائی سرودند که خبر از پیروزی عرب بر عجم می‌داد؛ زیرا با سپاهیان ایران روبه‌رو شده و پیروز درآمده بودند. این سروده‌ها در میان قبیله‌ها دهان‌به‌دهان شده در سراسر عربستان پراکنده شد. نوشته‌اند

که وقتی خبرِ پیروزیِ بنی‌شیبان در ذی‌قار به مدینه رسید پیامبرِ ما گفت: «این نخستین جنگی است که در آن عرب از عجم انصاف‌گیری کرده و به تَوَلّای من نصرت یافته است».[۸] البته عبارتِ «به‌تولّای من» را باید که از افزوده‌های اهل سیره شمرد، زیرا شیبانی‌ها مسیحی بودند نه مسلمان. و رابطه‌ئی هم با پیامبرِ ما نداشتند، و پیامبرِ ما نیز در آن زمان امیدی نداشت که اینها مسلمان شوند.

چند سالِ بعد و در خلافتِ ابوبکر می‌بینیم که **مُثَنّا ابن حارثه** رئیس شیبانی‌ها است و جانشینِ هانی ابن مسعود شده است. در میان اوج‌گیریِ آشفتگی اوضاعِ سیاسی در ایران و عراق، شیبانی‌ها تلاش برای دست‌یابی بر زمینهای پربارترِ حیره در نزدیکیهای فرات را تشدید کردند. اندکی پیش از این، آب‌شورشهای (فیضانهای/ طغیانهای) فراتِ جنوبی سدهائی شکانده و زمینهائی در جنوب عراق را به زیر آب برده به کشاورزی منطقه آسیبهای فاجعه‌باری وارد آورده بود؛[۹] و چون‌که دولت و دربارِ تیسپون گرفتار مشکلات داخلیِ برآمده از کودتاهای پیاپی بود اقدامی برای حمایت از روستاهای آسیب‌دیده از آب‌شورشها انجام نگرفت. بعلاوه، این آب‌شورشها زمینهای نشیبیِ بسیاری را در جنوب عراق به زیرِ آب برده ارتباط مناطق درونی عراق را با آبادیهای اطرافِ جنوبیِ فرات بُرید و منطقه را در برابر دست‌اندازی قبایل عرب بی‌دفاع گذاشت.

چون‌که از این‌پس نامِ **عِراق** را به فراوانی خواهم آورد، شایسته است در اینجا یادآوری کنم که عراق یک واژهٔ نَبَطی (آرامی‌عربی) بوده که نزد قبایل عربِ حجاز نیز از پیش از ظهور اسلام معمول و شناخته بوده است.[۱۰] عربها به زمینهای اطراف فرات جنوبی از حدِ انبار تا نجف و پائین‌تر «عراق» می‌گفتند، شاخه‌های فرات که در این زمینها جاری بود را «ماء العراق» و زمینهای کشاورزیِ این منطقه را «سَواد العراق» می‌نامیدند. به‌نظر می‌رسد که «عراق» به‌معنای «رگ‌رَگی» باشد، یعنی زمینی که شاخه‌های نهرهای بسیار همچون رگِ بدن در آن روان است؛ زیرا ایرانیانْ شاخه‌های بسیاری را از فرات به‌این زمینها کشانده و زمینها را برای کشاورزی اصلاح کرده بودند. این زمینها محصولات

---

۸. تاریخ طبری، ۲/ ۱۹۳ و ۲۰۶-۲۱۲؛ اغانی اصفهانی، ۲۴/ ۵۳-۸۱. کامل ابن اثیر، ۱/ ۴۸۸-۴۹۰. منتظم ابن الجوزی، ۲/ ۳۳۵-۳۳۶.

۹. فتوح البلدان، ۲۸۶-۲۸۷.

۱۰. بنگر: سیره ابن هشام، ۲/ ۲۵۹. أنساب الأشراف، ۱/ ۳۴۶. تاریخ طبری، ۲/ ۴۳۶.

فراوان از خرما و گندم و جو و انگور می‌داد و مالیاتهای قابل توجهی را به‌خزانهٔ دولت سرازیر می‌کرد. رودکهای بسیاری در این منطقه نامهای ایرانیانی که آنها را کشانده بوده‌اند بر خود داشته که تا سه سده پس از سلطهٔ عرب نیز نامهاشان را حفظ کرده بودند، و آنها را در بازخوانیِ رخدادها می‌بینیم. البته این زمینها پس از سلطهٔ اسلام به‌ویرانی رفت، که در جای خود به‌آن اشاره خواهم کرد.

منظور آن‌که نامِ عراق از پیش از ظهور اسلام برای عربها شناخته شده بوده است و لفظ نوینی نیست که بعدها ساخته شده باشد. ولی «عراق» نه به‌کشور بل‌که به‌پارهٔ کوچکی از زمینهای جنوبِ عراقِ کنونی گفته می‌شده است. سپس در دورانِ اسلامیْ نامِ عراق بر بخش عمدهٔ زمینهای میانِ دو رودِ دجله و فرات که از حدِ بصره و کوفه تا حدِ موصل بود اطلاق شد.(*) ایرانیان به‌این سرزمینها «میان‌رودان» می‌گفته‌اند و نامِ رسمیِ آن نیز «دلِ ایرانشهر» بوده است (یعنی مرکزِ کشورِ ایران).[۱۱] ایرانشهر نامی است که تا اواخرِ سدهٔ چهارم هجری در تألیفاتِ تاریخی و ادبی که توسط ایرانیان دوزبانهٔ عراق تألیف شده است می‌بینیم.

در نیمهٔ دومِ سال ۱۲ھ ابوبکر که از یک‌دست کردن مناطق درونیِ عربستان فراغت یافته بود آمادهٔ گسیل لشکرهای جهادگر به سرزمینهای عرب‌نشینِ جنوب شام بود؛ ولی برای زمینهای عرب‌نشینِ درونِ قلمروِ دولتِ ساسانی نداشت؛ زیرا -به‌بیان طبری- عربها از شوکت و قدرت و عزت ایرانیان خبر داشتند و می‌دانستند که ایرانیانْ اقوامِ جهان را به زیر مهمیزِ خویش کشیده‌اند.[۱۲] اما در این‌هنگام مُثَنّا ابن حارثه شیبانی با چند تن از سرانِ بنی‌شیبان به مدینه رفته با ابوبکر مذاکره کرد و اوضاع آشفتهٔ عراق را تشریح نمودند، مثنا به ابوبکر گفت که بنی‌شیبان مسلمان می‌شوند، و از او تقاضا کرد که فرمان‌دهي بر مسلمان‌شدگانِ بنی‌بکر را به او دهد و به مردانِ قبایلِ دیگرِ بنی‌بکر که آمادگی دارند تا در لشکرکشی به حیره او را همراهی کنند بفرماید تا با او همراه شوند. ابوبکر به تقاضای او پاسخ مثبت و قول مساعدت داد، و او با نامهٔ ابوبکر که فرمانِ ریاست او بر مسلمان‌شدگانِ

(*) موصل سرزمین کردهای ایرانی‌تبار و آغازِ جنوبیِ سرزمینِ کردستان بوده است؛ سپس در دوران اموی ضمیمهٔ عراق کرده شد زیرا حاکمانش از کوفه گسیل می‌شدند.

۱۱. المسالک و الممالک ابن خردادبه، ۵.

۱۲. تاریخ طبری، ۳/ ۴۴۴.

قبایلِ بنی‌بکر بود به‌منطقه برگشت. به‌دنبال آن، ابوبکر به **خالد ابن ولید** فرمود تا به شمال‌شرق عربستان برود و به‌یاری مثنّا ابن حارثه و قبایلِ منطقه به‌حیره لشکرکشی کند و حیره را از سلطهٔ ایرانیان بیرون بکشد.

خالد با گروهی از مردم مدینه و جهادگرانِ چند قبیلهٔ نومسلمان ـ ازجمله یک طایفه از اَزد (مثلِ یَزد) که از شمالِ یمن آمده بودند، مُزَینَه از بدویانِ حجاز، و طوایفی از قبایل هوازن که در بیابانهای طائف جاگیر بودند ـ به‌سوی حیره به راه افتاد. ابوبکر به مُثَنّا ابن حارثه شیبانی نوشت که جهادگرانِ بنی‌شیبان را زیر فرمان‌دهیِ خالد قرار دهد. برای عَدی پسر حاتم طائی ـ رئیس نومسلمانِ یک شاخه از قبایل طی ـ و قعقاع ابن عَمرو تمیمی ـ رئیس نومسلمانِ یک قبیله از بنی‌تمیم ـ که قبایلشان در شمال‌شرق عربستان و درون و پیرامون قلمرو دولتِ ایران جاگیر بودند نیز نوشت که به خالد بپیوندند. دو قبیلهٔ بنی‌عِجل و بنی‌ذُهَل که شاخه‌های بنی‌شیبان بودند و پیش از آن در جنوبِ منطقهٔ حیره جاگیر و مسیحی بودند، و یک طایفه از قبایلِ بنی‌عامر که در همین زمان مسلمان شدند نیز پس از آن به خالد پیوستند.[۱۳]

طبری گسیل خالد به‌حیره را در ماه محرم سال ۱۲ هجری نوشته است. ولی این تاریخْ درست نیست، زیرا در آن زمان خالد هنوز در درونِ عربستان سرگرمِ فتوحات و سرکوب بوده است. خالد پس از کشتنِ **مُسَیلِمه کَذّاب** و سرکوبِ قبایلِ بنی‌حنیفه به‌عراق گسیل شد، و گسیل او در یکی از ماههای نیمهٔ دومِ سال ۱۲ هجری بوده است.

خالد ابن ولید مخزومی قهرمان فتوحات در سرزمینهای درونیِ عربستان در سالهای ۱۱ و ۱۲ هجری بود. او بخش بزرگی از قبایل درون عربستان را با خشونتهای بسیار و کشتارهای بی‌رحمانه به‌اطاعت خلیفه کشانده و مسلمان کرده بود: یک مدعی نیرومندِ نبوت به‌نامِ **طُلَیحه** ابن خُوَیلِد اَسدی (پیامبرِ بنی‌اسد و بنی‌فزاره در شمال حجاز و شمالِ نجد) را شکست و فراری داده بود، پیروانِ یک مدعیِ نبوت به‌نام **سَجاح** تمیمی در شمال عربستان را سرکوب و مطیع کرده بود، یک مدعیِ نیرومندِ دیگرِ نبوت به‌نام **مُسیلِمه** ابن حبیب از قبیلهٔ بنی‌حنیفه (شاخه‌ئی از قبایل بنی‌بکرِ شرقِ عربستان در منطقهٔ ریاضِ کنونی) را کشته و پیروانش را تار و مار کرده بود، و در نتیجهٔ اقداماتِ بسیار خشونت‌آمیزی که به‌کار برده بود هیچ مخالفی را در سرزمینهای درونیِ عربستان برای

۱۳. بنگر: فتوح البلدان، ۲۳۸ ـ ۲۳۹. تاریخ طبری، ۳/ ۳۴۴ ـ ۳۴۵.

خلافت ابوبکر باقی نگذاشته بود. او از این‌رو از جانبِ ابوبکر لقبِ «سیف الله» (شمشیرِ الله) گرفته بود. او در سرکوب و به‌اطاعت کشاندنِ عربها کارهائی کرده بود که شنیدن نامش -ابن المُغیره- لرزه بر اندام عربها می‌افکند.

عِکره پسرِ ابوجهل مخزومی -عموزادهٔ خالد ابن ولید- نیز در این زمان به‌بخشِ دیگری از عربستان گسیل شده بود و قهرمان فتوحات در عُمان (عمان و اماراتِ کنونی) و سرزمینِ حضرموت در شرقِ یمن بود و قبایل اَزد در عُمان و اماراتِ کنونی و کِنده در حضرموت را با خشونتِ بسیار زیاد به‌اطاعتِ ابوبکر کشانده بود. این سرزمینها نیز تا این‌زمان از نظرِ اسمی در قلمرو دولت ایران بودند و اکنون به‌زیرِ سلطهٔ اسلام کشانده شدند.

منطقهٔ شرقی عربستان -شامل احساء و قطیف تا حدودِ قطرِ کنونی که **بحرین** نامیده می‌شد و سرزمینِ قبایل عبدالقَیس -یک شاخه از قبایل دسته‌بندیِ ربیعه- بود نیز در سال ۱۲ هجری از سلطهٔ ایرانیان بیرون کشیده شده در قلمرو خلافتِ مدینه قرار گرفته بود. قهرمان فتوحاتِ بحرین نیز یکی از اصحاب پیامبر به‌نام **عَلاء حَضرَمی** بود.

در یمن نیز پس از خسرو پرویز شورش استقلال‌طلبانهٔ ضدِ ایرانی به‌راه افتاده بود که رهبرش یک مدعیِ نبوت از خاندان کاهنانِ سنتی به‌نام عیهله از قبایلِ مَذحِج بود که در تاریخ اسلام با نام تحقیرآمیزِ **اَسود عَنَسی** شناخته می‌شود. او تا اوائلِ سال یازدهم هجری کارِ بیرون کشاندن سراسر یمن از سلطهٔ ایرانیان را به‌پایان رسانده بود و در این زمان ترور شد ولی یمن از سلطهٔ ایران بیرون شد.

گسیل لشکر به حیره -به‌تعبیری- ادامهٔ تلاشهای ابوبکر برای تشکیل دولت سراسریِ متشکل از همهٔ قبایل عربستان بود. حیره دنبالهٔ طبیعی عربستان به شمار می‌رفت که می‌بایست از زیر سلطهٔ ایرانیان بیرون آورده شود و در درون قلمرو دولتِ مدینه قرار گیرد. از این نظر، گسیل لشکر به حیره اقدامی برای پی‌گیریِ برنامهٔ یک‌پارچه کردنِ عربستان در زیر پرچمِ یک حاکمیتِ یگانهٔ عربی با مرکزیتِ مدینه بود.

مراکز نظامیِ پراکنده‌ئی که در سرزمین حیره برای کنترل نقل و انتقال قبایلِ عربْ دائر بود سربازانش عربهای منطقه و بومیانِ مسیحیِ جنوبِ عراق بودند و فرمان‌دهانشان افسرانِ ایرانی. مسیحیانِ منطقه به‌سبب تبلیغاتِ کشیشانشان نظر به‌دولت مسیحیِ بیزانت داشتند که همدین خودشان بود و سرزمینهای شام و مصر را در قلمروِ خویش داشت.

مسیحیانْ مخالفِ دینِ مَزدایَسنی بودند و بنابر تبلیغاتی که از کشیشان شنیده بودند ایرانیان را آتش‌پرستانِ بی‌خدا و کافر و نجس می‌نامیدند. این امر در سالهای اخیر نوعی حسِ نافرمانی از افسران ایرانی را در سربازانِ مسیحی پدید آورده بود که تا این زمان مجال بروز نیافته بود.

مسیرِ خالد برای لشکرکشی به‌عراق از شرقِ عربستان بود و از کویتِ کنونی می‌گذشت که گفتیم سرزمینِ بنی‌شیبان بود. در اینجا یک مرکز نظامی برای کنترلِ نقل و انتقالِ قبایل در کنار یک آبادیِ عرب‌نشین به‌نام **کاظمه** دائر بود (کاظمه گویا در جائی بوده که اکنون شهرِ جَهراء در کشورِ کویت است). فرمان‌دهِ این مرکز افسری به‌نام فیروز بوده است. شیبانی‌های این منطقه مسیحی بودند و این‌سال برای مسلمان شدن آماده شدند. نوشته‌اند که عربهای اینجا با فیروز دشمن بودند و لقبهائی همچون «خبیث» و «کافر» به او داده بودند. چون خالد و جهادگرانش به‌کاظمه نزدیک شدند فیروز نیروهایش را آماده کرد تا مانع پیش‌روی اینها به‌سوی مرزهای جنوبیِ عراق شود. ولی عمدهٔ سربازانش از بنی‌شیبان بودند. سپاهیانِ خالد در نبرد کاظمه ۱۸ هزار مرد بودند، و چهار سردارِ شیبانی و تمیمی و طائی با مردانشان در زیرِ فرمانِ خالد بودند. فیروز در نبرد کشته شد و ایرانیان تلفاتی دادند و با شکست گریختند. این درگیری که در یکی از ماههای نیمهٔ دومِ سال ۱۲هـ اتفاق افتاد و در تاریخ فتوحات مسلمین به‌نام **ذاتُ السّلاسِل** معروف است نخستین درگیریِ سپاهیان ایران با مُسلِمین بود که پیروزی را نصیبِ مسلمین کرد.[۱۴]

«ذات السلاسل» نامِ محل است. یک زمینِ دیگر به‌نامِ سلاسلِ نیز در شمال عربستان در منطقهٔ دَومَة الجَندَل بوده که شاخه‌ئی از قضاعه به‌نامِ بِلّي درآن جاگیر بوده‌اند. در آنجا نیز رخدادی به‌نام «ذات السلاسل» در اواخر عمر پیامبر داریم که فرمان‌دهش عمرو عاص است.

نبردِ ذات السلاسل در کاظمه همان نبرد است که کسانی از ایرانیانِ پارسی‌نگارِ متأخر که از رخدادهای آن روزگار آگاهی ندارند و تاریخ فتوحات عربی را به‌درستی نخوانده‌اند یا نمی‌خواهند که حقایق تاریخی را باور کنند نوشته‌اند که سربازانِ ارتشِ ساسانی علاقه به‌جنگیدن با مسلمین نداشتند و افسرانشان آنها را پادرزنجیر به میدان نبرد

۱۴. تاریخ طبری، ۳/ ۳۴۷ـ۳۴۹. کامل ابن اثیر، ۲/ ۳۸۴ـ۳۸۶.

کشاندند، و چون‌که سربازانِ به زنجیرشده حماسی برای دفاع از کشور نداشتند ارتش ایران از اسلام شکست یافت و ایران به‌دست مسلمین افتاد. این در حالی است که -چنان‌که دیدیم- نبرد ذات السلاسل درگیریِ یک لشکرِ اسلام با نیروهای مستقر در یک قرارگاه کوچکِ نظامی در کاظمه بود که عمدهٔ سربازانش از عربهای بنی‌شیبان بودند.

ولی -به‌هرحال- بیرون کشانده شدنِ سرزمین کاظمه از سلطهٔ ایرانیان به‌معنای شکستی برای دولتِ تیسپون بود که نتوانسته بود از متصرفاتِ دیرینهٔ ایرانیان در سرزمینهای شرقیِ عربستان حفاظت کند.

در سروده‌ئی که دربارهٔ رخدادی مربوط به سه دهه پس از این زمان است از «القَصر الخَرِب» (کاخِ ویران‌مانده) در کاظمه یاد شده است.[۱۵] این «القَصر الخَرِب» را باید دژِ ایرانیِ در کاظمه پنداشت (*) که در این زمانْ عربها ویران کرده‌اند.

خالد از کاظمه راهِ کرانهٔ بیابان گرفته وارد آن بخش از سرزمینِ اصلی حیره شد که از پیشتر طوایفی از بنی‌شیبان جاگیر بودند. شمار جهادگرانِ خالد وقتی وارد سرزمینِ اصلیِ حیره شد را افزون بر بیست هزار تن نوشته‌اند.

حاکمیت حیره در آن‌زمان در میان ایاس ابن قبیصه طائی و عبدالمسیح ابن بُقَیلَه اَزدی تقسیم شده بود و قبایلشان چندی بود که بر سرِ مناطق نفوذ و چراگاهْ با یکدیگر در ستیز بودند. جهادگرانی نومسلمان از قبایل طی و اَزد که همریشهٔ هردوی اینها بودند همراه خالد بودند که می‌توانستند کارِ شکست ایرانیان را آسان سازند. مرزبانِ حیره یک افسرِ پارتی به‌نام **آزادبِه** بود. او در تیسپون بود، و افسری که نام خاندانیش **گائوپان** بود و ما نام کوچکش را نمی‌دانیم در حیره مستقر بود (گائوپان را به عربی جابان نوشته‌اند)؛ سپاهیانِ او عربهای حیره بودند و علاوه بر طائی‌ها و ازدی‌ها مردانِ طایفه‌ئی از بنی‌عِجل (از عربهای شیبانی) نیز در سپاهِ او بودند. در گزارشها از عربهای سپاهِ ایرانیان در حیره با نام «نَصارا العرب» و «عرب الضاحیه» یاد شده است تا از عربهای همراه خالد متمایز باشند زیرا اینها از همان قبیله‌هائی بودند که همراه خالد بودند. نوشته‌اند که خالد سوگند خورد

---

۱۵. العِقد الفرید ابن عبد ربه، ۵/ ۱۰۵.

(*) یک تپه‌ئی در همین نقطه وجود دارد که شاید بازمانده‌های این دژ در زیرش باشد. دولت کویت علاقه‌ئی به‌کاوش در این منطقه نداشته است. دولت کویت حتّا بازمانده‌های تأسیسات ساسانی در جزیرهٔ کویتیِ فیلکا را نیز بازمانده‌های ساخته‌های اسکندر مقدونی می‌نامد.

که اگر الله به‌او پیروزی ده یک‌تن از آن عربها را نیز زنده نگذارد.

گائوپان در زمینی به‌نامِ **اُلَّیس** در فضای باز مستقر بود تا از پیش‌رویِ خالد و جهادگران به‌سوی آبادیهای حیره جلوگیری کند. نوشته‌اند در حینی که گائوپان و سپاهیانش بر سفرهٔ غذا نشسته بودند مسلمین سر رسیدند و برآنها تاختند، آنها شکست یافتند، گاوپان گریخت و اندرزغر (یک افسرِ ایرانیِ دیگر که با او بوده) نیز با او گریخت. و نوشته‌اند که پس از آن خالد به‌سپاهیانش گفت که بر سفرهٔ آنان نشینند و بخورند. یکی از اینها گفته که اینجا نانِ نازک دیدیم و نمی‌دانستیم که چیست و کسانی گفتند: «این ورقه‌های نازکِ سپیدرنگ چیست؟» و کسانی گفتند: «این همان چیزی است که عَیش رَقیق نامند» (یعنی این همان نانی است که نیک‌بختان می‌خورند).

نیز در خبرِ این رخداد گفته شده که مسلمانانْ کافران را دو یا سه روز تعقیب می‌کردند و می‌گرفتند و سر می‌بریدند.

البته در اینجا خبر نبرد واقعی داده نشده است. ولی همین اندازه هم پیروزیِ اسلام بر ایرانیان بوده است، زیرا ایرانیان از برابر مسلمین گریخته‌اند. کشتار شدگان نیز شاید از عربهای آبادیهای آن منطقه بوده‌اند. نیز، در ضمن گزارشهای فتوحات خالد در اینجا از آس‌آبهائی (آسیابهائی) خبر داده شده که بر رودخانه ساخته شده بوده است؛ و معلوم است که روستاهای اینجا از آبادیهای مهم بوده است. رودخانه نیز یک شاخه از فرات بوده که به‌اینجا کشانده شده بوده است تا زمینها را آبیاری کند. و گفته‌اند به‌سبب آن‌که خالد تسلیم‌شدگان و دست‌گیرشدگان را بر کرانهٔ این رودخانه سر برید نامِ این رودخانه از آن‌زمانْ «نَهر الدَّم» (رودِ خون) شد.

خبرِ شکست سپاهیان ایران و گریختنشان از برابر خالد و خبرِ پی‌گیری و کشتارِ کسانی که در سپاهِ ایرانیان بوده‌اند، و خبر تاراجهائی که سپاهیان اسلام می‌کردند در منطقه پیچید و مردم روستاهای اطراف را در هراس برد. مردم یک آبادیِ آرامی‌نشین به‌نام **اَمغیشیا** پیش از آن‌که آبادی‌شان مورد حملهٔ مسلمین قرار گیرد زن و بچه‌هاشان و اموال کم‌وزن را برداشتند و به فراسوی فرات گریختند. نوشته‌اند که امغیشیا یک آبادیِ بزرگ بود و شهر بود، خالد فرمود تا آن‌را منهدم کردند؛ و مسلمین چندان مال در آبادیهای منطقه به‌دست آوردند که تا پیش از آن مانندش را به‌دست نه‌آورده بودند. آبادیهای این منطقه عموماً مسیحی بودند.

خالد سپس غنایمی که در آبادیهای این منطقه گرفته بود را پس از آن‌که خمسِ خلیفه را جدا کرد تا به‌مدینه بفرستد بقیه را در میان سپاهیان خویش بهره کرد، و خبر پیروزی در اُلَّیس و امغیشیا را به‌همراهِ سهم خمس خلیفه بردست مردی به‌نام جَندل به‌مدینه فرستاد.

ابوبکر وقتی خبرِ پیروزی خالد را شنید و غنایمی که فرستاده بود را دید بر منبر رفت تا خبر پیروزیهای اسلام بر کافران در حیره را به‌اصحاب پیامبر برساند، و ضمن سخنانش گفت: «هر مادری نمی‌تواند که پسری همچون خالد بزاید».[۱۶]

ابوبکر هرچه غنایم و سَبایا (پول و کالا و زن و بچه) برایش فرستاده می‌شد را در میان اصحابِ پیامبر بهره می‌کرد، و پس از این در این‌باره توضیحی خواهم داد.

خالد پس از آن قصد شهرهای مرکزیِ حیره کرد. گفتیم که شهرِ نجف در سرزمینِ قادسیه مرکزِ حیره بود. قادسیه در آن‌زمان چند آبادیِ به‌هم‌پیوسته داشته است. در اینجا چند دژ وجود داشت که عربهای حیره در آنها مستقر بودند و تسخیر آنها برای جهادگران دشوار بود، ولی خبری از مقاومت داده نشده است. هرکدام از این دژها را «قصر» نامیده‌اند. گفته شده که خالد گروهی را برای محاصرهٔ قصرِ خوَرنَق فرستاد، گروهی را برای محاصرهٔ قصرِ اَبیَض، گروهی را برای محاصرهٔ قصرِ عَدسِیِّین، و گروهی را برای محاصرهٔ قصر بنی‌زُراره فرستاد، مثنا شیبانی نیز قصر ابن بقیله را محاصره کرد. توانِ دفاعی این دژها در حدِ مقابله با گروههای بدویِ تاراج‌گر بود نه مقابله با یک سپاهِ این‌چنینی که خالد با خود داشت. چاره جز مقاومت نداشتند، و امیدوار بودند که سپاهیان ایران برسند و آنها را نجات دهند. ولی امیدشان بیهوده بود. جهادگران به‌خانه‌ها و دیرهای اطراف حمله کردند و مردم را می‌کشتند و خانه‌ها و دیرها را تاراج می‌کردند. از آتش افکنی در باغها و خانه‌ها و دیرها سخنی نرفته زیرا در چنین مواردی یک امر معمولی بوده است؛ ولی نوشته‌اند که کشیشان و راهبان به مردمِ دژها فریاد زدند که شما با مقاومتتان سبب شده‌اید که بلا و مصیبت بر ما آید. پس سرانِ دژها به‌عربها بانگ زدند که ما تسلیم و باج‌گزارِ شما می‌شویم.

به‌دنبال مذاکراتی که از بالای بامهای قصرها میان فرمان‌دهان جهادگران و سران

---

۱۶. تاریخ طبری، ۳/ ۳۵۴-۳۵۹. کامل ابن اثیر، ۲/ ۳۸۸-۳۸۹. البدایه والنهایه ابن کثیر، ۶/ ۳۴۵-۳۴۷.

قصرها رفت سران قبایل حیره به‌همراه عبدالمسیح ابن بُقَیله برای مذاکرهٔ نهایی به‌نزدِ خالد رفتند. خالد نیز یقین داشت که تسخیر دژها برایش ناممکن است، لذا برخی شروطی که سران حیره برای تسلیم شدنْ پیشنهاد کردند را پذیرفت. ضمن سخنانی که میان خالد و ابن بقَیله رد و بدل شده ابن بقَیله یک سخنِ معنی‌داری نیز گفته که وارد گزارشها شده است. او که مردی پیرسال بود در پاسخ به‌یکی از پرسشهای خالد گفت به‌یاد دارم که زنان از حیره تا دمشق می‌رفتند بی‌آن‌که هیچ بیمی از تعرض به‌دل داشته باشند، و چیزی جز توشه‌ئی با خود نداشتند؛ و خالد به‌او نیش‌خند زد و گفت: تو پیر و خرفت شده و عقلت را از دست داده‌ای.(*)

عبدالمسیح ابن بقیله و سران قبایلِ همراهش به‌دنبال مذاکراتی که با خالد داشتند پیمان‌نامهٔ باج‌گزاری به‌اسلام را امضاء کردند. نوشته‌اند که قرار بر آن رفت که این آبادیهای حیره سالی ۱۶۰ هزار درم باج به‌مدینه بپردازند.[۱۷] در این پیمان‌نامه نوشته شد که به‌شمارِ مردانِ این منطقه از حیره سالی ده درم جِزیَه (باجِ سرانه) بپردازند، زنان و کودکان و پیران و از کار افتادگان از پرداختنِ جزیه معاف‌اند، مردم حیره هیچ‌گاه با هیچ غیر مسلمانی -چه عرب چه عجم- بر ضد مسلمین همکاری نکنند، و هیچ‌گاه سلاح برنگیرند و رزم‌جامه نپوشند، چنانچه یکی از غلامان یا کنیزانِ مردم حیره مسلمان شود باید به بازار مسلمین برده شده به مسلمین فروخته شود. و به‌آنها تعهد داد که مجاز استند بر دینشان بمانند و کلیساهاشان را حفظ کنند و اعیاد و جشنهاشان را برپا دارند و هیچ‌گاه در هیچ شرایطی هیچ‌گونه فشاری برای تغییر دادنِ دینشان بر آنها وارد نه‌آید (مجبور کرده نشوند که مسیحیت را رها کنند و مسلمان شوند). نسخهٔ این پیمان‌نامه را خالد برای ابوبکر فرستاد و ابوبکر آن‌را تأیید کرد.[۱۸]

(*) سخنِ ابن بقیله از آن‌رو معنادار است که با بیانِ غیر مستقیم به‌خالد گفته ایرانیان برای ما امنیت و آرامش فراهم آورده بوده‌اند و شما به‌هرجا که رفته‌اید ناامنی با خودتان برده‌اید. خالد نیز که باور نمی‌کرده که ممکن است چنان امنیتی در جائی وجود داشته باشد ادعای ابن بقیله را به‌ریش‌خند گرفته است. این سخنِ ابن بقیله به‌دنبالِ پاسخ به‌پرسش دیگری بوده که خالد به او گفته شما سلطهٔ ایرانیان را پذیرفته بوده‌اید ولی در عین آن‌که عرب استید نمی‌خواهید که از ما شوید و دینی که ما داریم را بگیرید.

۱۷. فتوح البلدان، ۲۴۰. تاریخ طبری، ۳/ ۳۶۰ـ۳۷۰. ابن اثیر، ۲/ ۳۸۹ـ۳۹۳.

۱۸. کتاب الخراج ابویوسف، ۱۴۳ـ۱۴۴.

تاریخ این پیمان‌نامه ماه ربیع الاول سال ۱۲ هجری است که به‌حسابِ تقویم رسمي که چند سال بعد وضع شد سال ۱۳ هجری می‌شود، زیرا در این زمان ماه ربیع الأول در آخرِ سال بوده، یعنی آخرِ سال ۱۲ هجری به‌حساب آن‌زمان و ماهِ سومِ سال ۱۳ به‌حسابِ تقویمِ رسمی که بعدها وضع شد.

این پیمان‌نامه به‌مثابهٔ قراردادِ الحاقِ سرزمینِ عرب‌نشینِ حیره به قلمرو خلافتِ ابوبکر بود.

نوشته‌اند که مردی از جهادگران به‌نام خُرَیم ابن اَوس طائی و معروف به شُوَیل نزد خالد ادعا کرد که یک‌بار به‌نزد پیامبر رفته (شاید در آخرین ماههای عمر پیامبر) و از پیامبر وعده گرفته که وقتی حیره را الله برای پیامبر گشود دختر بُقَیلَه ازدی (خواهرِ عبدالمسیح ابن بُقَیله) را به او ببخشد تا کنیزِ همخوابهٔ خویش کند؛ و از خالد خواست که وعدهٔ پیامبر را انجام دهد. دوتا از مردم مدینه نیز گواهی دادند که او راست می‌گوید. خالد فرمود تا کَرامه دختر بُقَیلَه را که پیرزالی بود آوردند و به‌شُوَیل دادند. نوشته‌اند که وقتی به‌نزد کرامه رفتند تا او را برای شویله ببرند گفت: «مرد احمقی است؛ مرا در جواني دیده است و می‌پندارد که در این پیرسالی نیز همان گونه استم». عَدی پسر حاتم طائی بعدها دربارهٔ این مرد گفته که از روزگار جوانیش عاشق کرامه دختر بُقَیله شده بود و تا امروز عشقِ او را به‌دل داشت، و چون به‌نزد پیامبر رفته بود و پیامبر به‌او گفته بود که حیره را الله به‌من خواهد داد او از پیامبر تقاضا کرده بود که چون حیره را بگیرد این زن را به‌او ببخشد. پیرزن چون برای شُوَیل آورده شد به‌شُوَیل گفت که من خودم را از تو بازخرید می‌کنم تا بقیهٔ عمرم کنیزِ تو نباشم. شُوَیل برای آن‌که بهای گزافی بگیرد سوگند خورد که «بچهٔ مادرِ خودم نباشم اگر تو را به کمتر از هزار درم بفروشم». خاندانِ بُقَیله هزار درم به شُوَیل دادند و پیرزن را از او بازخرید کردند. نوشته‌اند که بعدها کسانی به‌شُوَیل گفتند که ارزان اش‌فروختی؛ اگر چندین برابر آن هم تقاضا کرده بودی نیز به‌تو می‌دادند. و او پاسخ داد که والله فکر نمی‌کردم که برای پولْ رقمی بیش از ده بار صدتا وجود داشته باشد.[۱۹]

خالد سپس گروههای جهادگران برای دست‌اندازی به آبادیهای آرامی‌نشین اطرافِ جنوبیِ فرات گسیل داشت تا غنیمت‌گیری کنند. جهادگران به‌خواربار برای خوردنشان نیاز داشتند و می‌بایست که با دست‌اندازی به‌آبادیها حاصل کنند. او از

۱۹. فتوح البلدان، ۲۴۱. تاریخ طبری، ۳/ ۳۶۴. کامل ابن اثیر، ۲/ ۳۹۱ـ۳۹۲.

تعرض به آبادیهای عرب‌نشینِ حیره خودداری نمود و روستاهای آرامی‌نشینِ کرانهٔ فراتِ جنوبی را مورد دست‌بُرد قرار داد. هدفِ اصلیِ خالد در دست‌بُرد زدن به‌روستاها غنیمت‌گیری و تاراج اموال به‌قصد تقویت باورِ ایمانیِ جهادگرانِ نومسلمانی بود که با او همراه شده بودند. نوشته‌اند که خالد برای جهادگران سخنرانی کرده فقرِ بیابانهای عربستان و ثروتِ سرزمینهای ایرانیان در اینجا را یادآوری کرده گفت: «در این آبادیها خواربار همچون خاک در همه‌جا ریخته است. به الله سوگند که حتّا اگر جهاد برای گسترش دینِ الله هم بر ما واجب نبود نیز ما می‌بایست که برای دست‌یابی به ثروتهای این آبادیها پیکار می‌کردیم، زیرا ما برای داشتن این‌ثروتها برحق‌تر از آنها استیم»؛[20] یعنی ثروتهای اینجا باید در دست بندگانِ الله باشد نه در دست کافران.

گروهی به‌همراه یک مردِ خزرجی اهل مدینه از اصحاب پیامبر ـ نامش بشیر ابن سعد انصاری ـ برای شبیخون به شهری کوچک به‌نام **بانقیا** بر کرانهٔ غربی فرات فرستاد. مردم بانقیا بومیانِ آرامی‌تبار (یعنی عراقی) و مسیحی بودند. سپاهیان مستقر در قرارگاهی واقع در نزدیکی بانقیا به همراه افسری به‌نام فرّخِ بُنداد به مقابلهٔ او شتافتند. فرّخِ بُنداد که سربازانش بومیان عراقی بودند جانانه دفاع کرد تا در نبرد کشته شد، عربها تلفاتی دادند، و بشیر ابن سعد و برادرش زخمی شدند و پس از آن جان به‌در نبردند، ولی بانقیا از تجاوز رهید. کلانترِ بانقیا که مردی آرامی‌تبار بود و نامش را بُصبهری پسر صَلوبا نوشته‌اند از بیمِ آن‌که خالد تصمیم به انتقام بگیرد به‌نزد خالد رفته پیشنهاد داد که خالد هزار درم و یک جامهٔ گران‌بها بگیرد و از تعرض به بانقیا خودداری ورزد.

خالد این پیشنهاد را پذیرفت و پیمان‌نامه‌ئی به او داد که مسلمین در آینده به بانقیا دست‌اندازی نکنند و مردم بانقیا نیز با دشمنانِ مسلمین همکاری نکنند (وارد سپاهِ ایرانیان نشوند).[21]

در گزارش دیگری می‌خوانیم که صلوبا ابن نسطونا به‌نزد خالد رفته به‌او پیشنهاد داد که آبادیهای منطقهٔ قَس الناطِف مورد دست‌برد عربها قرار نگیرد و مردم منطقه از حدِ فَلالیج تا هرمزدگرد، هرکدام سالی چهار درم باج سرانه بپردازند؛ و خالد بر این قرار پیمان‌نامه‌ئی نوشته به‌او داد؛ و گویا ۲۵ هزار تن در آبادیهای منطقه می‌زیستند و قرار شد

۲۰. تاریخ طبری، ۳/ ۳۵۵.

۲۱. فتوح البلدان، ۲۴۱ ـ ۲۴۲. تاریخ طبری، ۳/ ۳۴۴ ـ ۳۴۶. طبقات ابن سعد، ۳/ ۵۳۲ و ۷/ ۳۹۷.

که سالی صد هزار درم باج برای مدینه فرستاده شود.[۲۲] ولی این‌یکی را باید که از قراردادهای چند سال بعد و مربوط به‌دوران عمر پنداشت که به‌دوران فتوحاتِ خالد برگردانده‌اند. قراردادِ خالد همان باجِ هزار درمیِ بانقیا بوده است که پس از شکست و دادنِ تلفاتی که یاد کردیم پذیرفته است تا به آبادیهای کم‌توان‌ترِ اطرافِ جنوبیِ فرات بپردازد. رسم خالد نبوده که وقتی به‌یک آبادی‌ئی نزدیک می‌شده اگر توانِ گرفتنِ آن آبادی را داشته است آبادی را بی‌تاراج کردن رها کند.

یکی از شیوه‌های مُسلِمین آن بود که چون به‌یک آبادي می‌رسیدند کِشت‌زار و باغ را به‌آتش می‌کشیدند تا مردم را از قحطی و گرسنگی بترسانند و به تسلیم بکشانند. این شیوه برای در هم شکستنِ مقاومتها و تسخیر آبادیها بسیار کارآمد می‌افتاد. این‌شیوه را نخستین‌بار پیامبر به‌هدف واداشتنِ دشمن به‌تسلیم شدن در تسخیر روستای یهودی‌نشینِ بنی‌نضیر در مدینه به‌کار گرفته بود،[۲۳] و دومین‌بار در محاصرهٔ طائف که فرمود تا نخلستانها و تاکستانها را به‌آتش بکشند که مردم طائف مجبور به‌تسلیم شوند.[۲۴]

ابن شهاب زُهری که از نسلِ دومِ قریشانِ شامی‌شده و از روایت‌گرانِ رخدادهای فتوحات است دربارهٔ فتوحات خالد در عراق داستانهای گزافه‌ئی گفته که وارد تاریخ شده است، و من از آوردنِ آنها خودداری می‌کنم. او مردی داستان‌پرداز بوده و شنیده‌هایش از فتوحاتِ سالهای بعد در جنوبِ عراق را با فتوحات خالد درآمیخته است. خبرهائی که او در بازگوییِ آنها خطا کرده و نیز گزافه‌هائی گه گفته است را می‌توان به‌درستی تشخیص داد و از کنارشان گذشت. ما خبرهای فتوحات عراق را از روایتهای جهادگرانِ عراقی‌شده می‌گیریم که خودشان در جریان رخدادها بوده‌اند. خبرهای فتوحات شام را نیز از روایتهای جهادگرانِ شامی‌شده می‌گیریم که خودشان در جریان رخدادها بوده‌اند. این کار اگرچه برای تاریخ‌نگار دشوار است و بازخوانی و مقایسهٔ روایتهای گوناگون و ضد و نقیضْ مستلزم تلاش بسیار است، ولی برای آن‌که رخدادها را آن‌گونه که به‌پیش آمده بوده‌اند پی‌گیری کنیم و تصویر درستی از رخدادها به‌دست دهیم راهی جز این نداریم.

در این‌زمان گرفتاریهای یزدگرد در داخل کشور مانع از آن بود که تیسپون بتواند به

۲۲. بنگر: تاریخ طبری، ۳/ ۳۶۸.

۲۳. ابن هشام، ۳/ ۱۴۴. مغازی واقدی، ۳۷۲. منتظم ابن الجوزی، ۳/ ۲۰۴.

۲۴. بنگر: مغازی واقدی، ۹۲۵ و ۹۲۹. سیره ابن هشام، ۴/ ۱۲۲.

موقع از خطر عربها جلوگیری کند. مراکز نظامیِ کوچکی که در منطقه برای حفظ نظم و امنیت دائر بودند نیز توسط نیروهای پلیس اداره می‌شدند و قدرت مقابله با انبوه پرشمارِ عربهای مهاجم را نداشتند؛ درنتیجه، در شبیخونها به تسخیر درآمدند و مردانشان کشتار شدند. گزارشهای حملات خالد و دفاع نیروهای ایرانی در برابر او در آبادیهای حیره عموماً مشابه مقابلهٔ هرمز در کاظمه با او است؛ و گرچه در این گزارشها در مواردی در برآورد نیروهای ایرانی گزافه‌گویی شده است تا بر اهمیتِ پیروزیهای سپاهیان اسلام افزوده شود، ولی عموم گزارشها نشان‌گرِ ضعیف بودنِ دفاع این منطقهٔ دورافتادهٔ مرزیِ کناره‌های بیابانِ شمالیِ عربستان است.

تسخیر این روستاها در آن‌روزگار برای مدینه چندان اهمیت داشته که گزارش تسخیر هرکدام از اینها را جداگانه با تفصیل آورده‌اند. ثروتهائی که در آبادیهای این منطقه به‌دست جهادگران می‌افتاده بسیار انبوه و مهم شمرده می‌شده و غذاهای لذیذی همچون نانِ نازک و کلوچه و شیريني که در تاراجها می‌یافته‌اند برایشان شگفتی‌آور بوده، و دربارهٔ آنها سخنان بسیار بازگویی کرده‌اند و برای ما مانده است.

هدف بعدیِ خالد شهرِ انبار بر کرانهٔ غربیِ فرات در فاصلهٔ نه چندان دور از شمالِ کوفهٔ کنونی بود. انبار شهری آرامی‌نشین بود و عربها و ایرانیان نیز بخشی از جمعیتش بودند. افسری به‌نام شیرزاد فرمان‌ده مدافعانِ انبار بود و بیشینهٔ سربازانش عربها و آرامیان بودند. او پیرامون شهر پارگین (خندق) زد و با آب انباشت. خالد انبار را در محاصره گرفت. شیرزاد که نیروی کافی در اختیار نداشت و شنید که عربهای شهر از بیم هلاکت از گرسنگی خواهان تسلیم شدن‌اند به خالد پیشنهاد مذاکره فرستاد، و قرار بر این رفت که ایرانیانْ شهرِ انبار را با دست خالی رها کنند و بروند.

انبار به‌خالد سپرده شد و شیرزاد به بهمن جادویه پیوست که در جنوب عراق مستقر بود، و به او خبر داد که عربها آمادهٔ تسلیم بودند و من چاره‌ئی جز تحویل دادنِ شهر نداشتم.[۲۵]

خالد سپس به شهر **عَین تَمر** در شمالِ انبار بر کرانهٔ غربی فرات لشکر کشید. جمعیت عین تمر به‌طور عمده عرب بودند (مسیحیانِ اِیاد و تغلب)، و ایرانیان و آرامیان نیز بخشی از جمعیتش را تشکیل می‌دادند. بازارها و پیشه‌ها و حرفه‌ها در دست ایرانیان و

---

۲۵. تاریخ طبری، ۳/ ۳۷۳ـ۳۷۵. فتوح البلدان، ۲۴۳. کامل ابن اثیر، ۲/ ۳۹۴.

آرامیان بود. در اینجا سپهبد مهران پسر بهرام چوبین با سپاهی که عمده‌اش عرب بودند مستقر بود. عربهای سپاهِ او بی‌درگیری با خالد تن به‌شکست دادند؛ درنتیجه در ایرانیان شکست افتاد و مهران جانش را گرفته گریخت. خالد وارد شهر شد و دست به‌کشتار گشود، اموال شهر را به غنیمت گرفت و زنان و بچه‌ها را از خانه‌های ایرانیان و آرامیان را بیرون کشید تا در جهادگران بهره شود. شمار بسیاری زن و بچه به‌درون کلیسا گریخته دروازه را بسته بودند. او دروازهٔ کلیسا را شکسته وارد شد و آنها را بیرون کشیدند. نوشته‌اند که نخستین دستهٔ **سبایا از عجم** که توسط خالد ابن ولید به مدینه فرستاده شدند از عَینِ تَمر بودند.[۲۶]

پائین‌تر دربارهٔ **سَبایا** که تاراجِ انسانی و زن و بچه‌های از خانه‌ها بیرون‌کشیده‌شده بودند نه اسیرانِ جنگی، توضیحی خواهم آورد.

اینک کارِ بیرون کشاندنِ سرزمینِ حیره از سلطهٔ ایرانیان و به‌زیرِ سلطهٔ اسلام درآوردنِ آن به‌پایان رسیده بود. خالد سپس رخ به‌درون بیابانهای شمالی عربستان در غربِ عراقِ کنونی و قصد سرزمینِ **دَومَة الجَندَل** کرد. دومَة الجندل سرزمینِ شماری از قبایلِ مسیحیِ یمنی‌تبار بود که مهمترینشان کِندَه و جِذام و کَلب بودند. بخش شرقیِ دَومَه در درون قلمرو ایران و بخشی غربیِ آن که تا درونِ کشورِ اردنِ کنونی می‌رسید و پاره‌ئی از آن سرزمینِ کلبی‌ها بود در قلمرو دولت روم بود. گزارش فتوحاتِ خالد در دومه آشفته است. اگرچه نوشته‌اند که او قبایلِ دَومَه را به اطاعت کشاند و شماری از سرانشان را گرفته گردن زد.[۲۷]

ولی درست‌تر آن است که سران قبایل دومه با خالد مذاکره کردند که باج‌گزارِ مدینه باشند.

چنین بود که بیرون کشاندنِ سرزمینهای عرب‌نشینِ شمال عربستان از سلطهٔ ایرانیان تا پیش از نیمهٔ سال ۱۳هـ به پایان رسید. مأموریتِ خالد را نیز ابوبکر در این‌زمان در این منطقه پایان‌یافته تلقی کرد و به‌او فرمان فرستاد که به‌جنوبِ شام برود و فرمان‌دهی جهادگران برای بیرون کشیدنِ سرزمینهای عرب‌نشینِ جنوبِ شام از سلطهٔ رومیان را به‌دست گیرد.

---

۲۶. تاریخ طبری، ۳/ ۳۷۶ـ۳۷۷. فتوح البلدان، ۲۴۴. کامل ابن اثیر، ۲/ ۳۹۵.
۲۷. تفصیلش را، بنگر: تاریخ طبری، ۳/ ۳۷۸ـ۳۸۳.

در سال ۱۳ هجری سرزمینهای عرب‌نشینِ جنوبِ شام در اردن و فلسطین و جنوبِ سوریه زیر ضربات پیوستهٔ لشکرهای بزرگِ جهادي بود. طوایفی از بنی‌بکر شامل بنی‌شیبان و دیگر قبیله‌های بدوی که با خالد وارد سرزمینهای جنوبِ فراتِ جنوبی شده بودند در حیره ماندگار شدند تا از دست‌آوردها پاس‌داری کنند، و خالد ـ به‌فرمانی که ابوبکر برایش فرستاده بود ـ با جهادگرانی که از مدینه با او همراه شده بودند به‌جنوب شام رفت و فرمان‌دهی جهادگران در جنوبِ شام را به‌دست گرفته دمشق را مورد حمله قرار داد.

در این زمان (نیمهٔ سال ۱۳) بود که ابوبکر از دنیا رفت و عمر به‌خلافت نشست.

* * *

از این‌پس سه واژهٔ **غنایم** و **سبایا** و **خُمس** به فراوانی خواهم آورد؛ لذا شایسته است که در اینجا توضیحی دربارهٔ آنها بدهم.

عربها به کالاها و چارپایانی که در آبادیهای مغلوب تاراج می‌کردند **غنیمَه** می‌گفتند که جمعش **غَنایم** بود (یعنی اموالِ تاراجي)؛ و به زنان و بچه‌هائی که از خانه‌ها بیرون می‌کشیدند **سَبایا** می‌گفتند که مُفردَش **سَبی** بود (بر وزنِ نَفی). سبایا نه اسیران جنگی بل‌که تاراجِ انسانی بودند و همچون چارپایان و کالاها به‌تصرف درمی‌آمدند و ملکِ جهادگران می‌شدند. در زبانِ ایرانی برای واژه‌های ضدِ انسانیِ «سَبی» و «سبایا» هیچ معادلی نداریم. تنها معادلی که برای آن می‌توانیم بیاوریم «زنان و بچه‌های تاراجي» است. ولی من در این کتاب از لفظِ سَبی و سبایا استفاده کرده‌ام، زیرا یک اصطلاحِ اسلامي و رسانندهٔ دقیقِ مفهوم است.

این‌را نیز یادآوری کنم که «سبایا» اسیران جنگی نبودند، زیرا از رسمِ راه‌زنی و تاراج‌گريِ قبیلگی آمده بود، و ممکن بود که نه در جنگ و درگیری بل‌که در شبیخونِ تاراج‌گرانه از چادرها بیرون کشانده شده و سبی شده باشند. اسیرِ جنگی به‌کسی گویند که در جنگ شکست یافته و به‌اسارت افتاده باشد نه به‌زن و بچه‌هائی که در آبادیها مورد دست‌برد قرار گرفته‌اند و همراه کالا و چارپا از چادرها و خانه‌ها بیرون کشیده شده و به‌بردگی بُرده شده‌اند.

از رسومِ دیرینهٔ همهٔ قبایل عربستان آن بود که وقتی مردانِ یک قبیله به قبیله یا طایفهٔ

دیگر دست‌بُرد می‌زدند، اگر بر آن پیروز می‌شدند زنان و بچه‌هائی که نتوانسته بودند بگریزند را سَبی، و اموال و چارپایان را **غنیمت** می‌کردند. رسم عرب چنان بود که سبایائی که در غزوه می‌گرفتند بی‌درنگ ملکِ سَبی‌کننده شمرده می‌شدند، و همهٔ حقوق انسانی از سبایا سلب می‌شد. اسیران را می‌شد کُشت ولی کشتنِ سبایا ممنوع بود؛ زیرا سبایا، به‌مانندِ چارپا و کالا قابل فروش بودند. این‌که در فقه اسلامی کشتن زن و بچه در جنگها ممنوع است علتش آن بوده که اینها کالا بوده‌اند و کشتنشان زیانِ اقتصادی برای مسلمین دربر داشته است.

درآمیزیِ جنسی با زنان و دختران سبی‌شده در همان روز یا ساعتی که سَبی می‌شدند از رسوم معمولیِ عرب بود که در اسلام تثبیت شد. در غزوهٔ بنی‌مصطلق به‌سال ششم هجری پیامبر به یارانش اجازه داد که با زنانِ سبی‌شده آمیزش کنند، و تأکید کرد که این رسم از دیرزمانها وجود داشته است و تا دنیا باقی است باید بر جای خودش باشد.[۲۸] در غزوهٔ خیبر به‌سال هفتم هجری وقتی سبایا بهره شدند و یاران پیامبر می‌خواستند که با آنها آمیزش کنند پیامبر فرمود تا بانگ بزنند که کسی با زنِ آبستن آمیزش نکند و کِشتهٔ دیگران را آب ندهد.[۲۹] در غزوهٔ زید ابن حارثه به یک طایفه از بنی‌جذام در شمال عربستان، زنان و دخترانِ سبی‌شده را پس از آن‌که در همان بیابانْ بهره کردند به زیرِ رانهای خودشان کشیدند.[۳۰] در غزوهٔ حُنَین در اواخر سال هشتم هجری نیز زنان و دخترانِ سبی‌شده را پیامبر میان یارانش بهره کرد و برخی آنها همان‌روز با این زنان و دختران آمیزش کردند. عبدالله عمر که در غزوهٔ حُنَین جوانکی بوده و همراه پدرش برای فرمان بردن رفته بوده گفته که پدرم دخترکی از سبایا که به‌خودش رسیده بود را به‌من داد و من او را به مکه بردم تا زنان برایم بیارایندش و با او آمیزش کنم.[۳۱]

منظور آن‌که زنان و دختران را همین‌که از چادرها یا خانه‌ها بیرون می‌کشیدند مُلکشان می‌شد و می‌توانستند که موردِ استفادهٔ شخصي (استفادهٔ جنسي) قرار دهند. اینها را قرآنْ «ما مَلَکَت اَیمانُکُم» نامید، یعنی چیزی که ملکِ شما شده است. برای

۲۸. مغازی واقدی، ۴۱۳. البدایه ابن کثیر، ۴/ ۱۵۹.
۲۹. سیره ابن هشام، ۳/ ۲۸۰. مغازی واقدی، ۶۸۲.
۳۰. مغازی واقدی، ۵۶۰.
۳۱. سیره ابن هشام، ۴/ ۱۲۹. تاریخ طبری، ۳/ ۸۷-۸۸. مغازی واقدی، ۹۱۹ و ۹۲۳-۹۴۴.

آنها نیز واژهٔ «ما» به‌کار برده شده است که به‌معنای «چیز» است؛ زیرا کسی که تبدیل به‌بَرده شده بود تبدیل به «چیز» شده بود و کالای خرید و فروشي بود.

و اما خُمس: رسم قبایل عرب چنان بود که وقتی برای دست‌بُرد زدن به یک طایفه یا قبیله می‌رفتند و غنایم و سبایائی می‌آوردند، یک‌چهارم یا یک‌پنجمِ غنایم و سبایا ـ که مرباع یا خُمس می‌نامیدند ـ را به‌رئیس قبیله می‌دادند و بقیه را میان خودشان بهره می‌کردند. رئیس قبیله سهمی که تحویل می‌گرفت را معمولاً به‌مصاریفِ ضروریِ قبیله همچون تهیهٔ پوشاک برای نیازمندان و اموری از این قبیل می‌رساند، خانهٔ خدای قبیله را با آن تعمیر می‌کرد، و نیز صرف پذیرایی از افراد قبایل دیگر می‌کرد که ممکن بود مهمان قبیله شوند. در ماه رمضان سال دوم هجری و پس از جنگ بدر وحی آمده این رسمِ دیرینه را تأیید کرده مقرر نمود که هرچه غنیمت می‌کنند خُمسِ آن باید به پیامبر داده شود.[۳۲] پیامبر به این‌رسمِ دیرینه عمل کرد، و یک‌پنجمِ هرچه در غزوه‌ها سبی و غنیمت گرفته می‌شد سهم پیامبر بود؛ و همین سبب شد که پیامبر در چند سالِ پایانیِ عمرش به ثروت‌مندترین مردِ عربستان تبدیل شود و با ثروتهای انبوهی که داشت و همواره افزوده می‌شد سران قبیله‌ها را با بذل و بخششهای خشنودکننده به‌خودش جلب و تبدیل به‌دوست کند (جلبِ قلوبِ کافران کند) تا آنها به‌پذیرش اسلام علاقه یابند. در سیره می‌خوانیم که پیامبر با دادن زر و سیم و شتر به سران برخی از طایفه‌ها اسلام را در کامشان شیرین کرد و سبب شد که مسلمان شوند؛ و حتّا به‌کسانی از سرانِ نیرومندِ قبیله‌ها پنجاه شتر و صد شتر می‌داد. همهٔ این ثروتها را پیامبر از خمس غنایم غزوه‌ها به‌دست می‌آورد.

اینک که جهان‌گشاییِ عربها آغاز شده بود از غنایم و سبایائی که جهادگران می‌گرفتند ابتدا خُمسِ غنایم و سبایا را جدا می‌کردند تا برای خلیفه بفرستند، سپس بقیه را میان خودشان بهره می‌کردند.

رسمی که ابوبکر برای مسلمینِ مدینه نهاد آن بود که هرچه غنایم و سبایا برایش فرستاده می‌شد را میان اصحاب پیامبر بهره می‌کرد و چیزی برای خودش نمی‌گذاشت؛ لذا آنچه از زر و سیم و کالا و دختربچه و پسربچه به‌مدینه فرستاده می‌شد به‌همهٔ یارانِ پیامبر می‌رسید و دست‌آوردِ جهادِ اسلام نصیب همهٔ اصحاب پیامبر می‌شد که در مدینه در

۳۲. سورهٔ انفال ۸، آیهٔ ۴۱: وَاعلَموا اَنّما غَنمتُم مِن شَيءٍ فَاَنَّ لِلّهِ خُمُسَهُ وَلِلرَّسُولِ وَلِذِي القُربیٰ وَالیَتامیٰ وَالمَساکِینِ وَابنِ السَّبِیل.

بی‌کاری می‌زیستند. به‌علی و عباس -به‌خاطر آن‌که از خاندان پیامبر بودند- سهمِ ممتاز داده می‌شد.

خالد ابن ولید از غنایم و سبایائی که در آبادیهای حیره و انبار و عین تمر گرفته بود خُمسِ خلیفه را به‌مدینه فرستاد. ابوبکر اینها را در میان اصحاب پیامبر بهره کرد. از سبایای فرستاده‌شدهٔ خالد یک دخترکِ عرب که از یک طایفهٔ مسیحیِ بنی‌تغلب بود را ابوبکر به‌علی ابن ابوطالب داد. یک‌سالی پیش از آن نیز دخترکی از سبایای بنی‌حنیفه که خالد در سهم خمس سبایا برای خلیفه فرستاده بود را ابوبکر به‌علی داده بود. یعنی علی در خلال یک سال دو دخترک از سبایا را دریافت کرده بود، و هردو را کنیزِ همخوابهٔ خویش کرد.(*)

خالد پس از آن‌که عین تمر را گرفت دخترکان و پسرکان ایرانیان عین تمر را از خانه‌ها بیرون کشیده و خمسِ آنها را برای خلیفه فرستاد، و ابوبکر آنها را در میان اصحاب پیامبر بهره کرد. اینها که «نخستینِ سبایای عجم» بودند گرچه از یکی از دورافتاده‌ترین آبادیهای عراق و از شهری بر کرانهٔ کویرِ شمالی عربستان بودند ولی چون‌که در مقایسه با مردم حجاز از تمدن و فرهنگ و هوش بالا برخوردار بودند در آینده به مردانِ نام‌دارِ مدینه تبدیل شدند، و چون‌که در بچگی مسلمان کرده شده بودند با دینِ نوین خو گرفتند و بعدها از نام‌داران تاریخ اسلام شدند. ازجمله این سبایا یکی پسرکی بود پسر مردی به‌نام آبان. مردی از اصحاب پیامبر که این پسرک را دریافت کرده بود نام عربیِ **حُمران** به او داد (یعنی سُرخَه)، و او را به عثمان ابن عَفّان فروخت و عثمان او را مولای خویش کرد. حمران ابن ابان در خلافت عثمان در مأموریتی به بصره فرستاده شد و به‌زودی از شخصیتهای نام‌دار بصره شد. یکی از نوادگان او **ابوعَلی جُبّائی** است برجسته‌ترین نظریه‌پرداز مکتبِ نواندیش مُعتَزِلَه در نیمهٔ دوم سدهٔ سوم هجری در بصره. دیگر نوجوانی که به‌یک انصاری از اصحاب پیامبر رسید، و نامِ **سیرین** به او دادند. صاحبش چندی بعد او را برای رضای الله آزاد کرده دختری از سبایای ایرانی که این نیز در بهره شدنِ سبایا به او رسیده سپس آزاد کرده بود به همسریش درآورد. سیرین دارای چهار پسر

(*) یک پسرِ علی به‌نامِ عمر و یک دختر علی به‌نام رقیه مادرشان از این سبایای بنی‌تغلب بوده است. محمد ابن حنفیه نیز مادرش از آن سبایای بنی‌حنیفه بوده است. مادران هردو دست‌آوردِ خالد و دهشِ ابوبکر به‌علی بودند.

شد، و پسرانش در آینده از نام‌دارانِ تاریخ اسلام شدند که **محمد ابن سیرین** برجسته‌ترینشان است. دیگر پسرکی که **نُصَیر** نامیدند (یعنی فیروزک)، و بعدها پسرش **موسا ابن نُصَیر** از سرداران نام‌دار تاریخ اسلام و فاتح شمال آفریقا و اسپانیا شد. دیگر پسرکی که به‌خاطر جُبّهٔ خزِ پُرزداری که در روز سبی شدنش بر تن داشت **ابوفَروَه** نامیدند (یعنی پُرزدار/ پُت‌پُتی). عبدالله پسر ابوفروه در اواخرِ خلافتِ اموی از برجستگان جنبش موالی شد که برای بازیابیِ حقوق ایرانیان مبارزه کردند؛ سپس یکی از نبیره‌های او به‌نام **ربیع** ازجمله فعالانِ انقلاب ضد امویِ ابومسلم شد، و در آینده در دستگاه ابوجعفر منصور -دومین خلیفهٔ عباسی- به‌مقام مستشاریِ خلیفه و ریاست تشریفات دربار رسید و از سیاست‌سازان در دولت عباسی شد. سپس **فضل** پسر ربیع در زمان هارون الرشید منصب رئیس تشریفات را داشت و تا زمان خلافتِ امین پسر هارون الرشید در این منصب بود. دیگر پسرکی که کسی که صاحبش شده بود او را **یسار** نامید، و گویا نامِ پدرش گواتان بوده است. **محمد ابن اسحاق** که نام‌دارترین مؤلف سیرهٔ پیامبر اسلام است و کتابش معتبرترین تألیف در این‌زمینه شمرده می‌شود نوادهٔ این‌مرد است.

کسانی که از رخدادهای تاریخ فتوحاتِ عرب آگاهیِ درستی ندارند یا به‌دل‌خواهِ خودشان سخن می‌گویند و از کردارهای نیاکان عربشان دفاع می‌کنند و مُلاّیی می‌گویند و می‌نویسند، ادعا می‌کنند که ایرانیان از همان آغازِ فتوحاتِ اسلامی به‌اسلام علاقه یافتند و به‌خدمت اسلام درآمدند سپس فرزندانشان نظریه‌پردازانِ اسلام شدند.

ایرانیانی که موردِ نظرِ اینها استند فرزندان و نوادگانِ کسانی امثالِ این چند تن بوده‌اند که در بَردگی در خانهٔ عربها مسلمان کرده شده بوده‌اند و نامِ ایرانی‌شان نیز از آنها گرفته و نام عربی به‌آنها داده بودند و کوشیده بودند که آنها را با دین و خُلق و خوی عربی آشنا کنند؛ ولی اینها به‌خاطر ویژگیهای نژادي و پیشینهٔ تمدنیِ خاندانی‌شان بر عربها برتری یافتند و از نام‌دارانِ تاریخ اسلام شدند. نیز، شمار بسیاری از چنین ایرانیانی که در فتوحاتِ آینده سَبی شدند و به‌میان عربها برده شده و مسلمان کرده شدند از سنینِ جوانی در میان اربابان عربْ برجستگی یافتند و فرزندانشان شخصیتهای نام‌دارِ اسلام شدند. به‌خلاف ادعای تاریخ‌ناشناسانِ پارسی‌نگار، هیچ‌کدام از اینها از کسانی نبودند که داوطلبانه مسلمان شده و به‌آغوش عرب خزیده باشند؛ بل‌که مردمی بودند که در بچگی به‌بردگی برده شده و در قبیلهٔ عرب نگاه داشته شده بودند سپس در سالهای بعدی آزادی

یافته و مولای عرب (مولای اربابانِ پیشین) کرده شده بودند.

تجمع جهادگران در حیره

در نیمهٔ دوم سال ۱۳ هجری که عمر خلیفه بود جهادگرانِ اسلام به‌صورت برق‌آسا در شام پیش‌روی می‌کردند، زیرا از یاریِ عربهای شامی برخوردار بودند که تا این زمان سپاهیانِ ارتش رومیام در شام را تشکیل می‌دادند و اکنون به‌جهادگرانِ عرب پیوسته بودند.

اگرچه ابوبکر با فراخواندنِ خالد ابن ولید از حیره و گسیلِ او به شام ـ عَمَلاً ـ لشکرکشی به‌عراق را از برنامه‌اش حذف کرده بود، ولی عمر که پیش‌رویهای برق‌آسای لشکرهای اسلام در شام امیدوار اش‌کرده بود درصددِ گسیلِ لشکر برای تسخیرِ سرزمینهای جنوبِ عراق بر اطرافِ جنوبیِ فرات بود. در این میانه مردی از متهورانِ طائف به‌نام **ابوعُبَید ثقفی** به‌مدینه رفته از عمر اجازه خواست که مردم طایفه‌اش را برای جهاد و غزوَه به‌حیره ببرَد. عمر به‌او این اجازه را داد، و او با گروهی از داوطلبانِ قبایل هوازن و ثقیف(*) به‌قصد حیره به‌راه افتاد. داوطلبانی از برخی طوایفِ بدویِ اطراف مدینه نیز به‌او پیوسته بودند. همهٔ آنها زن و بچه‌هاشان را با خودشان داشتند زیرا به‌راهِ بی‌بازگشت و به‌هدفِ ماندگار شدن در جائی از زمینهای پربرکتِ حیره می‌رفتند. ابوبکر به مُثَنّا ابن حارثه شیبانی نیز نوشت که با مردانش به ابوعبید بپیوندد.

در روایتها خبرهائی از نبردهای ابوعبید در چند نقطه در حیره با ایرانیان و پیروزیهای او داده‌اند که به‌نظر می‌رسد از ساخته‌های ثقفی‌ها در دهه‌های بعد باشد، زیرا خبر از تسخیرِ جائی توسط او را نداده‌اند، و گفته‌اند که در کنارِ فلان روستا یا فلان رودخانه با فلان سردارِ ایرانی جنگید و ایرانیان را کشتار کرد و پیروز شد. گفته نشده که از این پیروزیها چه به‌دست آورد. از این‌رو باید که این داستانها را بی‌توجهانه به‌کنار نهیم. در دنبالهٔ داستانها می‌خوانیم که او و مُثَنّا ابن حارثه در هفت هزار مرد از یکی از شاخه‌های فراتِ جنوبی گذشتند. افسری به‌نام **بهمن مردان‌شاه** که از او با نام بهمن جادویه نیز یاد

(*) ثقیف قبیلهٔ جاگیر در درونِ شهر طائف، و هوازن قبایل بدویِ همریشهٔ آنها و پرشمارتر از آنها و در بیابان کنار طائف جاگیر بودند. سرانِ ثقیف و هوازن در اواخر سال نهم هجری ـ به‌اجبار ـ تن به‌پذیرشِ اسلام داده بودند.

شده است در سوی دیگرِ پلی در کنار آبادی‌ئی به‌نامِ بانقیا که این غازیانْ از آن گذشته بودند برایشان کمین نهاد و تصمیم داشت که همه‌شان را نابود کند و به‌دیگرعربها زهرِ چشمِ اثرگذاری بدهد. در نبردِ سختی ابوعبید و برادر و پسرش و بیشینهٔ مردانش کشتار شدند، و مُثَنّا که زخمی شده بود با بخشی از جهادگران که زنده مانده بودند خودشان را نجات دادند و به‌درون بیابانِ نجف بازگریختند. شمارِ کشتگانِ مسلمان در این نبرد را چهار هزار تن نوشته‌اند. یکی از اصحابِ پیامبر به‌نام ابوزید انصاری نیز با ابوعبید رفته بود و از جملهٔ کشتگانِ این غَزوَه بود.

در روایتها دربارهٔ تاریخِ این نبرد اختلاف هست. بیشینهٔ روایتها آن‌را در آخر ماه رمضان سال ۱۳ هجری گفته‌اند. بازخوانیِ رخدادهای رفتنِ ابوعبید به‌مدینه و سپس رفتنش به‌حیره و نیز رخدادهای بعدی نشان می‌دهد که این نبرد در اواخرِ سال ۱۳ هجری بوده است.

بازتاب خبرِ شکستِ بزرگ و پرتلفاتِ این سپاه اسلام در مدینه شدید بود. شنیدنِ این‌که ایرانیانْ چهار هزار تن از جهادگرانِ اسلام را کشتار کرده‌اند و فرمان‌دهشان را نیز کشته‌اند پشت هر مؤمنی را در مدینه می‌لرزاند. بلاذری نوشته که پس از آن عمر برای ماهها فکرِ عراق را از سرش به‌در کرد، و پس از آن نیز به‌هرکه می‌گفت که به‌عراق برود دودلی نشان می‌داد.[۳۳]

پیش از این دیدیم که کودتاهای پیاپی در ایران نتیجهٔ رقابت قدرتِ پارسیان و پارتیان بود، و گاه پارتیان کودتا می‌کردند و شاه را برمی‌داشتند و شاهِ مورد حمایت خودشان را می‌نشاندند و رقیبان خودشان را از میدان به‌در می‌کردند، و گاه پارسیان. و دیدیم که یزدگردِ سوم را رستم فرخ‌زادِ پارسی شاه کرد. در این‌زمان رقابت یک سپهبدِ پارتی به‌نام فیروزان با رستم فرّخ‌زاد بر سرِ سپه‌سالاریِ ارتش یزدگردِ سوم اوج گرفت تا جائی که به‌درگیریِ هواداران آنها در ارتش انجامید و آشفتگیِ اوضاعِ سیاسی تیسپون را تشدید کرد. طبری نوشته که پارتیان برضد رستم و پارسیان برضد فیروزان بودند.[۳۴]

معلوم نیست که دنباله‌های این رقابت تا کجاهای ایران گسترده بود است. در اثر

---

۳۳. فتوح البلدان، ۲۴۸ـ۲۴۹. الأخبار الطوال، ۱۱۳ـ۱۱۴. و تفصیل رخدادها را، بنگر: تاریخ طبری، ۳/ ۴۵۴ـ۴۵۸.

۳۴. تاریخ طبری، ۳/ ۴۵۵ و ۴۷۷.

این درگیری، بهمن مردان‌شاه موضعش در جنوب عراق را رها کرده به تیسپون برگشت تا در نبرد قدرت در کنار رستم باشد؛ و افسری همدانی به‌نام مهران مهربان‌داد را با نیروی اندکی در منطقه گذاشت.

قبایلِ نومسلمان و جهادگر که پیرامون مرزهای جنوبی عراق در سرزمینِ حیره به انتظار فرصتِ مناسب برای خزیدن به‌درون عراق بودند رخدادهای تیسپون را زیر نظر داشتند؛ و چون خبر یافتند که آشفتگی سیاسی در پایتختِ ایران اوج گرفته است تشویق شدند که دست‌اندازی به آبادیهای فرات جنوبی را از سر گیرند.

در جبههٔ غربیِ جهادِ اسلامی در سوی دیگرِ شمالِ عربستان نیز بخش بزرگی از سرزمینهای جنوبِ شام تا دمشق از یک‌سو و نیمهٔ جنوبیِ فلسطین از سوی دیگر به‌تسخیر جهادگران درآمده بود، و سه شکستِ بزرگ و پرتلفات در نبردهای اَجنادین و یَرموک و دمشق بر رومیان وارد آمده و ارتش روم در شام را از هم پاشانده و توانِ رومیان در شام را به‌تحلیل برده بود.

در این‌سال جمعی از قبیلهٔ یمنی‌تبارِ بَجیله از بیابانِ حاشیهٔ شمالیِ یمن به‌همراهِ رئیسشان -جَریر ابن عبدالله بَجَلی- به مدینه رفتند، و جریر به‌حضور عمر رسید و اجازه خواست که قبیله‌اش را به شام ببرَد تا به لشکرهای جهادگر بپیوندند.(*) عمر به او فرمود که به حیره برود و به‌مثنا ابن حارثه شیبانی بپیوندد. جریر گفت که آمده است تا به‌شام برود. عمر او را تشویق کرد که به‌عراق برود و هرچه غنیمت کند، علاوه بر سهمِ غنایمِ قومش، چهاریکِ خمسِ خلیفه نیز برای خودش بردارد. این پیشنهادِ سخاوت‌مندانه مورد موافقت جریر قرار گرفت و برآن شد که با مردمِ قبیله‌اش به‌حیره برود.

نیز، در همین زمان یکی از طوایفِ یمنی‌تبارِ ازد که در همسایگیِ جنوبِ حجاز جاگیر بودند، گروهی از قبیلهٔ یمنیِ خَثعَم از بیابانِ حاشیهٔ شمالی یمن، گروهی از یک طایفهٔ کِنده از بیابانِ شرقیِ یمن، و گروهی از بنی‌کنانه که در همسایگی مکه جاگیر بودند، به مدینه رفتند و از عمر اجازه خواستند که برای جهاد به شام بروند. عمر اینها را نیز

(*) جریر در اواخرِ سال دهم هجری به‌مدینه رفته مسلمان شده بود، ولی چون به‌قبیله‌اش برگشت پیامبر از دنیا رفت، و قبیله‌اش نیز مسلمان نشدند و اکنون که به‌جهاد می‌رفتند نیز مسیحی بودند. گویا عمر به‌آنها گفت مسلمان شوید، و زنانِ آنها گفتند اگر دستهامان را با زیورهای طلا پر می‌کنی مسلمان خواهیم شد. ولی جریر به‌عمر زبان داد که قبیله‌اش مسلمان شوند.

تشویق کرد که به‌حیره بروند و به‌آنها گفت: به‌عراق بروید که انواعِ نعمتها در آنجا فراوان و غنیمتهای آنجا بسیار است، چه بسا که الله تعالیٰ نعمتهای عراق را نصیبِ شما کرده باشد و زندگی‌تان بهبودی یابد.

گروهی از هوازن و ثقیف، گروهی از بنی‌بکر به‌همراه مثنا ابن حارثه، گروهی از بنی‌تمیم، گروهی از عبدالقیس، گروهی از بنی‌ضَبّه، گروهی از بنی‌نَمِر، و چند طایفهٔ دیگر نیز از پیشتر در حیره بودند.[۳۵]

در نیمه‌های سال ۱۴ هجری انبوهی از جهادگران در حیره گرد آمده بودند. همهٔ اینها با زن و بچه و بار و بُنه آمده و راهِ بی‌بازگشت گرفته بودند و در اینجا از راهِ تاراجِ دامها و منابعِ خواربارِ مردمِ آبادیها روزگار می‌گذراندند. سراسر آبادیهای اطرافِ جنوبی فرات در معرض دست‌بُرد و تاراج بود.

مهربان مهربان‌داد فرمان یافت که از فرات بگذرد و برای واپس راندنِ عربان و دور کردنشان از آبادیها اقدام کند. بیش از سی‌هزار جهادگر در جائی از حومهٔ نجف تجمع کردند و آمادهٔ نبرد شدند. هر قبیله زیرِ فرمانِ رئیس خودش بود و سرانِ قبیله‌ها زیر فرمانِ مشترکِ مثنا ابن حارثه و جریر ابن عبدالله بودند. در نبردی که در زمینی به‌نام بُوَیب بر کرانهٔ یکی از شاخه‌های جداشده از فرات درگرفت عربها تلفات سنگینی دادند، ازجمله مسعود ابن حارثه شیبانی ـ برادر مثنا ـ کشته شد، مثنا نیز زخم برداشت، ولی ایرانیان شکست یافتند و مهران مهربان‌داد کشته شد.

دربارهٔ این نبرد نوشته‌اند که گروهی از مردانِ بنی‌تَغلِب در نبرد حضور داشتند؛ مثنا ابن حارثه به‌یکی از سرانِ بنی‌تَغلِب پیام فرستاد که «شما گرچه بر دینِ ما نیستید ولی همجنسِ ما استید؛ وقتی ما حمله را شروع کردیم شما همراهِ ما به‌عجمها حمله کنید». و گفته شده که اسپ‌سوارانِ تغلبی با خودشان گفتند: «در کنار عربان با عجمان پیکار می‌کنیم». و گفته شده که مهران مهربان‌داد را یک جوان تغلبی کشت و دویده بانگ برآورد که من مهران را کشتم. از دیگر کشتگانِ نام‌دارِ خاندانهای بزرگِ ایرانی در این نبرد افسری به‌نام شَهروُراز بوده است.[۳۶]

بالاتر نیز دیدیم که تغلبی‌ها و ایادی‌های در جنگِ ذی‌قار با رئیس شیبانی‌ها که در

---

۳۵. فتوح البلدان، ۲۴۹ـ ۲۵۰. تاریخ طبری، ۳/ ۴۶۰ـ ۴۶۳.

۳۶. فتوح البلدان، ۲۵۰. تاریخ طبری، ۳/ ۴۴۴ـ ۴۵۵. ابن اثیر، ۲/ ۴۴۱ـ ۴۴۴.

آن زمان هانی ابن مسعود بود تبانیِ نهانی کردند و در میدانِ نبرد تن به‌شکست دادند و ایرانیان را به‌شکست کشاندند. در اینجا نیز طبق قرار محرمانهٔ قبلی که با مثنا نهادند در میدانِ نبرد به روی ایرانیان برگشتند و در کنار عربها وارد جنگ شده و مهران را کشتند و باعث شکست ایرانیان شدند. نیز، در خبرِ رخدادهای این نبرد از همکاری عمرو ابن عبدالمسیح ابن بُقَیله با مثنا شیبانی خبر داده شده، ولی گفته نشده که آیا کسانی از ازدی‌های مسیحیِ حیره نیز در جنگ برضدِ ایرانیان شرکت کردند یا نه. همین اندازه گفته شده که پس از فرارِ ایرانیان گاوان و گوسفندان و آردِ بسیاری که در اردوگاهشان بود به‌دست مثنا افتاد و آن‌را توسط مردانی برای زنان و بچه‌ها که در جای دیگری گرد آمده بودند فرستاد و ابن بقیله راه‌بَلَدِ آنها بود.[۳۷]

دربارهٔ تاریخ این نبرد که گویا دو روز از بامداد تا شب ادامه داشته اتفاق نظر وجود ندارد. گفته شده که در ماه رمضان بود، مسلمین روزه‌دار بودند، مثنا سخن‌رانی کرده گفت که روزه را بشکنید و چیزی بخورید تا نیرو بگیرید. کسانی نیز بعدها به‌یاد آورده‌اند که یک‌سال و چند ماهی پیش از نبرد قادسیه بود. نبردگاه در جائی بود که بعدها بخشی از یکی محله‌های شهرِ نوسازِ مسلمین خواهد شد که کوفه نام خواهد گرفت.

تلفات سنگینی که در اینجا بر عربهای جهادگر وارد شد نشان می‌دهد که اگرچه عربهای سپاهِ مهران به او خیانت کردند و در حین نبرد به دشمن پیوستند و کار را بر ایرانیان دشوار کردند و سبب شکست شدند، ولی ایرانیان هم از خودگذشتگی بسیار نشان دادند.

رخدادهای بعدی نشان داد که نبرد ایرانیان با عربها در سرزمینِ خودِ عربها در آن شرایط خطا بوده است؛ ولی ایرانیان چاره‌ئی هم جز این نداشته‌اند. آنها مجبور بودند که از منطقه حفاظت کنند؛ ولی عربهای سپاه به ایرانیان خیانت می‌کردند، و همین سببِ پیروی مسلمین می‌شد. پیروزی در اینجا برای عربها قوتِ قلب بسیار آورد، و به ضعفِ سپاهیانِ ایران پی بردند و جری‌ء‌تر شدند. نوشته‌اند که مثنا ابن حارثه پس از این پیروزی برای جهادگران سخنرانی کرده گفت: ما وقتی مسلمان نبودیم صد مردِ عجم را نیرومندتر از هزار مردِ عرب می‌یافتیم، ولی اکنون صد مردِ عرب از پسِ هزار مردِ عجم برمی‌آیند. الله مصداقیتِ آنها را از میان برده و نیرویشان را کاسته کرده است. از ابهتِ ظاهری و تیرهای

۳۷. تاریخ طبری، ۳/ ۴۶۹.

دراز و کمانهای بلندشان هیچ باکی به دلتان راه مدهید.[۳۸]

پس از این شکست، روستاهای آرامی‌نشینِ اطرافِ فراتِ جنوبی در معرض تاخت و تازِ جهادگران قرار گرفت. انبوهی از جهادگران در منطقه گرد آمده بودند و زن و بچه‌هاشان را نیز با خودشان آورده بودند و به‌خواربار نیاز داشتند. منابع تهیهٔ خواربار نیز آبادیهای اطراف منطقه بود. راهِ تهیه نیز همان بود که الله تعالیٰ به‌بندگانش وعده داده بود، یعنی غنیمت‌گیری از دشمنانِ الله که در اینجا آبادیهای آرامی‌نشین بود که مردمش مسیحی بودند. نوشته‌اند که عربها ماهها مشغول دست‌بُرد به آبادیهای کرانه‌های فرات بودند و به کَسکَر و سورا و باروسما و سرای جاماسپ و فلوجه و نهرین و عَینِ تَمر دست‌بُرد می‌زدند و برخی از آنها تا کلوادی نیز رسیدند، و از راه تاراجها روزگار می‌گذراندند.[۳۹] آنها در تاریکی شبها به‌آبادیهای پیرامونی شبیخون می‌زدند و غنیمت می‌گرفتند و در دست‌بردهائی که به روستاها می‌زدند علاوه بر چارپا و خواربار دخترکان و پسرکانی را نیز از خانه‌ها بیرون می‌کشیدند.[۴۰]

در این دست‌بُردهای مداوم و پیوسته مردمِ بسیاری از روستاهای آرامی‌نشین کرانه‌های فرات جنوبی روستاهاشان را رها کرده گریختند. در کنار شبیخونها به روستاها، بازارها و مراکزِ اقتصادیِ شهرکها و روستاها نخستین هدفِ دست‌بُرد جهادگران بود.

در گزارشِ یکی از این دست‌بُردها می‌خوانیم که گروهی از غازیان در تاریک‌روشنیِ پیش از سپیده‌دم به‌یک بازارِ فصلی شبیخون زدند، شمشیر در مردم نهادند، مردم کالاهاشان را رها کرده گریختند. فرمان‌دهِ جهادگران گفت: «جز زر و سیم برمَدارید، و فقط چیزهائی را بردارید که کم‌وزن و بهادار است و بردنش آسان است». مسلمین زر و سیم و کالاهای کم‌وزن و گران‌بها را غارت کردند و شتابان راه بازگشت گرفتند.

در دنبالهٔ گزارش می‌خوانیم که پس از بازگشتنِ جهادگران از این غزوه با دستهای پر از غنایمْ مثنا شیبانی برایشان سخنرانی کرده گفت: «تقوای الله را پیشه کنید، الله را ستایش کنید و از او عافیت بطلبید، گناه مکنید، یکدیگر را به نیکوکاری تشویق کنید و درست‌کردار باشید تا الله از کردارتان خشنود باشد». و به‌آنها رهنمود داد که وقتی

---

۳۸. تاریخ طبری، ۳/ ۴۶۷ـ۴۶۸.

۳۹. فتوح البلدان، ۲۵۱. تاریخ طبری، ۳/ ۴۷۳.

۴۰. بنگر: تاریخ طبری، ۳/ ۴۷۰ـ ۴۷۱.

شبیخون می‌زنید تا غنیمت بگیرید کارتان را شتابان انجام دهید، ابوبکر رهنمود می‌داد که چون غنیمت گرفتید درنگ مکنید و با شتاب برگردید تا کسی نتواند به‌شما برسد.[۴۱]

نیز، در خبر یکی از سفرهای تاراج‌گریِ گروهی از جهادگران می‌خوانیم که کاروانی از عراق راهیِ شام است، آنها کاروانیان را می‌کُشند و کاروان را با خود می‌برند و سه مرد تغلبی که راهنمای کاروان بوده‌اند را اسیر و مجبور می‌کنند که آبادیِ بعدی را به‌آنها نشان دهند؛ سپس به‌یک طایفه از بنی‌تغلب شبیخون می‌زنند و کشتار و تاراج می‌کنند.[۴۲]

چنین خبرهائی جزئي به‌ما می‌گوید که رسالتی که جهادگرانِ راهِ الله با خودشان داشتند تنها هدفش تاراج‌گری و گردآوریِ مال بوده است.

به‌سبب کشتارهائی که جهادگران از مردم روستاها می‌کردند در این سال در ناحیهٔ فرات جنوبی وبا افتاد و دامنه‌اش به جنوبِ عراق گسترش یافت.[۴۳] ناامنی و وبا و انهدام تأسیسات آبیاری و فرار مردمِ روستاها از آبادیهاشان خشک‌سالي به‌دنبال آورد و جنوب عراق را با قحطی و کم‌بود خواربار مواجه کرد و بسیاری از مردم را به‌کام مرگ فرستاد.

---

۴۱. تاریخ طبری، ۳/ ۴۷۳ـ۴۷۵. ابن اثیر، ۲/ ۴۴۵ـ۴۴۶. تاریخ بغداد، ۱/ ۵۳.

۴۲. تاریخ طبری، ۳/ ۴۷۵ـ۴۷۶.

۴۳. بنگر: فتوح البلدان، ۲۵۸.

جنگِ سرنوشت‌سازِ قادسیه

سراسرِ ایران‌زمین گرفتار رقابت قدرت سپه‌داران بود، ارتشِ ایران از هم گسیخته بود، چندانی از سپه‌دارها از یزدگردِ برآمده از کودتای رستم فرّخ‌زاد حمایت نمی‌کردند، در هر منطقه‌ئی از کشور (موصل، اسپهان، ری، پارت، مرو، بلخ، سُغد، خوارزم، سیستان) یکی برخاسته بود و ادعای سلطنت داشت، و هر بخشی از سپه‌داران در هر منطقه از یکی از مدعیان سلطنت هواداری می‌نمود و همگی باهم در ستیزِ قدرت بودند. دامنهٔ نفوذ یزدگرد سوم -چنان‌که گفتیم- از حدِّ تیسپون و خوزستان و همدان و آذربایجان فراتر نمی‌رفت، و نیروئی که در فرمان داشت بیشتر صرف مقابله با رقیبانِ قدرت می‌شد که در صدد برکنار کردنش بودند. جماعاتِ بومیِ عراق که ستونِ عمدهٔ سپاهِ **نیمروز** (یعنی عراق) را تشکیل می‌دادند نیز به‌سبب تبلیغاتِ ضدایرانیِ کشیشانشان آمادهٔ خدمت در ارتش نبودند. عربهای قبایلِ اِیاد و تغلب که ناگزیر در سپاه یزدگرد در جنوب و غربِ عراق بودند در نبردِ نیروهای ایرانی با تجاوزِ جهادگران به ضدِ ایرانیان برمی‌گشتند و در کنار عربها قرار می‌گرفتند. رقیبانِ یزدگرد در داخل کشور بی‌میل نبودند که او گرفتار تهاجمات عربان باشد و نیرویش به‌هدر روَد و سلطه‌اش بر کشور استحکام نیابد. در درون کشور تبلیغات گسترده برای بی‌اعتبار کردن او توسط مخالفانش از پارتیان در جریان بود؛ برخی او را بیگانه با خاندان ساسانی می‌نامیدند. در اثر مخالفتها سلطنت یزدگرد استحکام نمی‌یافت. رقابت سرلشکران پارتی و پارسی بر سرِ سپه‌سالاریِ ارتش یزدگرد نیز به وخامت اوضاع دفاعی ایران افزوده بود. در میانِ قبایل پارتی سخن از یک پیش‌گویی می‌رفت که گویا زمان ورافتادنِ پادشاهیِ ساسانی و تشکیل یک سلسلهٔ نوینِ سلطنتی فرارسیده بود؛ و تاریخی که از زبان پیشینیان می‌آوردند و نشانه‌هائی که می‌دادند همه مربوط به یزدگرد سوم بود. هدف از چنین شایعاتی که برآیندِ طبیعیِ رقابتِ قدرتِ پارتیان با پارسیان بود آن بود که سپه‌دارانِ ایران رخ از جانب پارسیان برگردانند و به‌سوی پارتیان کنند.

چنین بود که شاهنشاهی ایران به‌سبب رقابتهای قدرتِ خونین و خانمان‌برانداز در آستانهٔ فروپاشی نهایی بود، و چنان به‌نظر می‌رسید که هیچ قدرتی در کشور وجود ندارد که

بتواند از این فروپاشی و فجایعِ ناشی از آن جلوگیری کند. اقتدارگرایانِ ایران با دستهای خودشان فرجامِ بد و روزگارِ تیره و تار برای مردمِ کشور آورده بودند.

در سال ۱۴-۱۵ هجری که جماعاتِ جهادگرِ عرب در حیره تجمع کرده بودند و آبادیهای اطرافِ جنوبیِ فرات را پیوسته مورد دست‌برد قرار می‌دادند تیسپون به‌فکر افتاد که حاکمیتِ حیره و کنترل قبایل منطقه را به لخمی‌ها برگردانَد. در این‌زمان مرزبان حیره افسری به‌نام **آزادمرد** بود که به‌جای پدرش **آزادبه** نشسته بود، ولی در حیره اختیاری نداشت و در روستای خودش می‌زیست که بر کرانهٔ شمالیِ فرات در منطقهٔ بابل بود. نوشته‌اند که قابوس ابن مُنذِر (نوادهٔ نعمان منذر) را آزادمرد به قادسیه فرستاد؛ و به او گفت: «بکوش تا عربها را به اطاعت بکشانی و امارت لخمی‌های حیره را احیاء کنی». قابوس با سران قبایل بنی‌بکر - ازجمله بنی‌شیبان - مکاتبه کرد تا اطاعتشان را جلب کند. در این‌زمان مثنا ابن حارثه شیبانی مُرده بود و برادرش مُعَنّا رئیس بنی‌شیبان بود. معنا گروهی از بنی‌شیبان را با خود برداشت و از ذی‌قار به‌قادسیه رفت و قابوس و مردانش که گویا به‌قادسیه آمده بودند را از قادسیه بیرون کرد.[1] این آخرین خبر از حضور خاندانِ امیرانِ لخمی در منطقهٔ حیره است.

فراهم آمدن جهادگران در قادسیه

سران قبیله‌هائی که بر حیره و زمینهای اطرافِ جنوبیِ فرات در جنوبِ عراق دست یافته بودند از بیم آن‌که تیسپون در برابر آنها دست به اقدامات جدی بزند و از منطقه براندَ به عمر نامه نوشتند و او را متوجه خطر حملهٔ بزرگ احتمالیِ ایرانیان کرده از او درخواستِ گسیلِ جهادگرانِ بیشتر کردند. عمر برای آن‌که به خواستِ آنها پاسخ مثبت دهد هرکدام از قبایل یمن و مناطقِ درونیِ عربستان که به‌مدینه می‌رفتند و مسلمان می‌شدند تا عمر به‌آنها اجازه دهد که برای جهاد به شام بروند او می‌گفت به‌حیره بروید. او می‌خواست که با تجمعِ انبوهی از جهادگران در این نقطه از شمال عربستان، هم از زمینهائی که به‌تصرف مدینه درآمده بود حفاظت کند و هم خطری که احتمالاً از جانب ایرانیان متوجه متصرفاتِ نوینِ مدینه بود را کاهش دهد، و هم در فرصتِ مناسبی بر برخی از آبادیهای جنوب عراق دست یابد. او **سعد ابن ابی‌وقاص** که از یارانِ برجسته و نیک‌نامِ پیامبر و از قبیلهٔ قریش

۱. تاریخ طبری، ۳/ ۴۸۹-۴۹۰.

بود را با یک گروه چند هزار مردی به‌حیره گسیل کرد. حدود دویست تن از اینها از مردمِ مدینه، بخشی از آنها از ثقیف و هوازنِ طائف، و بخشی از قبایلِ بدویِ اطرافِ مدینه بودند. همهٔ اینها با زن و بچه می‌رفتند و راهِ بی‌بازگشت گرفته بودند.

سعد در سال ۱۵هـ وارد حیره شده در کنارِ **زَررود** (از شاخه‌های فرات) در زمینِ قادسیه فرود آمد و لشکرگاه زد. جهادگرانی که پیش از آن در حیره تاخت و تاز می‌کردند نیز طبق فرمانی که از عمر برایشان رسیده بود زیر فرمان سعد قرار گرفتند.

آوازهٔ پیروزیها و غنایم و سبایائی که جهادگران در شام حاصل کرده بودند چندان برای قبایل عربستان وسوسه‌انگیز بود که بخش بزرگی از طوایف و قبایل عربستان آمادگی داشتند که برای دست‌یابی به غنایم و سبایای مشابهْ از سرزمینهای خودشان ورکنده شوند و به‌سوی حیره یا شام به‌راه افتند. سرانِ قبایل بنی‌فزاره و بنی‌سُلَیم و بنی‌اَشجع از غطفان در این‌زمان به‌مدینه رفتند تا عمر اجازه دهد که به‌شام بروند، و عمر به‌اینها گفت که به‌حیره بروند، و با چند هزار تن از قبایلِ خودشان به‌حیره رفتند. از قبایلِ بنی‌تمیم نیز حدود چهار هزار تن به‌حیره رفتند. تمیمی‌های دیگر نیز پیش از آن در حیره بودند. بسیاری از سرانِ قبایل و طوایف که هنوز مسلمان نشده و آمادهٔ رفتن به حیره بودند مسلمان شدنِ خود و قبیله یا طایفه‌شان را به‌اطلاع عمر می‌رساندند تا عمر اجازه دهد که به‌حیره بروند. **طُلَیحه اسدی** اکنون ادعای نبوت را از سر نهاده بود نیز به‌مدینه رفت و از عمر اجازه خواست که به‌حیره برود؛ و با حدود سه هزار تن از مردان قبیله‌اش ـ بنی‌اسدِ خُزَیمه ـ به‌حیره رفتند.[۲] این طلیحه در زمان پیامبرِ ما ادعای نبوت داشت و در آخرین روزهای عمر پیامبر جنگجویانِ بنی‌اسد و غطفان که پیروانش بودند را پیرامون خویش گرد آورده درصدد لشکرکشی به‌مدینه شد، سپس خالد ابن ولید او را با تلفاتِ بسیار شکست داد و او و قبیله‌اش به‌بیابانهای شمالی عربستان گریختند. او اکنون به‌مدینه نزد عمر رفته دست از ادعای نبوت کشیده مسلمان شد و به‌حیره رفت. قبیلهٔ بنی‌حنیفه (شاخه‌ئی از بنی‌بکر) که تا پس از درگذشت پیامبر اسلام از پیامبر خودشان ـ مسیلمه ـ پیروی می‌کردند سپس خالد ابن ولید در خلافتِ ابوبکر پیامبرشان را کشت، نیز اکنون به قادسیه آمده به سعد پیوستند. همچنین بودند قبیلهٔ بنی‌فَزاره که تا سال ۱۱هـ از پیروانِ طلیحه اسدی بودند سپس خالد ابن ولید آنها را به‌همراه بنی‌اسد شکست داده و تلفات

---

۲. بنگر: تاریخ طبری، ۳/ ۴۸۴ـ ۴۸۹.

بسیاری از آنها گرفته بود نیز به‌خاطر شرکت در لشکرکشیها مسلمان شدند و بخشی پیش از این به‌شام رفته بودند و بخشی اکنون به‌حیره رفتند. از بیابانهای اطراف شمالی و شرقیِ یمن نیز چند قبیله به‌مدینه رفتند و از عمر اجازه خواستند که به‌شام بروند و عمر به‌آنها گفت که به‌عراق بروند. اینها نیز یمن را برای همیشه به‌پشت نهادند و بُن‌کَن به‌حیره رفتند.

در گزارشِ تجمعِ عربها در قادسیه گفته شده که برخی از آنها پیش از جنگ قادسیه مسلمان شدند، و برخی نیز پس از جنگ مسلمان شدند تا سهم غنیمتشان را همچون سهمِ مسلمان‌شدگان بگیرند.[۳] مردم برخی طوایف و قبایل نیز به‌عمر گفته بودند که مسلمان‌ایم ولی دین خودشان را در نهان داشتند و در آینده که از ثمرهٔ فتوحات برخوردار شدند مسلمان شدند که طوایفی از بنی‌حنیفه از این‌جمله بودند.

در نیمهٔ دومِ سال ۱۵ هجری دهها هزار جهادگر با زن و بچه‌هاشان در قادسیه تجمع کرده بودند و از راهِ تاراجهائی که از آبادیهای اطراف می‌کردند روزگار می‌گذراندند. هرچه بر شمار جهادگران در منطقه افزوده می‌شد هراس مردم آبادیها از آنها فزونی می‌گرفت و روستا پس از روستا تخلیه می‌شد و مردمش به‌جاهای دورتر می‌رفتند تا از تعرضِ عربان در امان بمانند. نقطه‌ئی از قادسیه که سعد لشکرگاه زد تا چند سال پیش از این از حومه‌های آباد و پررونقِ نجف بود و کاخی ازآنِ امیران حیره نیز در اینجا بود. ولی آبادیهای اینجا تا این زمان متروک مانده بود و عربهای مسیحی نیز به‌بیابانها زده بودند تا از دست‌بردِ جهادگران در امان بمانند. پیمانی که پیش از این خالد ابن ولید به سران آبادیهای مسیحی‌نشین داده بود برباد شده بود زیرا جهادگران مجبور بودند که برای ادامهٔ زندگی‌شان به‌همهٔ آبادیهای منطقه دست‌اندازی کنند و هرچه به‌دستشان آید را تاراج کنند.

مأموریتِ سعد را عمر مشخص نکرده بود. علتش نیز آن بود که او دربارهٔ سرزمینهای فراسوی شمالیِ فرات در جنوب عراق هیچ آگاهی‌ئی نداشت جز آن‌که آنجا «فارِس» و کشورِ ایرانیانِ مَجوسی بود. ولی قبایلی همچون بنی‌شیبان و بنی‌تمیم که پیشترها از اتباع دولتِ ایران بودند آگاهیهای بسیاری دربارهٔ جنوبِ عراق داشتند. وقتی سعد وارد حیره شد برادرِ مُثَنّا ابن حارثه شیبانی وصیت‌نامهٔ مُثَنّا را برایش آورد که

۳. تاریخ طبری، ۳/ ۵۱۲.

به‌فرمان‌دهِ آیندهٔ جهادگران سفارش کرده بود که برای رویارویی با ایرانیان به فراسوی شمالیِ فرات منتقل نشود بل‌که در آخرین حَدِّ سرزمین عربستان در جنوبِ فرات و کرانهٔ بیابان منتظر ایرانیان بمانَد، و آنگاه اگر الله مُسلِمین را بر آنها نصرت داد به‌پیش بروند؛ و اگر جز این بود چون‌که سرزمینِ خودشان را می‌شناسند راهِ گریز خواهند یافت، تا وقتی که الله فرصتِ حملهٔ دیگرباره بر ایرانیان را به‌آنها بدهد. چند تن از سرانِ بنی‌شیبان نیز همین نظر را به‌سعد ابی‌وقاص دادند.

سعد شنید که مثنّا بیوهٔ جوان و زیباروئی را در پشت سرِ خویش رها کرده است، و از این زن خواستگاری کرد و او را به‌زنی گرفت و در همین روزها با او عروسی کرد.

سعد دربارهٔ نقطه‌ئی در قادسیه که برای لشکرگاه برگزیده بود و دربارهٔ وصیت‌نامهٔ مثنّا برای عمر گزارش نوشت. عمر در نامه‌ئی که برای سعد فرستاد این‌گونه رهنمود داد:

در همان قادسیه که هستی بمان برای رویارویی با ایرانیان آماده باش و استوار باش و بر الله توکل کن، و منتظر باش تا که آنها (یعنی ایرانیان) سپاهشان را به‌سویتان گسیل کنند. به‌یاد داشته باش که ایرانیان نیرویشان بسیار، تجربه‌های جنگی‌شان بسیار، و مواضعشان در زمینهائی که ازآنِ خودشان است مستحکم است. اگر شما در برابر دشمنانتان پایداری ورزید من امیدِ پیروزی برایتان دارم؛ و اگر جز این باشد بیابان در کنارتان است و می‌توانید که خودتان را از دست‌رس آنها دور بدارید؛ زیرا شما راههای بیابان را می‌شناسید، ولی آنها نه به گریزگاههای بیابانی آشنا استند و نه توانِ آن‌را دارند که شما را در بیابانها دنبال کنند. و باز در فرصتِ دیگری با آنها وارد پیکار خواهید شد. وقتی با آنها روبه‌رو شدید فقط در فکرِ نبرد باشید، و مبادا از انبوهیِ آنها بیم به دل راه دهید یا فریبشان را بخورید و به‌آنها مهلت دهید؛ زیرا آنها مانندِ شما نیستند بل‌که نیرنگهای بسیار می‌دانند. به‌یاد داشته باش که الله وعدهٔ پیروزی به‌شما داده است و برای کسانی که صادقانه در انجام دادنِ فرمانهایش می‌کوشند پاداشِ بزرگ در نظر گرفته است. شما باید به‌وعدهٔ او یقین داشته باشید. مبادا چنان شوید که الله برآن شود که کسان دیگری را به‌جای شما درنظر بگیرد و بخواهد که پیروزیِ خویش را بر دستِ کسانی جز شما به‌سرانجام رسانَد. دربارهٔ مردمی که به‌تو پیوسته‌اند و موضعی که در آن استی و فاصله‌ات با شهرهای دشمن و دیگر اموری که من به‌آن آشنا نیستم برایم بنویس، و چنان برایم توضیح بده که انگار من با چشمان خودم می‌نگرم.

در نامهٔ دیگرِ عمر که پاسخ به‌نامهٔ سعد است که توضیح کاملی دربارهٔ لشکرگاهِ خودش برای عمر داده است عمر به‌سعد نوشته که من امید دارم که الله تو را بر ایرانیان نصرت دهد و تو تا مدائن (یعنی تیسپون) بروی و آن را ویران کنی.[۴]

ضمن این خبرها می‌خوانیم که همه‌جای حیره از نیروهای ایرانی تهی بود، و برجهای نگهبانیِ دژهای کوچک که از پیش در اینجا و آنجا وجود داشت همه تهی از مرد بود. نیز، می‌خوانیم که در این دژهای کوچکْ برخی جنگ‌ابزار، ازجمله نیزه و تیر و تیردان رها شده بود که عربها گرفتند.[۵] و اینها خبر از بی‌توانیِ ارتش یزدگرد در زمینهای اطرافِ فراتِ جنوبی می‌دهد که به‌نوبهٔ خودش تفسیری بر نابه‌سامانی اوضاعِ ارتش یزدگرد است که رستم فرخزاد سپه‌سالارش بود.

ارتش یزدگرد به وضعی رسیده بود که شایستگیِ پاس‌داری از مرزهای کشور ساسانی در این منطقه را از دست داده بود. در برخی از روستاهای اطرافِ فراتِ جنوبیْ ایرانیانی می‌زیستند که به‌خود رها شده بودند. وضعیت در سرزمینهای اطراف فراتِ شمالی ـ یعنی در منطقهٔ حران و نصیبین که عربها «جزیره» نامیدند ـ نیز به‌همین گونه بود.

تلاشهای رستم فرّخزاد در دفاع از مرزهای جنوبِ عراق

پس از استقرار سعد با آن انبوهِ بزرگِ جهادگرانش در قادسیه، رستم فرّخزاد برآن شد که خودش برای جلوگیری از دست‌اندازیِ عربان و دور کردنِ خطرِ آنها اقدام کند. او در کنار شهر **بلاش‌آباد** ـ واقع در جنوب تیسپون ـ لشکرگاه زد و دو لشکر را ـ یکی زیرِ فرمان بهمن مردان‌شاه (بهمن جادویه) و دیگری زیرِ فرمان افسری که نامش را «جالینوس» نوشته‌اند و ما تلفظِ درستش را نمی‌دانیم (شاید گالِش‌نوش یا گالِه‌نوش بوده) ـ به جنوب عراق گسیل کرد تا در دو نقطهٔ کنار فراتِ جنوبی در نزدیکی لشکرگاه سعد ابی‌وقاص مستقر شوند و راه دست‌اندازی عربها به فرای شمالی و شرقیِ فرات را بربندند. بهمن مردان‌شاه همان افسری بود که پیش از این جمع بزرگی از جهادگران را نابود کرده و فرمان‌دهشان ابوعبید ثقفی و برادر و پسرِ او را نیز کشته بود.

رستم یقین داشت که توانِ واپس‌گیریِ حیره از عربها را ندارد. عربها با آشنائی‌یی

---

۴. تاریخ طبری، ۳/ ۴۹۰ـ ۴۹۲.

۵. بنگر: تاریخ طبری، ۳/ ۴۹۳.

که به گریزگاههای بیابانی داشتند اگر هم از او شکست می‌یافتند به آسانی می‌توانستند که از جلو او به‌درون بیابانها بگریزند و با سختیها بسازند و جانشان را نجات دهند تا باز در فرصتی مناسب به حیره برگردند. ولی برای سپاهیانِ منظم رستم مقدور نبود که آنها را در بیابانها دنبال کنند، زیرا در چنین صورتی هلاک شدن سربازان از تشنگی در بیابانها حتمی بود. وآنگهی دنبال کردنِ آنها در بیابانها سودی برای سپاهِ ایران دربر نداشت، زیرا راهِ فرار آنها به‌درون بیابانهای دور از دست‌رس هموار بود و آنان می‌توانستند که خودشان را از خطر برهانند و در بیابانْ متواری شوند. دور شدنِ رستم از پایتخت برای موقعیت شاه یزدگرد ـ که خودش برآمده از کودتا و گرفتارِ رقیبان داخلی بود ـ خالی از خطر نمی‌بود، زیرا چه بسا رقیبانِ او از فرصتِ غیاب رستم استفاده می‌کردند و دست به کودتا می‌زدند. این بود که رستم فرّخ‌زاد در فاصله‌ئی نه چندان دور از تیسپون مستقر شد تا با لشکرهائی که به مرزهای حیره گسیل می‌کرد راهِ پیش‌روی عربان را سد کند و با گذشت زمانْ آنها را خسته کرده از دست‌اندازی به‌درون عراق منصرف کند. یعنی هدفِ رستمِ فرخ‌زاد اینک پاس‌داری از سرزمینهای درون عراق بود.

نوشته‌اند که سعد ابی‌وقاص گزارش نقل و انتقال نیروهای ایران را برای عمر گزارش فرستاد، و نوشت که ایرانیان در سپاهِ بزرگی آمادهٔ رویارویی با او استند، و او نیز برای پیکار با آنها آماده است و منتظر است تا ببیند که اراده و قضا و قدرِ الله چه خواهد بود.

و عمر در پاسخش نوشت که یقین داشته باش که پیروزیِ شما حتمی است؛ جدی باشید و کارها را سرسری مگیرید؛ وقتی با آنها روبه‌رو شدید چنانچه یکی از ایرانیان در حینِ نبرد حرکتی از خود نشان داد که نشانهٔ زینهار خواستن و تسلیم شدن است، حتّا اگر ندانید که او چه می‌گوید، به او زینهار بدهید؛ زیرا تسلیم شدنِ برخی از آنها باعث سستی و شکسته‌دلیِ دیگرانشان خواهد بود. به‌پیمانی که می‌دهید وفادار بمانید. به‌یاد داشته باشید که خیانت به‌پیمانهائی که می‌دهید سبب ضعف و بی‌ارج و اعتبار شدنِ شما و نیرومندیِ دشمن می‌شود.

نیز، او به سعد نوشت که همه‌روزه گزارش کتبیِ مفصل برایش بفرستد تا او پیوسته در جریان امور باشد. و رهنمودِ دیگرباره برایش فرستاده بود که از فرات نگذرد و منتظر بماند تا ایرانیان به محل استقرار او در این‌سوی فرات منتقل شوند تا نبرد در همین بیابان

باشد.

نوشته‌اند که رستم با نیروهایش حدود چهار ماه در بلاش‌آباد مستقر بود و پیش‌روی نمی‌کرد و در صددِ جنگ کردن با عربان نبود.[۶]

شاید دوراندیشی و تدبیر او به او حکم می‌کرد که با عربها وارد نبرد نشود. او اوضاع نابسامانِ ایران را به‌خوبی درک می‌کرد، و یقین داشت که تا زمانی که ارتش یزدگرد با عربان وارد جنگ نشده باشد عربان پی به ناتوانی ارتش نخواهند برد و آن هیبتِ تاریخی که از ایران در دل عربان وجود داشته است هنوز هم وجود دارد، و این امر مانع می‌شود که عربان جرأت کنند که به‌درون عراق دست‌اندازی کنند یا به تیسپون نزدیک شوند. سعد ابی‌وقاص نیز فرمان نداشت که به‌سرزمینهای آن‌سوی فرات حمله کند. تا اینجا نشانه‌ها حکایت ازآن دارند که سعد را عمر گسیل کرده بود تا حیره که عربها گرفته بودند را برای مدینه نگاه دارد و نگذارد که ایرانیان اقدام به واپس‌گیریِ آن کنند.

اگرچه انبوهی از جهادگرانِ قبیله‌ها در قادسیه گرد آمده بودند و قبایلِ دیگر نیز پیوسته به منطقه می‌رسیدند، از جانب آنها هیچ‌گونه اقدامی برای گذشتن از فرات انجام نمی‌شد؛ ولی در شبیخونهائی که به آبادیهای اطراف می‌زدند خواربار و چارپا را از راه تاراج آبادیها تأمین می‌کردند. قربانیانِ این دست‌بُردها و غارتها روستائیانِ مسالمت‌جو و بی‌دفاع جنوب عراق بودند که نه از اسلام خبر داشتند و نه با اسلام و مُسلِمین کینه و ستیزی داشتند، و نه برایشان تفاوتی می‌کرد که چه کسانی بر آنها حکومت کنند. ولی عربها برایشان فرقی نمی‌کرد که به چه کسانی تجاوز کنند و مال و زن و بچهٔ چه کسانی را تاراج کنند. وجدانِ تاریخی به‌آنها آموخته بود که هرجا بر مالِ قبیلهٔ غیر خودی دست یابی آن‌را غنیمت کن و ببر. اکنون برای اجرای این عادتِ تاریخیْ دین (توجیه ایدئولوژیک) نیز به یاری‌شان آمده بود و به‌آنها اجازه داده بود که هرکه مسلمان نیست و باج‌گزارِ مُسلِمین هم نیست مال و جانش مباح است و مُسلِمین حق دارند که هم آنها را بکُشند و هم مالشان را تاراج کنند، و هم زن و بچه‌هاشان را برای خودشان بردارند و هر کاری که دلشان خواست با آنها بکنند.

همواره گروهها و دسته‌هائی برای شبیخون به اطراف روستاها می‌رفتند تا خواربار و چارپا را برای تغذیه‌شان بیاورند. آنها برای ادامهٔ زندگی‌شان در اینجا راهی جز تاراج‌گری

---

۶. تاریخ طبری، ۳/ ۴۹۲-۴۹۳ و ۵۰۹.

نداشتند؛ و این اجازه‌ئی بود که الله تعالیٰ به‌بندگانِ خودش داده و تاراج داراییهای کافرانِ مَزدایَسن و مسیحی که دشمنانِ خودش (اَعداء الله) بودند را برای بندگانِ خودش (عِباد الله) مُباح کرده بود.

روزی یک دسته از جهادگران برای غنیمت کردن گاو و گوسفند به‌جائی رفتند که چراگاه و کشت‌زار و باغستان بود (نامهای این روستاها برای ما مهم نیست). مردمی که در باغستانها و کشتزارها بودند از برابر آنها گریختند. اینها مردی را روی یک تپه‌ئی در کنار بیشه دیدند، او را گرفتند و دانستند که چوپان است، و زدندش تا بگوید که رمه در کجا است. مرد سوگند خورد که نمی‌داند. ناگهان غریو گاوی از درون بیشه برخاست، و جهادگران رفتند و رمهٔ گاو را به جلو انداخته بردند؛ رمهٔ بزرگی بود و چند روز از آن تغذیه کردند. این روز را «روزِ گاوان» (روزِ جهاد برای گاو) نام کردند.

بعدها که همین عربها این خاطره را بازگویی می‌کرده‌اند یکی از آنها که از بازماندگانِ اصحاب پیامبر بوده گفته که گاو از درون بیشه بانگ زد که «ما اینجا استیم ای بندگانِ الله! بیائید ما را بگیرید و ببَرید». و این را نوعی معجزه و عنایتِ الٰهی شمرده بوده‌اند و می‌گفته‌اند که کسانی که برای تاراج اینها رفته بوده‌اند نیکان و پرهیزکاران بوده‌اند که هدفی جز خشنودی الله نداشته‌اند.[۷]

در نمونهٔ دیگری از دست‌بردها برای تهیهٔ خواربار، می‌خوانیم که دسته‌ئی از جهادگران در یکی از شبها به‌جائی بر کرانهٔ فرات رفتند که ماهی‌گیرانْ گرد آمده بودند و ماهیهای صیدشده را برای بارکردن بر لنجها آماده کرده بودند. جهادگران اینها را تاراج کردند و ماهیها را بر بارِ حدود ۳۰۰ چارپا از خر و استر و گاو کردند و بامدادان به‌لشکرگاه بردند. نوشته‌اند که این چارپایان را نیز از چند آبادی همین منطقه تاراج کرده بودند. این روز را «روزِ ماهیان» (روزِ جهاد برای ماهی) نام کردند. چارپایانِ بارکش نیز پس از آن‌که خمسِ خلیفه را جدا کردند تا به‌مدینه فرستند در میان کسانی که به‌غنیمت آورده بودند بهره شد.[۸]

یک روز نیز گروهی برای شبیخون زدن بر رمه‌های شتران در بیابان منطقهٔ انبار رفتند که جایگاه طوایفی از عربهای بنی‌نَمِر و بنی‌تَغلِب بود که مسیحی بودند. آنها یک

۷. تاریخ طبری ۳/ ۴۹۴ـ۴۹۵.

۸. تاریخ طبری، ۳/ ۵۰۲.

رمۀ بزرگ شتر آوردند که چندین روز برای تغذیه مورد استفاده قرار می‌دادند.[۹]

از غنایمی که آورده می‌شد آنچه که چارپای گوشتی بود برای تغذیه مورد استفاده قرار می‌گرفت و خمس آن‌را جدا نمی‌کردند، ولی هرچه زر و زیور و کالا و چارپای سواری و زن و بچه می‌آوردند خمسش را ـ طبقِ سنتِ رسول الله و حکمِ آیۀ قرآن (آیۀ ۴۱ أنفال) ـ به‌کنار می‌نهادند تا برای خلیفه فرستاده شود، و بقیه در میان کسانی که آورده بودند بهره می‌شد.

در یادآوریِ آن ماهها، بعدها کسانی از همینها گفته‌اند که چندان چارپا و گندم و جو و حبوبات و خرما و دیگر موادِ خوراکي از آبادیهای میانِ کسکر تا انبار غنیمت می‌کردند که از نظر خوراکي هیچ مشکلی نداشتند و خیالشان آسوده بود.[۱۰]

نیز نوشته‌اند که هر روزی که برای غنیمت کردنِ چارپا و خوراکی می‌رفتند نام همان چیزی را بر آن‌روز می‌نهادند که آن چیز را تاراج می‌کردند؛ مثلاً، جهاد برای گاو، جهاد برای ماهی، جهاد برای گوشت، و جز آنها.[۱۱]

برخی کارها که جهادگران می‌کردند در حدِ جنایتهای بزرگ و چندش‌انگیز بود که جای دفاع برای آن نزدِ هیچ انسانِ نیک‌اندیشی نمی‌مانَد، و از آن به‌جز با زبانِ نکوهش نتوان یاد کرد. یکی از آنها تاراج کردنِ یک کاروانِ عروسی و به‌تاراج بردن کاروان با عروس و زنان و دختران و بهره کردن آنها در میان این تاراج‌گران است. آزادمرد پسرِ آزادبِه را پیش از این شناختیم که پس از پدرش مرزبانِ حیره شده بود. او و خانواده‌اش اکنون در یک روستای کرانۀ فرات جاگیر بودند و او منصبی جز کلانتر روستای خودش نداشت. عروسیِ خواهرِ او به‌راه افتاد که زنِ یک بزرگ‌زادۀ ایرانی از یک روستای همین منطقه می‌شد (نامِ روستاها را نوشته‌اند). جهادگرانْ خبر عروسی را شنیدند، شبی که عروس را در کاروان برای داماد به‌روستای داماد می‌بردند در نخلستانِ سرِ گذرشان کمین کردند، کاروان را مورد حمله قرار دادند، برادرِ عروس که شیرزاد نام داشت در دفاع از کاروان کشته شد، دیگرجوانانِ همراه کاروان را جهادگران فراری دادند و عروس را با حدود صد زن و دختر و سواریها و کالاها و زر و زیورها غنیمت و سَبی کردند و به‌لشکرگاه بردند و

۹. تاریخ طبری، ۳/ ۵۰۳
۱۰. تاریخ طبری، ۳/ ۴۹۵.
۱۱. تاریخ طبری، ۳/ ۵۰۲.

بامدادانْ تکبیرگویان وارد لشکرگاه شدند. سعد ابی‌وقّاص ـ شادمانه ـ گفت: این تکبیر نشان می‌دهد که اینها پیروزمندانه برگشته‌اند. کالاهای غنیمی که جهیزیهٔ عروس و رخت و زیورآلاتِ برِ زنان و دختران در جشن عروسی بود چندان بود که بعدها کسانی از همین جهادگران می‌گفتند که کسی بهاشان را نمی‌دانست. سعد کالاها و زیورها و زنان و دختران را طبق سنتِ پیامبر در میان این جهادگران بهره کرد، و خُمسِ آنها را جدا نهاد تا برای خلیفه به‌مدینه فرستاده شود.[۱۲]

زنان و دخترانی که در بهره شدن به‌این جهادگران رسید «سَبایا» بودند که الله تعالیٰ نصیبشان کرده بود، و آنها از این زنان و دختران که همگی تا لحظهٔ سبی‌شدنشان در زیورهای جشنِ عروسی و سرگرمِ شادی و پای‌کوبی بودند، و پس از سبی شدنشان ـ طبقِ معمولِ سنتهای اسلامی ـ رخت و زیورهاشان برکنده شده بود تا سپس بهره شود، کام دل گرفتند. ننوشته‌اند که عروسْ نصیب چه کسی شد.

چنین بود که جهادگرانْ آبادیهای اطراف کرانه‌های فرات را تاراج کرده هرچه خواربار و مال و گاو و گوسفند در آن نواحی بود را غارت کرده قحطی و کم‌یابی شدیدی بر منطقه مستولی کرده بودند. همهٔ راههای روستایی به‌کلی ناامن شده بود، و هرکه در میان این روستاها در آمد و رفت بود مورد دست‌بُرد قرار می‌گرفت. کشتنِ کسانی که در جاده‌های میان آبادیها در رفت و آمد بوده‌اند یک امر معمولی بوده که در راه‌زنیها تکرار می‌شده است. مثلاً، نوشته‌اند که مردی به‌نام انوشگان پسرِ هیربد از جنوبِ عراق به‌جائی به‌نامِ غَضی می‌رفت (در کاروانی می‌رفته)، جمعی از مردانِ تمیمی که هنوز به‌سعد نپیوسته بودند راهش را بستند و او را کشتند سپس به‌قادسیه رفته به‌لشکرگاه سعد پیوستند.[۱۳]

سرانِ منطقه که بومیانِ آرامی‌تبارِ روستاها بودند به شاه نوشتند که عربها از روزی که در قادسیه تجمع کرده‌اند تا کنون هیچ آبادی‌ئی را ویران‌نشده نگذاشته‌اند، و هرچه در میان خودشان و فرات بوده را منهدم کرده‌اند، همهٔ خواربارها و ستوران را برده‌اند، و خواربارى باقی نمانده است جز آنچه که در درون باروهای مستحکم است (بارو: روستای دیواردار). اگر اقدام فوری برای کمک به‌ما انجام نگیرد آنها باروهای ما را نیز خواهند

۱۲. تاریخ طبری، ۳/ ۴۹۳ـ۴۹۴.

۱۳. تاریخ طبری، ۳/ ۵۰۲ـ۵۰۳.

گرفت، و ما مجبور خواهیم شد که تسلیم آنها شویم.[۱۴]

در همین زمان بود که کاروانِ عروسی خانوادهٔ آزادمرد را به‌تاراج بردند و پسرِ آزادمرد را کشتند، و دستِ استغاثهٔ آزادمرد به‌درگاه شاه بلند شد که برای برگرداندنِ امنیت به‌منطقه فرمانی صادر کند وگرنه کسی در آبادیهای منطقه نخواهد ماند و آبادیها نیز ویران خواهد شد.

رستم که در بلاش‌آباد لشکرگاه زده بود توانِ دفاعی ارتشِ ناتوان و پراکنده‌ئی که در زیرِ فرمان داشت را می‌شناخت، و عقیده داشت که باید در آن شرایط حساس با عربانْ به‌کنار آمد و پیمانی با آنها بَست و زمینهای فراسوی شمالی و شرقی فرات را از دست‌بردِ آنها به‌دور داشت. او به‌توسط خبرگیرانِ عرب که به‌میان جهادگران می‌فرستاد آگاهی یافته بود که سعد قصد ندارد که به‌فراسوی شمالیِ فرات لشکرکشی کند و با ایرانیان وارد جنگ شود. ولی شاه یزدگرد پیوسته از رستم می‌خواست که هرچه زودتر عربها را از مرزهای عراق دور کند و امنیت را به‌منطقه برگردانَد.

چون شاه بر این امر مصمم بود رستم چاره جز اطاعت از فرمانِ شاه نداشت و سپاهیانش را برداشته به جنوب عراق منتقل شده وارد استانِ **ویه‌گُواد** (به‌عربی بِهقُباد) شد و بر کرانهٔ شرقیِ فراتْ ـ گویا در جائی که اکنون شهر دیوانیه در جنوبِ عراق است ـ لشکرگاه زد. البته گزارشها می‌گوید که او باز هم برای جنگیدن نه‌آمده بود، و می‌پنداشت که کارآمدترین اقدامْ در آن شرایط آن است که با سعد مذاکره کند و با دادن امتیازاتی و واگذاری سرزمینِ حیره به‌آنها پیمان آشتی‌ئی با آنها ببندد و مرزهای عراق را از دست‌برد آنها برهانَد و رود فرات مرزِ میان کشورِ ساسانی و کشورِ خلافت شود. او از اینجا یک پیکِ عرب‌زبان را به‌نزد سعد فرستاده پیام داد که نماینده‌ئی را نزد او بفرستد تا خواسته‌های وی را برای او بازگوید. سعد این موضوع را به عمر نوشت، و عمر به او رهنمود فرستاد که با رستم مذاکره کند و از او دعوت کند که دینِ الله را بپذیرد و مسلمان شود. پس از آن، سعد یک هیأتِ ده مَرده را به لشکرگاهِ رستم فرستاد.[۱۵]

در میان اینها **نُعمان ابن مُقَرّن** و **مُغیره ابن شُعبه** پیشینهٔ مسلمانی داشتند (نعمان در سال ششم هجری با شش برادرش به‌مدینه رفته مسلمان شده بود و مغیره نیز در اواخرِ این

---

۱۴. تاریخ طبری، ۳/ ۵۰۳.

۱۵. تاریخ طبری، ۳/ ۴۹۶.

سال به‌مدینه رفته مسلمان شده بود)؛ بقیه از کسانی بودند که به‌خاطر شرکت در لشکرکشیها مسلمان شده بودند، و برخی از آنها نیز تا پس از درگذشتِ پیامبر از مخالفان اسلام به شمار می‌رفتند. یکی از اینها **اَشعَث ابن قیس** -رئیس قبایلِ یمنیِ کِندَه- بود که در اواخر عمرِ پیامبر به‌مدینه رفته مسلمان شد تا اجازهٔ شرکت کردن در لشکرکشیِ بزرگی یابد که پیامبر در این زمان تدارکش را می‌دید، ولی در همین زمانها پیامبر بیمار شد و او نیز که به‌قبیلهٔ خودش برگشته بود از اسلام برگشت و با مدعیِ نبوتِ یمنی بیعت کرد، سپس مورد حملهٔ سپاه ابوبکر -به‌فرمان‌دهی عکرمه پسرِ ابوجهل- قرار گرفت و با دادنِ تلفاتِ سنگینی شکست یافت و اسیر شده به مدینه برده شد، و از روی ناچاری و از بیم کشته شدنْ مسلمان شد. یکی دیگر از اینها یک یمنی به‌نام **عَمرو ابن مَعدی‌کَرِب** بود که تا سال ۱۱هـ فرمان‌ده سپاهِ مدعیِ نبوت در صَنعاء یمن و برضد مدینه و مخالفِ اسلام بود؛ و در این اواخر به‌منظور شرکت در لشکرکشی به‌عراق با قبیله‌اش به مدینه رفته مسلمان شده بود. بقیه‌شان نیز از قبایل بدوی بودند که اخیرًا به‌خاطر شرکت در لشکرکشیها مسلمان شده بودند.

مغیره ابن شعبه و همراهانش واردِ لشکرگاهِ رستم شدند. رستم در اندیشه بود که آنان‌را به دربار فرستد تا یزدگرد به چشم خویش ببیندشان، و بداند که اینها مردمی‌اند که جنگیدن با آنها سودی برای کشور در پی ندارد؛ بل‌که بهتر است که با آنان مدارا شود تا شرشان دور شود. رستم می‌دانست که عربان مردمی‌اند که اگر تحریک شوند تا پای جان مقاومت می‌ورزند و در راهِ چیزی که افتخارات می‌دانند جان‌سپاری می‌کنند؛ و می‌دانست که اگر متوجه کم‌توانیِ ارتش یزدگرد شوند خطری که از آنان متوجه عراق خواهد شد جبران‌ناپذیر خواهد بود. عربان در بیابانهاشان گرفتار تنگیِ معیشت بودند و می‌خواستند که به هر وسیله بر زمینهای پربرکت دست یابند؛ و عاقلانه‌ترین راه آن بود که با آنان سازش شود و در پشت مرزهای عراق در همان سرزمینِ حیره که بودند نگاه داشته شوند. این چیزی بود که نوشته‌اند رستم فرّخ‌زاد در صددِ آن بود.

اعضای هیأتی که سعد فرستاده بود سوار بر اسپانِ برهنه و بی‌زین به درِ کاخ شاهنشاهی تیسپون رسیدند و از اسپانشان پیاده شدند و پس از ساعاتی انتظار به‌درونِ تالارِ پذیراییِ هیأتهای سفارتی برده شدند که وزیران و درباریان در کنار شاه حضور داشتند. گزارش این دیدار را مترجم که عرب بوده از یادداشتهای خودش برای پسرش

بازگویی کرده بوده، و این پسر بعدها که مسلمان شده بوده این یادداشتها را برای دیگران بازگویی کرده است. خودِ این عربها نیز وقتی به‌میان قبیله‌هاشان برگشته‌اند دیده‌ها و شنیده‌هاشان را بازگفته‌اند و نوجوانانی یادداشت کرده‌اند تا برای دیگران بازگویی کنند. بسیاری از گزارشهای مفصل به این‌گونه دست به‌دست شده تا وارد کتابهای تاریخ شده است.

نوشته‌اند که عربانِ آمده به‌کاخ یزدگرد اِزار و رداء و بُرد بر تن و نعلین در پا داشتند،(*) هرکدامشان تازیانه‌ئی در دست داشت، و دارای چنان سر و شکلی بودند که مردم از دیدنشان در شگفت می‌شدند.

نعمان ابن مُقَرّن که زبان‌دارتر از دیگران بود در حضورِ یزدگرد سخن‌گوی آنها شد.

شاه برای آن‌که با آنها سخن را آغاز کند به تَرجُمان گفت: «از اینها بپرس که به این پای‌افزارها چه می‌گویند!» نعمان گفت: «نعلَین». شاه تکرار کرد «ناله». گفت: «بپرس که به این پوشش چه می‌گویند!» نعمان گفت: «بُرد» (چُکّه). شاه تکرار کرد «بُرد» (فعلِ بُرد). گفت: «از آنها بپرس که به این تازیانه‌ها چه می‌گویند!» نعمان گفت: «سوط» (تازیانه). شاه تکرار کرد «سوهت» (تلفظِ پارسیِ سوخت).

نوشته‌اند که شاه شنیدنِ واژگانِ ناله و بُرد و سوهت را به‌شگونِ بد گرفت. پس از آن با آنها وارد سخن شده گفت: «برای چه آمده‌اید؟ چرا در اندیشهٔ دست‌اندازی به زمینهای ما افتاده‌اید؟ آیا پنداشته‌اید که اگر ما با شما کاری نداشته و شما را به‌دست کم گرفته‌ایم نمی‌توانیم که از پسِ شما برآئیم؟» و نعمان ابن مقرِّن این‌گونه پاسخ داد:

الله به‌ما لطف نمود و پیامبری را بر سرمان گسیل کرد که نیک‌راه را به‌ما بنمایانَد و

(*) «اِزار» را ما لانگیته گوئیم و آن یک تکه پارچهٔ مستطیل‌شکل است که بر میان بندند و تا زانو رسد. رِداء را ما شال گوئیم و آن یک تکه پارچهٔ مستطیل‌شکل است که شانه و کمر و شکم را پوشانَد. اِزار و رِداء همان است که اکنون «احرام» گوئیم و رخت حاجیان در مکه است که حاجی چون به‌زیارتِ خانهٔ الله رود بر تن کند تا رختِ رسمیِ طبق سنتِ پیامبر و اصحاب پیامبر در بر داشته باشد. بُرد را نیز ما عبا گوئیم ولی بُرد نزد عربها چادرِ ندوخته بود و عبا دوخته است. نعلینِ عربها نیز از چرم شتر بود که سه‌تا بند داشت دوتایش برای نگاه داشتن انگشتان و یکیش برای بستن در پشتِ پا بود. بندهایش معمولاً از مو بود، و در مواردی از تِریشهٔ پوست یا چرمِ تاب‌داده بود. جفتِ نعل را «نَعلَین» می‌گفتند. این جهادگرانِ راهِ الله در بهترین رختهائی که برایشان میسر بود آمده بودند تا هیبت و شکوهشان را به‌ایرانیان نشان دهند.

انجام کارهای نیک را به‌ما رهنمود دهد و بدراه را به‌ما معرفی کند و ما را ازآن بازدارد. او به‌ما وعده داد که اگر به رهنمودهایش عمل کنیم در این زندگی و زندگیِ دیگر بهره‌مندي یابیم. همهٔ قبیله‌ها را به این امر فراخواند، و آنها دو دسته شدند: دسته‌ئی به او نزدیکی جُستند و دسته‌ئی از او دوری گزیدند، و جز خاصانْ وارد دینِ او نشدند. چندان‌که ارادهٔ الله بود بر این حال ماند، سپس فرمان رسید که با مخالفانش وارد پیکار شود. او از عربها آغاز کرد و کارش را به سرانجام رساند، و عربها، از روی ناچاری یا فرمان‌پذیری، واردِ دینِ او شدند. سپس همهٔ ما، به رغمِ دشمنیها و تنگیهائی که در آن بودیم به مزایای چیزی که او آورده بود پی بردیم. او به‌ما رهنمود داده که از مردمی که همسایه‌مان‌اند آغاز کنیم و آنها را به‌سوی انصاف فراخوانیم. اینک ما شما را به دینِ خودمان دعوت می‌کنیم، و آن همانا دینی است که نیکی را نیک شمرده و بدی را بد دانسته است. اگر خودداری کنید بدانید که دادنِ جِزیَه (باج‌دادن) آسان‌تر از چیزِ بدتر از آن است که جنگ باشد. اگر دینِ ما را بپذیرید کتابِ الله را در میانتان برجا خواهیم نهاد و برطبقِ احکامش با شما رفتار خواهیم کرد به‌شرطی که شما نیز به احکام و رهنمودهایش گردن نهید؛ و شما و سرزمینتان را به‌حال خود وانهاده برخواهیم گشت. و اگر با دادن جزیه از نبرد با ما بپرهیزید خواهیم پذیرفت و از شما حمایت خواهیم کرد. در غیر این‌صورت با شما خواهیم جنگید.

شاه از سخنان نعمان در شگفت شد، و روی سخن به همهٔ اعضای هیأت داده گفت:
من می‌دانم که شما بدبخت‌ترین مردمِ روی زمین‌اید. تا کنون مردمِ روستاهای پیرامونی را بر شما گماشته بوده‌ایم تا مانع دست‌اندازی‌تان به آبادیهای ما شوند. اگر به‌سببِ نداري و تهی‌دستي در کنار مرزهای ما تجمع کرده‌اید فرمان خواهیم داد تا خواربار به‌شما داده شود و کمک خواهیم کرد که بتوانید پوشاک به‌دست آورید، و کسانی بر شما حاکم خواهیم کرد که با شما به مهربانی و دادگری رفتار کنند.

یکی دیگر از آنها پس از کسبِ اجازه از یارانش برخاسته به شاه چنین گفت:
اینها که به اینجا آمده‌اند سران و برجستگانِ عرب‌اند، و اشراف‌اند و حرمتِ بزرگان را پاس می‌دارند؛ لذا همهٔ آنچه را که به خاطرش به‌نزد تو فرستاده شده‌اند به‌تو نگفتند و به همهٔ آنچه که تو گفتی پاسخ ندادند، و کارِ درستی هم کردند. تو نیز چیزهائی دربارهٔ ما گفتی که از آن آگاهیِ کامل نداری. هرچه دربارهٔ بدبختیهای ما

گفتی ما بدبخت‌تر از آن بوده‌ایم. گرسنگیِ ما نه همچون گرسنگیِ مردم بوده؛ بل‌که از شدت گرسنگی‌مان مار و کژدم و سوسک و سوسمار می‌خوردیم به گمانِ این‌که خوراکی‌اند، و دخترانمان را چون‌که غذا برایشان نداشتیم زنده به‌گور می‌کردیم. جای آرامشمان سطح برهنهٔ زمین بود و پوششمان از پشم و موئی که به‌دست خودمان می‌ریسیدیم. دینمان چیزی جز آن نبود که یکدیگر را کشتار و به جان و مال یکدیگر تجاوز کنیم. حالِ ما چنین بود تا آن‌که الله مردی را برانگیخت که از نظر نسب و خاندان و زادگاه برای همگان شناخته شده بود. زمینِ او بهترین زمینهای ما، خاندانِ او بهترین و بزرگترین خاندانهای ما، قبیلهٔ او بزرگترین قبایلِ ما، و خودش بهتر و راست‌تر و بردبارتر از همهٔ ما بود. او ما را به امری فراخواند و کسی به او پاسخی نداد، و ما با او در ستیز شدیم. تا این‌که خلیفه‌اش پس از او آمد. او می‌دانست و ما نمی‌دانستیم؛ او راست می‌گفت و ما دروغ می‌گفتیم. هرچه می‌گفت با او مخالفت می‌کردیم. ولی هرچه او می‌گفت همان شد. سپس الله دلهای ما را برآن داشت که او را تصدیق کنیم و از او فرمان ببریم. او واسطهٔ میان ما و پروردگار جهان شد. هرچه او می‌گفت گفتهٔ الله و هر فرمانی که می‌داد فرمانِ الله بود. او به‌ما گفت که پروردگارتان می‌گوید «الله من‌ام که یکتای بی‌همتا استم، وقتی هیچ‌چیزی نبوده است من بوده‌ام و همه‌چیز جز من فناشدنی است، همه چیز را من آفریده‌ام، من بر هرچه هست بینا استم، شما شامل رحمت من شده‌اید و بر سرتان این‌مرد را فرستاده‌ام تا راهِ نیک‌فرجامي را به‌شما نشان دهم تا پس از مرگتان رستگار شوید و از شکنجهٔ من برهید و شما را در خانهٔ خودم جای دهم». ما اقرار داریم که هرچه او آورده برحق و از جانب حق است. او گفته: «هرکه بر این امر از شما پیروی کند تکالیف و اختیاراتش همچون شما خواهد بود، و هرکه نخواست که از شما پیروی کند از او بخواهید که به‌شما جزیه بدهد و از او حمایت کنید؛ و هرکه نخواهد که جزیه بدهد با او بجنگید و من در میان شما داوري خواهم کرد، و هرکه از شما کشته شود به بهشتم خواهم برد و هرکه زنده بماند پیروز خواهم کرد». اکنون تو مختار استی که به دینِ ما درآئی یا جزیه بپردازی و به زیردستی اعتراف کنی. و اگر جز این باشد باید که برای جنگیدن آماده شوی.

شاه به او گفت: «آیا سخن تو با من اینست؟» گفت: «چون تو همسخن من‌ای آری.

اگر کسی جز تو با من سخن می‌گفت اینها را به‌تو نمی‌گفتم». شاه گفت: «اگر نه این بود که نباید پیک را کشت می‌فرمودم تا همه‌تان را هم‌اینجا سر ببرند. بروید که دیگر برایتان سخنی ندارم». آن‌گاه فرمود تا جوالی پر از خاک را آوردند و گفت: «این‌را بر پشت شریفترینتان ببندید و او را چون خر برانید و از تیسپون بروید. بروید به رئیستان بگوئید که من رستم را خواهم فرستاد تا با شما همان کند که پدرم شاپور با شما کرد».(*)

مردی که این جوالِ خاک را برداشته بر سرِ خویش نهاد تا ببرد نامش عاصم ابن عمرو تمیمی بوده است. او بعدها گفته که من جوال را بر سرِ خودم نهادم و دویدم و از یارانم جلو افتادم. در راه از صومعه‌ئی گذشتم و راهبی مسیحی مرا دید و چون موضوع را شنید به‌من گفت: «به فرمان‌دهتان مژده بده که پیروزی نصیب شما خواهد شد». سپس وقتی او این جوالِ پر از خاک را به‌نزد سعد برد سعد آن‌را به فال نیک گرفت و به یارانش گفت: مژده بدهید که کلیدهای کشورِ او را الله به‌ما داده است.[16]

نوشته‌اند که شاه پس از آن رستم را فراخواند و گفت: «این عربان چه مردم نادانی‌اند؟! عاقل‌ترین مردِ این هیأت که به‌نزد من آمدند به‌نظرم احمق‌تر از همه‌شان بود؛ زیرا وقتی به او فرمودم که جوالِ پر از خاک را برگیرد آن‌را بر سر گرفت و بیرون رفت، در حالی که می‌توانست دور از چشمانِ من آن‌را به‌یکی از همراهانش واگذارد». رستم گفت: «او از همه‌شان عاقلتر بوده است». شاه از رستم دربارهٔ عربانِ مهاجم پرسشهائی کرد. رستم پاسخ داد که آنان همچون گرگ‌اند که به‌گله زده باشد. شاه گفت: آنها به عقابی شبیه‌اند که بر سرِ کوهی که مأوای پرندگان است نشیمن گرفته و کارش آن است که هر پرنده‌ئی که از خیلِ پرندگان دور باشد را شکار کند. این عقاب هرچه باشد اگر پرندگانْ یک‌دست شوند و بر او بتازند او را از پا خواهند افکند و حد اکثر آن است که یک پرنده در این حمله فدا شود (شاه به‌کنایه به رستم می‌گفت که تو از کشته شدن می‌هراسی و نمی‌خواهی که با عربان بجنگی). رستم گفت: عربان تا وقتی متوجه نشده‌اند که ما توانمان چه اندازه است از ما می‌ترسند. بهتر است که با آنان کاری نداشته باشیم و با

(*) اشاره‌اش به‌کشتار و تار و مار کردنِ عربها توسط شاپور دوم است. البته عربها را نه شاپور بل‌که اِمرِیء القَیس البَدء ـ امیر نیرومند حیره و نیای بزرگِ نعمان ابن منذر ـ به‌فرمانِ شاپور کشتار و تار و مار کرد، و این‌را بر سنگِ گورش به‌یادگار نهاده و اخیرًا کشف و خوانده شده است.

۱۶. تاریخ طبری، ۳/ ۴۹۷ـ ۵۰۱.

تدبیرمان خطرشان را برطرف کنیم نه با جنگ؛ زیرا تدبیر و اندیشه در مواردِ بسیاری بیش از جنگیدن پیروزی می‌آورَد. شاه گفت: اینها کارهائی کرده‌اند که دیگر جای درنگ نمانده است. رستم گفت: در مواردی که درنگ از شتابْ کارآمدتر باشد باید درنگ کرد و کار را با تدبیر به‌پیش برد.

شاه اصرار داشت که رستم هرچه زودتر کار را یک‌سَره کند. رستم پس از گفتگو با شاه به ناخشنودی از کاخ بیرون شد. او جوال خاکی که شاه بر پشت مرد عرب نهاده بود را به شگونِ بد گرفت و به‌یکی از افسرانِ همفکرش گفت: «کسی که مادرش حَجّام بوده است کجا و پادشاهی کردن کجا![*] این مرد بی‌تدبیر کلید سرزمین ما را به عربها سپرده است تا با خودشان ببرند». او به یکی دیگر از افسران بلندپایه گفت: «افساری را بر سرم نهاده‌اند و به هرجا که خودشان مایل‌اند می‌کشانند و من هیچ اختیاری از خودم ندارم».[۱۷]

خبرهائی از این قبیل را برخی از برجستگانِ مسیحیِ عراق که همراه رستم بوده‌اند پس از آن‌که رستم در جلسهٔ محرمانه برای سران ارتش بازگفته است شنیده‌اند و بازگفته‌اند و کسانی در همان زمانها شنیده و بازگویی کرده‌اند و برای ما مانده است.

روایتها که بعدها از زبان شاهدانِ عینی بازگویی شده است شکل و شمایلِ «اعضای هیأت اسلامی» که برای دیدار با شاه‌یزدگرد به‌کاخ تیسپون رفتند را به‌تصویر کشیده است:

هرکدام از آنها عبای موئین فرسوده در بر، اِزار و ردای پوسیده و وصله‌خورده بر تن، نعلینی که تختش از پوست خشک‌شدهٔ شتر بود و چهاربندی از ریسمان موئین داشت در پا، نیزه‌ئی آهنین یا چوبینِ نوک‌تیزِ بلند در دست، کیسه‌ئی از کرباسِ پوسیده یا چرمین که شماری پیکان چوبین کوتاه و تیز شبیه دارِ دوکِ نخ‌ریسی در آن بود بر کمر، و کمان ناموزونی بر گردن آویخته بودند؛ موهاشان را در چند گیسو تاب داده بودند و گیسوانشان از شدت چرک و گرد و خاکِ بیابانیْ خشکیده و همچون شاخهای گوزن ایستاده بود. و گفته شده که چون اینها وارد تیسپون شدند مردم از دیدنشان ابراز شگفتی می‌نمودند.

(*) در آن زمان شایع بوده که مادرِ یزدگرد از خدمت‌کارانِ کاخِ شهریار پسرِ خسرو پرویز در پارس بوده و کارش حَجّامی بوده است. این شایعه را پارتیان رواج داده بوده‌اند تا بگویند که یزدگرد از خاندان ساسانی و حتّا از خاندان بزرگانی ایران نیست و او را رستم فرخزاد از جائی آورده و شاه کرده است.

۱۷. تاریخ طبری، ۳/ ۵۰۱-۵۰۵.

ما می‌توانیم که شکل و شمائل این جهادگرانِ راهِ الله تعالیٰ را بر اساس دیده‌های دورانِ جوانی‌مان از عربهای بیابانهای شرق و شمال عربستان به تصویر بکشیم، و بر این اوصاف بیفزائیم که پوست آنها سوخته از تابشِ آفتابِ سوزانِ بیابانهای خشک عربستان و خشکیده از بادهای شن‌آلودِ صحرایی بود؛ لبانشان خشک و چروکیده و پژمرده، دستانشان در اثر خارکندنها پینه بسته بود، پاهاشان به‌سختی و پرپینگیِ سُمِّ شتران بود، و ریشهاشان که ماهها و گاه سالها تراشیده یا چیده نشده بود شکل خاربوته‌های وحشی بیابانهای خشک و بی‌آبِ عربستان را داشت.

یکی از کسانی که در این زمان از جهادگران بوده گفته که ما در بیابان خودمان یک ماه و دو ماه می‌شد که به‌آب دست‌رسی نمی‌یافتیم تا تنمان را شستشو دهیم.[۱۸] البته در اینجا که سعد لشکرگاه زده بود رودخانه بود و آب به‌فراوانی در دست‌رس بود، ولی عربها عادتهای دیرینه را به‌مشکل رها می‌کردند. اگر هم برای تن‌شویی به‌رودخانه می‌رفتند تنشان را با آبِ تنها می‌شستند که چرک‌زدایی نمی‌شد. شاید برای خواننده شگفت به‌نظر برسد که آنها در نزدیکِ آب هم که بودند وقتی «قضای حاجت» می‌کردند آنجای خودشان را با سنگ و کلوخ پاک می‌کردند و عادت به‌شستنِ آنجایشان نداشتند. پیامبر به‌مسلمین یاد داده بود که خودشان را با سه پاره‌سنگ یا پاره‌کلوخ پاک کنند، و این شیوهٔ پاک کردنِ آنجای خود پس از قضای حاجتْ نزد عربهای مسلمان‌شده سنت بود. آنها حتّا در آینده که در کوفه و بصره جاگیر شدند نیز این سنت را حفظ کردند، و زمان درازی به‌اندازهٔ دو نسل طول کشید تا شستنِ آنجای خود را یاد بگیرند و سنت محمدی را رها کنند.(*)

چنین عربانی اکنون به‌تیسپون آمده بودند تا با دولتی مذاکره کنند و دولت‌مردانش را به‌پذیرش آئینِ و سنتهای خودشان فراخوانند که کوله‌بار دوازده سده تمدنِ شکوه‌مند و

---

۱۸. محمد ابن جریر طبری، جامع البیان في تأویل القرآن/ تفسیر الطبری (دار الکتب العلمیه، بیروت، ۱۹۹۹)، ۴/ ۱۱۶.

(*) اکنون نیز در مدارسِ قدیمهٔ موسوم به حوزه‌های علمیه که فقه اسلامی می‌خوانند همین رسمِ پاک کردنِ خود پس از تخلیهٔ شکم با سه سنگ یا سه کلوخ را می‌آموزند؛ آموزش این سنتِ نبوی بخشی از آموزشِ «طهارت» است و آن‌را «استنجاء» می‌نامند. استنجاء به‌معنای شستنِ آنجای خود نیست بل‌که به‌معنای سنگ یا کلوخ کشیدن به‌آنجای خود است. در فقه می‌آموزند که پیامبر گفته پاک کردنِ خود با سرگین و تپاله و استخوان و چیزهای «نجسْ» جائز نیست.

سروري بر بخش بزرگی از جهانِ متمدن را در کنار خود داشت، و در این‌راهِ دور و درازْ خسته و فرتوت شده و گرفتار حالت عصبی بود، و در نتیجهٔ ستیزِ قدرتِ خونینِ اقتدارگرایانِ سالهای اخیر به‌خودخوری افتاده بود و چنان وضعی داشت که با هر ضربتِ اندکی که بر آن فرود می‌آمد از هم می‌پاشید و فرومی‌ریخت. این عربان آمده بودند تا ضربتِ درهم‌شکننده را بر پیکرِ این پیرِ شکوه‌مندِ خستهٔ فرتوت بزنند و او را از پا بیندازند.

اگرچه شاهِ جوانِ خودرأیِ سخن‌مشنو ایران را هنوز هم همان ایرانِ دوران شاپور دوم و خسرو پرویز می‌پنداشت، و می‌اندیشید که ارتشِ او می‌تواند که از پسِ خطر عربها برآید، ولی حقیقت آن بود که پادشاهیِ ساسانی پیر و فرتوت شده بود و ایران نیاز به یک سلطنتِ جوان داشت تا کشور را جوان و شاداب سازد و از شکوهِ دیرینهٔ ایران که درحال شکستگی بود پاس‌داری کند. شیرازهٔ دولت ساسانی به‌دست اقتدارگرایان از هم پاشیده شده بود و ابهت و شکوهِ شاهنشاه در کشور به‌کلی از میان رفته بود. برای رستم نیز چندان حرمتی نزد بزرگان ایران نمانده بود. در خبری آمده که بزرگانی از ایرانیان به‌رستم و فیروزان ـ‌دو سپه‌سالارِ پارسی و پارتیِ رقیب و درگیرـ گفتند: این اختلافات و درگیریهای شما مایهٔ ناتوانی ایرانیان شده و سبب شده که دشمنان چشمِ طمع به‌کشورِ ما بندند. ایرانیان این اختلافاتِ شما که مایهٔ نابودی کشور است را تحمل نتوانند کرد. یا دست از این نزاعها بردارید یا شما را از میانه برخواهیم داشت.[۱۹] چنین خبرهائی را بعدها کسانی از بازماندگانِ بزرگانِ ایران در زمان سلطهٔ عربها بازگویی می‌کرده‌اند و به‌ما رسیده است.

رستم چون می‌دانست که کشور در پراکندگی دست‌وپا می‌زند و ارتش از نیروی کافی برخوردار نیست برآن بود که با بزرگ جلوه دادن خطر عربان (که البته بزرگ هم بود) از مخالفتهای سپه‌داران کشور با یزدگرد بکاهد و کاری کند که سپه‌داران از تیسپون حمایت نمایند و ارتش یزدگرد را تقویت کنند. او در نامه‌ئی که به برادرش بندوان ـ‌شهریارِ آذربایجانـ نوشت این خطر را گوش‌زد کرد و از او خواست که موضوع را به‌گوشِ بزرگان برساند شاید آنان رقابتها و درگیریهاشان را به‌کنار نهند و در این موقعیتِ حساس برای دفع دشمن همدست شوند. ولی شاه که می‌پنداشت باید مخالفان داخلی را با زور به اطاعت آورد مانعِ رستم از فرستادن این نامه به بندوان شد.

۱۹. تاریخ طبری، ۳/ ۴۷۷.

رستم در نامهٔ دیگری که بی‌اجازه و آگاهیِ یزدگرد به برادرش نوشت اوضاع کشور را برایش شرح داده خطر عربان را بزرگ جلوه داد و متذکر شد که اگر کار بر این منوال به‌پیش رَوَد عربان بر ما پیروز خواهند شد و همه‌چیز از دست خواهد رفت.(*) او موضوع گفتگویش با شاه را به برادرش نوشت و یادآورشد که بدبختی آن است که جز جنگ هیچ راهی نمانده است، زیرا شاه به او گفته که «یا باید به جنگ عربان برخیزی یا من شخصاً به جنگ آنها خواهم شتافت». و به برادرش گوش‌زد کرد که نتیجهٔ جنگ هرچه باشد به سود عربان خواهد بود و برای ایرانیان نیز فاجعه‌بار خواهد بود.[۲۰]

همهٔ تلاش رستم برای مجاب کردن شاه به خودداری از درگیری با عربان بی‌نتیجه ماند، و او فرمان یافت که لشکرگاهش را به حیره منتقل کند و با عربان وارد پیکار شود. او در آخرین تلاشش به شاه پیشنهاد کرد که اجازه دهد تا جالینوس را مأمور این‌کار کند، و اجازه دهد که او (رستم) در پایتخت باشد تا اگر ناروائی برای جالینوس به‌پیش آید (اگر جالینوس شکست یابد) او بتواند که آن‌را با تدبیرش جبران کند. او به شاه گفت: من اگر به‌جنگ بروم و شکست یابم دیگر هیچ ابهتی در میان ایرانیان برایم نخواهد ماند و زیانِ این شکست به شاهنشاهیِ ایران خواهد رسید. عربان از من هیبتی بر دل دارند و تا من زنده استم کمتر جرأت می‌کنند که به‌درونِ کشورِ ما دست‌اندازی کنند. اگر من در پایتخت باشم هر شکستی که بر ما وارد شود قابل جبران خواهد بود؛ زیرا چندان توان را در خودم سراغ دارم که بتوانم نیروی لازم را از کشور گردآوری کنم و به مقابلهٔ عربان بفرستم.

ولی شاه به پیشنهادها و نظرهای او وقعی ننهاد و تشر زد که اگر نخواهد به پیکارِ عربها برود او خودش اقدام به این‌کار خواهد کرد.[۲۱]

رستم سپاهیانی با خود داشت که اگرچه افسرانش میهن‌دوست بودند ولی وضعیت سربازانش آشفته و نابه‌سامان بود. او پس از کودتایش نتوانسته بود که حمایت سپه‌داران کشور را به‌دست آورد. جنگهای داخلیِ چند سال اخیر توانی برای ارتشِ نگذاشته بود.

(*) این همان نامه‌ئی است که فردوسی طوسی در شاهنامه به‌بیان خودش بازسازی کرده و مصیبتهائی که پس از افتادنِ ایران به‌دست عربها تا زمان خودش بر ایرانیان آمده بوده را سوگ‌وارانه بازنموده است.

۲۰. تاریخ طبری، ۳/ ۵۰۵-۵۰۶.

۲۱. تاریخ طبری، ۳/ ۵۰۵.

کشور در شش سال چندین کودتا را از سر گذرانده بود که در هرکدام شماری از شخصیتها و سپه‌داران و بزرگان و زورمندان از میان رفته بودند و بخشهای مختلف خاندانهای حکومت‌گرِ سنتی را با یکدیگر دشمن کرده بود. رستم احتمال می‌داد که اگر جنگی با عربان دربگیرد چه بسا که مخالفان برای از بین بردن او و شاهِ مورد حمایتش دست‌به‌کار شوند، و ندانند که این عربان برای ایران چه خطر بزرگی‌اند. گزارشها حکایت از آن دارد که در همین اوان یکی از کلانترانِ روستاهای منطقهٔ بابل ـ به‌نام گشن‌اَسپ‌ماه ـ با مُعَنّا ابن حارثه شیبانی و سعد ابی‌وقاص تماسِ محرمانه گرفته و هدایائی برای آنها فرستاده بود.[۲۲] اگرچه چنین اقدام باتدبیرانه‌ئی برای آن بوده که عربان از دست‌اندازی به روستاهای منطقهٔ او خودداری ورزند، ولی به هرحال همین قضیه می‌توانسته شبهه‌هائی در رستم ایجاد کند که مبادا در عراق کسانی درصدد باشند که خودشان را به سردار عربها نزدیک کرده او را متوجهِ کم‌توان بودن ارتش یزدگرد کنند.

بخشی از سربازانِ رستمْ از بومیان عراقی بودند. اینها چون‌که مسیحی بودند دین عربان را بیش از دین ایرانیان به دین خودشان نزدیک می‌دانستند، و آمادهٔ جان‌سپاری به‌خاطر ایرانیان نبودند. رستم به وفاداریِ این سربازان اطمینان نداشت و احتمال می‌داد که در حینِ نبرد تن به‌فرار دهند و سببِ شکستِ سپاهیانِ او شوند. گزارشی می‌گوید که کلانترِ بومیانِ منطقهٔ ویه‌گُواد (بِهقُباد) در شمال حیره پیش از اینها به اطاعت مدینه درآمده بوده است. این مرد که نامش را صَلوبا ابن نسطونا نوشته‌اند ضمن مذاکراتی که با سردار عرب داشته تعهد سپرده بوده که باجِ روستاهای بهقباد را به قرار سالی ده‌هزار دینار و یک‌دانه گوهر باجِ سرانه به مدینه بپردازد. نیز، از این‌مرد تعهد گرفته شده که با عربها برضد دولت ایران همکاری کند و مردانش به‌عنوان خبرچین برای عربها کار کنند؛ و خلیفه ضمن نامه‌ئی که برای او فرستاده به او نوشته که او و مردانِ خاندانش را کارگزار مدینه می‌شمارَد. وقتی سعد در قادسیه مستقر شد پسرِ صلوبا دربارهٔ تحرکات ایرانیان برایش خبرآوري می‌کرد.[۲۳]

نیز، یکی از کلانتران بومیِ عراق به‌نام رَفائیل ابن مَیسور که با دربار نیز ارتباط داشته و از محرمانِ رستم نیز بوده در همین روزها که رستم در ویه‌گواد مستقر بوده دزدانه

۲۲. تاریخ طبری، ۳/ ۵۰۷.

۲۳. بنگر: تاریخ طبری، ۳/ ۳۶۷ـ ۳۶۹، ۴۹۵ و ۵۰۴.

به‌نزد سعد رفته و مذاکراتی با او انجام داده و تابعیت از مدینه را پذیرفته است. بعدها پسرِ او می‌گفته که رفائیل در آن‌روزها مسلمان شده و سعد برایش مستمری تعیین کرده است. بلاذری نوشته که رفائیل کلانترِ منطقهٔ عال در آستانِ بابل بود، و مسلمان شد و عمر او را از پرداختِ جزیه معاف کرد، و در آینده او را به مدینه فراخواند و برایش هزار درم مستمری تعیین کرد. این رفائیل برخی خبرهای محرمانه دربارهٔ رخدادهای درونِ لشکرگاهِ رستم را شنیده بوده و بازگفته و پسرش بعدها اینها را روایت کرده است، و مشخص است که در همهٔ روزهای رخداد قادسیه و ماهها پیش از آن در کنار رستم بوده است. یک‌جا نیز پسرِ رفیل گفته که رستم خوابی دید و سخت پریشان بود و رفائیل چون این‌را دید مسلمان شد.[۲۴]

بسیاری از گزارشهای جنگ قادسیه ازجمله مذاکره‌ها و آمارها و برخی سخنانِ رستم فرخزاد با افسران در لشکرگاههای خودش را این‌مرد بازگویی کرده و از زبانِ پسرش که نامش را «ابن رفائیل» نوشته‌اند به‌ما رسیده است؛ و این نشان‌گرِ بلندپایه بودن او و آگاهیش از بسیاری از امورِ محرمانهٔ دربار و ارتش یزدگرد است.

نوشته‌اند که رستم همواره مهموم و پریشان‌حال بود و همه‌روز دربارهٔ آیندهٔ کشور داستانهای رؤیاهای آشفته می‌ساخت و برای افسران برجسته بازگویی می‌کرد. یک‌روز گفت در خواب دیده که فرشته‌ئی از آسمان آمد و وارد لشکرگاه شد و جنگ‌افَزارهای ایرانیان را مهروموم کرد و رفت. بارِ دیگر گفت در خواب دیده که آن فرشته در حالی که خلیفهٔ عرب با او بود از آسمان فرود آمد و جنگ‌افَزارهای او را گرفته مهروموم کرد و به خلیفه سپرد.[۲۵]

او این رؤیاها ـ که حتمًا ساخته و پرداختهٔ خودش بوده و در خواب ندیده بوده ـ را برای افسرانِ بلندپایه می‌گفت شاید نزد شاه پادرمیانی کنند و شاه را متقاعد سازند که در این شرایط به صلاح کشور نیست که ارتش را وارد درگیری با عربان سازد.

ولی همهٔ تلاشهائی که او برای خودداری از درگیری با عربان به‌کار برد بی‌نتیجه ماند، و او ناگزیر بود که تسلیم ارادهٔ شاهِ جوانِ خودخواه و سخن‌مَشنو باشد. او پس از دریافتِ آخرین فرمانِ شاه برای اقدام به‌پیکار با عربها سپاهیانش را برداشت و از فرات

۲۴. بنگر: تاریخ طبری،۳/ ۵۰۴، ۵۰۶، ۵۰۷ ، ۵۰۹ـ ۵۱۰ و ۵۱۸. فتوح البلدان، ۲۶۱ و ۴۴۰.
۲۵. تاریخ طبری ۳/ ۵۰۹ـ ۵۱۰.

گذشت و در کنار شعبه‌ئی از فرات که از شهرِ نجف می‌گذشت لشکرگاه زد. او در اینجا سرانِ عربِ حیره که تا سه سال پیش از این کارگزارِ دولتِ ایران بودند را فراخواند تا تهدید و تطمیع کند و اطمینان یابد که مردم حیره در کنار ایرانیان خواهند ماند. آن‌گونه که بعدها کسانی از همین عربها به یاد می‌آوردند، او با سخنان تشرآمیزی آنها را نکوهید که چرا از دست‌اندازیِ دشمنانِ ایران شادمان شده تسلیم دشمنانِ ایران شده باج به‌آنها پرداخته باعث نیرومندیِ آنها شده‌اند و برای آنها جاسوسی می‌کنند! عبدالمسیح ابن بُقَیلَه ازدی برخاسته گفت:

تو می‌پنداری که ما از آمدن اینها شادمان‌ایم؟ تو خبر نداری که اینها با ما چه کرده‌اند؟ از چه چیزِ اینها شادمان باشیم؟ اینها ما را بندگانشان می‌پندارند و دینی جز دین ما دارند و می‌پندارند که ما بدراه و اهل دوزخ‌ایم. تو می‌گوئی که ما برای اینها جاسوسی کرده‌ایم! اینها چه نیازی به جاسوسیِ ما دارند؟ مردان شما از جلو اینها گریختند و آبادیها را برای تاخت و تازِ اینها رها کردند، به‌گونه‌ئی که هرسو بتازند هیچ وازَنی نمی‌بینند. تو می‌گوئی که ما به اینها باج داده‌ایم و تقویت شان‌کرده‌ایم! ما مجبور ایم که جان و ناموسمان را با دادنِ مالْ حفظ کنیم. شما که از ما حمایت نکردید مجبور شدیم برای این‌که ما را نکُشند و زن و بچه‌هامان را نبَرند به‌آنها باج بدهیم. شما صد بار برای ما از اینها بهتر اید. در برابرِ اینها از ما حفاظت کنید تا یاورِ شما باشیم. ما مردمی بی‌زور ایم و هرکه مسلط شود مجبور ایم که بنده‌اش شویم. دوتا بارِ سنگین بر پشتِ ما مگذار که هم از این‌که از ما حمایت کنی ناتوانی نشان دهی و هم از این‌که ما خودمان خویشتن و سرزمینمان را از گزندها حفظ کنیم ما را سرزنش کنی.[۲۶]

رستم از گفتگو با ابن بُقَیلَه متوجه شد که عربهای حیره چنان مرعوب مُسلِمین شده‌اند که به هیچ‌رو حاضر نخواهند بود که در کنار او با مُسلِمین وارد جنگ شوند. پس از این برآن شد که زُهره ابن حَوِیَه تمیمی را نزد سعد واسطه قرار دهد تا مگر گفتگوئی صلح‌آمیز میان او و سعد انجام گیرد و او امتیازاتی به‌سعد بدهد و مرزی میان عراق و متصرفاتِ عربها در حیره تعیین کنند و شر جنگ از میان برداشته شود.

این زهره رئیس بنی‌سعدِ تمیم بود. این شاخه از بنی‌تمیم پیش از آن از عربهای جاگیر در جنوبِ حیره و از اتباع ایران بودند، و اخیرًا مسلمان شده به سعد پیوسته بودند و

۲۶. تاریخ طبری، ۳/۵۰۸-۵۰۹.

رئیسشان زهره از بزرگان سپاه اسلام شده بود.

آن‌گونه که رفائیل دیده و شنیده و بازگفته و پسرش بازگویی کرده است، رستم زهره را فراخواند و ضمن سخنانی به او چنین گفت:

شما اکنون همسایگان مائید، و پیش از این بخشی از شما تبعهٔ ما بودند، ما به‌آنها نیکی می‌کردیم و مورد نوازش قرار می‌دادیم، در برابر دشمنان از آنها حمایت می‌کردیم، اجازه می‌دادیم که در زمینهامان شتر و گوسفند بچرانند و از خیرات سرزمینهای ما روزی بخورند و کالاهاشان را در آبادیهامان بفروشند و کالاهای مورد نیازشان را بخرند؛ و این گونه به نیکی می‌زیستند.

رفائیل گفته که او این سخنانِ ملایم را گفت تا توسط زهره به‌سعد بفهماند که خواستار آشتی است، ولی آن‌را به صراحت بر زبان نه‌آورد. اما زهره به او چنین پاسخ داد:

راست گفتی، و همین گونه بوده که می‌گوئی، ولی اکنون اوضاع دیگرگون شده است و ما نیز مانند گذشته نیستیم. ما به‌خاطر دنیا به اینجا نه‌آمده‌ایم بل‌که خواهان آخرت‌ایم. پیش از این گوش به‌فرمان شما داشتیم و با التماس از شما می‌خواستیم که به‌ما نیکی کنید. آن‌گاه الله یک پیامبری برایمان فرستاد و او ما را به‌سوی پروردگارش فراخواند، و ما دعوتش را اجابت کردیم. الله به پیامبرش گفت که من این طایفه را بر کسانی که پیرو دین من نشوند غلبه خواهم داد و از آنها به وسیلهٔ این طایفه انتقام خواهم کشید و تا زمانی که مرا به‌خدایی می‌شناسند پیروز خواهم کرد؛ زیرا دینِ من دین حق است و هرکه از آن روگردان شود ذلیل خواهد شد و هرکه آن‌را بگیرد به عزت و قدرت خواهد رسید.

رستم گفت: «این چه دینی است؟» زهره گفت: «ستونش لا اله الا الله و محمد رسول الله و قبول فرمانهائی است که از نزد الله آمده است». رستم گفت: «نیک است. دیگر چه؟» گفت: «دیگر آن‌که مردم از عبادت بندگانْ بیرون شوند و جز الله را نپرستند». رستم گفت: «نیک است. دیگر چه؟» گفت: «دیگر این‌که همهٔ مردمْ فرزندان آدم و حوا و برادران یکدیگر از یک پدر و مادر اند». رستم گفت: «نیک است. اگر من این‌را از شما بپذیرم و همراهانم نیز چون من کنند چه خواهید کرد؟ آیا برخواهید گشت؟» گفت: «آری به الله سوگند که برخواهیم گشت و دیگر هیچ‌گاه به آبادیهای شما نزدیک نخواهیم شد

مگر به‌خاطر تجارت یا حاجتی». رستم گفت: «راست می‌گوئی. اما مردم ایران از هنگامی که اردشیر به سلطنت نشست تا کنون نگذاشتند که کسی از دون‌پایگان از رتبه‌ئی که داشت بیرون برود، و می‌گفتند که اگر از رتبهٔ خودشان بیرون شوند پای از گلیم خودشان فراتر خواهند نهاد و با بزرگان هم‌آوردی خواهند کرد». زهره گفت: «ولی ما برای مردمْ بهترین مردم‌ایم. ما نمی‌توانیم چنان باشیم که شما می‌گوئید. ما در امور فرودستان طبق فرمان الله عمل می‌کنیم، و هرکه از الله نافرمانی کند نیز به‌ما زیانی نخواهد رساند».

رستم پس از این گفتگوی ملایم و امیدوارکننده، توسط زهره به سعد پیغام فرستاد که هیأتی را برای مذاکره به نزدش بفرستد. پس از آن‌که زهره رفت رستم با بزرگان ایران گفتگو کرد و سخنان زهره را برایشان بازگفت. ولی آنها سرسختانه خواهان سرکوب عربها بودند.[۲۷]

رستم پس از گفتگو با زهره یقین یافت که به‌هیچ راهی ممکن نیست که چنین مردمی را ـ که جز به مرگ نمی‌اندیشند و کشته شدن در نبرد را سعادت می‌دانند ـ از مرزهای ایران دور کرد. رستم در آن شرایط در اندیشه بود که بهترین راه آن است که فتوحات عربان را به رسمیت بشناسد و حیره را که بخشی از سرزمینِ عربستان بود به آنان واگذارَد و آنان‌را با شروطی در ماورای فرات نگاه دارد. همهٔ تلاش او برآن بود که شاید بتواند از راه مذاکره به عربها امتیازی بدهد و کاری کند که جنگ به‌پیش نه‌آید.

سعد پس از دریافتِ تقاضای رستم توسط زهره، چند تن از سرانِ نومسلمانِ طوایف را برای گسیل به‌نزد رستم گزین کرد، و **رَبعی ابن عامِر** تمیمی ـ رئیسِ بنی‌یَربوع و صحابیِ برجستهٔ پیشینِ سجاح ـ که سر و وضعی بهتر از بقیه داشت را سخن‌گوی آنها کرد.

نوشته‌اند که ربعی بر اسپ لاغری سوار بود، سپری از چرمِ شتر که پوستِ سرخ‌رنگی بر آن پوشانده شده بود در دست داشت، شمشیرش را در غلافی از کرباسِ نیمه‌پوسیده بر میان بسته بود، کمانی بر گردن آویخته بود، کیسهٔ پیکانهایش بر کمر آویخته بود، نیزه‌ئی در دست گرفته و زرهی بافته از مو بر تن پوشیده بود، جُلِ شترش را پاره کرده همچون قبا بر تن کرده بود، چهار گیسوی زمختِ بافته‌اش که خشکیده و راست شده بودند همچون شاخهای گوزن به‌نظر می‌رسیدند، موهای سرش را با زانوبندِ شترش بسته بود. او وارد لشکرگاهِ رستم شد. کسانی او را به‌نزد رستم رهنمون شدند. رستم در

۲۷. تاریخ طبری، ۳/ ۵۱۷-۵۱۸.

میان فرشهای مجللی که گسترده بودند در زیور و رختِ سپه‌سالاریِ ایران با ابهتِ تمامْ بر تختی زرنگار نشسته بود و بزرگان احاطه اش‌کرده بودند. ربعی در حالی که مأمورانْ دو سویش را گرفته بودند سواره از روی فرشهائی که گسترده بودند گذشت. مأموری به او گفت: «از اسپت پیاده شو». او پیاده شد و افسار اسپش را گرفت و برای این‌که آن‌را ببندد دوتا از پشتیهائی که چیده شده بود را با نوک نیزه‌اش سوراخ کرد و بندِ افسار اسپش را به‌آنها بست. بزرگانِ ایران به‌هیأت و رفتارِ او با شگفتی می‌نگریستند و خاموش بودند. مأموری به او گفت: «سلاحت را بر زمین بگذار». گفت: «من به‌فرمان شما نه‌آمده‌ام بل‌که دعوت‌شدهٔ شما استم؛ اگر نمی‌خواهید برمی‌گرم». به‌رستم گفتند که سلاحش را تحویل نمی‌دهد. گفت: «بگذارید بیاید. یک‌تن بیش نیست». او در حالی که بر نیزه‌اش تکیه داده بود با گامهای موقرِ عربانه به‌جلو رفت، و هربار که گام برمی‌داشت نوک نیزه‌اش را تَعَمُّدًا بر فرشها و پُشتیها فرومی‌کرد تا آنها را سوراخ کند، و هرچه در مسیرش بود را سوراخ و پاره کرد. چون به چند گامیِ رستم رسید مأمورانی که دو سویش را گرفته بودند او را نشاندند. او بالِ فرش را گرفته به‌کنار زد و روی زمین نشست و نوکِ نیزه‌اش را به‌فرش فرو کرده بر آن تکیه زد. گفتند: «چرا روی فرش نمی‌نشینی؟» گفت: «دوست ندارم که بر چنین زیوری بنشینم». رستم با او وارد سخن شده گفت: برای چه به اینجا آمده‌اید؟ ربعی گفت:

> الله ما را به اینجا آورده است و ما به‌خود نه‌آمده‌ایم. الله ما را فرستاده است تا مردم را از بندگیِ بندگان بیرون آورده به بندگیِ الله درآوریم؛ و از تنگیِ معیشت بیرون برده به فراخی برسانیم؛ و از زیر بار ادیان باطل بیرون برده به عدلِ اسلام درآوریم. الله ما را فرستاده است تا مردم را به دینِ او فراخوانیم. هرکه از ما پیروی کند با او کاری نداریم و زمینش را به‌خودش وامی‌گذاریم و می‌رویم. و هرکه خودداری ورزد با او می‌جنگیم تا به وعدهٔ الله تحقق بخشیم.

رستم گفت: وعدهٔ الله چیست؟ ربعی گفت: «آن است که هرکه در نبرد کشته شود به بهشت خواهد رفت و هرکه زنده بماند به پیروزی خواهد رسید». رستم گفت: «همهٔ سخنان شما را شنیده‌ام. از شما می‌خواهم که به‌ما مهلت دهید تا دربارهٔ سخنانتان اندیشه کنیم». ربعی گفت: «باشد؛ چند روز مهلت می‌خواهی؟ یک‌روز یا دو روز؟» رستم گفت: «بیش از این مهلت می‌خواهم تا به بزرگان و اهل رأیِ کشورم نامه بنویسم و با آنها مشورت کنم».

ربعی گفت: «شیوهٔ پیامبر ما آن است که ابتکار عمل را به دشمن وانگذاریم، و وقتی با دشمن روبه‌رو می‌شویم بیش از سه روز به او مهلت ندهیم. تو سه روز مهلت داری که تصمیم بگیری. روز چهارم یا باید که مسلمان شده باشی یا قبول کنی که باج‌گزارِ ما شوی یا برای جنگ آماده باشی. در این مهلتْ ما برای جنگیدنْ دستِ جلو نخواهیم گرفت مگر که شما اقدام به جنگ کنید. و من آنچه را که گفتم از جانب خودم و سپاهیانْ ضمانت می‌کنم». رستم گفت: «آیا تو کلانترِ قوم استی؟» گفت: «نه. ولی مُسلِمین همچون یک تنِ واحد اند و هرکدامشان یکی از اندامهای این تن است، و همه با هم برابر اند».[۲۸]

رستم پس از این‌مذاکرات کوشید تا شاه و تصمیم‌گیرانِ دربار را متقاعد کند که او به‌گونه‌ئی با عربان به‌کنار آید و جلوِ دست‌اندازیِ آنها به‌درون عراق را بگیرد و آنها را در پشتِ مرزها نگاه دارد. او می‌دانست که سپاهیانِ او قادر نخواهد بود که ازپسِ چنین مردمی برآیند که جز به پیروز شدن یا کشته شدن نمی‌اندیشند.

اما کسی از بزرگانِ دولت در تیسپون به نظرهای او توجهی نمی‌کرد و او هیچ راهی جز جنگیدن در پیش نمی‌دید و یقین داشت که شکست از این عربها حتمی خواهد بود؛ زیرا سپاهیانِ خودش را با اینها مقایسه می‌کرد و می‌دانست که عربان برای مردن و به‌بهشت رفتنْ می‌جنگند و سپاهیانِ او برای زنده ماندن؛ و تفاوت میان این‌دو تفاوتی بسیار بود.

رستم می‌دانست‌که در آن شرایطِ دشوار باید مرزهای کشور را به هر بهائی از تجاوزهای عرب حفظ کرد؛ یعنی دربارِ ایران به شروط عربان گردن نهد، حیره را به‌آنها واگذارَد، و به‌آنها باجی بپردازد و درصدد تقویت خویش در داخل کشور باشد و در آینده با آنها مقابله کند. او می‌دانست که فکر این‌که او دلیرانه با عربان بجنگد تا هرچه شدنی است بشود تصمیمی متهورانه و پرمخاطره و بی‌تدبیرانه است. ولی نه شاه و دربار با نظر او موافقت می‌کرد و نه بزرگانِ همراهش. و او از این وضعیت که به‌پیش آمده بود همواره در اندیشه و اندوه بود.[۲۹]

روز دیگر باز رستم به سعد پیام داد که همان نمایندهٔ دیروزین را به‌نزد او بفرستد تا با او مذاکره کند. سعد به‌جای ربعی مردی یمنی به‌نام حُذَیفَه ابن مِحصَن را با چند تن

۲۸. تاریخ طبری، ۳/۵۱۸-۵۲۰.
۲۹. تاریخ طبری، ۳/۵۱۶.

فرستاد. این حذیفه در اواخر خلافتِ ابوبکر به‌مدینه رفته و مسلمان شده و سپس با طایفه‌اش به‌حیره رفته بود.

حُذیفه ـ به‌نوشتهٔ طبری ـ شکل و هیأتش همان بود که دربارهٔ ربعی گفته شد؛ و اندکی هم زمخت‌تر بود. او سواره به‌نزد رستم رفت، و وقتی به او گفتند: از اسپت پیاده شو، گفت: پیاده نخواهم شد؛ من برای حاجتی نه‌آمده‌ام؛ شما مرا دعوت کرده‌اید و من هرگونه که دلم خواهد رفتار خواهم کرد. این‌را به‌رستم گفتند، و رستم گفت «بگذارید بیاید». او سواره به‌پیش رفت و با رستم که بر روی تختش نشسته بود سخن گفت. رستم گفت: «چرا مرد دیروزی نه‌آمده است؟» حُذَیفَه گفت: «رئیسِ ما نسبت به همگیِ ما در خوشی و ناخوشی به انصاف رفتار می‌کند، و امروز نوبتِ من است».

گفتگوها همان بود که دیروز شده بود و مهلت نیز همان بود. حذیفه در پایانِ سخنانش به‌رستم گفت: از فردا سه روز مهلت داری که یا مسلمان شوی یا باج‌گزارِ ما شوی یا برای جنگ آماده شوی.

چون حُذَیفَه مرخص شده رفت رستم باز با بزرگان گفتگو کرد شاید مجاب شوند که با دادن امتیازهائی به عربها شرِ جنگ را از سر کشور دفع کنند؛ ولی کسی همنوای او نشد. طبری افزوده که رستم و بزرگان سخنان تند و خشم‌گینانه به‌یکدیگر گفتند، و آنها اصرار داشتند که باید با عربها وارد جنگ شوند.[۳۰]

باز هم روز دیگر رستم از سعد نماینده طلبید. این‌بار **مغیره ابن شعبه** ثقفی با چند تن فرستاده شد. هیأت مغیره را نیز همچون هیأتِ ربعی و حذیفه توصیف کرده‌اند و چهار گیسوی بافته داشته و یک چشمش ترکیده بوده است. ولی او از زیرکان و بخردان و باتدبیران بوده و از این نظر همتای عمرو عاص بوده است.

نوشته‌اند که از تختِ رستم تا مسافتِ یک تیررسْ فرش گسترده بود و بزرگانِ ایرانی به‌صف بودند. مغیره در کنار فرشها از اسپش پیاده شده با گامهای استوار به‌جلو رفت و یک‌راست به‌سوی تخت رستم رفت و برجهید و در کنار رستم نشست و تکیه زد. او را با اهانت به‌زیر آوردند و بر زمین نشاندند. مغیره گفت:

ما شنیده بودیم که شما عجمان مردمی خردمند اید؛ ولی می‌بینم که نادان‌تر از شما در جهان نیست. ما عربها همه با هم برابر ایم و یکدیگر را بندهٔ یکدیگر نمی‌کنیم. من

---

۳۰. تاریخ طبری، ۳/ ۵۲۱.

پنداشته بودم که شما هم انسانها را همچون ما برابر می‌شمارید. بهتر بود که به‌جای این کاری که با من کردید به‌من می‌گفتید که برخی از شما خدای دیگران‌اند. من به‌خود به اینجا نه‌آمده‌ام، بل‌که شما مرا به اینجا دعوت کرده‌اید. امروز فهمیدم که امور شما از هم پاشیده است و حتماً شکست خواهید یافت؛ زیرا با چنین شیوه و رفتاری و با چنین خردهائی نمی‌توان کشوری را حفظ کرد.

رستم برای آن‌که رنجشِ از تخت به‌زیر کشیده شدن را از دلِ مغیره بیرون کند به او گفت: «ای مردِ عرب! اطرافیانْ دست به‌کارهائی می‌زنند که مورد موافقت حاکمان نیست ولی حاکمان برای آن‌که شوکتشان محفوظ باشد نرمش نشان می‌دهند و چیزی به‌آنها نمی‌گویند». و مترجم برای مغیره ترجمه کرد. رستم برای آن‌که با مغیره شوخی‌ئی کرده باشد، به پیکانهای مغیره که در کیسه‌ئی موئین بر کمرِ مغیره آویخته بود اشاره کرده از او پرسید: «این دارِ دوکها که با خود داری چیست؟» مغیره گفت: «اخگر اگر دراز نباشد از سوزندگیش کاسته نمی‌شود»؛ و پیکانی برکشید و به‌دست رستم داد. رستم به‌شمشیر آهنین مغیره اشاره کرده گفت: «شمشیرت چرا فرسوده است؟» مغیره گفت: «شکلش فرسوده ولی ضربتش درخشان است»؛ و آن‌را و به‌دست رستم داد.

سپس رستم به او گفت: «تو سخن می‌گوئی یا من سخن بگویم؟» مغیره گفت: «تو ما را به اینجا طلبیده‌ای، تو سخن بگو».

رستم، ضمنِ سخنانی دربارهٔ قدرت و شوکت ایرانیان، گفت:

ما ایرانیان همواره در کشورمان نیرومند بوده‌ایم و دشمنانمان را شکست داده‌ایم و در میان اقوامِ جهان در شکوه و شوکت زیسته‌ایم. تا کنون هیچ پادشاهی و هیچ کشوری در جهان نبوده است و نیست که شوکت و عزتی همانندِ ما را داشته باشد. ما همواره در هر جنگی پیروز می‌شده‌ایم، و کمتر اتفاق افتاده است که در جنگی شکست یابیم. اگر یک دشمن برای یکی دو روز یا یکی دو ماه بر ما پیروز می‌شده به آن‌سبب بوده که گناهانی از ما سر زده بوده و خدا می‌خواسته که چشمانمان را بگشاید تا توبه کنیم و به راهِ درست برگردیم. باز خدا از ما خشنود می‌شده و ما را یاری می‌کرده تا دشمن را واپس بزنیم و شوکتمان را حفظ کنیم. نزد ما هیچ قومی بدبخت‌تر از شما نبوده است. شما سخت‌ترین معیشت را داشته‌اید و چنان بدبخت بوده‌اید که شما را به‌هیچ می‌شمرده‌ایم. هرگاه تنگ‌دست می‌شده‌اید به‌ما پناه می‌آورده‌اید و شما را با خرما و

جو و دیگر چیزها کمک می‌کرده‌ایم. من نیک می‌دانم که آنچه شما را برآن داشته که به این زمینها حمله کنید گرسنگی و تنگی معیشت است. می‌فرمایم تا یک دست رخت و یک اَستَر و هزار درم به فرمان‌دهتان بدهند و به هرکدام از شما نیز دو جامه و یک گُلَتِ (یک بارِ) خرما می‌دهم. اینها را بگیرید و به دیارِ خودتان برگردید. من دوست ندارم که با شما بجنگم و سببِ کشته شدنتان شوم یا شما را اسیر کنم.

مغیره ابن شعبه رو به ترجمان کرد ـ که مردی عَبّود نام از مردم حیره بود ـ و به او گفت: «تو عرب از جنسِ ما استی؛ همان‌گونه که سخنانِ او را تام و تمام برای من ترجمه کردی از تو می‌خواهم که هرچه من می‌گویم را نیز بی‌کم و کاست برای او بازگویی کنی». آن‌گاه به رستم چنین گفت:

الله آفریدگار و روزی‌رسان است و هرکه نیکی کرده باشد نه او بل‌که الله کرده است. دربارهٔ خودتان و کشورتان هرچه گفتی درست است. من قبول دارم که شما همیشه بر دشمنانتان پیروز می‌شده‌اید و از همهٔ مردم دنیا نیرومندتر بوده‌اید. ما این‌را می‌دانیم و انکار نمی‌کنیم. اینها را الله به‌شما داده بوده است. هرچه دربارهٔ بدبختی و تنگیِ معیشتِ ما گفتی هم درست است و من انکار نمی‌کنم. الله ما را به این بدبختی دچار کرده بود. لیکن روزگار همیشه بر یک‌حال نیست، و بدبختان هم امید نیک‌بختی دارند و نیک‌بختان نیز باید از بدبختیهای آینده در بیم باشند. اگر بر نعمتهائی که الله به‌شما داده بود شکرگزار می‌بودید الله نمی‌گذاشت که دست به‌کارهائی بزنید که از شما سر زده است. ناشکری‌تان سببِ دگرگون شدن احوالتان شده است. ما وقتی کافر بودیم به محنتها مبتلا بودیم؛ ولی پس از آن الله رحمتش را برما فروباراند. الله تبارَک و تعالیٰ در میان ما پیامبری برگزید و ما را به راه آورد و نعمتهای بسیار به‌ما داد. اکنون دیگر وضع و حالِ ما آن نیست که شما می‌پندارید، بل‌که چیزهائی که شما دربارهٔ ما می‌دانسته‌اید و به‌آن می‌شناخته‌اید از زمانی که الله یک پیامبری در میان ما برانگیخت دیگرگونه شده است.

در دنبالِ گفتگوها، مغیره سخنان فرستادهٔ دیروزی را تکرار کرده روزی که از مهلت برای ایرانیان مانده بود را به یادِ رستم آورد، و در پایان سخنانش به رستم گفت:

اگر نیاز داری که ما از تو حمایت کنیم بنده و باج‌گزارِ فرودستِ ما شو، و اگر جز این باشد میان ما و تو چیزی جز شمشیر نخواهد بود. ولی اگر تسلیم ما نشوی بدان که

روزی خواهد رسید که چندان ذلیل باشی که از این‌که ما باج از تو می‌پذیریم خوش‌دلی نمائی؛ و این معنای سخن الله است که کافران باید ذلیلانه باج‌گزار مؤمنان شوند (حَتّی یؤُتوا الجِزیَةَ عَن یَدٍ وَهُم صاغِرون).

رستم با شنیدنِ این‌سخن اختیار از کف داده بر مغیره فریاد زد که اکنون که نمی‌خواهید سخنِ درست را نیوشا باشید فردا بامداد آمادهٔ جنگ شوید تا همه‌تان را به دیارِ فنا بفرستم. آن‌گاه دست دراز کرد و یکی از پیکانهای مغیره را بیرون کشید و جلو چشمان مغیره گرفت و گفت: «پنداشته‌ای که با این دارِ دوک می‌توانی بر ما پیروز شوی؟»

مغیره پاسخِ رستم را با استهزاء داده گفت: «زن و بچه‌های ما غله‌هائی که از زمینهای شما می‌آمد را می‌خوردند و به‌ما فشار می‌آوردند که بیائیم و این زمینها را برای خودمان بگیریم. ما نیز زن و بچه‌هامان را برداشتیم و آمدیم تا آن‌که یا این زمینها را بگیریم یا بمیریم». رستم گفت: «حتمًا یا می‌میرید یا کشته می‌شوید». مغیره گفت: «در آن‌صورت هرکه از ما کشته شود به بهشت می‌رود و هرکه از شما ما را بکُشد به دوزخ خواهد رفت؛ آن‌گاه زنده‌ماندگانِ ما کارِ ما را دنبال خواهند کرد تا به پیروزی نهایی دست یابند».

سعد به‌مغیره رهنمود داده بود که با سخنانش بکوشد که رستم را برآغالد تا سپاهیانش را به‌این‌سوی رودخانه منتقل کند و آمادهٔ جنگ شود. در دنبال سخنانِ دیگری، مغیره به‌رستم گفت: «اگر می‌خواهی که به‌سلامت بمانی و با ما همزیستی کنی دعوتِ الله را بپذیر و مسلمان شو تا ما با تو کاری نداشته باشیم و به‌سرزمین خودمان برگردیم و تو نیز به‌سرزمین خودت برگردی. شیطان را از خویش بران، سبب هلاکتِ قومِ خودت مباش، مسلمان شو».

رستم گفت: من هرچه گفتني بوده است را گفته‌ام. اکنون مثَلهائی برایتان می‌زنم شاید اثرگذارتر باشد. شما عربان مانند مگس‌اید. مگس حریص‌ترین و پرآسیب‌ترین مخلوقِ خدا است. شما مانند مگسی استید که عسل دید و گفت هرکه به‌من کمک کند تا به عسل برسم پاداشی به او می‌دهم. چون به عسل رسید پاهایش در آن گیر کرد و فریاد برآورد که کسی بیاید مرا برهانَد و دو پاداش از من بگیرد. شما عربان مانند آن موشی استید که دیگی کره یافت و به‌درون دیگ رفته مشغول خوردن شد. دیگ یک سوراخ داشت و او از آن وارد شده بود. او از بیم آن‌که اگر از دیگ بیرون شود دیگر نتواند به کره برسد چندان کره خورد که بسیار فربه شد و چون خواست که از سوراخ بیرون شود

نمی‌توانست، و کسی هم نبود که به او کمک کند تا بیرون آید؛ و صاحب دیگ آمد و او را کشت. شما عربان مانند آن روباهی استید که وارد باغی شد و دید که نعمتْ فراوان است و در باغ تباهی کرد. صاحب باغ رفت و راه لانهٔ روباه را بست و روباه را در باغ کشت. شما به سرزمین ما می‌آمدید و ما به‌شما امکان می‌دادیم تا از خیراتمان بهره برگیرید. وقتی دیدید که اینجا خیراتْ فراوان است رفتید و قبایلتان را گرد آوردید تا با دست‌اندازی به‌سرزمینهای ما آن خیرات را ازآنِ خودتان کنید. ولی بدانید که فرجامتان همانند فرجام آن مگس و آن موش و آن روباه خواهد بود و به‌کشتن خواهید رفت. شما با این وضعیت آمده‌اید که سرزمینهای ما را بگیرید؟!![31]

رفائیل گفته که پس از رفتن مغیره و همراهانش باز رستم کوشید که بزرگان را متقاعد سازد که دست از لجاجت بکشند و بپذیرند که به‌گونه‌ئی با عربان کنار آیند تا مجبور نباشند که با آنان وارد جنگ شوند. ولی نتوانست که موافقتی به‌دست آورَد، و بزرگانْ بیشتر برآن بودند که باید با عربان جنگید و آنها را از مرزهای کشور دور کرد.

رستم با همهٔ وجود در تلاش بود که ایران را نجات دهد. اما حقیقت آن بود که عربان درحال خزشی بودند که هیچ‌چیزی نمی‌توانست مانعش شود. انگار این مقدری تاریخی برای ایران بود که می‌بایست اتفاق افتد. همهٔ زمینه‌ها را اقتدارگرایانِ ایران (فقیهان و سپه‌داران) پیش از این با از میان برداشتنِ خسرو پرویز و کودتاهای خونین سالهای گذشته فراهم آورده بودند. مُسلِمین این‌را ارادهٔ الله می‌دانند؛ یعنی ارادهٔ الله برآن بوده که وعده‌ئی که پیشترها به بندگانِ خودش داده بوده را تحقق بخشد و آنها را به سرورانِ جهان تبدیل کند و سرنوشتِ مردمِ جهان را به‌دست آنها بسپارد. عربها به ایرانیان پیشنهاد می‌کردند که یکی از دو راه را انتخاب کنند: یا مسلمان شوند، یا باج‌گزار مدینه شوند. ولی این‌را مطرح نمی‌کردند که اگر ایرانیان مسلمان شوند باید زکاتِ اموالِ ایران از داراییهای موجود و از درآمدهای زمینهای کشاورزی و صنایع و بازرگانی را به مدینه بفرستند. این یک جنبهٔ قضیه بود. اما قضیه به‌اینجا ختم نمی‌شد. رستم اگر مسلمان می‌شد تبدیل به‌کارگزار مدینه می‌شد و می‌بایست که مجری فرمانهای خلیفه عمر شود. نخستین فرمانی که می‌رسید آن بود که برای گسترش اسلام جهاد کند. یعنی رستم فرّخ‌زاد موظف می‌شد که با ایرانیان وارد جنگ شود و شاه و مردم کشور را مسلمان کند یا آنها را

---

۳۱. تاریخ طبری، ۳/ ۵۲۲-۵۲۷ و ۵۷۳-۵۷۵.

مجبور کند که به مدینه باج بپردازند. موضوع دیگر آن بود که مسلمان شدن ایرانیان به‌مفهوم باز کردن درهای کشور بر روی عربان بود؛ زیرا با مسلمان شدنشان برادرانِ مُسلِمین به شمار می‌رفتند و به‌حکم الله مجبور بودند که اجازه دهند تا عربان به ایران بکوچند و هرجا که دلشان بخواهد جاگیر شوند، زیرا زمین ازآنِ الله بود و عربها هم بندگانِ الله بودند (إنَّ الأرضَ لِلّهِ یورِثُها مَن یَشاء). شاهِ ایران اگر مسلمان می‌شد به یکی از کارگزارانِ عمر تبدیل می‌شد و به حکم الله وظیفه داشت که از او فرمان ببرد و مطیع او باشد. عمر بی‌درنگ به او فرمان می‌فرستاد که درهای خزانه‌های سلطنتی را بگشاید و آنها را در میان عربان بهره کند تا مالِ الله در یک‌جا جمع نباشد. و چون‌که مدینه مرکز اسلام بود می‌بایست که اموال خزانهٔ سلطنتی ایران به مدینه تحویل شود تا هرگونه که خلیفه صلاح بداند آن‌را در میان بندگانِ الله که عربان بودند بهره کند. اگر باج‌گزاری به‌عربها را پذیرا می‌شدند نیز می‌بایست که راهِ لشکرهای جهادیِ عرب را بگشایند تا سرزمینهای کسانی در ایران که آمادهٔ باج‌گزاری نیستند را بگیرند.

در یک رهنمودنامه که عمر پس از این زمان به یک فرمان‌دهِ جهادگرانِ جاگیر در بصره داده چُنین آمده است:

> در راهِ الله با انکارکنندگانِ خداییِ الله (یعنی ایرانیان) پیکار کنید؛ چون با دشمنانِ مُشرِکِ خویش روبه‌رو شدید سه راه را در برابرشان قرار دهید؛ آنها را به اسلام فراخوانید؛ اگر اسلام را برگزیدند و برآن بودند که در دیار خودشان بمانند باید زکاتِ مالشان را بپردازند، و در اموال غنیمت که مُسلِمین حاصل می‌کنند نباید بهره‌ئی به‌آنها داده شود. اگر برآن شدند که در کنار شما در جنگها شرکت کنند همانندِ شما خواهند بود و همان حقوق و تکالیفی خواهند داشت که شما دارید. اگر نخواستند که مسلمان شوند از آنها بخواهید که باج بپردازند؛ و اگر باج‌گزار شدند به دشمنانی که در سرزمینهای پس از آنها استند لشکر بکشید و بگذارید که آنها باجشان را به‌شما بدهند، و بیش ازحدِّ توانشان بر آنان تحمیل مکنید. اگر از دادنِ باج خودداری کردند با آنان پیکار کنید، و یقین داشته باشید که الله شما را بر آنها پیروز خواهد کرد. اگر در دژهاشان موضع گرفتند و از شما تقاضا کردند که طبق حکم الله با آنها مذاکره کنید شما کاری به حکم الله مَداشته باشید، زیرا نمی‌دانید که حکم الله چیست. و اگر تقاضا کردند که برطبق ذِمّهٔ الله و پیامبر با آنها رفتار کنید شما آنها را در ذِمّهٔ الله و پیامبر قرار

مدهید بل که در ذِمّهٔ خودتان قرار دهید.[۳۲]

عربها در مذاکره با رستم از او می‌خواستند که سرنوشتِ ایران را به‌آنها واگذارَد. موضوع اصلیْ خزش تاریخیِ عرب به سرزمینهای تمدني و رهایی از تنگنای عربستان بود، و دیگر هرچه بود بهانه بود. دین یک عامل وحدت بود که عربان را در پیرامون محورِ بسیار کارآمدی گرد آورده بود؛ و این محور به‌آنها جهت می‌داد تا خزش تاریخی‌شان به‌تحقق برسد و از تنگنای عربستان برهند و وارد دنیای فراخ و پرنعمت شوند.

عربهائی که در حیره تجمع کرده بودند زن و بچه‌هاشان را برداشته بار و بُنه و همهٔ اثاثشان را بر پشت شترشان نهاده دیارشان را برای همیشه در پشت سرشان رها کرده آمده بودند تا آن‌که یا به خیرات عراق دست یابند یا در آن‌راه کشته شوند و از شرِ زندگی فلاکت‌بار در بیابانهای خشک و بی‌روزیِ عربستان برهند. این را مغیره ابن شعبه نیز در سخنانش به رستم گفت. پیش از این نیز -گویا- پیامبر به‌مؤمنان وعده داده بود که روزی خواهد آمد که عربها به آبادیهای پرنعمت خواهند رسید و در آنجا خوراک و پوشاک بسیار به‌دست خواهند آورد و به اقوامشان خواهند نوشت که به‌نزد ما بیائید و آن زمینهای خشک را رها کنید.[۳۳]

عربهائی که در قادسیه تجمع کرده بودند این‌موضوع را به‌بیانهای گوناگون به‌یادِ یکدیگر می‌آوردند و یکدیگر را تشویق به استواری در راه دست‌یابی به خیرات عراق می‌کردند. یکی از سرانِ قبایل همراهِ سعد ابی‌وقاص در تشویقِ مردانِ قبیله‌اش برای استوار ماندن در نبرد با ایرانیان، خطاب به‌آنها چنین می‌گفت:

> الله این سرزمینها را برای شما حلال کرده است. شما سه‌سال است که همواره به‌آنها دست‌بُرد می‌زنید و اموالشان را می‌گیرید، و آنها در برابرِ شما هیچ کاری نمی‌توانند انجام دهند. الله با شما است و اگر شکیبایی و استواري داشته باشید و مردانه بجنگید سرزمین و اموال و زن و بچه‌های آنها ازآنِ شما خواهد شد. ولی اگر اراده‌تان سست شود دیگر هیچ امیدی به برگشتنتان به چنین وضعیتی نخواهد بود. به زمینهای پشتِ سرتان بنگرید و به یاد داشته باشید که جز بیابانهای خشکِ بی‌حاصل نیست.[۳۴]

۳۲. تاریخ طبری، ۴/ ۱۸۶-۱۸۷.
۳۳. طبقات ابن سعد، ۳/ ۱۵.
۳۴. تاریخ طبری، ۳/ ۵۳۱-۵۳۲.

بالاتر گفتیم که بخش عمدهٔ جهادگرانی که در قادسیه گرد آمده بودند یا در همین زمان مسلمان شده بودند یا هنوز زمان لازم داشتند تا مسلمان شوند. آنها که مسلمان شده بودند نیز هنوز مدت‌زمانی می‌بایست بگذرد تا با تعالیمِ همان اسلامی که شمشیرِ جهاد به‌دستشان داده بود خو بگیرند. مردی به‌نام **ابومحجن ثقفی** ـ از سران طائف ـ در اواخر سال نهم یا اوائل سال دهم هجری مسلمان شده بود سپس یک‌بار با ثقفی‌ها همراهِ ابوعبید که داستانش را خواندیم و بارِ دیگر همراهِ سعد ابی‌وقاص آمده بود. او ـ به‌گفتهٔ خودش ـ معتاد به خمر بود. او در قادسیه خمر نوشیده مست کرد و غزلی از سرودهٔ خودش خواند که چنین بود:

چون مُردم مرا در زیرِ تاکی دفن کن تا رگ و ریشه‌هایش استخوانهایم را آبیاری کند، و خاک گورم را جریانِ خمرْ تر و تازه بدارد. مرا در زمینِ خشکْ دفن مکن زیرا از آن می‌ترسم که پس از مرگم نتوانم که آن‌را بچشم.

این غزل خبر از بزمِ بادهٔ دسته‌جمعی می‌دهد که ابومحجن در آن برای یارانش خوانده است. باده نیز ازجملهٔ غنایمی بوده که از خانه‌های روستائیان منطقه تاراج می‌کردند. این مربوط به‌هفتهٔ پیش از جنگ قادسیه است. او روزِ پیش از جنگِ قادسیه نیز باده نوشیده بود و مست بود و سعد ابی‌وقاص او را بازداشت کرده در دژکاخی که اقامت‌گاهِ خودش بود و «قصر ابن بُقَیله» نامیده می‌شد در بند کرد و به زنش که گفتیم بیوهٔ جوانِ مثنّا ابن حارثه بود که او پس از استقرار در قادسیه گرفته بود سپرد که مواظبش باشد تا نگریزد. روزِ بعد که جنگ آغاز شد او که شوق جهاد و نیل به افتخارِ دست‌یابی به غنایم در سرش بود، زنِ سعد را با سرودهٔ سوزناکی که در آن می‌گفت من نمی‌توانم اندوه‌ناک نباشم وقتی می‌بینم که یارانم به‌میدان نبرد رفته‌اند و شمشیر می‌زنند و من در اینجا در بند و زندان‌استم(*) فریفت، و به‌کمک او بندهایش را گشود و از بازداشتگاه گریخت و به مردان قبیله‌اش پیوست تا از افتخاراتی که همگنانش حاصل می‌کردند محروم نشود؛ و در پایان روز، بی‌خبرِ سعد، به بازداشت‌گاهش برگشت. او همین روز در شعری که در بازداشت‌گاهش سرود سوگند یاد کرد که با الله پیمانِ استوار می‌بندد که اگر از این قیدوبند رها شود هیچ‌گاه به مئی‌خانه‌ها نرود. بلاذری نوشته که سعد پس از رخدادِ قادسیه به

(*) این سروده ازجملهٔ متونِ مقرر در ادبیاتِ دورهٔ متوسطهٔ ما بود که ما ـ دانش‌آموزان ـ ازبر کردیم زیرا به‌آدم مؤمن یاد می‌داد که در هرحال باید برای رفتن به‌جهاد و کافرکُشی همت داشته باشد.

ابومحجن تشر زد که اگر باز هم خمر بنوشی به‌تو خواهم زد؛ و او سوگند یاد کرد که هرگز خمر ننوشد.[۳۵]

اگرچه نوشیدنِ باده را الله تعالیٰ با فرستادنِ یک آیه از آسمان ممنوع کرده بود ولی برای کسی که خمر می‌نوشید کیفری مقرر نشده بود، یعنی الله و پیامبر برای باده‌نوشی هیچ کیفری مقرر نکرده بودند. چند سال بعد عمر ابن خَطّاب کیفرِ تازیانه زدن به نوشندهٔ خمر را مقرر و اجرا کرد، سپس در سده‌های بعدی وارد احکام اسلامی شد.

کیفر دادن و تازیانه زدن به کسی که باده می‌نوشد خلافِ حکمِ قرآن و سنت پیامبر است. هر داستانی که فقیهانِ اهلِ خشونت در سده‌های بعدی در این باره در کتابهاشان آورده‌اند تا آن‌را توجیه کنند دروغ است. عمر فقط به پسر و برادرزنِ خودش تازیانه زد نه به‌کسی از مسلمین.[۳۶]

شکست ارتش ایران در قادسیه

ایران در این‌شرایط نیاز به یک شاهِ باتدبیر و یک ارتشِ منسجم داشت، ولی از هردو محروم بود. رستم می‌دانست که باید مدارا با عربها را پذیرفت و آنها را با تدبیرهای درست و کارآمد در پشتِ مرزهای عراق نگاه داشت و به سروسامان دادن اوضاع نابه‌سامانِ درونِ کشور پرداخت. ولی این فکری بود که طرف‌داری در میان بزرگانِ تیسپون و سران دربار نداشت، و شاه یزدگردِ کم‌تجربه نیز با آن موافق نبود.

مهلت سه‌روزه که عربان به رستم فرّخ‌زاد داده بودند به پایان رسید. از جنگ هیچ گریزی نبود. رستم در آخرین تلاش برای متقاعد کردن بزرگان بر دادن امتیاز به عربان و وارد نشدن در جنگ با آنها، گفت که در خواب دیده که انگار فرشته‌ئی از آسمان فرود آمد و کمانهای ما را برگرفت و با خود به آسمان برد. او گفت: این رؤیاها همه هشدارهای آسمانی است که به‌ما می‌گوید چنانچه جنگ دربگیرد ما شکست خواهیم خورد؛ و بهتر آن است که از هم اکنون تدبیری کنیم و جلو یک جنگِ بدفرجام را بگیریم.[۳۷]

۳۵. تاریخ طبری، ۳/ ۵۴۸ـ ۵۴۹ و ۵۷۳. أنساب الأشراف، ۱۳/ ۴۴۰. اغانی اصفهانی، ۱۹/ ۴ـ۵. فتوح البلدان، ۲۵۵.

۳۶. تفصیلِ داستان در: أنساب الأشراف، ۱۰/ ۲۵۸ـ ۲۶۱، ۳۲۲، ۳۸۰ـ ۳۸۱. ۹/ ۴۰۱.

۳۷. تاریخ طبری، ۳/ ۵۲۹.

ولی تلاشهای او برای همدم ساختن بزرگان با خودش به‌جائی نرسید، و او برای این‌که آمادهٔ جنگ با عربان شود از فرات گذشت و در برابر لشکرگاه سعد لشکرگاه زد. اینجا زمینِ نجف بود. شهرِ نجف به‌برکتِ رخدادهائی که درباره‌شان سخن گفتیم از مردمْ تهی شده بود.

شمار سپاهیان رستم در قادسیه را یک‌جا سی‌هزار، یک‌جا شصت‌هزار، یک‌جا هفتاد هزار و یک‌جا صد و بیست هزار نوشته‌اند. از زبان یکی از ربوده‌شدگانِ ایرانیْ پیش از نبردِ قادسیه که طلیحه اسدی نیم‌شبی او را ربوده و به‌نزدِ سعد برده است آمده که گفته لشکرگاهِ ما هفتاد هزار جنگنده دارد.[۳۸] اگر خبرِ ربوده شدنش راست باشد و این سخن را نیز او به‌سعد گفته باشد، باید پنداشت که او بزرگ‌نمایی هم کرده است، و حتمًا سپاهیانِ رستم کمتر از هفتاد هزار بوده‌اند. یک‌جا نیز، ضمنِ خبرهای پس از قادسیه می‌خوانیم که سپاهیان رستم به‌حسبِ دیوانِ وی (یعنی دفترِ آمار سپاهیان) شصت‌هزار تن بودند.[۳۹] این دفتر ضمنِ غنایم لشکرگاه رستم به‌دست سعد ابی‌وقاص افتاده بوده است.

شمارِ جهادگران نیز، وقتی گزارشها را در کنار هم بازخواهی می‌کنیم، می‌توانیم که بیش از چهل هزار تن حدس بزنیم.

قبیله‌هائی از شرق و غرب و شمال و جنوب و مرکزِ عربستان که در جنگ قادسیه شرکت کردند و نامهاشان ضمن گزارشِ رخدادهای قادسیه آمده است عبارت بودند از: بنی‌شیبان در چند طایفه، بنی‌حنیفه در چند طایفه، عبدالقیس در چند طایفه، ثقیف، هوازن در چند طایفه، هَمْدان، اَشعَر، مُراد، عَک، سَکون، کِنده در چند طایفه، نَخَع، زُبَید، بَجیله، جُعفه، خَثعَم، باهِله، طی در چند طایفه، بنی‌هلال، بنی‌تمیم در چند طایفه، اَزد، بنی‌عامر در چند طایفه، جُهَینه، بنی‌اسدِ خُزَیمه، بنی‌عِجل، بنی‌وائل، بنی‌مازِن، بنی‌جُذَیله، بنی‌فِهر، بنی‌ضَبّه، بنی‌فَزاره، بنی‌سُلَیم، بنی‌اَشجَع، بنی‌مُحارب، بنی‌نَهد و قبیله‌های کوچکی جز اینها که سپس در کوفه و بصره خواهیم شناخت.

در آن‌هنگام توفان پرگرد و غبار بیابانهای شمالی عربستان آغاز شده بود.(*) رستم

۳۸. تاریخ طبری، ۳/ ۵۱۴.

۳۹. تاریخ طبری، ۳/ ۴۷۳.

(*) کسانی که این‌منطقه را از نزدیک دیده‌اند می‌دانند که وقتی توفان آغاز می‌شود فضای روی زمین را گردِ پودرمانند سرخ‌رنگی فرامی‌گیرد و جلو دید را می‌بندد و نه تنها امکان حرکت را

که از وضعیتِ پیش‌آمده به‌خود می‌پیچید به بزرگان گفت: بنگرید که امروز که روز جنگ است توفانِ خاک هم به‌کمک عربان آمده است و از روبه‌رو برما می‌وزد. او از شدتِ دردِ دلش سخنان اهانت‌آمیز دربارهٔ شاه یزدگرد بر زبان می‌آورد و می‌گفت: «من همیشه از سال بوزینه می‌ترسیدم و امسال سال بوزینه است». و می‌گفت: «شیر که مُرد شغال بانگ برآورد».[۴۰] او از این‌که شاه او را وادار به‌جنگیدن با عربها کرده بود به‌شدت رنجیده‌دل بود. نیز نوشته‌اند که رستم بانگ اذانِ بامداد را شنید که از لشکرگاه سعد برخاست، و گفت: «این بانگِ عمر است که سگان را صدا می‌زند تا به‌آنها تعلیمِ خِرَد دهد».[۴۱] و می‌گفت: «خدا جگر عمر را کباب کناد که این چیزها را به‌عربها آموخت و جگرِ مرا کباب کرد».[۴۲]

جهادگرانِ هر قبیله در پشت سرِ فرمان‌دهانِ قبیله‌یی خویش به‌صف شده آمادهٔ جهاد و کشتن و کشته شدن بودند. سعد به‌مردی که آوازِ رسا داشت فرمود تا آیهٔ جهاد را به‌بانگِ بلند بخواند تا همگان بشنود. در این آیه گفته شده بود که مسلمانانْ خودشان را به‌الله فروخته‌اند تا در راهِ او جهاد کنند و بکُشند و کشته شوند، و الله تضمین کرده است که بهشت را به‌آنها پاداش دهد. چون آیه خوانده شد جهادگرانْ بانگ تکبیرِ بلندِ دسته‌جمعی برآوردند و دشت پر از آوازِ تکبیر شد.[۴۳]

هرکدام از سرانِ قبیله‌ها جنگجویان قبیلهٔ خودش را در پشتِ سرِ خود به صف کرده ضمن سخنرانیْ تشویق شان‌می‌کرد که باید تا پای جان بجنگند، و مبادا چنان شود که مردانِ قبایلِ دیگر ببینند که اینها رشادتی کمتر از آنها نشان داده‌اند؛ یا مبادا چنان شود که کسی از اینها از میدانِ نبرد بگریزد و بدنامي را برای قبیله به ارمغان آوَرَد. آنها مردانِ

بل‌که امکان نفس کشیدن و چشم گشودن را نیز از آدم می‌گیرد. فقط کسانی می‌توانند در این توفان حرکت کنند که از کودکی در این منطقه زیسته باشند. یک مورد از این توفان را ابن الجوزی در رخدادهای سال ۳۹۷ هجری یاد می‌کند: توفان سیاهی که اطراف را تیره و تاریک کرده بود تا جائی که افراد کاروان بزرگ حاجیان نمی‌توانستند که یکدیگر را ببینند [منتظم ابن الجوزی، ۱۵/ ۵۴].

۴۰. تاریخ طبری، ۳/ ۵۲۹-۵۳۰.

۴۱. تاریخ طبری، ۳/ ۵۳۳.

۴۲. تاریخ طبری، ۳/ ۵۳۲.

۴۳. تاریخ طبری، ۳/ ۵۳۶.

قبایلشان را برای کشتن و کشته شدنْ آماده می‌کردند و همه را تشویق می‌کردند که باید تا پای جان جنگید و افتخار کسب کرد. سخنان سرانِ قبیله‌ها همه در این باره بود که ما برای پیروز شدن یا مردن آمده‌ایم، و اگر پیروز شویم زمینها و ثروتها و زنان و دختران ایرانیان ازآنِ ما خواهد شد، و اگر کشته شویم به بهشت خواهیم رفت و آنجا بهترین سعادت و لذت در انتظارمان است. یکی از آنها به جهادگرانِ قبیله‌اش تأکید کرد که «به پشتِ سرتان بنگرید که همان کریوه‌های هراس‌ناک است که آدم در آنها گم می‌شود». هرکدام از سرانِ قبایل برای مردانش تأکید می‌کرد که باید در این نبرد چنان کنند که فردا قبیله‌ها داستان رشادتهاشان را حدیثِ روزِ خودشان سازند و آنان بتوانند با افتخار از این‌روز یاد کنند. یکی از سران بنی‌نهد به‌مردان قبیله‌اش گفت که شما را «نَهد» نام نهاده‌اند که همواره حمله‌کننده باشید (نهد یعنی حمله). طُلَیحه اسدی به بنی‌اسد می‌گفت که شما را «اَسَد» نام داده‌اند، و در این‌روز باید مانند اسد باشید (اسد یعنی شیر)؛ حمله کنید و پشت مدهید و به‌جلو بتازید و در فکر بازگشت مباشید. اشعث ابن قیس به مردان کنده می‌گفت: هان و هان! چنان نشود که شما در نبردها از بنی‌اسد واپس مانید و آنها رشادتی بیش از شما نشان دهند. پیرزنی از قبیلهٔ نَخَع که چهار پسرش همراه جهادگرانِ قبیله‌شان بودند به پسرانش رشادت داد و گفت که شما فرزندان یک پدر و مادر استید، من هیچ‌گاه به‌پدرتان خیانت نکرده و دایی‌تان را زشت‌نام نکرده‌ام (یعنی شما هر چهارتان حلال‌زاده استید)؛ شما مسلمان شده‌اید (*) و باید هرچه رشادت دارید را در اینجا از خودتان نشان دهید.[۴۴]

مردانِ هر قبیله بر رفتار یکدیگر نظارت داشتند. هرکدام از اعضای قبیله در اندیشه بود که بیشترین افتخار را در نبرد نصیب خودش کند. برترین افتخار برای یک عرب آن بود که در جنگْ رشادت و تهور نشان دهد حتّا اگر کشته شود. هیچ افتخاری برای عرب برتر از آن نبود که متهورانه به‌استقبال مرگ برود و همگان بدانند که او از مرگ نهراسید و تا پای جان جنگید. آنچه اکنون بر تهورِ عربِ جهادگر می‌افزود این باور بود که چون‌که

(*) این گروه از قبیلهٔ نخع که به‌قادسیه آمده بودند در همین زمان مسلمان شده بودند تا عمر اجازه دهد که برای جهاد بروند. بخشی دیگر از آنها که در یمن بودند هنوز مسلمان نشده بودند و پس از این به‌عراق خواهند آمد و مسلمان خواهند شد. در آینده همهٔ قبیلهٔ نخع به‌عراق خواهند آمد و در کوفه جاگیر خواهند شد.

۴۴. تاریخ طبری، ۳/ ۵۳۲-۵۳۸ و ۵۴۳ به تفاریق.

به‌خاطر الله می‌جنگد الله به او یاری خواهد کرد و نخواهد گذاشت که کشته شود، و اگر کشته شد بی‌درنگْ او را در بهشت مورد استقبال قرار خواهد داد. رستم در قادسیه با چنین مردمی روبه‌رو بود.

سپاهیان رستم را سربازانی تشکیل می‌دادند که بخشی از آنها از بومیانِ عراق بودند که به‌زور و تشر آورده شده بودند، و اینها کسانی بودند که احساس می‌کردند پیروزی یا شکستِ ایرانیان در این جنگ هیچ سود و زیانی برای آنها دربر نخواهد داشت. تنها تغییری که سرنوشت چنین جنگی برای سربازانِ بومیِ عراق داشت آن بود که اگر عربان پیروز می‌شدند آنها اربابانشان عوض می‌شد و عربان جای ایرانیان را می‌گرفتند؛ و از آنجا که این عربان از دینی پیروی می‌کردند که به دین آنها ـ یعنی مسیحیت ـ نزدیک بود شاید این مسیحیان می‌پنداشتند که اگر عربان پیروز شوند اربابانی با انصاف‌تر از اربابان ایرانی نصیبشان شود.

از اینها که بگذریم، سپاهیانِ رستم سربازانِ ارتشِ نظامی بودند که از قواعدِ معمول در جنگهای نظامی پیروی می‌کردند؛ اما عربان در عملْ مجموعه‌های بزرگی از نیروی شبه نظامی و به تعبیر امروزی «کماندو» بودند. همهٔ عربها در اثر جنگهای غارت‌گرانهٔ درازمدتْ مهارتهای بسیار در حمله و گریز کسب کرده بودند؛ و چون‌که همواره در نقل و انتقال بودند و در بیابانهای خشک و بی‌روزی می‌زیستند، توان جسمیِ (قدرت بدنیِ) بسیار بالائی داشتند.

دربارهٔ بسیاری از عربهای تیزپا می‌خوانیم که تندتر از اسپ می‌دوید. دربارهٔ یکی از آنها می‌خوانیم که اسپ‌سواری او را دنبال کرد و او چندین ساعتِ پیوسته دوید، و فقط برای پیشاب کردن می‌ایستاد.[۴۵]

دربارهٔ برخی از تیزپایانِ آنها می‌خوانیم که دو ـ سه روز از فلان‌جا تا فلان‌جا دوید و در میانه چند ساعتی برای خورد و نوش و استراحت توقف کرد.

توان جسمی سربازان ایرانی با این بیابانیها قابل مقایسه نبود. از اینها مهمتر آن‌که سربازان رستم در اندیشهٔ زنده ماندن بودند و عربان در اندیشهٔ کشته شدن و به بهشت برین و مهمانیِ الله رفتن و از آن‌همه دختران زیبارو و نعمتها و لذتهایی مادی که در قرآن به شهیدان وعده داده شده بود بهره‌مند شدن. و تفاوت میان این دو طرزِ فکر از زمین تا

۴۵. مثلاً، بنگر: کامل مبرد، ۷۳۸.

آسمان بود.

یکی از نمونه‌های نبرد تن‌به‌تن در نخستین دورِ نبرد، که نمونه‌ئی از مقایسهٔ توان جسمیِ ایرانیان و عربان است، آن‌گونه که بعدها جهادگران به یاد می‌آوردند چنین بود: یک ایرانی از صف جدا شده هم‌آورد طلبید. **عَمرو مَعدی‌کَرِب** زُبَیدی (از قهرمانانِ یمنی) به پیش‌وازِ او رفت، و دریک جهش بر او دست یافته او را در بغل کشید و به یک خیز به صفِ جهادگرانِ قبیله‌اش برگشته او را در برابر صف بر زمین زد و برسینه‌اش نشسته گردنش را گرفته پیچاند و به یک ضرب شکست و پس از آن سرش را از تنش جدا کرد و آن‌گاه رو به اعضای قبیله‌اش کرده گفت: با عجمان چنین کنید.[۴۶]

این عَمرو مَعدی‌کَرِب که پهلوانِ بلندآوازه و از متهورانِ راه‌زن و آدم‌کشِ نام‌دارِ عربستان بود (شمشیری به‌نامِ صَمصامه نیز داشت که همچون خودش نام‌دار بود) تا سال ۱۱هـ با مدینه در مخالفت بود و نمی‌خواست اجازه دهد که اسلام ـ که دین عربهای مُضَری بود ـ وارد یمن شود. اما همین‌که موضوع خزش قبایل عرب به‌عراق به‌پیش آمد دست از مخالفت با مدینه کشید و خودش با افراد قبیله‌اش مسلمان شد و در لشکرکشی به عراق شرکت کرد. حتّا **قیس ابن مَکشوح** مُرادی که خلیفهٔ پیامبرِ یمنی ـ موسوم به اسود عنسی ـ شده بود نیز دست از ادعایش کشیده با قبیله‌اش به مدینه رفته مسلمان شد و اکنون به قادسیه آمده بودند. قیس نیز از قهرمانان قادسیه است.

داستانی از تهور و رشادت و زورِ عَمرو مَعدی‌کَرِب آورده‌اند که نشان‌دهندهٔ شخصیت و تهور بسیاری از عربانی است که در قادسیه با ایرانیان روبه‌رو بودند. این داستان چنین است:

چند سال پس از رخدادهائی که در اینجا از آنها سخن می‌گوئیم عمرو معدی‌کرب برای حج و زیارت به مدینه رفته بود؛ یک‌روز خلیفه عمر از او خواست که موارد شنیدنیِ سرگذشتِ پیش از مسلمانیش را برایش بازگوید. عَمرو گفت: یک‌بار به‌قصد غنیمت‌گیری (یعنی راه‌زنی) بیرون شده بودم. مردِ بدویِ لَندهوری را دیدم که شمشیرش را در دست گرفته بر زمین نشسته نیزه‌اش را در زمین فرو کرده و اسپش را در کنار خودش بسته بود. گفتم: «خودت را برای کشته شدن آماده کن». گفت: «تو کیستی؟» گفتم: «عمرو مَعدی‌کَرِب». مرد تا نامِ مرا شنید شِهکَه‌ئی (شهقه‌ئی) زد و بر زمین افتاد و بر جای

۴۶. تاریخ طبری، ۳/ ۵۳۷.

خودش خشک شد. و یک‌بار در بیابان اسپ می‌تاختم و جوانی زیبارو را سوار بر اسپی دیدم که از جانبِ یمامه می‌تاخت. خودم را به او رساندم و گفتم: «برای کشته شدن آماده شو!» جوان به‌من توجهی نکرد و به راهش ادامه داد. باز خودم را به او رساندم و گفتم: «برای کشته شدن آماده شو!» گفت: «تو کیستی؟» گفتم: «عمرو مَعدی‌کَرِب». گفت: «تو مردی فرومایه استی؛ من دلم نمی‌خواهد که دستم را به خون تو بیالایم؛ راهت را بگیر و دور شو!» گفتم: «ولی من دلم می‌خواهد که تو را بکشم». گفت: «ولی من دلم به‌کشتنِ مرد فرومایه‌ئی همچون تو راضی نمی‌شود». گفتم: «باید تو را بکشم». گفت: «می‌خواهی که تو جلو بتازی و من به‌تو حمله کنم یا می‌خواهی که من جلو بتازم و تو به‌من حمله کنی؟» گفتم: «تو بتاز و من به‌تو حمله می‌کنم». جوان تاختن گرفت و من به دنبالش تاختم و نیزه‌ام را به او حواله کردم، و در لحظه‌ئی که یقین داشتم که نوک نیزه‌ام را در میان دوشانه‌اش فروخواهم کرد جوان به یک‌باره خودش را به زیرِ شکم اسپش رساند؛ ضربتِ من هدر رفت و او خود را چالاکانه به پشت اسپش برگرداند و نوکِ نیزه‌اش را بر گلوی من نهاد و گفت: «می‌توانم که تو را بکُشم ولی نمی‌کُشمت. راهت را بگیر و برو». گفتم: «ولی من تو را می‌کشم». باز هم او تاخت و من به دنبالش تاختم و باز هم او به‌مانندِ بارِ نخستْ خودش را با همان ترفند از ضربت من گریزاند و چون به‌پشت اسپش برگشت نوکِ نیزه‌اش را بر گلوی من نهاد و گفت: «می‌توانم که تو را بکشم ولی نمی‌کشمت». بار سوم که به‌همین گونه نیزه‌اش را بر گلویم نهاد، گفت: «بخشایش بیش از سه‌بار از جوان‌مردی نیست؛ بار چهارم تو را می‌کشم؛ راهت را بگیر و برو». گفتم: «آیا دلت می‌خواهد که با هم دوست شویم؟» گفت: «آری، ولی من به‌سوی مرگ می‌روم». گفتم: «من با تو می‌آیم».

با او رفتم و در تاریکیِ شب به منزل‌گاهِ یک طایفه‌ئی رسیدیم. گفت: «مرگ اینجا است؛ می‌خواهی که بروی یا با من باشی؟» گفتم: «با تو خواهم بود». گفت: «اینجا بِایست و مواظبِ من باش». آن‌گاه وارد چادری شد و در یک چشم به هم‌زدن بیرون آمد؛ دختری را زیر بغلش گرفته بود و یکی از شتران که آنجا می‌چرید را گرفت و دختر را بر آن نهاد و خودش را بر اسپ افکند و مهار شتر را گرفت و به‌من گفت: «به راه افت!» چون اندکی دور شدیم، سه اسپ‌سوار را پی‌گیرِ خودمان دیدیم. آنها خود را به‌ما رساندند و از جوان خواستند که دختر را رها کند. جوان به‌آنها پاسخی نداد. آنها به او حمله کردند. جوان با آنها درافتاد و دوتاشان که جوان‌تر بودند را یکی پس از دیگری کشت. پیرمرد

گفت: «دخترم را رها کن!» جوان پاسخ نداد. پیرمرد گفت: «اکنون که چنین است، آیا می‌خواهی که تو اول به‌من حمله‌ور شوی یا می‌خواهی که من اول به‌تو حمله کنم؟» جوان گفت: «اول من به‌تو حمله می‌کنم». پیرمرد گفت: «حمله کن و بزن؛ آن‌گاه اگر توانی در من مانده بود تو را خواهم زد». جوان شمشیرش را بلند کرده بر سرِ پیرمرد فرود آورد. همزمان با فرود آمدنِ ضربتِ او پیرمرد نیزه‌اش را به شکم جوان فرو کرد و هردو با هم بر زمین افتادند، و دختر و چهارتا اسپ و چهارتا شمشیر و نیزه و یک شتر برای من ماند. ولی دختر پس از کشته شدن عاشق و پدر و برادرانش خود را از شتر افکنده کشت.[۴۷]

ایرانیان در قادسیه با چنین مردمی روبه‌رو بودند؛ مردمی که زندگی در بیابانهای خشنِ عربستانْ کشتن و کشته شدن را برایشان به نوعی سرگرمی و وقت‌گذرانی تبدیل کرده بود. داستان نبرد قادسیه را طبری با طول و تفصیل از گزارشهای شاهدانِ عینی آورده است. در روز نخست نبرد که از بامداد تا نیم‌روز ادامه داشت بالادستي ازآنِ ایرانیان بود. در نیم‌روز، پس از آن‌که عربها نمازشان را برگزار کردند، چهار بار تکبیرِ پیاپی از بانِ سرای مقرِ سعد بلند شد، و این ـ آن‌گونه که پیش از آغاز نبرد با سران قبیله‌ها قرار گذاشته شده بود ـ نشانه بود که حملهٔ دسته‌جمعی را آغاز کنند.

در حملهٔ دسته‌جمعی که تا پاسی از شب ادامه یافت چند هزار عرب کشته شدند و بیش از این تعداد زخمی دادند. نوشته‌اند که کشتگان قبیلهٔ بنی‌اسد (قبیلهٔ طُلَیحه اسدی) در این‌روز حدود ۵۰۰ تن بودند. بخشی از آنها در زیرِ پای پیلان له شده بودند. آنها دسته‌دسته به‌پیلان حمله می‌کرده‌اند، و هر دسته که لگدکوب می‌شده‌اند دستهٔ دیگری حمله می‌کرده‌اند تا از پیل و پیل‌سواران انتقام بگیرند و باز هم لگدکوب می‌شده‌اند. نوشته‌اند که ایرانیان ۳۳ پیل در پیشاپیشِ صفهاشان داشتند و بر هرکدام اطاقکی نهاده بود و ده مردِ تیرانداز در آن بودند.

سرانِ قبیله‌ها در حین نبرد به مردانشان بانگ می‌زدند که بنگرید مردانِ فلان‌قبیله چه رشادتهائی از خود نشان می‌دهند!؟ و مردانشان را تشویق به رشادتِ بیشتر می‌کردند. بعدها به‌یاد می‌آوردند که وقتی اَشعَث ابن قیس کِندی به مردان کِنده بانگ زد که «به دلاوریهای بنی‌اسد بنگرید که چه‌گونه می‌جنگند و می‌کُشند و کشته می‌شوند! مبادا از آنها واپس افتید که فردا بر ما فخر بفروشند»، چند تنی از مردانِ کِنده خشم‌گینانه به‌نزد او

۴۷. منتظم ابن الجوزی، ۴/ ۲۸۵ـ ۲۸۹

آمدند و گفتند: چه بد دربارهٔ ما قضاوت می‌کنی؟! مگر نمی‌بینی که رشادتهای ما بیش از بنی‌اسد است؟

نوشته‌اند که کِندیها در پایان جنگ هزار و هفتصد زنِ بی‌شوهرشده داشتند؛ ولی آمار کشتگانشان را نداده‌اند. باید به‌همین اندازه نیز جوانانِ زن‌نگرفته را بر کشتگانشان افزود.

در روز دوم جنگ، ـ همچون روزِ گذشته ـ در نیمهٔ اولِ روز، نبردها تن‌به‌تن بود، و از سرِ ظهر حملهٔ دسته‌جمعیِ عربها آغاز شد. در این‌روز نیز ایرانیان رشادتهای چشم‌گیری از خود نشان دادند و شمار بسیاری از جهادگران را بر زمینِ هلاکت افکندند، به‌گونه‌ئی که کشتگان عرب در آن‌روز افزون بر دو هزار تن شد؛ چهار تن از دلاورمردان ایران به نامهای پیروزان و بندوان و بهمن جادویه و بزرگمهر همدانی بر خاک و خون غلتیدند و هزاران تن از ایرانیان در نبردِ دسته‌جمعی کشته شدند.

جهادگرانْ برای کشتن و کشته شدن حمله می‌کردند، از این‌رو می‌کوشیدند که با خصم گلاویز شوند که یا او را بکشند و رختش را بگیرند یا هردو با هم کشته شوند، و افتخار نصب عرب شود. بیشترین تلاشِ عربان برآن بود که تا بتوانند کاری کنند که بر رخت و جنگ‌افزار ایرانیان دست یابند. براساس رسم بازمانده از راه‌زنیهای دیرینه و جنگهای قبیله‌یی، افتخار بزرگی برای یک عرب آن بود که کسی را بکُشد و رختش را تصاحب کند و مورد استفاده قرار دهد. رختی که این‌گونه به‌دست می‌آوردند سَلَب نامیده می‌شد (یعنی برکشیده شده). سَلَب‌پوشی از افتخارات قبیله‌یی و نشانهٔ دلاوری بود، و عرب می‌توانست سَلَبی که بر تن داشت را به دیگران نشان دهد تا همگان بدانند که او مردی را کشته و رختش را برکشیده و بر تن کرده است. سعد ابی‌وقاص گفته بود که هرکه یک ایرانی را بکُشد و رخت و سلاحش را برگیرد آن رخت و سلاح ازآنِ خودش خواهد بود. در قادسیه عربها رختهای بزرگانِ ایرانی را می‌دیدند که چنان ارزش‌مند می‌نمود که حتّا در خواب هم ندیده بودند که روزی چنان رختی بر تن داشته باشند. عَمرو مَعدی‌کَرِب به میان ایرانیان تاخت و در غبار گم شد. چند تن از مردان قبیله‌اش به‌دنبالش دویدند تا نجات اش‌دهند. او زخمی شده از اسپ بر زمین افتاد. در این‌حال یارانش به یاریش شتافتند. او، با تنِ زخمی، خودش را به زیر دست و پای اسپِ یکی از سواران ایرانی افکند و دستهایش را با دو دستِ اسپ ایرانی گره زد و در زیر لگدهای اسپ بر آن بود که

اسپ را بر زمین بزنند و سوارش را بکُشد تا رختش را به‌دست آورَد. ایرانی از اسپ فروافتاد و شتابان و دوان دور شد تا جان خویش را از دیگر عربهائی که به یاریِ عَمرو آمده بودند نجات دهد، و عَمرو به اسبِ او دست یافته بر آن سوار شد.

مردی از قبیلهٔ بنی‌اسد به‌مقابلهٔ یک ایرانی شتافت که به‌جلوِ صفها آمده بود و هم‌آورد می‌طلبید. او نیز در مقابله با ایرانی زخمی شده بر زمین افتاد و مانندِ عَمرو دست و پای اسپ ایرانی را چسپید و در حالی که بر زمین کشانده می‌شد در تلاش بود که سوار را بر زمین بزند. چند تن از مردان قبیله‌اش که به یاریش شتافته بودند فریاد برآوردند که اسپ را رها کند وگرنه به لگدِ اسپ کشته خواهد شد. او گفت: «هرچه می‌خواهید فریاد کنید! من بر آن‌ام که به رخت این‌مرد دست یابم». او با این کارش توانست که سوار را از اسپ بر زمین زند و با او گله‌آویز شود. سرانجام این‌مرد را کشته رختش را از تنش برکشید و سلاحش را تصاحب کرد و افتخار بزرگی را نصیب خودش ساخت. نوشته‌اند که او سپس رخت و زیورهای برگرفته از آن ایرانی را به دوازده هزار درم فروخت.

بیشترین کشتگان را کسانی می‌دادند که در دسته‌های چند مردی برای نشان دادنِ تهور به پیلان حمله‌ور می‌شدند، و در عین حالی که چهرهٔ پیل را با شمشیرها و نیزه‌هاشان زخمی می‌کردند بیشترشان در زیر دست و پای پیلِ عاصی‌شده له می‌شدند و از پا درمی‌آمدند.

روز سوم نیز به‌همین منوالْ دو طرف کشتگان و مجروحان بسیاری دادند. عربان در این روز با رشادتهای شگفت‌انگیزی در گروههای صد مردی و هفتاد مردی، پیاده، به ایرانیان می‌تاختند و در هر حمله شماری کشته می‌دادند و به‌همان تعداد کشته می‌گرفتند. دو جوانِ اسدی که می‌خواستند افتخار بسیاری برای قبیله‌شان کسب کنند، و شنیده بودند که حمله کردن به پیل سپیدِ ایرانیان بیشترین رشادت را می‌طلبد، زیرا شنیده بودند که هرکه به پیل سپید حمله کرده به‌شکلِ فجیعی در زیرِ لگدهای پیلِ عاصی‌شده به‌کشتن رفته است، گفتند: «ما این‌کار را خواهیم کرد». آن‌دو به پیل سپید حمله‌ور شدند و با نیزه‌هاشان چشمان پیل را هدف قرار دادند، سپس خرطوم پیل را به شمشیر زدند. پیلِ عاصی‌شده به دورِ خودش چرخیدن و جهیدن گرفت، و پیل‌سواران بر زمین غلتیدند و به‌دست عربان از پای درآمدند. عربان یاد گرفته بودند که پیل وقتی چشم و خرطومش زخمی شود عاصی می‌شود و کنترلش از دست پیل‌بان به‌در می‌رود. از این‌رو بیشترین حمله را به‌چشم و

خرطوم پیل وارد می‌آوردند، و به این‌گونه پیلان را به عصیان می‌کشاندند. پیلانِ عاصی‌شده به هرسو می‌دویدند و هرکس در جلوشان بود را لگدکوب می‌کردند، و چون‌که در سپاه ایرانیان بودند بیشترین کشتگانِ زیر پای پیلان را ایرانیان تشکیل می‌دادند. برای آن‌که یک پیلی کور شود یا خرطومش قطع شود چند عرب جان‌فشانی می‌کردند و خود را به‌کشتن می‌دادند ولی یکی دو تن از آنها موفق می‌شدند که این عمل را انجام دهند. چند تنی که با هم به‌نبردِ پیل می‌رفتند قرار می‌گذاشتند که چه کسی چشم پیل را با نیزه بزند و چه کسی خرطوم پیل را با شمشیر بزند.

نبرد روز سوم نیز تلفات بسیار سنگینی برای دو طرف داشت و تا پاسی از شب ادامه یافت. نوشته‌اند که تلفاتِ دو طرف در این‌روز همسان بود و عربها نیز به‌اندازهٔ ایرانیان کشته دادند. در این‌روز ایرانیان همهٔ پیلهاشان را از دست دادند. در پایان نبردِ این‌روز، به روال روزهای گذشته، جنگ‌بسِ شبانه اِعلان شد و هردو طرف به لشکرگاهشان برگشتند. نوشته‌اند در پایان این روز طوفان بسیار تندی وزیدن گرفت چندان که سایبانِ رستم را برکند و دور کرد. طوفان روبه‌روی ایرانیان می‌وزید، گرد و خاکِ شدیدش بر آنها اثر داشت ولی بر عربان اثر اندک داشت زیرا از پشت بر آنها می‌وزید.

اینک عربان که تلفات بسیار سنگینی در خلال سه روز گذشته داده بودند دریافته بودند که اگر نبردها به روالِ روزهای گذشته ادامه یابد پیروزی بر سپاه ایران دشوار است؛ و باید حیلهٔ بیابانی به‌کار برد. لذا برآن شدند که در آن‌شب، که توفان تندِ شن به چهرهٔ لشکرگاه ایرانیان می‌وزید، پس از آن‌که ایرانیان آرام گرفتند بر آنها شبیخون بزنند. آنها وقتی اطمینان یافتند که ایرانیان سلاحهاشان را برآورده و آرام گرفته‌اند در دهها گروه از مردانِ قبایل مختلف به اردوگاه رستم شبیخون زدند. ایرانیان که آمادگی برای چنین وضعیتی را نداشتند پریشان برخاسته کوشیدند که به سلاحهاشان برسند و برای نبرد آماده شوند. ولی ضربات متوالیِ گروههای مهاجم که همچون توفانِ ناگهانی فرارسیده بودند همهٔ امکانها را از آنها گرفته بود. عربها در میان زوزهٔ توفانِ بیابانی در تاریکی شب نیزه و شمشیر می‌زدند، و به هر جسم سیاهی که در برابرشان ظاهر می‌شد حمله می‌بردند و ضربتهاشان را برآن فرود می‌آوردند.

ایرانیان اگرچه نتوانسته بودند که خود را برای درگیری با شبیخون‌زنندگان آماده کنند باز هم رشادتهاشان در آن‌شب که در گزارشها آمده است ستایش‌انگیز است. نبردها

تا روشنیِ روز ادامه داشت. ایرانیان در آن‌شب بیش از شش هزار عرب کشتند. ولی این شمار کشتگان برای عربان پیروزیِ نهایی را به‌دنبال آورد و شکست سپاه ایران قطعی شد. نوشته‌اند که کشتگان ایرانی نیز در این‌شبْ ده هزار تن بود.

رستم فرّخزاد نیز در آن‌شبْ کشته شد. پس از او ایرانیان در پشت سرِ افسرانی همچون هرمزان، اهود، بِهبِش‌زاد، شهریار کنارنگ، هیربدزاد، خسرو شنوم همدانی، جالینوس، کارن، و فرّخان دلیریها نشان دادند و ساعتها در تاریکی و توفان شن‌بارِ بیابانی جنگیدند، و هزاران تن به همراه آنها جان خویش را فدا کردند. بعدها یکی از جهادگرانِ قبیلهٔ نومسلمانِ باهله به‌یاد می‌آورد که گروهی از ایرانیان پرچمشان را در زمین فرو کرده و پیرامونش گرد آمده بودند و به‌بانگ بلند شعار می‌دادند و تا پای جان جنگیدند و همه‌شان کشته شدند. همین مرد افزوده که بخشی از سپاهیان ایران پس از کشته‌شدنِ رستم نخواستند که از معرکه بگریزند، و در سی‌وچند گروه در پشت سرِ سی‌وچند فرمان‌ده به نبرد ادامه دادند، و مُسلِمین در پشت سرِ سی‌وچند تن از فرمان‌دِهانشان با آنها جنگیدند. سرانجام بخشی از ایرانیان کشته شدند و بخشی دیگر راه فرار گرفتند و جانِ خویش را نجات دادند.[۴۸]

به‌رغم رشادتهائی که ایرانیان از خود نشان دادند پیروزی قطعی در قادسیه ازآنِ بندگانِ الله شد. دربارهٔ چه‌گونه کشتن شدنِ رستم گزارش روشنی در دست نیست. روایتی می‌گوید که یک عرب که در تاریکی به هرسو شمشیر می‌افکنده شمشیرش را در سیاهی شب بر بار اَستَری زده که رستمِ مجروح در آن لحظه خودش را در پناه آن داشته بوده و مشغولِ نبرد بوده است. وقتی او به رستم نزدیک شده رستم به او تیر افکنده و گفته که جلوتر مبا. او به رستم حمله کرده و یک لنگه بارِ اَستَر بر سرِ رستم افتاده و رستم را گیج کرده و سبب شده که از جلو عرب بگریزد و خودش را به رودخانه برساند. و عرب با شمیدنِ بوی مشک و عنبر دانسته که کسی که با فرود آمدن ضربتِ او بر آن سیاهی گریخته حتمًا رستم بوده که چنین بوئی از او برخاست. لذا گویا وی‌را تعقیب کرد و در حالی که رستم خودش را به آب افکنده بود پاهایش را گرفته کشید و با او گلاویز شد و توانست که

۴۸. تفصیلِ جنگِ قادسیه را، بنگر: تاریخ طبری، ۳/ ۵۳۰ـ۵۷۰. کامل ابن اثیر، ۲/ ۴۶۹ـ۴۸۳. البدایه ابن کثیر، ۷/ ۴۳ـ۴۸. ابوعلی مسکویه، تجارب الأمم و تعاقب الهمم (دار الکتب العلمیه، بیروت، ۲۰۰۳)، ۱/ ۲۱۱ـ۲۲۳.

با فرود آوردن ضربتی بر گونه و دماغش او را از پا دراندازد و سرش را از تن جدا کند. اندکی پائین‌تر از این‌روایت، طبری نوشته که پس از آن‌که هوا روشن شد عربان در میان کشتگان گشتند تا لاشهٔ رستم را بیابند ولی اثری از او به‌دست نه‌آمد، و یکی از عربانْ مدعی شد که کشندهٔ رستم است؛ و لاشهٔ بی‌سرِ رستم را نشان داد.

ظاهرًا سعد ابی‌وقاص دربارهٔ این‌که رستم زنده در رفته یا کشته شده در شک بوده و کسانی از عربهای منطقه که رستم را پیشترها دیده بوده‌اند را به میان کشتگان فرستاده شاید لاشهٔ رستم را شناسایی کنند. طبری نوشته که یک مردِ عِبادی (از عربهای منطقه که پیشترها اتباع ایران بودند) آمد و به سعد گفت که لاشهٔ بی‌سرِ رستم را با سرِ مردِ دیگری در برابر دروازهٔ کاخِ او (سرای محل اقامت سعد) دیده است، و رفته‌اند و لاشه را برهنه کرده‌اند.[۴۹]

در انیجا یک لاشهٔ بی‌سر بوده و یک سرِ بی‌لاشه؛ و گفته شده که لاشه ازآنِ رستم و سر ازآنِ کسی دیگر است.

ازجمله خبرهای جنبیِ قادسیه آن‌که اذان‌گوی مسلمین در شبِ آخر کشته شد، و چون هنگام اذان رسید چندین کس برخاستند که اذان‌گو باشند، و در طایفه‌ها و قبیله‌ها بر سر این موضوع اختلاف افتاد چندان که نزدیک بود دست به‌شمشیر برند، و سعد گفت: قرعه اندازید و هرکه قرعه به‌نامش افتد اذان‌گو شود.[۵۰]

با شکست قادسیه و کشته شدنِ رستم فرّخزاد ستیزِ قدرت سپه‌دارانِ کشور برای احراز مقام ایران‌سپاهبد (سپهسالاریِ ارتشِ یزدگرد) بالا گرفت و ارتشِ یزدگرد بی‌سر و سامان‌تر از پیش ماند، دروازهٔ عراق بر روی عربان گشوده شد، و آنچه رستم فرّخزاد با اندوه پیش‌بینی کرده بود در آستانهٔ وقوع قرار گرفت. ایران در قادسیه ابهتش را از دست داد، و عربان متوجه شدند که می‌توان ارتش ایران را نیز شکست داد. در قادسیه ارتش یزدگرد درهم شکسته شد و هراس از عرب در سپاهیانِ او همه‌گیر شد. سرزمین حیره که پیشتر هم در دست مُسلِمین بود و رستم گسیل شده بود تا آن‌را بازستانَد ـ عَمَلاً ـ در دست مُسلِمین تثبیت شد.

دربارهٔ تاریخِ رخداد قادسیه یک‌جا می‌خوانیم که «در پایانِ سال ۱۵هـ رستم را الله

---

۴۹. تاریخ طبری، ۳/ ۵۶۴ـ۵۶۶. تجارب الأمم، ۱/ ۲۲۱ـ۲۲۳.

۵۰. تاریخ طبری، ۳/ ۵۶۶.

در عراق کشت»؛ و در جای دیگر می‌خوانیم که رخداد قادسیه در آغاز سال ۱۶ بود.[۵۱] این دو روایت با هم همخوانی دارند؛ زیرا محرم سال ۱۶ هجری در آن زمان که هنوز تقویمِ رسمیِ هجری وضع نشده بوده دو ماه مانده به پایان سال ۱۵هـ می‌شده است (پیامبر در ماه ربیع الأول به مدینه هجرت کرده بود). تاریخهای دیگری که در برخی منابع تاریخی آمده است و جنگ قادسیه را به‌محرمِ سال ۱۴ هجری (آغازِ سال ۱۵ هجری به‌تقویمِ رسمیِ بعدی) واپس می‌برند خطا است. رخدادهای پیش از جنگ قادسیه که بالاتر خواندیم این خطا را نشان می‌دهد.

بنا بر شواهدِ قطعی و با توجه به رخدادهای بعدی که پس از این خواهیم خواند، جنگِ قادسیه در محرم سال ۱۶هـ رخ داد. کسانی بعدها به‌یاد می‌آوردند که سعد ابی‌وقاص دو سال و اندی پس از خالد ابن ولید به‌قادسیه رفت.[۵۲] در گزارشی که از سخنرانیِ یکی از سران جهادگران در قادسیه و پیش از جنگ برای جهادگران آمده است گفته شده که شما تا کنون سه سال است که در این زمینها هرچه دلتان می‌خواهد می‌کنید.[۵۳]

در خبر رخدادهای جنگ قادسیه گفته شده که قعقاع ابن عمرو و هاشم ابن عتبه و اشعث ابن قیس و قیس ابن عبد یغوث و عیاض ابن غنم در جنگ دمشق شرکت کرده بودند سپس به فرمانی که عمر برای ابوعبیده فرستاده بود با مردان طوایفشان به‌حیره رفتند و در جنگ قادسیه شرکت کردند. نیز، در خبر آمده که «آن‌سال که سال پانزدهم بود» خودِ عمر ابن خطّاب امام حاجیان شد.[۵۴]

لذا به‌طور قطع توان گفت که جنگ قادسیه در ماه محرم سال ۱۶ بوده و که به‌حسابِ تقویمِ غیرِ رسمیِ آن‌زمانْ اواخرِ سال ۱۵ می‌شده است. هم ماه ذوالحجه و هم ماههای محرم و صفر در آن زمان در پایان سال هجری بوده است.

در خبری نیز طبری نوشته که جنگ قادسیه در اواخر زمستان بود.[۵۵] اسفندماه در این منطقه اوج بهار است.

---

۵۱. تاریخ طبری، ۳/ ۵۷۲ و ۵۹۰.
۵۲. تاریخ طبری، ۳/ ۵۰۲.
۵۳. تاریخ طبری، ۳/ ۵۳۱ـ ۵۳۲.
۵۴. تاریخ طبری، ۳/ ۵۷۲.
۵۵. تاریخ طبری، ۳/ ۵۷۲.

تجمع جهادگران در کوفه و بصره

پس از رخداد قادسیه سعد ابی‌وقاص گزارش پیروزیش را همراه با خُمسِ غنایمی که از لشکرگاهِ ایرانیان به‌دست آمده بود برای عمر فرستاد، و عمر به او فرمان نوشت که عربها را در زمینی بر کرانهٔ بیابان در جنوبِ فرات جاگیر کند. او به سعد نوشت که عربان خوی شتر دارند و به چراگاهِ بیابانی علاقه‌مند اند و در زمینی می‌توانند به سر ببرند که برای شتر و بز سازگار باشد و علف هم دست‌یاب باشد. جائی که برای شتر و بز سازگار نباشد برای عربانْ سازگار نیست. پُشته‌زمینی را بیاب که نزدیک رودخانه باشد، و چنان جائی باشد که میان من و شما نه رودخانه‌ئی باشد و نه پلی؛ و در آنجا جاگیر شان‌کن.[۵۶]

سعد پس از بررسی زمینهای پیرامونِ قادسیه جهادگران را اندکی بالاتر از قادسیه در یک زمین ریگی‌شنی‌ئی در کنار یکی از شاخه‌های فرعیِ کشیده‌شده از فرات جاگیر کرد. این زمین در نزدیکیِ شهرِ نیمه‌ویرانِ نجف بود و **کوفه** نام داشت. بلاذری نوشته که اینجا را **سورستان** می‌گفتند.[۵۷] البته سورستان نامِ ایرانیِ سرزمینِ حیره بوده و کوفه در سورستان واقع شده بوده است. کوفه با تلفظِ درستِ «کَئوفَه» نیز واژهٔ ایرانی و تلفظ باستانیِ کوه است، و در سنگ‌نبشتهٔ داریوش بزرگ با همین تلفظ و معنا آمده است.

کوفه از این‌زمان مرکز تجمعِ قبایل جهادگر برای حمله به‌درون عراق و ایران شد و به‌زودی تبدیل به پادگان‌شهر شد. اینجا تا پیش از این چند روستای آباد وجود داشت که مردمشان در یکی‌دو سالِ اخیر گریخته و متواری شده بودند و روستاها متروک مانده بود. تنها خانه‌های آبادمانده تا این‌زمان سه‌تا صومعهٔ راهبانِ مسیحی بود که یکی دیر اُمّ عَمرو نامیده می‌شد یکی دیر سلسله و یکی دیر حرقه.[۵۸] دو شاخهٔ رودخانه که از فرات کشانده شده بود و پیشترها زمینهای کشاورزیِ روستائیان را آبیاری می‌کردند نیز در اینجا جریان داشتند. از این‌رو اینجا برای تجمعِ عربها بسیار مناسب بود و سعد جهادگران را در آنجا متمرکز کرد.

سعد چون در کوفه مستقر شد به‌عمر نوشت که مردم بسیاری از آبادیهای اینجا گریخته و زمینهاشان را رها کرده‌اند، و مردمی نیز به‌نزد ما آمده‌اند و ادعا می‌کنند که پیش

---

۵۶. تاریخ طبری، ۳/ ۵۷۹ و ۴/ ۴۱-۴۲.

۵۷. فتوح البلدان، ۲۷۱.

۵۸. تاریخ طبری، ۴/ ۴۱.

از این از خالد ابن ولید پیمان‌نامهٔ همزیستی دارند؛ مردمی از گریختگان نیز ادعا دارند که زیر فشار ایرانیان بوده‌اند و مجبور بوده‌اند؛ این مردم اگر بر زمینهاشان بمانند و آنها که گریخته‌اند نیز برگردند زمینهای کشاورزی را آباد خواهند کرد و مایهٔ قوتِ ما و ضعفِ دشمن خواهند بود (یعنی درآمدِ مالیاتی به‌ما خواهد رسید). عمر به‌او پاسخ نوشت که هرکه پیمان‌نامه دارد و بر پیمان خویش استوار است در زمینش بماند و جزیه (باجِ سرانه) بپردازد، و کسانی که گریخته‌اند نیز اگر برگردند و به‌اطاعت آیند حالِ اینها را دارند؛ و هرکه پیمانش را شکسته است نیز اگر آمادهٔ تجدید پیمان باشد با او تجدید پیمان کنید. از گریختگانی که برنمی‌گردند نیز سلب مالکیت شود. پس، سعد ـ به‌عنوان فرمان‌دار منطقه ـ سران روستاها را دعوت کرد که پرداختنِ جزیه را متقبل شوند، و از گریختگان نیز دعوت کرد که بازآیند و در روستاهاشان بمانند و جزیه بپردازند. مردم این آبادیها در ذمهٔ اسلام قرار گرفتند و جزیه‌پرداز شدند؛ و هرکه برنگشت زمینش مصادره شد.[۵۹]

دربارهٔ نتیجهٔ این اقدامْ گزارشی در دست نیست، اما وضعیت نجف و روستاهای اطراف شمالیش را در دهه‌های بعدی می‌توانیم ببینیم که همچنان مسیحی‌نشین است و مردمشان باج‌گزار اسلام‌اند و «اهل الذّمَه» نامیده می‌شوند.

عمر در آینده رهنمودی فرستاد که مسلمین در قبالِ مردمی که پیمان‌نامه می‌نویسند که باج‌گزارِ اسلام شوند نباید که بازسازیِ خرابیهای خویش را تقبل کنند؛ و مسلمین در پیمان‌نامه می‌نوشتند که بازسازی خرابیهای جنگ برعهدهٔ ما نخواهد بود.[۶۰]

این شیوه از همین آغاز فتوحاتِ اسلامی در عراق دنبال شد تا سپس در ایران نیز دنبال شود. روستاها و شهرهائی که در تاراجهای مسلمین آسیبها می‌دیدند و باغستانها و مزارعی که به‌آتش کشیده می‌شدند تا مردمشان به‌تسلیم کشانده شوند، و پلها و آب‌راهه‌ها و تأسیسات آبیاری‌ئی که منهدم کرده می‌شد، مسلمین که فاتحان بودند هیچ تکلیفی در بازسازیِ آنها نداشتند. اسلام فقط از مردمِ به‌تسلیم‌کشانده‌شده باج می‌گرفت زیرا به‌آنها اجازه داده بود که در آبادیهائی که ملک اسلام شده بود بزیند و باج به‌بندگانِ الله بپردازند. این موضوع را در جای خود بهتر خواهیم شکافت.

جائی که از سال ۱۶ هجری به‌بعد **بصره** نامیده شد زمینی در آخرین حدِ جنوبِ

۵۹. تاریخ طبری، ۳/ ۵۸۴ـ ۵۸۹.

۶۰. تاریخ طبری، ۳/ ۵۹۰.

عراق در فاصلهٔ نه چندان دوری از غربِ اروندرود و بر کرانهٔ آخرین حدِ بیابانِ شمال‌شرقِ عربستان بود.

به‌یاد داریم که از کاظمه (کویتِ کنونی) تا بیابانهای شمالی آن در فاصله‌ئی از غربِ اروندرود جایگاه نقل و انتقال قبایل بنی‌شیبان بود. طایفهٔ بنی‌ذُهَل از بنی‌شیبان به همراه رئیسشان ـ قُطبه ابن سُوَید ـ در زمان ابوبکر به منطقهٔ بصره آمده بودند و آبادیهای اطراف را مورد دست‌بُرد قرار می‌دادند. نوشته‌اند که قطبه یک آبادی‌ئی را مورد دست‌بُرد قرار داد. نام اصلی این آبادی را ننوشته‌اند زیرا بعدها که نیمه‌ویران مانده بود و عربها در آن جاگیر شده بودند **نَهر المَرأه** نامیده شد. در گزارش فتوحات بعدی نیز با همین نام شناسانده شده است. نامِ کلانترِ اینجا را بانوئی به‌نام **کمان‌دار** دختر نرسی نوشته‌اند که از خاندانِ گشن‌اسپ‌ماه بوده است. خبری که بلاذری آورده است نشان می‌دهد که کمان‌دار با قطبه وارد مذاکره شده اموالی به او داد تا از تعرض به‌جان و مالِ مردم خودداری ورزد. این بانو تا چند سال دیگر که منطقه به‌طور کامل به‌دست عربها افتاد همچنان در میان عربهائی که وارد منطقه شده بودند دارای نام و آوازه بود.[۶۱] سپس در تاریخ گم شده است. عربها او را «المَرأة» (یعنی «زَن») نامیدند و این آبادی را نیز نهر المرأه گفتند. نهر المرأه بعدها که پادگان‌شهر **بصره** تأسیس شد و گسترش یافت و تبدیل به شهری بزرگ شد و ضمیمهٔ بصره شد.

بنی‌شیبان بعدها ادعا می‌کردند که مثنّا ابن حارثه در زمان ابوبکر به‌نهر المرأه حمله کرده و جنگیان یک دژِ آنجا را کشتار کرده و دژ دیگر که «زن» در آن بوده را محاصره کرده و «زن» تسلیم شده و مسلمان شده، و مُعَنّا (برادرِ مثنّا) او را زنِ خودش کرده است.[۶۲] ولی برای آن‌که این داستان را مستند کنند نامی برای «زن» نساخته‌اند، و زن همچنان «المَرأة» است. اما این داستانِ بی‌پایه خبر از جایگاهِ مهمِ این بانو کمان‌دار پیش از فتوحاتِ اسلامی نزد بنی‌شیبان می‌دهد و معلوم می‌دارد که آنها پیش از آن چه اندازه از این بانو حساب می‌برده‌اند.

چون کارِ قادسیه به‌سامان رسید و جهادگران در کوفه جاگیر شدند عمر که می‌پنداشت ممکن است ایرانیان از خوزستان به جنوب عراق نیرو بفرستند به سعد فرمان

---

۶۱. بنگر: فتوح البلدان، ۳۳۱ ـ ۳۳۲.

۶۲. بنگر: تاریخ طبری، ۳/ ۳۵۰.

نوشت که **عُتبه ابن غزوان** مازنی (برادرزنِ عثمان)(*) را با گروهی از جهادگرانِ قادسیه روانهٔ «اَرضُ الهند» کند (جائی که سپس بصره شد). عتبه ابن غزوان به‌مدینه رفت تا رهنمودهای لازم را از عمر بگیرد. نوشته‌اند که عمر به او چنین گفت:

می‌خواهم که تو را به ارض الهند (سرزمینِ هند) بفرستم تا مردم آن ناحیه را از کمک کردن به برادرانشان برضد برادرانتان بازداری و با آنها بجنگی شاید الله آن سرزمین را به‌دست شما بگشاید ... چون به‌آخرین حدِّ سرزمین عرب و نخستین‌حدِ سرزمین عجم رَسی فرود آئید و جاگیر شوید... من تو را به اَرض الهِند می‌فرستم که یکی از اماکن مهم دشمنان است، و امید دارم که الله تو را یاری کند و بر زمینهای تابعه‌اش دست

(*) عربهای مدینه در آن روزگار جائی که بعدها بصره شد را «فرج الهِند» (یعنی بیخ هِندوستان) و خوزستان را «اَرضُ الهند» (یعنی سرزمینِ هندوستان) می‌نامیدند [بنگر: تاریخ طبری، ۳/ ۳۴۳، ۳۴۸، ۵۹۱ و ۵۹۳. تاریخ خلیفه بن خیاط، ۶۱]. در تقسیم‌بندی جهانِ اطراف عربستان، علاوه بر مصر و حبشه، نام سه کشور برای مردم مدینه شناخته بود: فارِس، روم، هند. «فارِس» به گمانِ مردمِ مدینه از زمینهای جنوبی فرات آغاز می‌شد و به تیسپون که عربها آن‌را «مدائن» (یعنی شهرها) می‌نامیدند منتهی می‌شد. کشورِ فارِس به‌نظر اینها نیمهٔ جنوبی عراقِ کنونی را شامل می‌شد و از آن فراتر نمی‌رفت. ماورای شرقیِ این سرزمین را «أرض الهند» می‌پنداشتند. در این تقسیم‌بندیْ سرزمینِ «هند» از خرمشهرِ کنونی آغاز می‌شد و به‌سوی شرق و جاهائی که مردمِ مدینه نمی‌شناختند امتداد می‌یافت. شناختی که آنها از هند داشتند از دانستنِ نام کالاهائی بود که از هند به عدن و عربستان می‌رسید. نامِ هند چندان برای مردم مدینه و مکه افسانه‌یی بود که نام فرزندانشان را -هم دختر و هم پسر- هند می‌نهادند. «روم» نیز اردن و فلسطین و سوریه بود، و عربها و سریانیهائی که در آن سرزمینها می‌زیستند را «رومی» (اهل کشور روم) می‌نامیدند. نام چین را نیز شنیده بودند ولی نمی‌دانستند که در کجای جهان است. یک سرزمینی هم در پندارِ آنها وجود داشت که موجوداتی نیمه‌انسان نیمه‌جانور به‌نامِ «یأجوج و مأجوج» در آن می‌زیستند و در قرآن به‌آن اشاره شده بود. سرزمینِ یأجوج و مأجوج بر کرانهٔ زمین در جائی بیرون از جهان انسانها قرار داشت و توسط کوه بلندی از جهان انسانها جدا شده بود و یک پیامبری به‌نام ذوالقرنین در روزگارِ قدیمْ در گذرگاهِ کوهستانیِ میانِ آنها و جهانِ انسانها یک سد آهنینی کشیده بود تا یأجوج و مأجوج وارد جهانِ انسانها نشوند [سورهٔ کهف، آیات ۹۴-۹۹]. گفته شده بود وقتی هنگام نابودی جهان نزدیک شود آن سد شکسته می‌شود و آن موجوداتِ وحشی به‌درون جهانِ انسانها سرازیر می‌شوند و تباهی می‌آفرینند [سورهٔ أنبیاء، آیاتِ ۹۶-۹۷].

یابی.[۶۳]

عتبه ابن غزوان با گروهی از جهادگرانِ بنی‌مازن و مردم طائف روانهٔ منطقه شد. مردانِ چند قبیلهٔ بدوی نیز در راه به او پیوستند. اینها در ناحیهٔ غرب اروندرو به‌جائی رسیدند که ماورای آن ماندآبه و بیشه‌زار (نی‌زار) بود. عتبه گفت: «همینجا است که عمر به‌من فرموده است که جاگیر شوم».[۶۴]

این زمین را بومیانِ منطقه به‌سبب طبیعتِ کچی‌ئی که داشت **بصره** می‌نامیدند. اینجا سرزمین دورافتاده‌ئی از توابعِ دشتِ مَیشان بر کرانهٔ شرقیِ بیابان بود و نزدیکترین شهر به آنجا بندرگاهِ **اُبُلّه** بر کرانهٔ غربی اروندرود بود،(*) و ابله با اینجا دو فرسنگ فاصله داشت. اُبُلّه بندرگاه بازرگانی در جنوب عراق بود، کشتیهای بازرگانی که از اطراف و اکنافِ جهان می‌آمدند در آن پهلو می‌گرفتند، و ـ گویا ـ ۵۰۰ سپاهی از بندرگاه حفاظت می‌کردند.[۶۵]

نوشته‌اند که چون جهادگران در این زمین فرود آمدند عتبه برای یارانش سخن‌رانی کرده گفت:

> عمرِ جهان به‌سر آمده و اندکی از آن مانده است به‌مانندِ سرریزِ یک پیاله. شما از اینجا به سرای ماندگاری خواهید رفت؛ پس با کردارهای نیکو به‌آنجا بروید. به‌من گفته‌اند (یعنی پیامبر به‌من گفته) که جهنم چندان ژرف است که اگر سنگی از لبهٔ آن اندازند تا به‌تهِ آن برسد هفتاد سال زمان می‌گیرد. روزی بیاید که آنجا را پر کنند. و به‌من گفته‌اند که بهشت چندان فراخ است که میان یک لنگه و لنگهٔ دیگرِ دروازه‌اش چهل‌ساله راه است، و روزی بیاید که آنجا را پر کنند. روزگاری بود که من هفتمین یارِ پیامبر بودم (زمانی بود که پیامبرِ ما فقط هفت پیرو داشت) و خوراکمان برگ درخت بیابان بود و لبهامان پینه بسته بود. یک بُردی به‌دست من افتاد که پاره کردیم و

---

۶۳. تاریخ طبری، ۳/ ۵۹۱.

۶۴. تاریخ طبری، ۳/ ۵۹۱.

(*) اُبُلّه را باید تلفظِ عربیِ «آؤبُلَه» پنداشت که تلفظِ دیگرش «آب‌بُرّه» است. آؤبُلَه در زبان محلی ما به‌معنای «آب‌رُفته» است، و آن زمینی است که بر مسیرِ رودخانه بوده و با گذشت زمان به زمین خشک و قابل سکونت تبدیل شده.

۶۵. تاریخ طبری، ۳/ ۵۹۵.

پاره‌ئی از آن را من و پارهٔ دیگرش را سعد برداشت.[*۱] اکنون هر کدام از آن هفت کس امیرِ یک ولایتی است.[۶۶]

دربارهٔ نخستین درگیریِ عتبه ابن غزوان با نیروهای ایرانی در این منطقه، نوشته‌اند که یک لشکرِ چهار هزار مردی که در پادگانِ موسوم به «فرات» بودند به‌سوی اینها شتافتند؛ و فرمان‌دهشان تا چشمش به‌اینها افتاد گفت: «اینها چیزی نیستند! بروید بند بر گردنشان بنهید و بیاوریدشان». عتبه به یارانش گفت: «من همراه پیامبر به جنگ رفته‌ام». و چون تاریکی فرارسید گفت: «حمله کنید». و به‌آنها حمله کردند و همه‌شان را کشتند و فرمان‌دهشان را زنده دست‌گیر کردند.[۶۷]

البته به‌چنین خبری که شرحی ندارد نباید که چندان بها داد، زیرا در خبرهای فتوحات از چنین داستانها نیز بسیار گفته‌اند. «فرات» که در این خبر نامش را آورده‌اند در جنوبِ عراق بوده و یک روستای مهم بوده و از اینجا دور بوده و رود فرات با اینجا فاصله افکنده بوده و نیز زمینِ اندکی دورتر از شمال اینجا تا فرات ماندآبی بوده و از فرات به‌اینجا راه نبوده است. در گزارش فتوحاتِ بعدیْ زمینهای این منطقه را با دقت و درستي شناسانده‌اند، و ما آبادیها و زمینهای اینجا را می‌شناسیم.

تنها نبردِ واقعیِ عتبه و یارانش در این منطقه برای تاراجِ شهرکِ اُبُلّه بوده است. دیگر از هیچ آبادی‌ئی در گزارشها نشاني نداده‌اند. نوشته‌اند که چون مسلمین به‌ابلّه نزدیک شدند نیروهای مدافع اُبُلّه که ۵۰۰ سوار بودند بیرون آمدند و با عتبه نبرد کردند و با شکست به شهر گریختند، و چون جهادگران به شهر نزدیک شدند مردم از شهر گریختند، و عتبه و جهادگران وارد شهر شدند تا غنیمت بگیرند. مردم شهر اموال کم‌وزن و بهادار را با خودشان برده بودند، و هرچه رها کرده بودند به‌دست مسلمین افتاد. از غنایم و نقدینه هرچه گردآوری شد خمسِ خلیفه را جدا کردند و بقیه را میان خودشان بهره کردند. آنچه نقدینه به‌دستشان افتاد به‌هرکدام از جهادگرانْ دو درم رسید. از مواد خوراکیِ

(*۱) عتبه می‌خواهد بگوید که در آن زمان ما چون به‌غزوه می‌رفتیم غنیمتی که دست‌گیرمان می‌شد چندان بود که در مقابل غنیمتهای انبوه که الله تعالیٰ نصیب شما می‌کند چیزی نبود. و چندان بی‌چیز بودیم که اگر یک تکه پارچهٔ دو متری غنیمت می‌کریم پاره و بهره می‌کردیم.

۶۶. تاریخ طبری، ۳/ ۵۹۲.

۶۷. تاریخ طبری، ۳/ ۵۹۱.

ارج‌مند نیز به‌هرکدامشان دو پیمانه مویز رسید.[۶۸]

مردی به‌نام سلمه گفته که در اُبُلّه یک دیگ بزرگی به‌من رسید که پنداشتیم مس است، و پس از آن معلوم شد که از طلا است. موضوع را به عمر نوشتند، و عمر رهنمود فرستاد که اگر وقتی غنیمتها بهره می‌شده او می‌فهمیده که طلا است باید از او گرفته شود و در میان همگان بهره شود؛ ولی اگر سوگند بخورَد که مس پنداشته است برای خودش باشد. من آن را مس پنداشته بودم و سوگند خوردم که مس پنداشته‌ام؛ و برای خودم ماند. بعدها فروختم و صاحبِ ثروت بسیار شدم.[۶۹]

یکی دیگر از جهادگران بعدها گفته که در اُبُلّه کلوچه به‌دست آوردند؛ و چون شنیده بودند که هرکس کلوچه بخورد فربه می‌شود، به یکدیگر می‌گفتند: «همین است که ما را فربه خواهد کرد». آنها کلوچه می‌خوردند و به بازوانشان می‌نگریستند، و چون می‌دیدند که فربه نشده‌اند می‌گفتند: عجیب است! کلوچه می‌خوریم و فربه نمی‌شویم![۷۰]

نیز نوشته‌اند که مرزبانِ دشتِ میشان به‌جنگ عتبه آمد و عتبه مردانِ او را فراری داد و او را اسیر کرد سپس او را کُشت.[۷۱] این خبر نیز شرحی ندارد و از آن داستانها است.

و نوشته‌اند که چون فرستادهٔ عتبه ابن غزوان با خبرِ تسخیرِ ابُلّه به مدینه رفت، و مردم از او دربارهٔ منطقه جویا شدند، او گفت: «مُسلِمین در آنجاها زر و سیم جاروب می‌کنند»؛(*) و مردم وقتی چنین شنیدند برای رفتن به بصره رغبتِ بیش از پیش نشان دادند و بر شمارشان افزوده شد و نیرویشان فزونی گرفت.[۷۲]

یک نبردِ دیگرِ مسلمین با نیروهای ایرانی را در کنار آبادی‌ئی به‌نام مَرغ‌آب در جائی در منطقهٔ شمالِ بصره نوشته‌اند. گفته شده که عتبه ابن غزوان برای دادنِ گزارش کارها به‌مدینه رفت و یک مردِ بدوی به‌نام مجاشع ابن مسعود سُلَمی که از اصحاب پیامبر بود را جانشین خویش کرد. افسری به‌نام پیلگان (به‌عربی فیلکان) که فرمان‌ده قرارگاهِ

---

۶۸. تاریخ طبری، ۳/ ۵۹۴ و ۵۹۷.

۶۹. تاریخ طبری، ۳/ ۵۹۶-۵۹۷.

۷۰. فتوح البلدان، ۳۳۳.

۷۱. تاریخ طبری، ۳/ ۵۹۵.

(*) «جاروب» درست و «جارو» خطا است.

۷۲. الأخبار الطوال، ۱۱۷. طبقات ابن سعد، ۷/ ۸.

اَبَرقُباد بود به‌جنگِ عربها آمد، و مغیره ابن شعبه برای نبرد با او رفت و او را شکست داد و خبرش را برای عمر گزارش نوشت.[۷۳]

البته به‌این خبر نباید که بها داد. مغیره ابن شعبه در این زمان می‌کوشید که فرمان‌دهیِ جهادگران بصره را برای خودش از عمر بگیرد، و توان پنداشت که گزارش یک پیروزیِ خویش بر ایرانیان را برای عمر فرستاده است تا توجهِ او را به‌خودش جلب کند. پس از این خواهیم دید که او به‌زودی به‌فرمان‌دهیِ جهادگرانِ بصره رسید.

همان‌گونه که کوفه مرکز تجمع قبایل جهادگر برای حمله به‌درون عراق بود، بصره مرکز تجمع بخشی دیگر از قبایل جهادگر برای حمله به‌درون خوزستان شد. این دو نقطه در آخرین حدود بیابانهای شمالی عربستان واقع شده بودند.

* * *

پیش از آن‌که رخدادها را پی‌گیری کنیم شایسته است که دربارهٔ چه‌گونگیِ بازماندنِ خبرهای ریز و درشتِ رخدادها و سپس وارد شدنشان به‌تألیفاتِ تاریخی توضیحی بدهم؛ زیرا شاید برای کسانی از خوانندگانْ این پرسش به‌پیش آید که در آن زمان که گردآوریِ خبرهای رخدادها مرسوم نبوده و تألیف و تدوین نیز وجود نداشته است پس این‌همه تفصیل و توضیح دربارهٔ این رخدادها چه‌گونه مانده و بعدها وارد تألیفاتِ تاریخی شده است؟ پاسخ آن است که عربها رسمِ قصه‌گویی داشتند و این یک رسمِ همگانی قبیلگی بود که از دیرباز برایشان مانده بود. کسی که در رخدادی حضور داشت چون به‌میان خانواده برمی‌گشت مردم طایفه -از مرد و زن و بچه- در پیرامونش گرد می‌آمدند و او هرچه که دیده یا شنیده بود را بازگویی می‌کرد. در تجمعات نمازهای روزانه در مساجد نیز همین وضعیت بود، و پس از نمازها دیده و شنیده‌ها را بازگویی می‌کردند.[۷۴] بسیار کسان می‌خواستند که ریز و درشتِ خبرها را بشنوند و چنین کسی که از خبرها آگاهی داشت را سؤال‌پیچ می‌کردند.

یعنی کسانی خبرها را مانندِ روزنامه‌نگارانِ امروزی -معمولاً- در تجمعها بازمی‌گفتند. و بسیار بودند نوجوانانی که آنچه می‌شنیدند را ازبر می‌کردند تا برای مردمِ

---

۷۳. تاریخ طبری، ۳/ ۵۹۵.

۷۴. به‌عنوانِ مثال، بنگر: تاریخ طبری، ۴/ ۳۲۷.

طایفه یا قبیله‌شان بازگویند. بازگویی خبرها به‌تکرار انجام می‌گرفت، و یک خبر ممکن بود که چندین و دهها بار در مناسبتها بازگویی شود. نوجوانان و پیرمردانی که خبرهای بسیاری می‌دانستند در میان قبیلهٔ خودشان و قبایلِ اطراف نام به‌در می‌آوردند. عربها به‌اینها **قاصّ** می‌گفتند که معنایش ـ به‌زبانِ امروزیِ ما ـ گزارش‌گر بود. همین قاص‌ها بودند که بسیاری از جزئیات رخدادهای تاریخی را برای ما برجا نهاده‌اند، و ما می‌بینیم که کتابهای تاریخی پر از جزئیاتی است که شاید وجودشان برای ما شگفت‌انگیز به‌نظر برسد (مثل فلانی چه گفت و فلانی چه پاسخ داد و فلانی چه کرد و فلانی چه دید یا فلانی در فلان‌جا چه‌گونه رختی بر تن داشت و شمشیرش چه‌گونه بود و شترش چه شکلی بود و چه‌گونه غذا می‌خورد، یا وقتی در میدان جنگ می‌مُرد چه وصیتی کرد). همان‌گونه که ما اکنون به توسط رسانه‌های جمعی از اخبار رخدادها دربارهٔ بسیاری از جزئیات آگاهی داریم، قبیله‌ها در آن روزگار اخبار رخدادها را از زبان قاص‌ها می‌شنیدند، و حتّا مردمِ مدینه خبر می‌شدند که مثلاً در کوفه یا دمشق یا فسطاط مصر چه می‌گذرد و چه کسانی چه می‌کنند.

این‌هم از شگفتیهای زندگی قبیله‌ییِ عربها است که به شنیدنِ جزئیاتِ رخدادها علاقهٔ بسیار داشتند و در هر طایفه و قبیله‌ئی کسانی بودند که جزئیات رخدادها را برای قبیله و طایفهٔ خودشان و غیر خودشان بازمی‌گفتند؛ به ویژه آنچه که مربوط به جنگها و دلیریها و رشادتها است افراد قبیله طول و تفصیل بسیار داده‌اند و جزئیاتش برای ما مانده است.

این‌گونه بود که پس از آن‌که رخدادی در جائی به‌پیش می‌آمد، بسیار کسان که در آن رخداد شرکت داشتند دیده‌ها و شنیده‌های خودشان را ـ همچون داستان‌گو ـ در طایفه و قبیله و نیز در تجمعاتِ مردم در مساجد بازمی‌گفتند و نوجوانان نیز از بر می‌کردند تا در فرصتهای بعدی بازگویی کنند یا به دیگر طوایف آن قبیله ببرند و برای آنها بازگویند. از چنین شنیده‌هائی دفترهائی تهیه شده بود که نسخه‌برداری و به‌میان قبیله‌ها برده می‌شد و اینجا و آنجا خوانده می‌شد.[۷۵]

عربها معمولاً اوقات فراغتشان را در مسجدهای محله‌های خودشان می‌گذراندند و به‌داستان‌گویی و بازگویی دیده‌ها و شنیده‌های خویش می‌پرداختند. مثلاً، در کوفه مسجدِ

۷۵. بنگر: تاریخ طبری، ۴/ ۴۹۰ ـ ۴۹۱.

یکی از قبیله‌ها به‌همین مناسبت «مَسجِدِ القُصّاص» نام گرفت، یعنی مسجدِ قاص‌ها (مسجدِ قصه‌گویان/ مسجدِ گزارش‌گران).

دیگر آن‌که می‌بینیم بسیاری از نامه‌های خلیفه‌ها و کارگزارانشان که رد د بدل شده است و فرمان‌نامه‌ها و پیمان‌نامه‌ها متنش در متون تاریخی آمده است. این نیز از همان رسمِ عربی آمده بود. هم خلیفه وقتی نامهٔ مهمی دریافت می‌کرد آن‌را بر منبر برای مردم می‌خواند، و هم کارگزارانِ او فرمان‌نامهٔ او را بر منبر می‌خواندند. نسخهٔ پیمان‌نامه‌ها که تهیه می‌شد نیز چنین بود. کسانی بودند که از این نوشته‌ها نسخه‌برداری می‌کردند و برای خودشان نگاه می‌داشتند و در طایفه و قبیله می‌خواندند و دیگرانی باز نسخه برمی‌داشتند. این است که گاه می‌بینیم که «فلانی» گفته که نسخهٔ این نامه را نزد «فلانی» دیدم و از آن نسخه برداشتم.[۷۶] کسانی که صفتِ قاص گرفتند چنین نوشته‌هائی داشتند و در تجمعاتْ می‌خواندند و دیگران نیز از روی آن نسخه برمی‌داشتند.

۷۶. بنگر: تاریخ طبری، ۴/ ۴۰۷.

سقوط تیسپون و تسخیرِ عراق توسطِ عرب

گفتیم که پس از پیروزی سعد در قادسیه عمر به او فرمان فرستاد که همانجا که هست در زمینی بر کرانهٔ بیابان و جنوب فرات بماند و از فرات نگذرد و به آن‌سوی آب نرود؛ و سعد جهادگران و خانواده‌هاشان را در زمینی به‌نام کوفه مستقر کرد. فرمانِ عمر به‌آن معنا بود که او در این‌زمان در نظر نداشت که به‌درون عراق لشکرکشی شود، بل‌که می‌خواست که آنچه تا کنون به‌دست آمده بود را حفظ کند.

با پیروزیِ درخشانِ سپاهیانِ اسلام در قادسیه الحاق سرزمینهای عرب‌نشینِ منطقه به مدینه یقینی شده بود؛ و به‌نظر می‌رسد که عمر در آن‌زمان بیش از آن چیز نمی‌خواست. ولی انگار ارادهٔ تاریخ بر چیز دیگری قرار گرفته بود، و قرار بود که شکوه ایران به تاریخ بپیوندد و تمدنِ ایرانی بر دست فرهنگِ بدویِ اسلامیانْ به دوران ماقبلِ ماد پرتاب شود.

در آغاز سال ۱۶ هجری چندده هزار جهادگر از قبایل پرشمار با خانواده‌هاشان در کوفه گرد آمده بودند. فراتِ جنوبی حدِّ فاصل میان کشورِ ساسانی و متصرفات اسلام بود. ولی هنوز بخش بزرگی از قبیله‌ها در درون عربستان بودند که امکانات کافی برای زیستن و اسباب معیشت نداشتند و هدف تاریخیِ آنها ـ بی‌آن‌که خود بدانند یا عمر در نظر داشته باشد ـ خزش به‌درون عراق و ایران بود. انبوهِ جهادگرانِ گردآمده در حیره چون‌که نیاز به خواربار برای ادامهٔ زندگی داشتند همواره در گروههای جهادي به آبادیهای کرانه‌های فرات شبیخون می‌زدند و اموال و دامهای روستائیان را تاراج می‌کردند و به‌کوفه می‌بردند و از این‌راه زندگی می‌گذراندند. بسیاری از روستاهای بومی‌نشینِ منطقه در نتیجهٔ گزندهای عربها تخلیه شدند و مردمشان به‌درون عراق کوچیدند (جَلا اَهلُها). توجیه برای تاراج‌گری نیز آن بود که چون‌که ایرانیان در قادسیه شکست خورده‌اند همهٔ این روستاها در اثر پیروزیِ جنگی به‌دست مسلمین افتاده (فُتِحَت عَنوَةً) و ملک مسلمین شده است و حق دارند که تاراج کنند.

بالاتر گفتیم که سعد ابی‌وقاص به‌عمر گزارش نوشت که بسیاری از روستائیان حاضر نیستند که به‌پیمانهائی که به‌ما داده‌اند وفادار بمانند، و بسیاری‌شان از منطقه کوچیده‌اند و زمینهای کشاورزی ناکارآمد مانده است. نیز دیدیم که یکی از کلانترانِ بومیِ منطقه به‌نامِ

صلوبا پسرِ نسطونا با سعد مذاکراتی کرد و پیمانی از سعد گرفت که روستاهای منطقهٔ **ویه‌گواد** (بهقباد) مورد تعرض واقع نشود. ولی جهادگران به‌چنین پیمانهائی وفادار نمی‌ماندند، زیرا برای ادامهٔ زندگی‌شان به‌خواربار نیاز داشتند و چاره‌ئی جز دست‌اندازی به روستاها و تاراج نداشتند. عربها هر پیمانی که می‌دادند یک نیرنگِ جنگی بود، زیرا پیامبر اکرم پیشترها مقرر کرده بود که «الحَربُ خُدعَه»؛(*) و برای آن‌که ثروتها و داراییهای مردم روستاها را الله به بندگانِ خودش واگذارد تا دینِ الله تقویت شود و مزهٔ شیرین دینِ او در دلهای عربها جای گیرد به‌کار بردنِ هر خدعه‌ئی جائز بود. دست‌اندازیِ عربها به‌روستاهای منطقهٔ صلوبا سبب شد که او پیمانش با عربها را بشکند. گفته شده که در نبردی که یک‌ماهی پس از قادسیه در منطقهٔ **بِرس** درگرفت بص‌بهری پسرِ صلوبا بر دست زهره ابن حَوِیّه تمیمی زخم برداشت و با مردانش به‌بابل گریخت و در رودخانه غرق شد. در اینجا سخن از سه گروه از جهاد گران است که سعد برای تاراج به آبادیهای منطقهٔ برس فرستاده است.[1] از صلوبا نیز پس از این خبری داده نشده است. شاید او را پیش از پسرش برخی جهادگران که برای تاراج رفته بوده‌اند در دفاع از روستاهائی کشته باشند. پسرِ بص‌بهری که نامش جَمیل بوده نیز به مدینه برده شد و در آینده او را می‌بینیم که در مدینه زیرِ نظر می‌زیَد. نیز، گفته شده که چون بصبهری شکست

(*) در غزوهٔ احزاب وقتی که ابوسفیان مدینه را در محاصره داشت، پیامبر در یکی از شبها محرمانه با یکی از سران غطفان (عُیَینه ابن حَصن فَزاری) تماس گرفت و پیمانی با او امضاء کرد که چنانچه غطفانیها اکنون ابوسفیان را رها کرده بروند او تعهد می‌سپارد که یک‌سوم محصولات جو و خرمای مدینه را به‌آنها دهد. این ترفند سبب شکاف در میان قبایل همراهِ ابوسفیان و برداشته شدنِ محاصره و برگشتنِ ناکامانهٔ ابوسفیان به مکه شد. چند روز بعد پیامبر متن دومِ پیمان‌نامه که نزد خودش بود را به سعد ابن عُباده و سعد ابن مُعاذ ـ سران اوس و خزرج ـ نشان داد و گفت من مجبور بودم که این نامه را به‌آنها بدهم تا آنها از ابوسفیان جدا شوند و شهر شما از گزند برهد. اکنون شما دانید و این نامه. آنها نیز که متوجه منظور پیامبر شدند نامه را گرفته پاره کردند و گفتند هیچ چیزی به ایشان نخواهیم داد. سران غطفان در سرِ موعد کوشیدند که پیامبر را به زور وادار به اجرای تعهدش کنند، ولی از برابر پیامبر و مردم مدینه شکست یافتند. پیش از نوشتن این پیمان‌نامه بود که پیامبر گفت «الحربُ خَدعَةٌ»؛ و کاری که پیامبر برای شکاف افکندن میان همراهان ابوسفیان کرد خدعهٔ جنگی بود و کام‌یاب نیز شد.

۱. تاریخ طبری، ۳/ ۶۱۹ـ ۶۲۰.

یافت و کشته شد بسطام که کلانتر برس بود به زهره ابن حویه پیمانِ باج‌گزاری داد.[۲]

در گزارشِ دیگری می‌خواهیم که همهٔ مردمِ آبادیهای اطرافِ جنوبیِ فرات که پیشتر به خالد ابن ولید پیمان داده بودند که باج‌گزار عرب باشند تا کنون پیمانهاشان را شکسته بودند و آبادیها و زمینهاشان را رها کرده و متواری شده بودند.[۳] این نیز خبرِ ناپابندیِ جهادگران به‌پیمانهای خودشان و دست‌اندازیهای پیاپی به‌آبادیها بوده که مردمِ این آبادیها را ناگزیر می‌کرده که زن و بچه‌هاشان و هرچه که برایشان مانده بود را بردارند و به‌جاهای دورتر از دست‌رسِ جهادگران بگریزند. اکنون پس از شکستِ ارتش یزدگرد در قادسیه دفاع منطقه به‌کلی از میان رفته بود و بسیاری از آبادیهای پیرامون شمالیِ فرات نیز بر روی دست‌اندازی جهادگران گشوده بود.

شنیدنِ خبرِ اموالِ انبوهی که جهادگران از آبادیهای اطراف فراتِ جنوبی غنیمت می‌کردند بسیاری از دیگرقبایلِ درونِ عربستان را تشویق کرد که به‌کوفه بکوچند. هرچه بر شمار عربهای گردآمده در کوفه افزوده می‌شد نیاز به‌خواربار و علوفه و وسائل معیشتیِ آنها افزایش می‌یافت. روستاهای اطرافْ چندان نبودند که تاراجشان بتواند نیازهای آنها را برطرف کند. سه سال تاراجهای مداومْ چیزی در آنجاها باقی نگذاشته بود. لذا، همراه با افزایشِ جمعیتِ لشکرگاهِ کوفه فشار به مدینه برای صدورِ اجازهٔ حمله به‌آبادیهای درون عراق در آن‌سوی فرات شدت می‌گرفت. سعد ابی‌وقاص، طبقِ معمول، پیوسته گزارش جزئیاتِ امور را برای عمر به‌مدینه می‌فرستاد، و نظرها و رهنمودهای کتبیِ عمر را دریافت می‌کرد.

به‌هرحال، پس از رخداد قادسیه چندده هزار تنِ دیگر به جهادگرانِ لشکرگاه کوفه افزوده شدند. وقتی بدانیم که عربها زن و بچه‌هاشان را همراه داشتند و قبیله‌قبیله و طایفه‌طایفه شامل پیر و جوان و کوچک و بزرگ، بُن‌کَن، به منطقه کوچیده بودند،[۴] آن‌گاه متوجه خواهیم شد که چه جمعیتِ انبوهی به‌سرزمینِ حیره سرازیر شده بودند و در این زمان برای گذران زندگی‌شان با چه سختیهائی مواجه بودند، و درنتیجه مردمِ آبادیهای منطقه از دست اینها چه تعدیها می‌دیدند و چه رنجها می‌کشیدند! دست‌اندازیهای عربان

---

۲. تاریخ طبری، ۳/ ۶۲۰.
۳. تاریخ طبری، ۴/ ۳۱.
۴. بنگر: تاریخ طبری، ۳/ ۵۸۱.

به کِشت‌زارها و باغها و دامهای روستاها سبب بروز قحطی در جنوب عراق شد به‌گونه‌ئی که بخش بزرگی از مردم منطقه در سال ۱۷هـ از گرسنگی تلف شدند؛ و مانند هرقحطی مشابهی در اثر مردنِ مردمِ قحطی‌زده در منطقه وبا افتاد، و بسیاری را نیز وبا به‌کام مرگ فرستاد.[۵]

ضمن بازخوانیِ این گزارشها در جائی نمی‌خوانیم که سعد ابی‌وقاص به‌مردم آبادیهای منطقه در جائی پیشنهاد فرستاده باشد که مسلمان شوند؛ و این به‌آن مفهوم است که هیچ امیدی به‌مسلمان شدن مردمِ هیچ‌کدام از آبادیهای منطقه وجود نداشته است یا پیشنهادهای احتمالی‌ئی که خبرش برای ما نمانده است با پاسخ نامناسب روبه‌رو شده است.

سقوط تیسپون

همان‌گونه که رستم فرّخ‌زاد پیش‌بینی کرده بود، تیسپون با از دست‌دادن رستم فلج شده بود، و یزدگرد به علت ادامهٔ ستیز قدرتِ اقتدارگرایان در درون کشور یک شاه مطاع نبود که نیروی کافی برای دفاع از عراق در برابر حملات عربان در اختیار داشته باشد. اکنون دیگر چندانی از سپه‌داران نیرومندِ سنتی از یزدگرد حمایت نمی‌کردند و نیروئی که او به‌عنوان ارتش در اختیار داشت از سپه‌سالار محروم بود و خودش شخصاً سپه‌سالاري را نیز در دست داشت ولی در کاخ سلطنتی می‌زیست. به بیان دیگر، ستیزِ قدرتِ سپه‌دارانِ کشور مانع از آن بود که هیچ سپه‌داری بتواند به مقام فرمان‌دهیِ کل ارتش یزدگرد برسد، و ارتش یزدگرد پس از رستم فرّخ‌زاد بی‌سپه‌سالار شده در میان شماری از سپه‌داران تقسیم شده بود که هرکدام سدِ راه دیگری برای دست‌یابی به سپه‌سالاریِ ارتش (فرمان‌دهیِ کل) بود. درگیریهای داخلیِ قدرت‌خواهانِ مدعیِ سلطنتْ سراسر ایران را فراگرفته بود و کشور داشت از هم می‌پاشید. با این‌حال هنوز هم عمر از هیبت ایران بیم داشت و در صدور فرمان لشکرکشی به‌درون عراق در دودلی به سر می‌برد.

سرانجام، در اثر درخواستهای مکررِ سرانِ جهادگران، فرمان عمر به سعد رسید که به آبادیهای آن‌سوی فرات در درونِ عراق لشکرکشی کنند.

سپاهیان یزدگرد در منطقهٔ بابل -بر کرانهٔ شرقیِ فرات و روبه‌روی انبار- مستقر

---

۵. بنگر: فتوح البلدان، ۲۵۸.

بودند تا راه رسیدن عربان به پایتخت را سد کنند. مهران و هرمزان و نخویرگان و فیروزان که افسران بازمانده از فاجعهٔ قادسیه بودند با نیروهاشان در چند نقطه استقرار داشتند.[۶] ولی چندان نیروئی در اختیار نداشتند؛ زیرا پس از شکست قادسیه سربازان مسیحی عراق از ارتش می‌گریختند و حاضر به خدمت در سپاه یزدگرد نبودند. جمعی از عربهای اِیاد و تغلب که تا پیش از آن برای حفاظت از حیره در سپاه یزدگرد بودند اکنون به جهادگران پیوسته بودند؛ زیرا مزایائی که از این‌راه نصیبشان می‌شد بسیار بیش از ماه‌مُزدی بود که دولت یزدگرد به‌آنها می‌داد. در درون ایران نیز نفوذ یزدگرد از خوزستان و همدان و آذربایجان فراتر نمی‌رفت. پادگان ایرانی در بابل که زیرِ فرمان‌دهیِ فیروزان بود چندان نیروئی در اختیار نداشت و نمی‌توانست که در برابر یورشهای پیاپی و پیوستهٔ گروههای جهادگران پایداری نماید. مردم بابل و آبادیهای اطرافش نیز که عموماً بومی و مسیحی بودند از فرمان ایرانیان بیرون شده بودند، و از این‌رو تسخیر بابل برای عربها چندان جُهدی نمی‌طلبید. فیروزان شکست یافته گریخت و بابل به‌تصرف عربان درآمد.

اوضاع نیمهٔ جنوبی عراق به‌کلی مختل شده بود، عربها همواره درحال پیش‌رویِ خزنده بودند، و با افتادن بابل به‌دست آنها خطر عرب به تیسپون نزدیک شد. شهریار و نخویرگان و فرّخان و پی‌هومان هرکدام در نقطه‌ئی نه‌چندان دور از غرب تیسپون مستقر شدند تا از چندین نقطه حملات عربان را سد کنند و مانع رسیدنشان به پایتخت شوند. ولی اینها به اندازهٔ کافی نیرو در اختیار نداشتند و در جلوگیری از عربانْ ناتوان بودند. اگرچه سخن از آمادگیِ سپاهیانِ ایرانی برای دفاع از منطقه رفته و گفته شده که آنها سرود می‌خواندند که ما تا زنده‌ایم نخواهیم گذاشت که کشور به‌دست دشمن افتد، ولی توانِ آنها اندک بود. پی‌هومان و فرخان و شهریار در نبردهائی به‌دنبال یکدیگر کشته شدند و نیروهاشان متلاشی شد.[۷]

با در هم شکسته شدنِ مقاومتهای نیروهای مستقر بر سرِ راه عربانْ جهادگران به پایتخت ـ تیسپون ـ نزدیک شدند. شیوهٔ بسیار کارآمدی که پیشترها پیامبر اکرم در عربستان ابداع کرده بود **اَلنَّصر بِالرُّعب** بود، یعنی پیروزی با هراس‌افکنی.[*] عربها برای

۶. تاریخ طبری، ۳/ ۶۲۱ـ۶۲۲.

۷. تاریخ طبری، ۳/ ۶۲۱ـ۶۲۲.

(*) «النصر بِالرُّعب» را پیامبرِ ما ابداع کرده بود. دربارهٔ یکی از شیوه‌های هراس‌افکنی پیامبر در

آن‌که هراس‌افکنی کنند به هر آبادی‌ئی که می‌رسیدند دستِ غارت می‌گشودند، و اگر مقاومتی می‌دیدند مردم را بی‌رحمانه کشتار می‌کردند (یَقتُلونَ قَتلاً ذَریعًا). کلانترانِ محلي از کشتارها و آتش‌زنیها و تخریبها و تاراجها و سبی‌کردنها که در روستاها می‌شد آموخته بودند که باید مردم را به هر وسیلهٔ ممکن در برابر سیل عرب حفظ کرد. عربها نیز برای تهیهٔ خواربارِ موردِ نیاز خویش چاره‌ئی جز تاراجِ آبادیها نداشتند. تسلیم آبادی به عربان و قبول باج‌گزاری بهترین راهِ ممکن برای نجات جان مردم و حفظ آبادی بود.

عربها به تیسپون نزدیک شدند. تیسپون آبادترین و پررونق‌ترین و زیباترین شهر در خاورمیانه بود و مردمش ثروت‌مندترین مردم جهان به شمار می‌رفتند.

تیسپون مجموعه‌ئی از هفت شهرِ به هم‌پیوسته بود که شهرِ پایتختِ شاهنشاهی با همین نامِ **تیسپون** در دو سوی دجله در مرکز آنها قرار داشت. جمعیتِ شهرِ پایتخت در آن زمان بیش از ۲۵۰ هزار تن بوده که عمومًا ایرانیان بوده‌اند.

تقسیم هفت‌گانهٔ تیسپون در زمانِ ساسانی به علت تقسیم جمعیتي بود؛ و در هر شهری جامعهٔ مشخصی می‌زیست. خانواده‌ها و کاخهای سلطنتی عمومًا در پایتخت مستقر بودند و کاخ شاهنشاهی (کاخ سپید) در کوی **اَسپان‌وَر** بر کرانهٔ شرقیِ دجله واقع شده بود. شهرهای پیوسته نیز به‌ترتیب، صنعتی، تجارتی و کارگری و کشاورزی بود، و هرکدام دارای لایه‌های اجتماعیِ ویژهٔ خویش بود. نامهای شهرهای پیوسته به تیسپون، یکی **رومیگان** (به‌عربی رومیه) و دیگری **ماخوزه** بود، که در اولی صنایع پیش‌رفته رواج داشت و در دومی حرفه‌های ظریفی ازقبیل زرگری؛ و این دومی از دیرباز و از عهد هخامنشی

عربستان، مردی از بنی‌تمیم که طایفه‌اش در آن زمان در شمال‌شرق حجاز جاگیر بودند و اکنون قبیله‌اش در جهادگران بود بعدها به یاد می‌آورد که مردم می‌گفتند مردی در میان عربها برپا خاسته است و کسانی که به اطاعتش درنه‌آیند را می‌کُشد؛ و ما که نمی‌دانستیم اطاعت از او چیست از بیم او زن و بچه‌هامان را برداشتیم و به سرزمین قبیلهٔ بنی‌سعد گریختیم (قبیلهٔ زهره ابن حویه که بالاتر شناختیم). سپس شنیدیم که هرکه اقرار کند که الله تنها خدا است و محمد فرستادهٔ او است به جان و مالش تعرض نمی‌شود؛ لذا به سرزمینِ خودمان برگشتیم و مسلمان شدیم [طبقات ابن سعد، ۷/۱۳۸ ـ ۱۳۹]. این مربوط به سال دهم هجری است. نیز، پیامبر گفته بود که الله مرا با هراس‌افکني پیروزی داده است (نُصِرتُ بِالرُّعب) [سیره ابن هشام، ۲/ ۳۱۹. البدایه ابن کثیر، ۳/ ۲۹۹]. و این رهنمودی بوده که پیامبر اکرم به‌مسلمین داده بوده است که اگر می‌خواهید الله شما را نصرت دهد باید که هراس‌افکنی کنید.

سکونت‌گاهِ جماعات یهودی بود، و بیشترِ یهودیانِ شهر به کارهای زرگری و صرافی اشتغال داشتند. **درزنیدان** و **بلاش‌آباد** از دیگر شهرهای پیوسته به پایتخت بودند که مردمشان بومیان عراقی بودند. عمومِ مردم تیسپون و شهرهای پیوسته به‌آن ثروت‌مندترین و مرفه‌ترین مردم خاورمیانه بودند. خانه‌های این شهرها کاخ‌مانند و کوشکهای (ویلاهای) مجلل بود. خیابانهای وسیع سنگ‌فرش و باغها و گل‌گشتهای (بُل‌وَردهای) زیبا که خانه‌ها را از هم جدا می‌کرد به هرکدام از شهرها زیبایی خاصی داده بود.

تیسپون را پارتیان در سدهٔ پیش از مسیح برای پایتختِ غربی شاهنشاهی ایران ساخته بودند. اردشیر بابکان وقتی شاهنشاهیِ ساسانی را تشکیل داد تیسپون را نوسازی کرده بخش غربی را ویه‌اردشیر نامید. پایتخت اردشیر بابکان در شهرِ **گور** (فیروزآبادِ کنونی در پارس) بود. شاپور اول که جانشینِ اردشیر بابکان شد شهرِ **استخر** را پایتختِ شاهنشاهی کرد که روزگاری پایتخت شاهنشاهی هخامنشی بود. شاپورِ دوم در نیمهٔ سدهٔ چهارم مسیحی دستگاه دولت را از استخر به تیسپون انتقال داد، و از آن‌زمان به‌بعد تیسپون پایتختِ اداری شاهنشاهی ساسانی بود. ما علتِ این تصمیم را نمی‌دانیم جز آن‌که بپنداریم او می‌خواسته که پایتخت به مرزهای غربیِ کشور ـ که همواره صحنهٔ جنگهای ایران و روم بود ـ نزدیکتر باشد. سپس انوشه‌روان پایتخت را برای همیشه به تیسپون انتقال داد.

ولی این واقعیتهای تاریخی را خلیفه عمر و هیچ‌کدام از اصحاب پیامبر و هیچ کدام از مردم حجاز نه شنیده بودند و نه می‌دانستند. اطلاعاتِ عربهای حجازی دربارهٔ عراق و مردمِ عراق تا پیش از این رخدادها آن بود که کشور ساسانی (آنچه آنها فارِس می‌نامیدند) را همین سرزمینِ واقع در میان دو رودِ دجله و فرات می‌پنداشتند. در ادامهٔ فتوحاتشان بود که متوجه شدند ایران کشور پهناوری است و هِندوستان هم بسیار دورتر از جائی است که تا آن‌هنگام می‌شناختند و خوزستان را دنبالهٔ هندوستان و «ارض الهند» می‌پنداشتند.

ثروتهای هنگفتی که در تیسپون خفته بود اشتهای قبایل عرب را برای رسیدن به غنایم تیز کرده بود. آنها می‌دانستند که اگر بر این شهرِ افسانه‌یی دست یابند چه نعمتهای بی‌کرانی در انتظارشان است. از این‌رو همهٔ جهادگران که نوشته‌اند حدود صد هزار مرد بودند به‌سوی به تیسپون به راه افتاده بودند؛[۸] و چون‌که در این‌زمان هنوز قبایل در کوفه و

۸. تاریخ طبری، ۴/ ۵.

بصره اسکانِ دائم نیافته بودند -چنان‌که گفتیم- با خانواده و زن و فرزند به‌جهاد آمده بودند.[۹] لذا یک جماعتِ چند صد هزاری به‌سوی تیسپون می‌خزیدند؛ و معلوم است که چُنین سیلِ عظیم بشری که از نجف تا بَغ‌دادِ کنونی را طی می‌کردند چه آسیبهائی به آبادیهای سر راهشان وارد می‌آوردند. آنها به هر آبادی‌ئی که می‌رسیدند چیزی جز خانه‌های تهی‌مانده از خواربار و اثاث و اسباب در پشت سرشان برجا نمی‌نهادند.

پس از آن‌که جهادگرانْ سرزمینهای جنوبِ عراق را درنوردیدند نخستین شهرِ منطقهٔ تیسپون که مورد حملهٔ آنها قرار گرفت **بلاش‌آباد** در جنوبِ تیسپون بود. سپاهیانی که برای دفاع از بلاش‌آباد مستقر بودند شکست یافتند، فرمان‌دهشان کشته شد و تلفات بسیار دادند. سپس یکی از کلانترانِ بلاش‌آباد که نامش را **شیرزاد** نوشته‌اند پس از مذاکراتی که با سعد انجام داد بلاش‌آباد را تسلیم کرد و پذیرفت که مردمِ بلاش‌آباد باج‌گزارِ مسلمین باشند و با هیچ‌کس بر ضد مسلمین همکاری نکنند.[۱۰]

نوشته‌اند که جهادگران در راه رسیدن به تیسپون حدود صد هزار روستایی را به اسارت گرفتند؛ و هر اسیری تحویل یک جهادگر شد تا نزد خودش دربند بدارد. اینها روستائیانی بودند که به‌ناچار تسلیم شده بودند؛ و عربها آنها را طبق رسومِ قبیله‌یِ دیرینه به اسارت گرفتند تا اگر عمر اجازه داد بکُشندشان یا با گرفتنِ خون‌بها آزاد شان‌کنند.(*) شیرزاد که اکنون از جانب سعد کلانترِ بلاش‌آباد شده بود به‌نزد سعد رفته گفت که اینها کشاورزانِ بیچاره‌ئی‌اند؛ رها شان‌کن تا به آبادیهاشان برگردند و برایتان کار کنند. سعد به عمر نوشت که در راه قادسیه تا ویه‌اردشیر با چندان مقاومتی روبه‌رو نشده و درگیریِ درخورِ ذکری صورت نگرفته، و او صد هزار روستایی را اسیر کرده است و نزد خودش

۹. بنگر: تاریخ طبری، ۳/ ۵۸۱.

۱۰. تاریخ طبری، ۳/ ۶۲۲.

(*) طبق سنتی که پیامبر اکرم نهاده بود، پیامبر یا جهادگرانِ اعزامیش وقتی به‌یک طایفه یا قبیله حمله می‌کردند ضمن تاراج کردنِ داراییها و زنان و دخترانِ قبیله مردانِ قبیله که به‌دستشان می‌افتادند را به‌اسارت می‌گرفتند سپس آنها یا می‌کشتند یا با گرفتنِ خونبها بازمی‌فروختند. مردان بدوی در آن‌زمان خون‌بهای خودشان را شتر و بز می‌دادند. در جنگ بدر پیامبر چند ده تن از کافرانِ مکه را به‌اسارت گرفت و شماری‌شان را کُشت و حدود هفتاد تن را نیز هرکدام به بهای میان دو هزار تا چهار هزار درم به‌خودشان فروخت که عقیل پسرِ ابوطالب و عباس عموی پیامبر از آن‌جمله بودند.

نگهداری می‌کند، و منتظر است که دربارهٔ آنها به او رهنمود برسد. عمر به او نوشت که «هرکه با شما جنگی ندارد و تسلیم می‌شود را به‌حال خود واگذار، ولی هرکه از تو گریخت و بر او دست یافتی هرچه خواهی با او بکن».[۱۱] سعد برای آن‌که اینها را در آینده شناسایی تواند کرد، نامهاشان را ثبت کرد و به شیرزاد تحویل داد و به روستاهاشان بازفرستاده شدند.

ضمنِ این گزارشها هیچ خبری از شورشهای بومیان عراقی برضد ایرانیان در جائی از جنوبِ عراق، و هیچ خبری از همکاریِ مستقیم و داوطلبانهٔ بومیانِ عراقی با عربها ـ از آن نوع که در تسخیر شام و مصر دیدیم ـ داده نشده است؛ و می‌بینیم که تک و توکْ مردانی که از همکاری‌شان با عربها خبر داده شده است کسانی بوده‌اند که در جنگها به‌اسارت گرفته شده و نگاه داشته شده بوده و مجبور به‌همکاری کرده شده بوده‌اند.

عربها به ویه‌اردشیر (تیسپونِ غربی) رسیده آن‌را محاصره کردند. اکنون مقادیر بسیاری جنگ‌ابزارهای ایرانی شامل ابزارهای شهرگیری و دیوارکوبی که گفته نشده در کدام پادگانهای جنوبِ عراق به‌دست آورده بودند در اختیار داشتند. آنها ـ گویا ـ بیست مَنگِنیک داشتند و دیوارهای تیسپون را با منگِنیکها و توپها گلوله‌باران می‌کردند تا در هم کوبند.[۱۲] گفته نشده که چه کسانی از مسیحیانِ عراقیِ گریخته از ارتش یا اسیرشده در جنگها در به‌کار بردنِ این جنگ‌ابزارهای پیش‌رفته به‌آنها یاری و راهنمایی می‌کرده‌اند.

ضمن گزارش تسخیر تیسپون می‌خوانیم که جهادگرانْ همه‌شان اسپ‌سوار بودند، و کسی از آنها پیاده نبود.[۱۳] این خبر نشان می‌دهد که عربها پیش از گشودن تیسپون با تصرف مراکز نظامی ایران در عراق دهها هزار اسپ و اَستر به غنیمت گرفته بودند. در قادسیه نیز اسپانِ بسیاری نصیبشان شده بود. دربارهٔ تسخیر پادگان بابل می‌خوانیم که هرچه سواری و جنگ‌ابزار و اموال در لشکرگاه ایرانیان بود را الله به‌آنها منتقل کرد.[۱۴] آلاتِ شهرگیری ازقبیل مَنگنیک و ابزارهای نظامیِ مهمِ دیگری جز آن که ضمن محاصرهٔ تیسپون از آن سخن رفته است نیز خبرِ به‌غنیمت گرفته شدنِ مهمات جنگیِ ایرانیان در مراکز نظامی

۱۱. تاریخ طبری، ۴/ ۵.
۱۲. تاریخ طبری، ۴/ ۵-۶
۱۳. تاریخ طبری، ۴/ ۲۰.
۱۴. تاریخ طبری، ۳/ ۶۱۹.

ایرانیان است. ولی شرح جزئیات را در جائی نمی‌خوانیم، زیرا غنیمت کردنِ اینها در قبال انبوهِ غنایم تیسپون چندان در نظر گزارش‌گرانِ عرب بی‌اهمیت بوده که به‌جزئیاتِ آن نپرداخته‌اند؛ و بیشتر بر روی غنایم و سبایای تیسپون متمرکز شده‌اند؛ در حالی که تا پیش از رخداد قادسیه که هنوز دستشان خالی بود دربارهٔ یکی‌یکی روستاهای گشوده‌شده در نقاط دورافتادهٔ جنوب عراق با آب و تاب و تفصیلاتْ سخن رفته است، که ازجملهٔ آنها، پیش از این از روستای اَمغیشیا به‌عنوان نمونه سخنی گفتیم که اموالی که در آن روستا به‌دست عربها افتاد چه اندازه بااهمیت تلقی شد، چندان که ابوبکر وقتی خبرش را شنید گفت: هر مادری نمی‌تواند که پسری همچون خالد بزاید.

شاه یزدگرد که تا این‌زمان در ویه‌اردشیر بود بی‌آن‌که بتواند اقدامی کارآمد برای نجاتِ پایتخت انجام دهد مقادیری جواهرات سلطنتی و پیش‌خدمتها و نوکر و کلفتهایش را برداشته به تیسپون شرقی در آن‌سوی دجله منتقل شد؛ و در واقع بی‌مقاومتی از برابرِ عربها گریخت.

نیروهای مدافعِ تیسپون از درونِ شهر در برابر عربان پایداری کردند و چندین‌بار در گروههائی از ویه‌اردشیر بیرون آمدند و جانانه با عربها مقابله کردند و تلفاتی از آنها گرفتند و تلفاتی دادند. در یکی از نبردها زهره ابن حویه تمیمی زخمی شد، و افسری به‌نام شَهروُراز که نوشته‌اند از مردم استخر بود در یکی از نبردها کشته شد.

طبری نوشته که ویه‌اردشیر را مسلمینْ سه ماه در محاصره داشتند.[۱۵]

بلاذری بنابر گزارشِ دیگری که دیده بوده نوشته که تسخیر ویه‌اردشیر ۹ ماه وقت گرفت.[۱۶]

در زمان محاصرهٔ ویه‌اردشیر همواره گروههای چند هزاریِ جهادگر برای گردآوریِ خواربار و دام به آبادیهای دور و نزدیک در جنوب و غرب عراق گسیل می‌شدند و با مقادیر انبوهی خواربار و گاو و گوسفند که از روستاها غارت کرده بودند برمی‌گشتند تا مورد تغذیهٔ جهادگران قرار گیرد. درنتیجه، مناطق روستاییِ اطراف جنوبی و غربی تیسپون با قحطی بسیار سختی مواجه شد.

گروههای اعزامی سعد در ضمنِ آن با شهرهای پیوسته به پایتخت و آبادیهای

۱۵. تاریخ طبری، ۴/ ۶-۷.
۱۶. فتوح البلدان، ۲۵۸.

اطرافْ مذاکراتی انجام دادند و از کلانترانِ شهرها و آبادیها تعهد گرفتند که به محاصره‌شدگان امداد نرسانند، و هرکه از مردم شهرها بخواهد که از شهر برود جهادگران با او کاری نداشته باشند، و هرکه بخواهد که در شهر بماند باید تعهدِ باج‌گزاری بدهد و برای مُسلِمین خبرچینی کند.[۱۷]

درحینِ محاصرهٔ ویه‌اردشیر هیأت اعزامی یزدگرد به‌نزد سعد آمد و پیشنهاد داد که ایران از جنوب عراق چشم‌پوشی کند و آن‌را به عربان واگذارد و عربان دست از محاصرهٔ تیسپون بکَشند و میان ایرانیان و عربها صلحی برقرار شود و دجله مرز میان ایرانیان و مُسلِمین باشد. ولی عربان که سقوط شهر را نزدیک می‌دیدند پیشنهاد را رد کردند. نوشته‌اند که عربها پاسخ دادند که میان ما و شما هیچ صلحی نخواهد بود؛ ما آمده‌ایم تا عسل آفریدون و ترنج کوتی بخوریم.[۱۸]

پلهای پیوندِ دو بخشِ تیسپون توسط نیروهای مستقر در تیسپونِ شرقی منهدم شده بود، و هیچ امدادی برای مردم ویه‌اردشیر نمی‌رسید. چون محاصره به درازا کشید خواربار شهر تمام شد و مردمِ شهر از زور گرسنگیْ سگان و گربگانِ شهر را خوردند؛ و بسیاری از شهر گریختند. سرانجام در شبی از شبها جهادگرانْ دسته‌جمعی، جان بر کف، سوار بر دیوارهای شهر شده به‌درون شهر سرازیر شدند؛ ولی در شهر با هیچ مقاومتی روبه‌رو نشدند؛ زیرا مدافعان از شهر گریخته بودند. یکی از جهادگران گفته که من یک مردی که از شهر بیرون آمده بود تا بگریزد را دست‌گیر کردم؛ و او گفت که مدافعان شهر چون شنیدند که شاه به شما پیام فرستاده که غربِ دجله را به‌شما واگزارَد شهر را رها کرده و رفته‌اند.[۱۹]

بعدها کسانی به‌یاد می‌آوردند که عربها چون وارد تیسپون غربی شدند و چشمشان به‌کاخِ سفید خسرو اَنَوشَه‌رَوان افتاد که در آن‌سوی دجله می‌درخشید از شوقْ تکبیر برآوردند و گفتند: «این همان وعده‌ئی است که الله به‌ما داده است»؛ و تا هوا روشن شد دسته‌جمعی تکبیر می‌گفتند.[۲۰]

---

۱۷. فتوح البلدان، ۲۵۹.
۱۸. تاریخ طبری، ۴/ ۷.
۱۹. فتوح البلدان، ۲۵۸. تاریخ طبری، ۴/ ۷-۸.
۲۰. تاریخ طبری، ۴/ ۸.

مردم معمولیِ شهر نیز با سرازیرِ شدنِ عربها به‌درون شهر زن و بچه‌هاشان را برداشتند و راهِ گریز گرفتند. در گزارشها خبری از آتش‌افکنی و تخریب به‌دست داده نشده است. در هفتهٔ آینده در این‌شهر زیبا به‌جز خانواده‌های جهادگران که در خانه‌های خالی‌مانده جاگیر شدند و هرچه در شهر و خانه‌ها مانده بود را برای خودشان گردآوری کردند، اثری از مردم شهر نیست.

یزدگرد که در تیسپون شرقی بود همین‌که خبرِ سقوط ویه‌اردشیر را شنید جواهرات و پیش‌خدمتها و نوکران و کلفتهایش را برداشت و به شادفیروز گریخت که شهری در پنج فرسنگی شرقِ قصر شیرینِ کنونی بود و خسرو پرویز کاخی در آن ساخته بود.

شیرازهٔ امور کشور چنان از هم پاشیده بود که شاه هیچ کمکی از درون ایران دریافت نمی‌کرد و نیروئی که پیشتر داشت را نیز از دست داده بود. هرمزان و فیروزان که در زمانِ نزدیک شدنِ عربها به‌تیسپون برای گردآوری نیرو به خوزستان و نهاوند رفته بودند در جریان محاصرهٔ ویه‌اردشیر شنیدند که یزدگرد از شهر گریخته و به‌تیسپون شرقی رفته است، لذا به عراق برنگشتند و در همان شهرها که مراکز سنتی و محل حاکمیت خاندانی‌شان بود ماندگار شدند. فرارِ یزدگرد از ویه‌اردشیر در اینها بی‌تصمیمی ایجاد کرده بود.

نوشته‌اند که عربها دو ماه در ویه‌اردشیر بودند، و سعد کوشید که برای گذر از دجله و حمله به تیسپونِ شرقی لَنج به‌دست آورد تا پل شناور ببندد، ولی برای عبورِ دهها هزار جهادگر چنین چیزی امکان‌پذیر نشد (یعنی بومیانِ منطقه با آنها همکاری نکردند). او -سرانجام- به جهادگران فرمود تا سواره و شناکنان از دجله بگذرند؛ و تأکید کرد که اگر ما اکنون این تصمیم را اجرا نکنیم ایرانیان به‌زودی نیروهاشان را گردآوری خواهند کرد و به‌سوی ما خواهند شتافت و ما را واپس خواهند راند. ما باید به الله توکل کنیم و از این آب بگذریم. نوشته‌اند که سعد به‌جهادگران گفت که از زمینهائی که ما تا کنون گرفته‌ایم هیچ خطری متوجه ما نیست، زیرا شما منابع خواربارشان را نابود کرده و جمعشان را پراکنده کرده‌اید؛ ولی خطر از جانبِ آن‌سو است که ممکن است اقدام به‌حمله به‌شما کنند. و گفت که اگر ما دیر بجنبیم یزدگرد تا سه روزِ دیگر هرچه اموال در مدائن هست را گردآوری می‌کند و از شهر می‌بَرَد. او خبر نداشت که یزدگرد از شهر گریخته است و چندان نیروئی برای دفاع از شهر نمانده است.

جهادگران در تاریکیِ شب، گروه‌گروه، سوار بر اسپانشان از دجله گذشتند. چون

یک جمعِ ششصد مردیِ آنها به‌آب زدند جمعی از ایرانیان برای رویارویی با آنها بیرون آمدند و در میان آب با آنان درگیر شدند تا واپس برانندشان، ولی در برابر نیزه‌های عربها که به‌چشمانشان حواله می‌کردند تابِ مقاومت نداشتند، شماری‌شان غرق شدند و بقیه بازگریختند.

در اینجا از هیچ تلفاتی دربارهٔ جهادگران خبر داده نشده است.

این‌گونه، جهادگران در دهها هزار مرد به‌درون تیسپونِ شرقی سرازیر شدند. نوشته‌اند که سَلمان الفارِسی(*) نیز سوار بر اسپ و شناکنان پهلوبه‌پهلوی سعد ابی‌وقاص می‌رفت تا به آن‌سوی دجله رسیدند. گفته شده که آب دجله در این نقطه چندان ژرفا نداشت و آب تا تنگِ اسبان می‌رسید، یعنی پای اسپانشان به‌زمینِ کفِ رودخانه می‌رسیده است.

درگیریهای جهادگران با مدافعان تیسپون شرقی چندان درخورِ ذکر نیست، و از یک درگیری کوچکی خبر داده شده که دوامی نداشته است، و معلوم می‌شود که این درگیری نیز با مردم شهر بوده نه با سپاهیانِ یزدگرد؛ زیرا سپاهیان یزدگرد با گریختنِ او شکسته‌دل شده بوده‌اند و چندان علاقه‌ئی برای ماندن و جان دادن در دفاع از پایتختِ او در آنها نمانده بوده است و همین‌که عربها به‌درون شهر ریختند بیشینهٔ آنها برای نجاتِ جانِ خویش گریختند. مردمِ شهر نیز در همان ساعات اولیه گریخته بودند. گفته شده که عربها در کوچه‌های شهر می‌رفتند و به‌کسی برنمی‌خوردند، و فقط مدافعانِ کاخِ سپید در درونِ کاخ بودند.

از زبان یکی از فرزندانِ بازماندگانِ تیسپونِ شرقی که در آن زمان بچه بوده وبه‌بردگی عربان افتاده بوده نوشته‌اند که مردمِ تیسپون همین‌که چشمشان به عربها افتاد که با آن هیأت و شکل و شمایلشان دسته‌جمعی از آب بیرون می‌جهیدند، فریاد برآوردند که «دیوان آمدند، دیوان آمدند» (این عبارت را دین‌وری و طبری به پارسی نوشته‌اند) و از برابرِ آنها پا به گریز نهادند. در همین گزارش می‌خوانیم که مردم تیسپون به‌هم می‌گفتند: «اینها مردم‌زاد نیستند، دیوزاد استند».

عربها ازکشتار کسانی که با اموالشان از شهر می‌گریخته‌اند خبرهائی به‌دست داده‌اند.

(*) دربارهٔ کیستیِ سلمان الفارسی، پس از این سخن مختصری خواهیم داشت.

در گزارشی می‌خوانیم که یکی از مردمِ یک نقطهٔ دورافتاده از شهر در حین فراری دادن زن و بچه‌هایش به‌یکی دیگر گفته که زنبورها بر سرمان ریختند و ما را از خانه‌هامان تاراندند.

آخرین مقاومتی که مدافعان ارگ سلطنتی موسوم به کاخ سپید (که عربها القصرُ الاَبیَض نامیدند) از خود نشان دادند نیز چندان نپائید؛ زیرا مدافعین یقین داشتند که ادامهٔ مقاومتْ فرجامی جز نابودی‌شان نخواهد داشت. نوشته‌اند که سلمان فارسی را سعد فرستاد تا مدافعان کاخ را وادار به تسلیم کند. سلمان به‌آنها گفت که اگر مسلمان شوید ما با شما کاری نخواهیم داشت. آنها پاسخ دادند که نیازی به دینِ شما نداریم. گفت: «اگر نمی‌خواهید که مسلمان شوید باید باج‌گزاری به‌ما را بپذیرید وگرنه چاره‌ئی جز جنگیدن ندارید، و جنگ نیز جز نابودیِ شما در پی نخواهد داشت». آنها وقتی دیدند که تاب مقاومت ندارند پذیرفتند که کاخ را تسلیم کنند و با دستهای خالی بروند.

پس از آن، سعد گام به‌درونِ کاخ شاهنشاهان نهاد. نوشته‌اند که سعد چون چشمش به شکوهِ کاخ افتاد این آیهٔ قرآن را خواند: کَم تَرَکوا مِن جَنّاتٍ وَ عُیونٍ، و زُروعٍ و مَقامٍ کریم، و نعمَةٍ کانوا فیها فاکِهینَ. کَذٰلِکَ و أورَثناها قومًا آخَرین {دخان: ۲۵- ۲۸}؛ یعنی «چه بسیار باغستانها و چشمه‌ساران را در پشت سرشان رها کردند و کِشت‌زارها و جایگاههای ارج‌مند را و نعمتهائی که در آن غوطه‌زن بودند! به این‌سان ما [الله تعالیٰ] اینها را به مردمی دیگر به ارث دادیم».

و نوشته‌اند که سعد ایوان کاخ را نمازگاهِ مسلمین کرد، و نخستین نماز جمعه نیز در آنجا برگزار شد.[۲۱]

اگرچه جهادگرانْ همهٔ خواربار و اشیای رهاشده در خانه‌های دو بخشِ غربی و شرقیِ شهرِ تیسپون را برای خودشان گردآوری کردند، ولی ثروتهائی که در کاخهای سلطنتی به‌دست آنها افتاد چندان بود که ثروتهای خانه‌ها در برابرش قابل ذکر نبوده تا به ردیف کردنِ غنایمی که در خانه‌های شهروندانِ عادی گردآوری کرده بوده‌اند بپردازند و گزارش دهند. هرجا هم که از تاراج خانه‌ها سخنی رفته است سخن از یک پیش‌آمدِ شنیدني یا به‌مناسبتِ موضوعی بوده که بعدها در جمعِ خودشان بازگفته‌اند و وارد کتابها شده است.

پیش از این گفتیم که دولتِ ایران در آن‌زمان ثروت‌مندترین دولت جهان بود، و

---

۲۱. تاریخ طبری، ۴/۸-۱۶. نیز، بنگر: الأخبار الطوال، ۱۲۶-۱۲۸.

مردمِ درونِ کشورِ شاهنشاهی ثروت‌مندترین و مرفه‌ترین مردمِ جهان بودند، و شهر تیسپون از نظرِ ثروت و رفاهْ در جهان همتا نداشت. بازخوانیِ گزارشهائی که عربها دربارهٔ تاراجهای شهر تیسپون داده‌اند آن‌همه ثروت که در تیسپون خفته بوده است ما را به‌شگفتی وامی‌دارد. این‌که وقتی در شهر آشوب افتاده و مردم شهر آمادهٔ گریختن از شهر شده‌اند هرچه می‌توانسته‌اند اموالِ کم‌وزن و بهادار را با خودشان برده‌اند نیازی به‌گفتن ندارد؛ با این‌حال پس از تسخیر تیسپون چندان مال به‌دست جهادگران افتاد که بازخوانیِ خبرش ما را شگفت‌زده می‌کند.

گفته شده که در تسخیر تیسپون شصت‌هزار جهادگر شرکت داشتند، و اموال نقدینه از زر و سیم که در میان آنها بهره شد به‌هرکدامشان دوازده هزار درم رسید.[۲۲] یک‌پنجم اموال غنایم را نیز برای خلیفه به‌مدینه فرستادند. یعنی نقدینهٔ زر و سیمِ تاراج‌شده در تیسپون بالغ بر نهصد میلیون درم شده است. قدرتِ خریدِ یک درم در آن‌زمان بیش از قدرتِ خریدِ بیست دلارِ آمریکایی در زمانِ ما بوده است. اگر بپذیریم که چندین برابرِ این نقدینه را گریختگانِ شهر با خودشان برده بوده‌اند،[۲۳] آن‌گاه می‌توانیم ثروتهای نقدینه که در تیسپون وجود داشته است را برای خودمان حدس بزنیم. اما بهای جواهرات و ساخته‌های هنریِ زرینه و سیمینه که در کاخهای خانوادهٔ سلطنتی در تیسپون گردآوری شد دهها برابرِ نقدینه‌های گردآوری‌شده بوده است.

ضمن آمارِ غنایمِ تیسپون از مقادیر حساب‌نشدنیِ جواهرات گران‌بها که کسی بهایشان را نمی‌دانست و شمشیرها و سپرهای تزیینیِ زرین و جواهرنشان، از پیکره‌های زرین گوهرنشان در کاخهای سلطنتی، از رختهای دیبای زردوزیِ شاهانه به شمار بسیار که از چندین نسلِ شاهان و شاه‌زادگان بازمانده بود و کسی نمی‌توانست که بهائی بر آنها بگذارد، از ظروف زرین و سیمین و نگین‌نشان، و بسیار ساخته‌های ارج‌مند دیگر سخن رفته است.

مردی بعدها گفته که وارد انبارِ یکی از کاخها شدیم که پر از سبدهای به‌مُهرشده بود، و چون گردآوری کردیم و گشودیم دیدیم که ظروف‌آلاتِ زرینه و سیمینه است.

اینجا خزینهٔ نگینهای بهادارِ الماس و یاقوت و زمرد بوده که در این ظرفها انباشته

۲۲. تاریخ طبری، ۴/ ۲۰.
۲۳. بنگر: تاریخ طبری، ۴/ ۱۶.

شده بوده است.

یکی دیگر گفته که چند مردِ پارسی را دیدیم که به‌رودخانه زده بودند و می‌گریختند و استری را در پیش می‌راندند که بار بر پشتش بود؛ آنها را دنبال کردیم و به‌تیر بستیم و کشتیم و استر را از آب بیرون کشیدیم، دوتا جعبه بر بارش بود، چون گشودیم معلوممان شد که رختِ جواهرنشان و شمشیر و زرهِ جواهرنشان خسرو است که در مراسمْ از آنها استفاده می‌کرده است.

برای چنین مواردی که شناخته می‌شده است، نیاز به‌یادآوری نیست که نام و نشان بر آنها نقش شده بوده و به‌ایرانی‌ئی که در اسارتشان بوده نشان داده‌اند و او خوانده و توضیح داده است. شاید هم مردی که ما با نام سلمان فارسی می‌شناسیم اینها را می‌خوانده است.

دیگری گفته که چند مرد پارسی را دیدیم که دوتا استر را می‌راندند و می‌گریختند. آنها را تعقیب کردیم و کشتیم و استران را گرفتیم، و چون بارشان را گشودیم معلوممان شد که تاجِ جواهرنشانِ خسرو است که قطعه‌قطعه در یک جعبه جا داده شده بود و بزرگ بود، و بر بارِ استرِ دیگر رختهای دیبای جواهرنشان خسرو بود.

دیگری گفته که چند مردِ پارسی اسپی با بار داشتند و می‌گریختند، آنها را دنبال کردیم و کشتیم، و بارِ اسپ که دوتا جعبهٔ پوشیده بود را گشودیم و دیدیم که در یکی پنج شمشیر و در دیگری شش شمشیر است همه جواهرنشان؛ از آن‌جمله شمشیرِ خسرو انوشه‌روان بود و شمشیر هرمز و شمشیر قباد و شمشیرِ فیروز و شمشیرِ خاقانِ ترکستان و شمشیر بهرام چوبینه و شمشیر داهر هندوستان.

دیگری گفته که دو مرد را دیدیم که خرانی با بار را در پیش می‌راندند. آنها را تعقیب کردیم، با آنها جنگیدیم جنگیدیم، یکی‌شان را کشتیم و دیگری گریخت، و ما خران را گرفتیم. دوتا جعبه بر بارشان بود، در یکی پیکرهٔ زرینِ اسپی بود با زینِ سیمینِ جواهرنشان و سینه‌بند و دم‌بند و لگامِ جواهرنشان از یاقوت و زمرد. و در دیگری پیکرهٔ سیمینِ شتری بود با دم‌بند و تنگ و افسار و پوزه‌بندِ زرینِ جواهرنشان و پیکرهٔ زرین و جواهرنشانِ مردی بر آن سوار بود.[۲۴]

دیگری از پیکرهٔ سیمینِ یک شترکِ جواهرنشان سخن گفته که پیکرهٔ زرینِ

۲۴. تاریخ طبری، ۳/۱۶ـ۱۹.

جواهرنشانِ مردی سوارش بوده، و این شترک به اندازهٔ یک آهو بوده است.[۲۵]

مردی به‌نام حماد گفته که مردی به‌نامِ خارجه شترکی زرین و سیمین و جواهرنشان که به‌اندازهٔ یک بزغاله بود را آورد و بر روی غنایم افکند، شترک چون بر زمین ایستانده می‌شد پیکرهٔ زرین و جواهرنشانِ مردی بر او ظاهر می‌شد که سوار بود.[۲۶] یعنی شترک را به‌گونه‌ئی ساخته بوده‌اند که اگر نه‌ایستاده بوده یا خوابیده بوده پیکرهٔ مردِ سوار بر آن در درونِ کمرش نهان بوده و فقط شترک دیده می‌شده است، و همین‌که ایستانده می‌شده پیکره بیرون می‌آمده و سوار بوده است.

گزارشهای این‌چنینی بسیار است که بعدها عربها ضمنِ بازگوییِ ریز و درشتِ رخدادها بازگفته‌اند و برای ما مانده است.

ازجمله آثار ارج‌مندی که در گنج‌خانهٔ شاهنشاهی در کاخِ تیسپون نگهداری می‌شد اشیای افتخارآور بود که در دورانِ شاهنشاهیِ پارتیان و ساسانیان در جنگها از رومیان گرفته شده بود؛ نیز تحفه‌های هنری ارج‌مند که از جانبِ شاهان روم و هند و چین و کاشغر در مناسبتها به دربارهای ایران اهداء شده بود؛ نیز شمشیرها و تاجها و قباها و سلاحها و وسائل شخصی شاهنشاهان ساسانی از زمان اردشیر بابکان تا خسرو پرویز، و تختِ سلطنتی خسرو انوشه‌روان که خسرو پرویز بر شکوهش افزوده بود و شاید نمونه‌اش در تاریخ ساخته نشده بود و شهرت جهانی داشت و بشریت نمی‌توانست که بهائی بر رویش بگذارد. این بخشِ گنج‌خانه در واقع موزهٔ آثارِ تاریخی بود. صدها پیکرهٔ زرینِ گوهرنشان از شاهان و شاه‌زادگان، و هزاران پیکرهٔ سیمین و زرینِ جواهرنشان از انواع جانوران و پرندگان که هرکدام به تنهایی به ارزش یک گنج‌خانه بود به‌دست جهادگران افتاد. از پیکره‌های زینتی گران‌بها که از آنها سخن رفته است، پیکرهٔ اسپ از زرِ ناب با زین نقره که چشمانش از یاقوت بود و زین و یراقش را گوهرهای گران‌بها آرایش داده بود؛ پیکرهٔ سیمینِ مردِ اسپ‌سوار و تزیین‌شده با انواع نگینهای گران‌بها، و بسیار ساخته‌های هنریِ شبیه اینها. هزاران قطعه از چنین ساخته‌های هنري که بهای واقعیِ هرکدامشان سر به‌میلیونها درم می‌زده در کاخهای تیسپون به‌دست جهادگران افتاده است. عربان بعدها پی به ارزش برخی ساخته‌های هنری بردند و دربارهٔ چیزهائی که به‌دست آورده بودند و

۲۵. الأخبار الطوال، ۱۲۸.

۲۶. تاریخ طبری، ۴/ ۲۸.

در آن‌زمان ارزشش را نمی‌دانستند سخن می‌گفتند. مردی به‌نامِ مخفز گفته که یک پیکرهٔ کوچک جواهرنشان که من در غنایم تیسپون به‌دست آوردم و بر روی اموالِ سهمِ خُمس افکندیم تا برای خلیفه به مدینه فرستاده شود ارزشش چندان بود که اگر به فروش می‌رفت و در قبایل بنی‌بکر بهره می‌شد آنها را به‌نوا می‌رساند.[۲۷] یعنی بهای حقیقیِ این پیکرهٔ زرینِ جواهرنشان دهها میلیون درم بوده است.(*)

عربها چند روز مشغول گردآوری غنایمِ تیسپون بودند. هرچه از زر و سیم و جواهرات بود را با تبر و تیشه شکستند و بر روی دیگر غنایمِ زرین و سیمین ریختند تا پس از آن‌که خُمس خلیفه را جدا کردند بقیه را میان خودشان بهره کنند. بهره شدنِ زیورآلات و ساخته‌های زرینه و سیمینه چنان بود که آنها را با تبر می‌شکستند و خُرد می‌کردند و وزن می‌کردند و به‌وزنِ زر یا سیمْ و بر اساس دینارِ زر یا درمِ سیم (نقره) نرخ‌گذاري می‌کردند و بهره می‌شد. نگینهای بهادار که از آنها جدا کرده می‌شد نیز به‌شماره بهره می‌شد و میان بزرگ و کوچکِ آنها چندان تفاوتی نمی‌نهادند زیرا بهاشان را نمی‌دانستند. بسیاری از نگینها نیز چنان ترکیب شده بود که به‌هنگامِ شکستنِ آن ساخته‌ها شکسته می‌شد؛ زیرا عربها در آغاز فتوحاتشان به‌این نگینهای ناشناخته چندان بها نمی‌دادند. آنچه کالا بود (رخت و فرش و اثاث) را نیز تخمیني نرخ‌گذاری می‌کردند، و به شمارِ افراد سهم‌سهم می‌کردند و به قرعه در میانشان بهره می‌شد.

جهادگرانْ واقعًا بهای نگین را نمی‌دانستند. یکی از جهادگرانِ جوان که در فتوحاتِ غربِ پارس شرکت داشته (سال ۲۲ یا ۲۳ هجری) سالها بعد به‌یاد آورده که در میان غنایمی که گرفته بودیم بودیم زیوری بود که نگینهای سرخ و زرد و سبز بسیار داشت، و چون بهره شد هر نگینی را به پنج درم و شش درم فروختند، ولی هرکدام بیش از بیست‌هزار درم می‌ارزید.[۲۸] این زیور که گفته نشده چه بوده را شکسته و هر تکه‌ئی با نگینهایش به‌یکی داده‌اند، و او نیز نگین را از طلا جدا کرده، طلا را برای خودش نگاه داشته و نگین را فروخته است.

آنان وقتی تیسپون را گرفتند نمی‌دانستند که با آن‌همه چیزهائی که به‌دست آورده

---

۲۷. تاریخ طبری، ۴/ ۲۶.

(*) این مرد ازجمله منابع گزارشهای تسخیر تیسپون و فتوحات در برخی شهرهای عراق است.

۲۸. تاریخ طبری، ۴/ ۱۸۹.

بودند چه کنند! برخی از اموال کاخِ سلطنتی چنان شکوه‌مند بود که در جهان همتا نداشت.

یکی از افتخارات تاریخ ایران که به دستشان افتاد **درفش کاویان** بود. درفشی که رستم در جنگ قادسیه داشت و به‌دستِ عربها افتاد نیز درفش کاویان بوده است، ولی درفشِ کهنِ کاویان در گنج‌خانه نگاهداری می‌شده است. این درفشِ شکوهمند از زمان اردشیر بابکان تا آن‌روز در میانِ شاهنشاهانْ دست به‌دست شده بود و در هر زمانی بر زیور و آرایش آن افزوده شده بود و صدها گونه زیور و جواهر برآن آویخته بود و در جنگهائی که ایرانیان با رومیان داشتند پرچم ایران بود و برای ایرانیان پیروزی به ارمغان آورده بود. درفش را ایرانیان به کاوهٔ اساطیر نسبت می‌دادند و می‌گفتند که همان است که کاوے برافراشت و ایرانیان در زیر آن با اژدهاک (ضحاک) جنگیدند و پیروز شدند و کشورشان را از شاهِ بیگانه نجات دادند و فریدون را به شاهی نشاندند؛ و همان درفشی بود که شاهانِ کیانی و شاهان اشکانی و سپس شاهان ساسانی نگاه می‌داشتند و همواره برایشان پیروزی می‌آورد.[۲۹]

عربها بعدها به یاد می‌آوردند که درفش کاویان از پوست پلنگ ساخته شده بود، چهار گز پهنا و شش گز درازا داشت و با نگینهای یاقوت و زمرد و مروارید و دیگر جواهرات آراسته بود، مردی به‌نامِ ضِرار که این درفش در سهمِ غنیمتها نصیبش شد آن‌را سپس به سی‌هزار درم فروخت، ولی بهای اصلیش به دو میلیون و دویست هزار درم بالغ می‌شد.[۳۰]

یکی از غنایم ارج‌مندِ کاخ شاهنشاهی (کاخِ سپیدِ انوشه‌روان) فرشِ **بهارستان** بود که نوشته‌اند مساحتش ۶۰ گز در ۶۰ گز بود (حدود ۹۰۰ متر مربع). این فرش که در تالار مهمانیهای کاخ (جائی که عربها ایوان مدائن نامیدند) افکنده شده بوده، آن‌گونه که بعدها به یاد می‌آوردند، تار و پودش ابریشم ناب بود، مزین به انواع جواهراتِ ارج‌مند و دارای نَخچ و نگارهائی بود که بهار را با همهٔ زیباییهایش به تصویر می‌کشید. بهارستان در بزمهای زمستانه مورد استفاده قرار می‌گرفته است. تار و پود بهارستان از ابریشم و نخهای

۲۹. تاریخ طبری، ۱/ ۱۹۸، ۵۱۱، ۵۶۲ و ۲/ ۱۷۸.
۳۰. تاریخ طبری، ۳/ ۵۶۴. ابوالحسن مسعودی، مُروج الذهب و معادن الجوهر (دار الأندلس، بیروت، بی تاریخ)، ۲/ ۳۱۹.

زرین بود، بر گِرداگِردش تصاویر آدمهائی کشیده شده بود که صف اندر صف نشسته بودند و در برابرشان جویهائی روان بود که با نخهای ابریشمین و زرین بافته شده و با انواع جواهرات منقوش شده بود، و تصاویرِ درختان و بوته‌ها و گلهائی که شاخه‌ها و تنه‌هاشان از تارهای ابریشمین و زرین و برگ و بارشان از زمرد و یاقوت و مرجان و انواع نگینهای ریزِ گران‌بها بود از همه‌سو بر روی فرش روئیده بودند و منظره‌ئی دل‌گشا به بیننده می‌داد. گفته شده که بهارستان را برای موسم زمستان که ریاحین از روی زمین وَرچیده شده بود تهیه کرده بودند و روی آن به بزم می‌نشستند و چنان بود که در باغی نشسته باشند که زمینش زر، زیب و زیورش نگین، میوه‌هایش گوهر و برگهایش حریر و صفحه‌های زرین بود.

نوشته‌اند که سعد ابی‌وقاص چون چشمش به بهارستان افتاد سرانِ قبایل را گرد آورد و گفت: دستهای شما را الله تعالیٰ از مالهای غنیمتْ پر کرده است، این گلیم را نمی‌توان پاره‌پاره و بهره کرد، کسی هم توانِ خریدن چنین چیزی را ندارد؛(*) به‌نظر من، شایسته است که ما از سهم خودمان در این گلیم بگذریم و آن‌را برای امیرالمؤمنین بفرستیم و دلِ امیرالمؤمنین را با آن خوش کنیم تا هرگونه که صلاح بداند دربارهٔ آن تصمیم بگیرد».

مُسلِمین پیشنهادش را پذیرفتند، و بهارستان را تاشده بر روی گاری نهادند و به همراه خُمس غنیمتها به مدینه فرستادند. عمر که با دیدن چنین گلیم بسیار بزرگ و عجیب و غریبی در شگفت مانده بود برآن شد که آن را به‌عنوان دارایی مدینه و نشانهٔ عظمت

(*) همواره بازرگانانی (مال‌خرهائی) در لشکرکشیها حضور داشتند که کارشان خریدن غنایم و سبایا از جهادگران بود. بازرگانانی نیز به‌مدینه می‌رفتند و مال‌خر بودند و اموال غنایم که در میان اصحاب پیامبر بهره می‌شد را می‌خریدند. اینها کالاهای خریده شده را به مراکز تمدنی چون درون ایران و اناتولی می‌بردند و می‌فروختند. این بازرگانان هم عرب بودند هم ایرانی و هم از قومیتهای دیگر. این‌که یهودانِ عراق فعالترین بازرگانانِ خریدار تاراجها بوده‌اند خردپذیر به‌نظر می‌رسد؛ زیرا آنها تا این زمان در شهرهای عراق مراکز بزرگِ بازرگانی و صرافی و زرگری داشتند. شگفت است که در گزارش فتوحاتِ عربها دربارهٔ شهر ماخوزه که یهودی‌نشین بوده هیچ سخنی نرفته است. آیا یهودان با مسلمین همکاری کردند یا با اموال سخاوت‌مندانه‌ئی که نهانی برای فرمان‌دهانشان فرستادند شهرشان را از دست‌بُرد محفوظ داشتند؟ یا عمر به‌درخواست کعب الأحبار به‌سعد فرمان نوشت که با آبادیهای یهودی‌نشین کاری نداشته باشد؟ یک شهرِ دیگرِ یهودی‌نشین که در کنار انبار بوده نیز از تعرضِ عربها مصون ماند و ضمن گزارش فتوحات عراق هیچ خبری دربارهٔ آن داده نشده است.

فتوحات اسلام نگاه دارد تا آیندگان بدانند که الله تعالیٰ چه نعمتهائی در «مدائن کِسریٰ» نصیب بندگانش کرده بوده است؛ لیکن علی با نگاه داشتن آن مخالفت نمود و گفت که چُنین کالای پرارزشی را نباید نگاه داشت تا در آینده به‌کسانی برسد که حقشان نیست؛ بل‌که باید یاران پیامبر از آن بهره‌مند شوند. او به عمر مشورت داد که آن‌را پاره‌پاره کند و در میان صحابیانِ پیامبر بهره کند.

بهارستان را به‌فرمان عمر پاره‌پاره و بهره کردند. یکی از پاره‌هایش که نوشته‌اند بهتر از پاره‌های دیگر نبود را عمر به‌علی داد، و علی آن‌را به بیست هزار درم فروخت.[۳۱]

پولی که علی با فروختنِ این پاره به‌دست آورده، گرچه در آن‌زمان برای مردم مدینه مالِ انبوهی بوده است و می‌شده که یک رمهٔ بزرگِ گوسفندِ شیرده یا یک رمهٔ شتر با آن خرید، ولی ارزش هر دانه از گوهرهای نشانده‌شده بر این پاره به‌چند برابرِ این مبلغ می‌رسیده است.

بهارستان علاوه بر آن‌که یک نمونهٔ شگفت‌انگیز از هنر ایرانی بود، نمونه‌ئی است از شکوه کاخ تیسپون بود که در یکی از سالنهایش این فرش افکنده می‌شده است. و چنین کاخی به‌دست عربانی افتاده بود که هرکدامشان در همهٔ عمرش بیش از یک چادر موئین فرسوده نداشت و همهٔ زندگیش در این یک چادرِ بی‌فرش و اثاث خلاصه می‌شد و مجموعهٔ دارایی هرکدامشان از چندتا شتر تجاوز نمی‌کرد و همهٔ اثاث چادرِ هرکدامشان را می‌شد که بر پشت یک شتر جاداد.

غنایمی که الله تعالیٰ در شهرِ تیسپون از چنگالِ ایرانیانِ دشمنِ خودش بیرون کشید و به‌تصرفِ بندگانِ خودش داد دست‌آوردهای مادی دوازده سده تلاش پی‌گیر تمدنیِ مردمِ ایران بود که به شکلِ مجموعهٔ عظیمی از آثار هنری و زیورآلات در گنجینه‌های تیسپون گردآوری شده بود و بیشترین مقدار آن در کاخ اَنوشَه‌رَوان یعنی همان کاخ سپید بود که در آینده **ایوان مدائن** نامیده شد و اندکی از ویرانه‌هایش تا امروز در زیرِ آسمانِ بغداد سر افراشته است. چُنین مجموعهٔ بی‌مانندی که ساختهٔ دستهائی هنرآفرین و گردآوردهٔ هنرپروران و هنردوستانِ بزرگ ایران بود به‌دست مردمی افتاد که ارزش هنرها و صنایع را نمی‌دانستند، و تنها چیزی که خوش‌دل شان‌می‌داشت سیم و زر و دختران و زنان نرم‌تن و شیر و گوشت شتر بود. عرب از تمدن و هنر و عرفان و معنویاتْ هیچ نمی‌دانست. آنچه

۳۱. تاریخ طبری، ۴/ ۲۱-۲۲. کامل ابن اثیر، ۲/ ۵۱۸-۵۱۹.

ذهنِ او را تحریک می‌کرد هوس مادی و لذتهای محسوس بود. عرب جز برخورداری از زن زیبا و دست‌یابی به خوراک خوش‌مزه و نوشابهٔ جگرنواز هیچ آرزوئی در سر نداشت. به‌همین دلیل هم بود که برترین سعادتِ آرمانی و بهترین فرجام اخروی که در آیات قرآن برای عرب به تصویر کشیده شده بود برخورداری از دخترکانِ زیباروی سفیدپوستِ سیاه‌چشمِ نارپستانِ همیشه‌دوشیزهٔ مطیعِ سربه‌زیر به شمار بسیار، و میوه‌های لذت‌آور و گوشتِ پرندگان، و پسرکانِ زیبارو و نرم‌تن (لطیف)، و خیمه‌های رنگارنگ در باغهای دل‌گشا در کنار جوی آب و زیر درختان سایه‌گسترِ کُنار یا در نخلستان بود. هدف زندگی آرمانی را جهادگرانِ عرب در دست‌یابی به این چیزها می‌دیدند، و دست‌آوردهای تمدنی و فرهنگیِ بشرِ متمدن را نه می‌شناختند و نه می‌توانستند که برای آنها ارزشی قائل شوند.

دربارهٔ ناآگاهیِ اینها از برخی مواد معمولی که در هر خانوادهٔ روستایی در عراق یافت می‌شد، بعدها یکی از جهادگران به یاد می‌آورد که در آبادیهای کنارهٔ فرات کیسه‌های کافور به‌دست آوردیم و نمک پنداشتیم و چون در خوراکی‌مان ریختیم متوجه بدمزگیِ غذا شدیم. یک مردِ مسیحیِ بومی (یک مال‌خرِ دوره‌گرد) گفت: «نمکِ این سرزمین بدمزه است؛ این نمکهای بدمزه را به‌من بدهید من یک پیراهن در عوض آن به‌شما می‌دهم». و کیسه‌های کافور را با یک پیراهنِ کم‌بها مبادله کردند. کسی که این داستان را بازگویی کرده گفته که «پیراهن را گرفتیم و یکی‌مان آن‌را پوشید و بسیار از آن خوشمان می‌آمد و مردی که آن‌را پوشیده بود را می‌گرداندیم و پیراهنش را به همه نشان می‌دادیم. بعدها فهمیدیم که بیش از دو درم ارزش نداشته است». [۳۲]

دو درم نیز در آن زمان که آغاز فتوحات بود برای بسیاری از عربها مبلغِ مهمی بوده است. در آن زمان می‌شد که در مدینه با دو درم یک بزِ شیرده خرید.

در موردِ مشابهی، یک جهادگرِ دیگر بعدها به یاد می‌آورد که در مدائن کافور بسیاری به‌دست آوردند و آن‌را نمک پنداشتند و در خوراکی‌شان ریختند سپس فهمیدند که مزه‌اش تلخ است و غذائی که با آن پخته‌اند خوردنی نیست. [۳۳]

یکی از کلانترانِ روستاییِ کرانهٔ فرات در منطقهٔ بابل پیش از رخدادِ قادسیه کوشیده که با رئیس بنی‌شیبان ـ معنّا ابن حارثه ـ دوستی بگیرد و روستاهای منطقه‌اش را از

۳۲. تاریخ طبری، ۳/ ۴۹۸.

۳۳. تاریخ طبری، ۴/ ۱۷.

دست‌برد عربها برهانَد. او هدایائی برای معنّا فرستاده که پالوده نیز ازجملهٔ آنها بوده است. بعدها مردمِ خانهٔ معنّا گفته‌اند که مُعَنّا چون پالوده را دید از زنِ خودش پرسید که این چیست؟ زنش گفت: «به‌گمانم که زنِ بیچاره‌اش خواسته که رشته‌شوربا بپزد ولی نمی‌دانسته که چه‌گونه بپزد». و معنّا گفت: «خاک بر سرش».[۳۴]

نیز، در گزارشها می‌خوانیم که بسیاری از جهادگرانْ سکه و شمش طلا را نمی‌شناختند، و یکی از آنها وقتی غنایم تیسپون در میانشان بهره شد بانگ می‌زد که «چه کسی این صفحه‌های سرخ‌رنگ را از من می‌گیرد که به‌جایش صفحه‌های سفید به‌من بدهد؟»[۳۵] یعنی او پیشنهاد می‌کرد که شمش طلا را با نقره عوض کند، زیرا می‌پنداشت که این «صفحه‌های سرخ‌رنگ» را نمی‌شود که صرف کرد.

چنین بودند بسیاری از آن دهها هزار جهادگری که پایتخت ایران را گشودند؛ مردمی که حتّا نمی‌دانستند بهای طلا بیش از بهای نقره است؛ و بسیاری از آنها در عمرشان نه سکه‌های طلا دیده بودند نه نقره؛ و همان‌گونه که کافور و کلوچه و نانِ نازک را برای نخستین‌بار در عمرشان در آبادیهای جنوبِ عراق دیدند، سکه و شمش را برای نخستین‌بار می‌دیدند و می‌پنداشتند که سفیدرنگش بهتر از سرخ‌رنگش باشد.

بدویانی که تا دیروز باور نمی‌کردند که مبلغی بیش از ده بار صد درم (یعنی هزار درم) در دنیا وجود داشته باشد، و این‌را در سخن از تسخیرِ حیره خواندیم، از راه تاراج اموالِ ایرانیان هر روز ثروت‌مند و ثروت‌مندتر می‌شدند تا جائی که دارای ثروتهای ملایینی شدند.

جهادگرانِ عرب ارجِ دست‌آوردهای تمدنی و ساخته‌های هنری را نمی‌دانستند، و از ساخته‌های هنریِ زرینه و سیمینه چیزی جز زر و سیم و نگین نمی‌دیدند. یعنی تاج یا شمشیر یا پیکرهٔ زرینی که می‌توانسته میلیونها درم ارزش داشته باشد بهایش نزد عرب بیش از مقدار زر و سیم و نگینهائی که برآن بود پنداشته نمی‌شد. آنچه تزیینات ساختمان کاخها و کوشکها بود که البته برای عرب هیچ ارزشی نداشت، زیرا گچ و سنگ و کاشی و رنگ بود و قابل برکندن و فروختن نبود. پیکره‌ها و نگاره‌های کنار و روی دیوارها هم که البته «بُت» بودند که می‌بایست منهدم می‌شدند؛ زیرا فرمودهٔ دین بود که هیچ بتی نباید

۳۴. تاریخ طبری، ۳/ ۵۰۷.

۳۵. الأخبار الطوال، ۱۲۷. تاریخ طبری، ۴/ ۱۷.

وجود داشته باشد. برای عربْ تنها چیزی که ارج داشت، علاوه بر زر و سیم، زن و دخترِ زیبا بود و خوراک لذیذ. رختِ عربْ پوشش ساده‌ئی بود که در یک جامه و یک لانگیته و یک عبا و یک نعلین خلاصه می‌شد. رخت ایرانیانِ متمدن برای عربان به‌کار نمی‌آمد و درخور پاره شدن و تبدیل به رختِ عربی شدن بود. رخت عربی در آن‌زمان **اِزار** و **رِداء** بود، که اولی بر پائین‌تنه می‌بستند و دومی بر دوش می‌افکندند و بر تن می‌پیچاندند، و یک طنابِ نخی یا موئین که بر کمر می‌بستند این رخت را نگاه می‌داشت. این اِزار و ردای سنتی چون‌که شایسته‌ترین پنداشته می‌شد بعدها مقرر شد که هرکس به زیارت خانهٔ الله می‌رود باید آن‌را بپوشد. از این‌رو است که حاجیان به هنگامِ حج کردنشان اِزار و رِداء بر تن کنند تا در بهترین رختِ رسمی باشند. این‌که پوشیدن کفش در هنگام حج کردن ممنوع است نیز یادآورِ آن است که عرب بهترین پای‌افزار را نعلین می‌دانست. عرب عادت نکرده بود که کفش به پا کند و همهٔ عمرش یا پاهایش برهنه بود یا نعلینی دوبندی از لیف خرما یا از چرمِ خشکیدهٔ شتر و طناب موئین برپا می‌کرد که به شدت زبر و خشن بود. کاخ و کوشک نیز برای عرب جای زیستن نبود و کاخهای تیسپون برای عرب ارزشی نداشت. عرب نمی‌توانست که آن‌همه شکوه و زیبایی که در کاخ شاهنشاهی و دیگر کاخهای تیسپون وجود داشت را درک کند. او از کاخها و کوشکهای پایتخت پرشکوهِ ساسانیانْ دیوارهائی بلند و دراز با بانهای پهناور می‌دید که بتها و نگاره‌های گوناگونِ رنگین و کنده‌کاریهائی بر آنها به چشم می‌خورد، و چُنین به‌نظر عرب می‌رسید که اینها نه ساختهٔ دست بشر بل‌که کارِ جن‌ها است که معلوم نیست برای چه منظوری ساخته باشند. از مجموع سالنهای یک کاخ نیز اطاقهائی می‌دیدند که از بادِ بیابانی محروم است و آفتاب نمی‌تواند که از همه‌سو در آن بتابد و خفگی‌آور می‌نمود. برای عرب بهترین جای زیستن در زیر چادر بود. عرب با باد و شن و گرد و خاکِ بیابان خو گرفته بود و جز آن زندگیِ ساده را نمی‌توانست که تحمل کند. تخت و تاج و دیهیم و اورنگ و کاخ و بارگاه و سراپرده و زیور و نقش و نگار برایش مفهوم نداشت. دست‌آوردهای تمدن و فرهنگ بشری برای عرب غیر قابل درک و شناخت بود. شاید بودند در میان هزاران عربْ چند مردی که به برخی از جنبه‌های ابتداییِ زندگی شهری علاقه یافته بودند. اما نمونهٔ اینها در میان عربان بسیار اندک بود. سعد ابی‌وقاص ازجمله مردانی بود که «شهري» به شمار می‌آمد، زیرا اهل مکه و مهاجرِ مدینه بود، و نه در چادر بل‌که در خانهٔ گِلین زیسته بود. او پیش از

جنگِ قادسیه در حیره در کاخی مصادره‌یی در حیره فرود آمد که عربها قصر می‌نامیدند، و سپس در تیسپون در کاخ شاهنشاهی نشیمن گرفت.

سعد ابی‌وقاص مرد زیرکی بود و به‌جای آن‌که مانند جهادگرانِ ساده‌دل در فکر شهادت باشد در اندیشهٔ آن بود که زنده بماند و از ثمرهٔ فتوحاتْ بهره برگیرد و برای خودش در این‌دنیا بهشت بسازد. او در قادسیه به میدانِ نبرد نرفت و به بهانهٔ این‌که بیمار است و پشتش کورک به‌در آورده است و نمی‌تواند که تحرک داشته باشد همهٔ چهار روزی که عربان در قادسیه درگیرِ پیکار بودند در سرای بزرگی که مُشرِف بر میدان نبرد بود می‌زیست، و رهنمودها و فرمانهایش را از بالای بانِ سرا به توسط نماینده‌اش به فرمان‌دِهان قبیله‌یی می‌رساند. او در آن روزها بیوهٔ زیبا و کم‌سال مُثَنّا ابن حارثه را به زنی گرفته بود، و با او در آن سرا به‌سر برد و از فرازِ سرا تماشاگر نبردهای عربان و ایرانیان شد. نوشته‌اند که زنِ سعد وقتی دید که او از رفتن به‌میدان نبرد خودداری می‌کند گفت: «دریغا مثنّا!» و سعد به‌خشم شده تپانچه به‌چهرهٔ او زد، و زن گفت: «ترسو استی و رشک می‌ورزی؟» و از سعد رنجید و چهار روز با سعد سخن نگفت.[۳۶]

نه تنها سعد بل‌که بسیاری از مردانی که از مدینه با او آمده بودند نبرد نکردند بل‌که در انتظار نتیجهٔ نهایی نبردها نشستند و تماشاگر شدند. آنها برای زنده ماندن و برخوردار شدن از دست‌آوردِ این لشکرکشیِ بزرگ آمده بودند، و نبرد کردن و کشته شدن را برای بدویانِ نومسلمانی واگذاشتند که می‌جنگیدند تا به غنایم برسند. گرچه بیش از دویست تن از مدینه با سعد همراه شده بودند،[۳۷] در گزارش نبردهای قادسیه چندان نامی از کسانی که از مدینه آمده بودند آورده نشده است، و همین امر نشان می‌دهد که آنها از بیم آن‌که کشته شوند و از لذت برخورداری از غنایم و سبایا محروم شوند وارد میدان کارزار نمی‌شدند. تنها کس از مردم مدینه که در نبردهای قادسیه از او نام برده و رشادتش را ستوده‌اند، هاشم ابن عُتبه (برادرزادهٔ سعد) است. از دو-سه تنِ دیگر نیز نامی در میان هست. یکی از جهادگرانْ پس از جنگ قادسیه ناخرسندیش از عافیت‌طلبیِ سعد و همگنانش را در سروده‌ئی این‌گونه نکوهید:

ما جنگیدیم تا الله پیروزی فرستاد؛ ولی سعد در دروازهٔ قادسیه نشست. ما در حالی

---

۳۶. تاریخ طبری، ۳/ ۵۳۰، ۵۴۱، ۵۷۶.

۳۷. تاریخ یعقوبی، ۲/ ۱۴۵.

برگشتیم که زنانِ بسیاری بی‌شوهر شده بودند؛ ولی زنانِ سعد بی‌شوهر نشده‌اند.

نوشته‌اند که سعد وقتی سخنانِ این‌مرد را شنید دست دعا بلند کرده گفت: «بارخدایا اگر او دروغ گفته است زبان و دستش را از من ببُر»؛ و که ساعتی نگذشت که پیکانی جهید و بر دهان آن‌مرد نشست، و تا جان داد نتوانست که هیچ سخنی بر زبان آورَد.[۳۸] به بیانِ دیگر، این‌مرد را تیرِ غیب از میان برداشت تا دیگران حساب کار خودشان بکنند و زبان به نکوهش یارِ دیرینِ پیامبر نگشایند. پس از آن در میان مردم شهرت یافت که سعد «مُستَجابُ الدَّعوه» است، یعنی هر درخواستی که از الله بکند برآورده می‌شود؛ و این فضیلت را الله به دعای پیامبر به او داده است.[۳۹]

در نبردهای بعدی تا گرفتن تیسپون نیز سعد ابی‌وقاص نجنگید، بل‌که همواره رهنمود می‌داد و فرمان می‌فرستاد.

نوشته‌اند که در کاخ شاهنشاهی تیسپون یک پیل سلطنتی وجود داشت. نمی‌دانستند که آیا آن‌را بکُشند یا چه‌کار اش‌کنند؟! پیلهای دیگری را پیش از آن کشته بودند. سعد به عمر نوشت که با آن چه کند؟ عمر پاسخ نوشت که «اگر خریدار یافتید بفروشیدش». آن‌را به‌معرض فروش نهادند و مردی از اهالی حیره آن‌را خرید، و در حیره آن‌را می‌آراست و در روستاها می‌گرداند و با آن نمایش می‌داد.

در دنبال خبر می‌خوانیم که این پیل تا سی سال دیگر زنده بود و صاحبش با آن نمایش می‌داد.[۴۰]

به‌نظر می‌رسد که این پیل ازجمله هدایای گران‌بهای شاه هندوستان به خسرو پرویز بوده؛ موجود بسیار ارزش‌مندی که اکنون بازیچهٔ دست عربها شده بود.

برای سقوط نهایی تیسپون تاریخهائی آورده‌اند که با هم همخوانی ندارد. عربها بعدها تاریخ رخدادهای فتوحاتِ اولیه را به‌درستی روایت نکرده‌اند. برای تعیین سقوط تیسپون ما ناگزیر استیم که رخدادهای پیش و پس از آن را با آن پیوند بزنیم. با این بازخوانی، می‌توانیم به‌طور قطع بگوئیم که سقوط تیسپونِ شرقی در اواخرِ سال ۱۸ هجری و حدود بیست ماه پس از رخدادِ قادسیه بوده است، و تاریخهای دیگر که در کتابها آمده

---

۳۸. تاریخ طبری، ۳/ ۵۷۸ و ۵۸۰.

۳۹. أنساب الأشراف، ۱۰/ ۱۴.

۴۰. فتوح البلدان، ۲۸۲.

است ناشی از خطای روایت‌گرانِ بعدیِ رخدادها است.

تیسپون را عربها **مَدائن کِسریٰ** می‌گفتند (یعنی شهرهای خسرو). در آینده «کسریٰ» نیز حذف شد و ـ به‌اختصار ـ **مدائن** گفتند.

در دنبالهٔ گزارشها می‌خوانیم که سعد خانه‌های مدائن را میان جهادگران بهره کرد و عربها زن و فرزندانشان را در خانه‌ها اسکان دادند. خانواده‌های اینها چند ماه در مدائن بودند تا آن‌که عمر فرمان فرستاد که به‌کوفه برگردند.[41]

وقتی سهمِ خُمس تاراجهای تیسپون به مدینه رسید، در میان آنها تاج و رخت و شمشیر و زیور شاهانه بود. عمر فرمود تا یکی از رشیدترین و زیباروترین جوانانِ مدینه را آوردند و رخت شاهانه بر تنش کردند و زیورهای شاهانه بر او آویختند، او را بر تختی نشاندند که از چوب ساخته و با زیورهای ارج‌مندی که از تاراجهای تیسپون رسیده بود آراسته بودند، و تاج خسرو را در میان دو ستونِ چوبین بر بالای سرش آویختند، تا شکلی از هیأت شاهنشاهانی که افسانه‌های بسیار درباره‌شان شنیده بودند را به‌دیده بنگرند؛ و اصحابِ پیامبر از آن‌همه شکوه که می‌دیدند در شگفتی شدند. عمر وقتی این‌همه شکوه را دید گفت: «کَسرا سرگرمِ چیزهائی شد که به او داده شده بود و برای آخرتش نه‌اندیشید. او برای شوهر دخترش یا زنِ پسرش گرد آورد و برای آخرتِ خودش چیزی نفرستاد».[42]

این‌که چرا عمر در اینجا یزدگرد سوم را «کسرا» نامیده است، باید یادآور شوم که عمر و مردمِ مدینه در آن زمان، و حتّا پیش از آنها پیامبرِ ما، شاهِ ایران را کَسرا می‌نامیدند. این نام را آنها از کجا گرفته بودند؟ رومیانِ حاکم بر شامْ خسرو را «کُسرو» تلفظ می‌کردند، سریانیها این لفظ را از رومیانِ شام شنیده بودند و چنین می‌گفتند، عربهای حجاز این لفظ را از سریانیها شنیدند و گرفتند و بر عموم شاهانِ ایران اطلاق کردند. دو خسرو نزد عربهای حجاز شناخته بود؛ یکی خسرو انوشه‌روان و دیگر خسرو پرویز. و این شناخت سبب شده بود که آنها کَسرا (یعنی خسرو) را معادلِ شاه بپندارند. بر همین اساسْ شیرویه و آزرمی‌دخت و پوران‌دخت و یزدگرد سوم را کَسرا نامیدند. در سده‌های آینده که بخشی از ایرانیانْ مسلمان شدند همین خطا از راه عربها به‌زبان ایرانیان مسلمان‌شده و عربی‌آموخته نیز راه یافت و شاهنشاهانِ ساسانی را خسروان گفتند و حتّا صفتِ «خُسروانی» از آن

۴۱. تاریخ طبری، ۴/ ۲۱.

۴۲. تاریخ طبری، ۴/ ۲۲ـ۲۳.

ساختند که به‌معنای شاهنشاهی بود (یعنی آنچه مربوط به شاهنشاهان ساسانی است از سنتها و رسوم و آداب و بزمها و جشنها و جز آنها).

همراه اموال تاراجیِ ایرانیان که به مدینه فرستاده شده بود گروهی دخترکان و پسرکانِ سَبی‌شده بودند که در سَهمِ خُمسِ خلیفه به‌مدینه فرستاده شده بودند. اینها را جهادگران به همراه هزاران زن و دختر از خانه‌های ایرانیانِ بی‌دفاع‌شده بیرون کشیده بودند. طبق رسمی که پیامبر نهاد و خودش به‌آن عمل کرده بود، وقتی یک آبادی‌ئی به‌دست مسلمینِ می‌افتاد آنها چادرچادر یا خانه‌خانه را کاوش و بازرسی می‌کردند، اموالِ موجود در آنها از بستر و گلیم و رخت تا نخ و سوزن و ماکیان و نان و نان‌دانی را به غنیمت می‌گرفتند، و زنان و دختران را به دل‌خواه خودشان برمی‌داشتند، سپس همه را در میان خودشان بهره می‌کردند. حکم الله چنین بود که وقتی مؤمنین بر آبادی‌ئی دست یابند همهٔ اموال و مردم آن آبادی به‌آنها تعلق بگیرد. شکنجه کردنِ مردِ اسیرشدهٔ خانه برای آن‌که اگر مالی نهان کرده است بیرون آوَرَد و تحویل دهد نیز از رسومِ اسلامی بود که پیامبر انجام داده بود. مثلاً، ضمنِ سخن از تسخیر خیبر در سال هفتم هجری توسط پیامبر، می‌خوانیم که جوانی یهودی به‌نام کنانه ابن ربیع نَضری که پیامبر گمان برد که اموالی نهان کرده است را تحویل پسرعمه‌اش زُبَیر ابن عوام دادند تا شکنجه اش‌کند که اگر چیزی را نهان کرده است نشان دهد؛ و زُبَیر او را با سیخچهٔ داغ که بر سینه‌اش می‌کشید شکنجه کرد. چون کنانه در آستانهٔ مرگ قرار گرفت پیامبر او را تحویل یکی از یارانش ـ به‌نام محمد ابن مسلمه ـ داد تا سرش را ببُرد. زنِ کنانه که نوعروسی ۱۶ـ۱۷ ساله بود (در همان روزها عروس شده بود) و با شماری از دختران و زنان از خانه‌ها بیرون کشیده شده بودند را نیز پیامبر برای خودش برداشت و نامش را صَفِیّه کرد (یعنی گُزین‌شده)؛ و کنیزِ همخوابهٔ خویش کرد.[۴۳]

بر این اساس، رسمِ گرفتن و شکنجه کردن کسی از مردمِ شهرها و آبادیهای تسخیرشده که گمانِ نهان‌کردنِ مالی بر او می‌رفته از رسومِ معمولیِ جهادگران بوده است.

سبایائی (زنان و دخترانِ ازخانه‌ها بیرون‌کشیده شده‌ئی) که اکنون سعد ابی‌وقاص سهمِ خُمسِ خلیفه به مدینه فرستاده بود را عمر به‌همراه مالهای آورده‌شده در میان

---

۴۳. تفصیل را، بنگر: سیره ابن هشام، ۳/ ۲۸۶. تاریخ طبری، ۳/ ۱۴ـ۱۵. مغازی واقدی، ۶۷۲ـ۶۷۳. طبقات ابن سعد، ۸/ ۱۲۹.

اصحابِ پیامبر بهره کرد. یعنی همان‌گونه که کالاها و جواهرات و زر و سیم و نقدینه و چارپایانِ غنیمت‌شده بهره می‌شد، سَبایا نیز بهره می‌شدند تا صاحبانشان برای خودشان نگاه دارند و مورد استفادهٔ جنسی قرار دهند یا بفروشند یا به آشنایان ببخشند.[۴۴]

گزارشهای متعددی دربارهٔ دختران سبی‌شدهٔ ایرانی در تیسپون و شهرهای وابسته به‌آن که اصحاب پیامبر برای خودشان نگاه داشتند و فرزندشان از اینها بود در کتابهای تاریخی برای ما مانده است؛ یعنی وقتی خبری دربارهٔ یکی از فرزندانِ یکی از اصحاب پیامبر آمده به مادرش نیز اشاره شده که چه کسی بوده. چنین دخترانی زیبایی‌شان مانع از آن بوده که صاحبشان آنها را بفروشد. بسیاری از اصحاب بزرگ پیامبر دارای چنین کنیزشدگانیِ بودند که مادرِ برخی از بچه‌های آنها شدند و **اُمِّ وَلَد** نام گرفتند (یعنی مادرِ بچه)؛ و برخی از این بچه‌ها را ما می‌شناسیم. به‌عنوان یک مثال، دربارهٔ عثمان پسر عبدالرحمان عوف می‌خوانیم که مادرش از سبایای مدائن بود.[۴۵] یعنی دختری بود که همراه زنان و دخترانِ سبی‌شده سهمِ خمس برای عمر فرستاده شده بود و عمر در بهره کردنِ آنها به‌عبدالرحمان اش‌داده بود.

چند سده بعد این روایتِ بی‌اساس و بی‌مأخذ که در هیچ‌کدام از گزارشهای تاریخی نه‌آمده است در میان شیعیان عراق برسرِ زبانها افتاد که دختر یزدگرد سوم جزو سَبایای تیسپون بود و همراه خمس غنایم برای خلیفه به مدینه فرستاده شد و در بهره شدنِ سبایا که عمر انجام داد به حسین پسرِ علی (امام حسینِ بعدی) رسید، و بعدها علی ابن حسین (زین العابدینِ بعدی) را این دختر به دنیا آورد.

شیعیانِ عراق در سده‌های بعدی چون‌که علاقه داشته‌اند که زنِ امام حسین و مادر امام زین العابدین شریفترین و زیباترین زن دنیا بوده باشد، و می‌دانسته‌اند که مادرِ او دختری بوده که همچون همگنانش از خانه‌ئی بیرون کشیده شده بوده و در بهره شدنِ سبایا سهم حسین ابن علی شده بوده است، این کنیزشده را دختر یزدگرد سوم نامیدند. آنها در سدهٔ چهارم هجری از زبان امام باقر روایت می‌کردند که دختر یزدگرد را وقتی به مدینه بردند در مسجد نشاندند و چندان زیبا بود که مسجد از پرتو رویش درخشید. دخترانِ مدینه با شنیدنِ وصف زیبائیش برای دیدنش رفتند. عمر نیز برای دیدنش رفت، و وقتی

۴۴. دربارهٔ دست به‌دست کردن سبایای مدائن، بنگر: ابن سعد، ۷/ ۴۸۱-۴۸۲.

۴۵. طبقات ابن سعد، ۳/ ۱۲۸.

به او نگریست او رویش را پوشانده گفت: «اف! بی‌روز بُواد هرمز». عمر گفت: به‌من دشنام می‌دهد؛ و خواست به او بزنند. علی به عمر گفت: تو حق نداری که به او بزنی؛ بگذار تا او خودش هرکدام از مردان را که دلش بخواهد برای خودش برگزیند. عمر به این رهنمود عمل کرد و اجازه داد که دخترکْ صاحبِ آینده‌اش را اختیار کند. دخترک برخاسته به‌نزد حسین ابن علی رفت و دستش را بر سرِ او نهاد. علی از دخترک پرسید: «نامت چیست؟» گفت: «جهان‌شاه». علی گفت: «شهربانو بهتر است». آن‌گاه رو به حسین کرده گفت: «بهترینِ فرزندِ روی زمین را برای تو به دنیا خواهد آورد». و او علی ابن حسین را به دنیا آورد.[۴۶]

البته چنین روایتِ بچگانه یا پیره‌زنانه‌ئی که بیش از افسانه‌ئی نیست به هرکس نسبت داده شده باشد، خودش خودش را نقض می‌کنند و اساس و بنیادی ندارد و خِرَد از پذیرفتنش خودداری می‌کند. گزارشِ تاریخی می‌گوید که مادرِ زین العابدین در سال ۳۷ هجری در یکی از روستاهای غربِ سیستان سبی شده بوده و هیچ پیوندی با خاندانهای حکومتگر نداشته است تا چه رسد که دخترِ یزدگرد بوده باشد.[۴۷]

ما می‌دانیم که یزدگرد پیش از سقوط تیسپون به شادفیروز گریخته بود و پس از آن هم هیچ‌گاه دست عربان به او و کسی از خاندان سلطنتی نرسید. معلوم هم نیست که در این زمان او که در سنِ ۲۲-۲۳ سالگی بوده زن و بچه داشته است؛ زیرا در گزارشهای تاریخی اشاره‌ئی به این موضوع نرفته است. حتّا معلوم نیست که او در این زمان ازدواج کرده بوده یا نه!

سقوط دیگر شهرهای عراق

پس از سقوط تیسپون بخشی از سپاهیانِ یزدگرد در **تکریت** و بخشی در **جلولاء** موضع گرفتند تا مانعِ پیش‌رویِ عربان به‌درون ایران‌زمین شوند. تکریت مرکز استان پیروزشاپور بود و شهرِ تکریت نیز پیروزشاپور نامیده می‌شد. شاپور اول ساسانی در سال ۲۵۹م والیریانوس را در اینجا شکست داده و اسیر کرده و سپاهیانِ متجاوز رومی را در هم

۴۶. اصول کافی، ۱/ ۴۶۷.

۴۷. تفصیل را، بنگر: ارشاد مفید، ۲/ ۱۳۷. إعلامُ الوَریٰ، ۱/ ۴۸۰-۴۸۱. موالید الأئمه، ۲۳. أنساب الأَشراف، ۳/ ۳۲۵. معارف ابن قتیبه، ۲۱۵. طبقات ابن سعد، ۵/ ۲۱۱ و ۲۱۴.

شکسته بود، و به‌این مناسبت اینجا را پیروزشاپور نامیده و تبدیل به‌شهرِ مهمی کرده بود. جلولاء در شرق تیسپون و تکریت در شمالِ تیسپون در دو نقطه واقع شده بودند. از این دو نقطه سرزمینِ بومیِ ایرانیان آغاز می‌شد. جلولاء سرآغاز سرزمین لُرهای ایرانی‌نژاد، و تکریت سرآغازِ غربیِ سرزمینِ کُردهای ایرانی‌نژاد بود. این‌سوی این دو نقطه سرزمینِ بومیانِ عراق بود که از زمان کوروش بزرگ تا این‌زمان در درونِ قلمرو دولتِ شاهنشاهی ایران قرار داشت.

دو افسر به نامهای خَورزادِ هرمز و مهرانِ رازی (اولی پارسی، و دومی پارتی و پسرِ بهرامِ چوبینَه) فرمان‌دهان لشکرگاه جلولاء بودند، و افسری به‌نام فیروز فرمان‌ده لشکرگاه تکریت بود. یزدگرد نیز در شهرِ خوش‌آب و هوای **شادفیروز** بود (شادفیروز را عربها حُلوان نامیدند). شادفیروز با جلولاء فاصلهٔ اندکی داشت و در پنج‌فرسنگی شرقیِ شهرِ **بُرزماهَن** واقع می‌شد (برزماهَن را قصر شیرین نامیدند). یزدگرد هنوز امیدوار بود که فرستادگانش بتوانند نیرو از درون کشور گردآوری کنند شاید تیسپون را واپس گیرد. ولی کشور چنان از هم پاشیده بود که تلاشهای فرستادگانِ او برباد رفت.

گروههای جهادگرانْ دو-سه ماهی سرگرمِ غنیمت‌گیری از آبادیهای اطراف تیسپون و بیرون کشیدنِ داراییها از درونِ خانه‌های مردمِ بی‌دفاع‌مانده بودند. آنها به‌طور عمده شهرها و روستاهای منطقهٔ شرقیِ تیسپون را مورد هدف قرار دادند، و آبادی به‌آبادی می‌گشتند و تاراج می‌کردند و باج می‌گرفتند. مردم هر آبادي که از دادنِ باج مطالبه‌شده سر باز می‌زدند به‌سختی کیفر می‌دیدند و آبادی‌شان تاراج می‌شد. برخی از کلانترانِ آبادیها -ناچار- تسلیم شدند تا از کشتارِ مردمشان جلوگیری کنند. مثلاً، کلانترِ شهر مَهرود پس از مقاومتی با هاشم ابن عُتبه وارد مذاکره شد که شهر را تسلیم کند و آنها از تعدی به‌مردم شهر خودداری کنند. مهرود از شهرهای ثروت‌مندِ شرقِ تیسپون بود. هاشم گفت: به شرطی کسی را نخواهند کشت که او یک جریب زمین (حدود ۹۰۰ متر مربع) را با درمِ نقره فرش کند و این مبلغ را باج بدهد؛ و او چاره جز تهیهٔ این مبلغِ کلان نداشت. کلانتر بندنگین نیز پس از مقاومتی -به‌ناچار- شهر را تسلیم کرد و باج‌گزاری را پذیرفت. ولی کلانتر دشت‌کره (دسکره) سربزرگی نمود و کشته شد.[۴۸]

جز آن‌که سپاهیانِ ایرانی در جلولا و تکریت مستقر بودند تا از پیش‌روی عربها

۴۸. فتوح البلدان، ۲۶۰. نیز، بنگر: تاریخ طبری، ۳/ ۲۶.

جلوگیری کنند همهٔ آبادیهای اطراف تیسپون، بی‌هیچ دفاعی، بر روی عربها گشوده بودند. عربها به‌هر آبادی‌ئی که سرازیر می‌شدند هرچه در خانه‌ها بود را به‌صلاح‌دیدِ خودشان گردآوری می‌کردند و می‌بردند (غنیمت می‌کردند). تهی کردنِ خانه از کلیهٔ خواربارِ موجود، چنان‌که نانِ خشکِ نان‌دانی را نیز با نان‌دانی می‌بردند، از امورِ تکراری بود که خبرش را در برخی گزارشها می‌بینیم.[۴۹] کشتار مردمی که در دفاع از خانه و کاشانهٔ خویش دستی برمی‌آوردند امری معمولی و تکراری بود که در برخی از گزارشها آمده است. اگر زن یا دختری را می‌دیدند که چشمشان را می‌گرفت بیرون کشیدنش از خانه و سَبی کردنش یک امر معمولی بود. کسی که زن یا دختری را از خانه‌ئی بیرون می‌کشید اگر پس از آن‌که از او سیر می‌شد او را آزاد می‌کرد امید داشت که الله تعالیٰ به‌خاطر این‌که یک مَملوکی را آزاد کرده است به‌او پاداشِ نیکو دهد؛ زیرا آزاد کردنِ مَملوک در تعالیمِ دینِ رأفت و رحمتِ اسلامْ از حسناتِ ارج‌مند بود.

عمر وقتی گزارش تجمع ایرانیان در جلولاء و تکریت را دریافت کرد به سعد ابی‌وقاص فرمان نوشت که پیش از آن‌که ایرانیان شما را مورد حمله قرار دهند به‌آنها حمله کنید.

پس از دریافتِ این فرمانْ حملهٔ بزرگِ جهادگران از مدائن به‌طور همزمان در دو مسیرِ شرقی و شمالی به جلولاء و تکریت آغاز شد. ایرانیان به دفاع پرداختند. جهادگران هشتاد بار به جلولاء حمله بردند، و ایرانیان با همهٔ توانشان در برابر آنها پایداری می‌ورزیدند. تکریت نیز ۲۴ بار مورد حمله قرار گرفت و ایرانیان جانانه در برابرشان ایستاده بودند. ایرانیانْ نیروی امدادی دریافت نمی‌کردند، ولی پیوسته گروههای چند هزار مردیِ تازه‌نفس که از درون عربستان به‌سوی عراق سرازیر بودند به‌جهادگران می‌پیوستند و بر توانشان می‌افزودند. جماعاتی از قبایل مسیحی تغلب و اِیاد و نَمِر که در بیابانهای غربیِ عراق جاگیر بودند نیز در عین آن‌که مسیحی بودند در لشکرکشی مسلمین به‌تکریت شرکت کردند.

جهادگران فرمان داشتند که تلفاتشان در این نبردها هراندازه هم سنگین باشد ایرانیان را از این دو نقطهٔ مهمْ واپس برانند؛ و این فرمانِ عمر را ارادهٔ الله می‌دانستند.

سرانجام در یک شبِ توفانی ـ که بعدها عربها به یاد می‌آوردند که خاک سیاه در

---

۴۹. بنگر: طبقات ابن سعد، ۳/ ۴۴ و ۵/ ۲۵۵ـ۲۵۶. الإمامه والسیاسه، ۱/ ۲۳۵ـ۲۳۶.

چشمها می‌پاشید و دیده را تار می‌کرد- جهادگران در شبیخونی دسته‌جمعی ایرانیان را در جلولاء شکست دادند. مهران رازی در جلولاء جان سالم به در برد و کوشید که با بازماندگانِ سپاهش خود را به شادفیروز برساند، ولی در نبردی که در کنار **خانَگین** (به‌عربی: خانقین) میان او و گروهی از جهادگران به فرمان‌دهی **قعقاع ابن عَمرو** تمیمی درگرفت کشته شد.

فیروز که مدافع تکریت بود نیز همزمان با شکستِ ایرانیان در جلولاء شکست یافت، و جانش را نجات داده خود را به شادفیروز رساند.

جلولاء و آبادیهای اطرافش را جهادگرانْ تاراج کردند. گفته شده که غنایم گردآوری‌شده در جلولاء بالغ بر سی میلیون درم شد، سهمِ خُمسِ خلیفه را شش میلیون درم به مدینه فرستادند، و بقیه را در میان خودشان بهره کردند. گویا دوازده هزار جهادگر در جنگ جلولا شرکت داشتند. گاوان و گوسفندانی که از روستاها تاراج کردند نیز بیش از هشتاد هزار بود و به‌هرکدام از جهادگرانْ هفت رأس چارپا رسید.

در تکریت و آبادیهای پیرامونش نیز غنایم انبوهی گردآوری شد که خمسش را برای خلیفه فرستادند و بقیه را میان خودشان بهره کردند. گفته شده که به‌هرکدام از جهادگران سی‌هزار درم رسید.

چون خُمسِ غنایمِ گردآوری‌شده در جلولاء و تکریت به مدینه رسید به‌فرمان عمر در حیاط مسجد بر روی هم انباشتند و عبدالرحمان عوف و عموزاده‌اش عبدالله ابن ارقم زُهری به نگاه‌بانی ایستادند تا بامدادِ روزِ دیگر مردمِ مدینه (اصحابِ پیامبر) بیایند و عمر آنها را در میانشان بهره کند. عمر فردا که برای بهره کردنِ این غنیمتها آمد، وقتی پوششها را به‌کنار زدند و چشمش به آن‌همه نقدینه و جواهرات افتاد که بر روی هم انباشته شده بودند گریست. عبدالرحمان گفت: «اینجا جای شکر است، چرا می‌گریی؟» عمر گفت: از آن می‌گریم که مردمی که اینها را الله نصیبشان کرده است دچار رشک و کینِ متقابل خواهند شد و سرانجام با همدیگر به‌ستیزه برخواهند خاست.[۵۰]

اگرچه اموالی که در جلولا و تکریتْ تاراج شد برای مردم شهرهای کوچکِ عراقْ نجومی به‌نظر می‌رسد، ولی حقیقتی که تاریخ نشان می‌دهد آن است که کشور ساسانی (ایران و عراق) در آن روزگار پیش‌رفته‌ترین و ثروت‌مندترین کشور جهان بود و ثروتهائی

۵۰. تاریخ طبری، ۴/ ۲۴-۳۶.

که در ایران و عراق خفته بود و رفاه و آسایشی که مردم درونِ کشور شاهنشاهی داشتند در جهانْ بی‌مانند بود. مردمِ کشور ساسانی سده‌های درازی بود که در امنیت و ثبات مستمر می‌زیستند و بیش از هشت سده بود که دست هیچ بیگانه‌ئی به‌درون کشورشان نرسیده بود. ثمرات کار و تلاش آنها در درون کشور انباشته می‌شد و مردم کشور هر روز ثروت‌مندتر می‌شدند، و این انباشت ثروتها رفاه و آسایش را برای عمومِ مردم ـ اعم از روستایی و شهری ـ به ارمغان می‌آورد.

بلاذری نوشته که جَریر ابن عبدالله بَجَلی بر خانَگین (خانقین) دست یافت و بقایائی از عجمها در شهر مانده بودند و او همه‌شان را کشتار کرد.[51]

جهادگران در جلولاء و خانگین و تکریت زنان و دختران پرشماری را از خانه‌ها بیرون کشیدند، که برخی از آنها داستانهائی دارند و وارد کتابها شده است. یکی از جهادگران گفته که وقتی در جلولاء مشغول گردآوریِ غنایم بودیم در گوشهٔ پَرتی چشمم به چیزی افتاد و پنداشتم که پارچهٔ چادر باشد. رفتم و چادر را که برداشتم دیدم که دخترکی خودش را در آن گوشه چپانده است، و دیدم که به زیباییِ غزال و به درخششِ خورشید است. چادر را بردم و روی غنایم افکندم ولی دخترک را با چانه‌زنیهائی برای خودم نگاه داشتم، زیرا می‌خواستم که کنیز همخوابهٔ خودم کنم و برایم بچه بزاید (برایم اُمّوَلد شود).[52]

داستانِ چپیدن و نهان شدنِ دخترکِ یادشده از بیم عربها که یکی از همین جهادگران برای ما برجا نهاده است ما را به یاد بچه‌آهوئی می‌اندازد که پس از آن‌که گرگها مادرش را دریده‌اند او توانسته است که بگریزد و ترسان‌لرزان و نفس‌زنان در پشتِ سنگی چپیده است، ولی گُرگِ دیگری سر می‌رسد و او را می‌درد. به‌یاد آوردنِ حالتِ این دخترک که در آن‌لحظه با چه لرز و هراسی در زیر چادری چپیده بوده و عربِ جهادگرِ راهِ الله رفته بر او چنگ انداخته او را از آنجا بیرون کشیده است ژرفای روح هر انسانِ نیک‌دلی را می‌خراشانَد، و جای هیچ دفاعی از رفتارِ چندش‌انگیزِ جهادگرانِ صدرِ اسلام را باقی نمی‌گذارَد. داستان چنین رنجهائی که به‌دست جهادگران بر تن و جانِ ایرانیان می‌رفته است بسیار است، و جهادگران بعدها با آب و تاب بازمی‌گفته‌اند تا نمونه‌ئی از تلاشهاشان

---

۵۱. فتوح البلدان، ۲۶۰.

۵۲. تاریخ طبری، ۴/ ۲۷.

برای نصرتِ «دینِ رأفت و رحمت و انسانیت و عدالت»، و جهادشان در راه الله را بازنموده باشند.

جگرخراش است برای هر آدمِ نیک‌اندیشی خواندنِ گزارشهای بیرون کشیدن دخترکانِ نازپرورده از دامنِ مادرِ لابه‌کنندهٔ زار و نزار که با دیدگانِ خون‌بار به جهادگران التماس می‌کرده که جگرگوشه‌اش را نبَرند؛ و دل‌گداز است خواندنِ گزارشهای جدا کردنِ نوعروسان از آغوش حمایت‌گرِ شوهرانِ زخم‌خورده و در خون تپیده. عربها این رفتارهای چندش‌انگیز و جگرگداز را انجام می‌دادند تا -آن‌گونه که هنوز در کتابهای مدارس به بچه‌های ما می‌آموزند- انسانها را از بندگیِ انسانها برهانند و به بندگیِ الله درآورند و به سرافرازی رسانند.

نیز، در گزارشی می‌خوانیم که یک دخترکِ ایرانی که یک جهادگر در جلولاء سبی کرد برای صاحبش پسری به دنیا آورد که نامش را عامر نهادند.[۵۳] این همان عامر شعبی فقیهِ نام‌دار اسلام و اهل کوفه است که از نخستین نظریه‌پردازانِ اسلامی به شمار است.

پیش از این اشاره کردم که عربها اگرچه خبرهای ریز و درشت رخدادها را به‌یاد داشتند زیرا -به‌گونه‌ئی که گفتم- بازگویی کرده بودند و زبان به‌زبان شده بود و نیز کسانی یادداشت کرده بودند، ولی تاریخ رخدادها را به‌یاد نداشتند. از این‌رو در تاریخها خطا رخ داده است و آشفتگی بسیار دیده می‌شود. ما ناگزیر می‌شویم که تاریخها را با بازخوانی رخدادهای پیش و پس از یکدیگر که در پیوند با یکدیگر استند مشخص کنیم. این بازخوانی نشان می‌دهد که پیروزی عرب در جلولا و خانقین در یکی از ماههای سال نوزده هجری بوده و کم‌بیش همزمان اتفاق افتاده است.

پس از شکست ایرانیان در جلولا، یزدگرد با یقین به آن‌که هدف بعدیِ عربها شادفیروز خواهد بود جواهرات سلطنتی و نوکر و کلفتهایش را برداشته به ری گریخت. فرمان‌دارِ ری در آن‌زمان مردی به‌نامِ **آبان جادویه** بود (از خانوادهٔ بهمن جادویه).

قعقاع ابن عَمرو تمیمی با جمعی از جهادگران از خانگین (خانقین) قصدِ شادفیروز کرد. فرمان‌دارِ شادفیروز مردی به‌نامِ **زین‌بدی** بود و فرمان‌دهِ سپاهیان مستقر در شادفیروز افسری به‌نام خسرو شنوم بود.

خسرو شنوم و زین‌بدی در کنار بُرزماهن (قصر شیرین) راه را بر جهادگران گرفتند

۵۳. تاریخ طبری، ۴/۲۸. فتوح البلدان، ۲۵۹.

ولی به‌سختی شکست یافتند؛ زین‌بدی در نبرد کشته شد و خسرو شنوم با بازماندگانِ سپاهیانش به همدان گریختند.[۵۴]

در همین زمان یکی از جهادگران به‌نام عُتبه ابن فَرقَد سُلَمی به‌موصل گسیل شد. موصل آخرین حدِ شمالیِ سرزمینِ میان‌رودان بود. بلاذری نوشته که مردم منطقه به‌سختی در برابرِ او پایداری کردند تا آن‌که او یکی از دژهای آنها که بر کرانهٔ شرقی دجله بود را گشود، سپس دژ دیگرشان در سوی دیگرِ دجله گشوده شود. او سپس با کلانترانِ آبادیهای این منطقه پیمان کرد که هرکه بماند باج‌گزار شود و هرکه نخواهد که باج بدهد از منطقه برود. بلاذری افزوده که مراکز کردان به‌تسخیر عتبه ابن فرقد درآمد و او تا چهارگاه (به‌عربی شَهارجه) به‌پیش رفت و از مردم باج گرفت.[۵۵] ولی در این گزارشها دربارهٔ تسخیر شهرِ مرکزیِ موصل سخن نرفته است.

درخورِ یادآوری است که مردمِ آبادیهای جنوبی منطقهٔ موصل بومیانِ عراقی و مسیحی و از بازمدگانِ قومِ دیرینهٔ آشوری بودند، و از شهرِ موصل به‌بالا سرزمینِ کُردان بود.

از آنجا که تیسپون و جلولا و شادفیروز به جنگ تصرف شده بودند همهٔ آبادیهای واقع در میان تیسپون تا شادفیروز زمینهائی محسوب می‌شدند که به تبعِ آنها در جنگ گرفته شده بودند.

زمینهای جنوبِ عراق از تیسپون تا کوفه و بابل نیز همین وضع را داشتند. عربها زمینهای جنوبِ عراق از حدِ فراتِ جنوبی تا نزدیکیهای جنوب و غربِ تیسپون را سواد می‌نامیدند. طبق قانونِ اسلامی، همهٔ مردمی که در این آبادیها می‌زیستند چون‌که سرزمینشان به‌زور (عَنوَةً) گرفته شده بود بَردگانِ مسلمین شمرده می‌شدند.

نوشته‌اند که جهادگران از عمر درخواست کردند که زمینها و کشاورزانِ **سَواد** را طبقِ سنتِ پیامبر در میانشان بهره کند. عمر برآن شد که به روال کاری که پیامبر با یهودان خیبر کرده بود زمینها و مردم روستاها را به تملکِ جهادگران دهد. به این منظور از روستاها آمارگیری کردند و معلوم شد که به هرکدام از جهادگرانْ سه مردِ کشاورز می‌رسد. ولی کسانی از اصحاب پیامبر به‌عمر مشورت دادند که آنها را بهره نکند و اجازه دهد که

۵۴. تاریخ طبری، ۴/ ۳۴.

۵۵. فتوح البلدان، ۳۲۳.

کشاورزانْ روی زمینها کار کنند و جزیه و خراج بپردازند تا مصدر درآمد برای نسل کنونی و نسلهای بعدی باشند. آنها به عمر گفتند: اگر این زمینها و مردمشان اکنون بهره شوند برای مُسلِمینی که پس از این خواهند آمد چیزی نخواهد ماند.[56]

مردم روستاهای میانِ تیسپون تا شادفیروز را نیز به‌فرمودهٔ سعد ابی‌وقاص سرشماری کردند، و معلوم شد که «صد و سی و چند هزار مردِ روستایی در سی و چند هزار خانوار» می‌زیند. او این اقدام را به عمر گزارش نوشت، و عمر به او پاسخ فرستاد که کشاورزان را به‌حال خود واگذار مگر کسی که با تو بجنگد یا به دشمن بپیوندد. با کشاورزان همان روش را در پیش گیر که پیش از این با همگنانشان داشته‌ای. دربارهٔ هرکه کشاورز نیست هم خودت تصمیمی را که شایسته می‌دانی بگیر.[57]

یکی از کلانترانِ شادفیروز که نامش را گُواد نوشته‌اند (به‌عربی: قباد) به‌نزد سعد ابی‌وقاص رفته با او مذاکره کرد که مردمِ متواری‌شده از آبادیهای منطقه به‌آبادیهاشان برگردند و به‌زندگی عادی‌شان ادامه دهند و باج‌گزارِ عرب شوند. بر این اساس پیمان‌نامه‌ئی نوشته شد؛ و قباد لقبِ مرزبانِ حلوان گرفت.[58]

عربها اکنون یاد گرفته بودند که مردم سرزمینهای تسخیرشده را به‌حال خودشان رها کنند تا کار کنند و باج و خراج بپردازند و منبع اطمینان‌بخشِ درآمد برای عرب باشند. مردمِ سرزمینهای تسخیرشده نیز راهی جز این نداشتند که برای آن‌که به‌زندگی ادامه دهند با عربها پیمانِ همزیستی ببندند و باج‌گزاری را تقبل کنند و به‌انتظار رهایی بنشینند. طبق پیمانهائی که با سران و کلانتران آبادیها بسته می‌شد سرزمینهای تسخیرشده ملک عرب شمرده شد که مردمِ آنها با اجازهٔ عرب حقِ زندگی و کار یافته بودند و تقبل کرده بودند که باج بپردازند.[59]

چنین مردمی در اصطلاحِ اسلامی «اهل الذِّمَّه» نامیده شدند، یعنی مردمی که در حمایت اسلام استند و اسلام به‌آنها اجازهٔ زندگی و کار کردن عطا کرده است و متقابلاً از آنها باج وخراج می‌گیرد.

۵۶ـ تاریخ بغداد، ۱/ ۳۷ـ۳۸.

۵۷. تاریخ طبری، ۴/ ۳۰.

۵۸. تاریخ طبری، ۲۸ و ۳۴.

۵۹. بنگر: تاریخ طبری، ۴/ ۳۱ـ ۳۲. فتوح البلدان، ۲۶۱ـ ۲۶۲.

طبق فرمانی که عمر فرستاد مقرر شد که از کلانتران آبادیهای باج‌گزار پیمان گرفته شود که هیچ‌گاه با دشمنانِ مسلمین همکاری نکنند، هیچ‌گاه به‌مسلمین خیانت نکنند، هرکه از مردم آبادیهای اهل ذمه به یک مسلمانی ناسزا بگوید باید کیفرِ سخت ببیند، هرکه با یک مسلمانی بجنگد باید کشته شود، هر خرابی‌ئی که در اثر لشکرکشیها در هر آبادی‌ئی ایجاد شده است مسلمین هیچ مسئولیتی برای بازسازیِ این خرابیها ندارند.[۶۰]

این‌گونه بود که زمینهای گشوده شده و مردمِ روستاها در عراق شامل رأفتِ اسلامی شده مُلکِ مشاعِ مسلمین و منبع درآمد برای آنها شمرده شدند بی‌آنکه اسلام هیچ‌گونه مسئولیتی در قبال مردم این سرزمینها داشته باشد. بر همین اساس، مالکانِ پیشینِ این زمینها که دیگر ملکِ ایشان شمرده نمی‌شد حق نداشتند که چیزی از زمینها را واگذار کنند یا بفروشند.[۶۱]

از آنجا که سرزمینهای نیمهٔ جنوبی عراق به‌جنگ گرفته شده بود و طبق قانونی که پیامبر اکرم نهاده بود چنین مردمی بردگان و مملوکانی شمرده می‌شدند که همراهِ زمینهاشان به‌تملک مسلمین درآمده‌اند، دربارهٔ این‌که بومیانِ روستاهای جنوبِ عراقْ مملوکان حقیقیِ مسلمین یا مملوکانِ آزادشده و نیمه‌بَرده استند و فرزندان و نوادگان اینها باید چه وضعی داشته باشند، در سدهٔ بعدیْ فقیهانِ بزرگْ سخنان بسیار داشتند که جای سخن از آن در اینجا نیست، و در کتابهائی که در احکام جهاد تألیف شد آمده است. آنچه مسلّم است آن است که مردمِ این سرزمینها اهل الذّمه و منبع درآمدِ مسلمین شمرده شدند و در قبال باجِ مقرشده که از آنها گرفته می‌شد مشمول رأفت اسلامی شده از آزادی برای زیستن و کارکردن برخوردار شدند.

۶۰. تاریخ طبری، ۴/ ۳۲.

۶۱. بنگر: تاریخ طبری، ۴/ ۳۳. فتوح البلدان، ۲۶۱.

تأسیس شهرهای پادگانیِ کوفه و بصره

بالاتر گفتیم که قبیله‌هائی که از مناطق گوناگونِ عربستان به‌سوی عراق سرازیر شده بودند در آغاز در دو نقطه در آخرین‌حدِ شمالی عربستان تجمع کردند که یکی کوفه و دیگری بصره نامیده شد. کوفه در فاصلهٔ نه چندان دوری از غرب فراتِ جنوبی و آخرین حدِّ شبه جزیرهٔ عربستان واقع می‌شد؛ و بصره در فاصلهٔ نه چندان دوری از غربِ اروندرود ـ که بعدها شط العرب نامیده شد ـ و در آخرین حد شمال شرق شبه‌جزیرهٔ عربستان قرار داشت و نقطهٔ اتصال عربستان و خوزستان بود. قبیله‌هائی که از نیمهٔ شرقی عربستان آمده بودند در بصره تجمع کردند. اینها عبارت بودند از: بنی‌بکر در چند قبیله شامل بنی‌حنیفه و بنی‌شیبان و بنی‌عِجل، بنی‌تمیم در چند قبیله، عبدالقیس در چند قبیله، اَزد، باهله، و چند قبیلهٔ کوچک. قبایلی که از یمن و نیمهٔ غربی عربستان آمده بودند در کوفه تجمع کردند. اینها عبارت بودند از: کِنده، هَمدان، نَخَع، اشعر، عَک، سَکون و مُراد، بَجیله، بنی‌اسد، هَوازِن و ثقیف، بنی‌عامر، طی، جُهَینه، اشجع، سُلَیم، فزاره، طوایفی از بنی‌تمیم، طوایفی از اَزد، طوایفی از بنی‌بکر، و چند قبیلهٔ کوچک. و گفتیم که همهٔ این قبیله‌ها با زن و بچه آمده بودند.

قبیله‌هائی که در کوفه تجمع کردند از زمانی که تیسپون را گرفتند زن و بچه‌هاشان را در خانه‌های تهی‌ماندهٔ تیسپون جا دادند و خودشان برای پی‌گیری فتوحات می‌رفتند. زن و بچه‌های آنها حدود یک‌سال، و تا چند ماهی پس از آن‌که کارِ تسخیر جلولا و شادفیروز و تکریت به‌فرجام رسید، در تیسپون می‌زیستند، تا آن‌که عمر به‌سعد ابی‌وقاص فرمان فرستاد که باید به‌کوفه برگردند زیرا آب و هوای مدائن برای عربها مناسب نیست و عربها باید در جائی باشند که آب و هوایش برای شتر مناسب است.[1] یعنی مرکز اسکانِ دائمی عربها باید بر کرانهٔ بیابان باشد که هوایش خشک است.

زمینِ بصره در پشتِ دروازهٔ غربیِ خوزستان واقع شده بود و از توابعِ خوزستان بود. آنچه که اکنون شط العرب نامیده می‌شود در آن‌زمان به این‌گونه نبود. راه ارتباطی بصره با خوزستان یک پل بزرگی بود که بندرگاهِ اُبُلّه را به‌درون خوزستان وصل می‌کرد. در

---

۱. تاریخ طبری، ۴/ ۴۰ ـ ۴۲.

آن‌سوی این پلِ عظیم، اندکی دورتر، نیز شهرِ آباد و پررونقِ **بهمن‌اردشیر** واقع شده بود که نامش تا امروز به‌صورت بهمنشیر در آبادان مانده است.(*) دو پلِ دیگر که زمین واقع در دلتای دجله و فرات را به خوزستان وصل می‌کردند چندین کیلومتر بالاتر از شمال بصره با فاصله‌های نه چندان دور از هم قرار داشتند. این‌دو پلْ **ابرقباد** و **بزرگ‌شاپور** در غرب دجله را با **رُست‌قُباد** در شرقِ دجله وصل می‌کردند. این پلهای ساسانی چندان مستحکم ساخته شده بودند که تا چند صد سالِ دیگر دست‌نخورده و بی‌نیاز به تعمیر باقی بودند، و دهها مورد لشکرکشی بزرگ بر روی آنها انجام شد.

ایرانیانی که پل دزفول را دیده‌اند که تا امروز مورد استفاده است می‌دانند که پلهای ساسانی در این منطقه چه اندازه محکم و استوار ساخته شده بودند.

قبیله‌هائی که در بصره تجمع کرده بودند در سالهای ۱۸ و ۱۹ هجری لشکرکشیهائی به درون خوزستان کرده و آبادیهائی را گرفته بودند.

در سال ۱۹ هجری فرمان‌ده جهادگرانِ کوفه سعد ابی‌وقاص، و فرمان‌ده جهادگرانِ بصره ابوموسا اشعری بود که به‌جای مغیره ابن شعبه فرستاده شده بود. عمر به سعد و ابوموسا فرمان فرستاد که جهادگرانْ از این پس باید که کوفه و بصره را جایگاه زیستِ دائمیِ خودشان بدانند و دیگر نباید که زن و بچه در لشکرکشیها با آنها همراه باشند. او در نامهٔ مفصلی که برای این‌دو نوشت رهنمود داد که اسکانِ قبیله‌ها باید به‌گونه‌ئی باشد که براساس پیمانها و دسته‌بندیهای قبیلگی که در بیابانها در عربستان داشته‌اند در کویهای (در محله‌های) مجزای قبیله‌یی در همسایگیِ یکدیگر جاگیر شوند.

عمر به‌سعد نوشته بود که در کوفه چادر بزنند؛ ولی سران قبیله‌ها به‌سعد گفتند که اینجا نیِ بیشه‌زارها بسیار است و ما با نیِ بیشه‌زارانْ خانه می‌سازیم. سعد این‌را به‌عمر نوشت. عمر از پیام‌برنده پرسید که نی چیست؟ من خوشتر می‌دارم که چادر بزنند زیرا آنجا لشکرگاه است. مرد گفت که نی نوعی علف است که می‌روید و همچون چوب است. عمر گفت: شما خود دانید. چنین بود که عربها در کوفه برای خودشان کپرهائی از نیِ بیشه‌زارانِ ماندآبها و تنه و شاخهٔ نخلستانهای آبادیهای منطقه ساختند. مسجد و مقر

(*) بهمن‌اردشیر در آغاز فتوحات اسلامی به‌کلی ویران کرده شد، و چند دهه بعد بر ویرانه‌هایش روستای عرب‌نشینِ عَبّادان ساخته شد و منسوب به یک فرمان‌ده تمیمی به‌نام عَبّاد ابن حُصَین حَبَطی شد که جهادگران را در آنجا اسکان داده بود [أنساب الأشراف، ۱۳/ ۳۶].

فرماندهي نیز برای مدتی از همین کپرها بود که در مرکزِ شهر ساخته شده بود. مقرِ فرماندهی را «دار الإمارَه» نامیدند یعنی خانهٔ فرماندهی. طبری نوشته که کوفه وقتی تخطیط شد به‌شمارِ صد هزار جهادگر تخطیط شد.(*)

در بصره نیز همین کار را کردند و خانه‌هاشان را از نی بیشه‌زاران و چوب و شاخِ درختانِ ماندابها ساختند و عمومًا کپر بود.[۲]

می‌توان تصور کرد که چه شمار عظیمی نخل در روستاهای اطرافِ دور و نزدیکِ کوفه برای ساختن چندده هزار کپر بر زمین انداخته شد و چه بلای عظیمی بر سرِ کشاورزی منطقه وارد آمد.

شهر بصره چند فرسنگ دورتر از شرقِ جائی بنیاد نهاده شد که عتبه ابن غزوان در آغازِ ورودش به منطقه در آنجا لشکرگاه زده بود. تاریخ‌نگاران از شهری به‌نام **وهِشت‌آباد اردشیر** خبر می‌دهند که در همسایگیِ اینجا در غربِ اروندرود واقع شده بوده است. نوشته‌اند که بصرهٔ نوین در آینده بر ویرانه‌های این شهر ساخته شد. نام این ویرانه‌ها را نیز **خَریبه** (یعنی ویرانه) نوشته‌اند.[۳] دربارهٔ این شهر که از ساخته‌های اردشیر بابکان بوده در گزارشِ فتوحاتِ عربها گزارشِ روشنی نه‌آمده است. بلاذری در خبری که در جائی دیده بوده نوشته که خریبه را خالد ابن ولید گشود و مردمش آنجا را ترک کردند.[۴] ولی چون‌که خالد از اینجا نگذشته است به‌این خبر نباید که بها داد. یاقوت حموی نوشته که شهرِ وهشت‌آباد را مثنّا ابن حارثه شیبانی در لشکرکشی خراب کرد و چون مسلمین به‌آنجا آمدند خرابه بود و آن‌را خریبه نامیدند؛ سپس بخشی از شهرِ بصره شد.[۵] به‌نظر می‌رسد که این خبر درست باشد، و شیبانی‌ها در زمانی از سالهای ۱۱ و ۱۲ هجری در حملاتِ تاراج‌گرانه باعث متروک و ویران شدنِ وهشت‌آباد شده‌اند.

جهادگرانِ کوفه و بصره چون‌که در لشکرکشیها به‌درون عراق و خوزستان ثروتهای

(*) تاریخ‌نگارانِ سنتیْ معمولاً عددها را گِرد می‌کنند و هزار و ده‌هزار و پنجاه هزار و هفتاد هزار و صد هزار می‌نویسند؛ لذا وقتی می‌خوانیم «صدهزار» باید بپنداریم که بالای نود هزار بوده است.

۲. فتوح البلدان، ۳۳۷-۳۳۸. تاریخ طبری ۴/ ۴۲-۴۳ و ۱۶۵. أنساب الأشراف، ۱۳/ ۲۹۸-۲۹۹.

۳. فتوح البلدان، ۳۳۱-۳۳۲. أنساب الأشراف، ۱۳/ ۲۹۸. معجم البلدان یاقوت حموی، ۲/ ۳۶۳.

۴. فتوح البلدان، ۳۳۲.

۵. معجم البلدان، ۲/ ۳۶۳.

کلان و نجومی‌ئی غنیمت کردند ثروت‌مندترین خاندانهای عربستان بودند. درنتیجه کوفه و بصره در آغاز تأسیس خود ـ پس از مدینه ـ ثروت‌مندترین آبادیهای عربستان شدند.

در کوفه ۲۳ قبیلهٔ عرب با تیره‌های گوناگونشان جاگیر شدند. کوفه در سال ۲۰ هجری شهری بود به‌صورت چندین مجموعهٔ بزرگ از کپرهائی که از نیهای بیشه‌زاران و مُخُرزَه و پِش (تنه و شاخهٔ نخل) ساخته شده بود. کپرهای هر مجموعه از قبیله‌ها در صفهای منظمی در کنار هم چیده شده بود و هر دسته از کپرها که تعدادش به چند هزار می‌رسید به وسیلهٔ گذرگاههای خیابان‌مانندِ وسیع سی گزی از دسته‌های دیگر کپرهای قبایل همسایه جدا می‌شد. محله‌های کپرهای هر قبیله نیز با کوچه‌های چندین گزی از هم جدا می‌شدند تا آمد و رفتِ دسته‌های سواران به آسانی انجام شود. مسجد در میدان وسیعی در وسط شهر ساخته شد، و خانه‌های چهار سمتِ مسجد به مسافتِ پرتابِ یک زوبین که به‌دست یک زوبین‌اندازِ نیرومند انداخته شد با مسجد فاصله داشتند.

مسجد را نیز از نیِ بیشه‌زاران و تنه و شاخه‌های نخل ساختند.

یک آتش‌سوزیِ بزرگ که چندی پس از تأسیس کوفه رخ داد و بخش بزرگی از کپرها را به‌آتش کشید آسیب‌پذیر بودنِ خانه‌های کَپَری را نشان داد و سبب شد که عمر به جهادگران اجازه دهد که برای خودشان خانهٔ خشتِ گِلي بسازند تا در آینده چُنین اتفاقی نه‌افتد. از این‌پس کپرهای پیشین تبدیل به‌خانه‌های خشتِ گلي شد که دیوارش خشت خام یا سنگ و گِل، و ستونهایش مُخُرزه (تنهٔ نخل)، و سقفهایش پِش (شاخهٔ نخل) و نیِ بیشه‌زاران بود، و دروازه‌هایش نیز شَتَک (حصیر) بود که با پِش یا نیِ کوبیده بافته می‌شد. برای **بیت المال** (مال‌خانه) نیز یک خانهٔ خشتِ گلي ساخته شد، و مسجد نیز همچنان در میدانی با فاصله‌های صد متری از خانه‌ها با خشت ساخته شد. عمر به مردم کوفه و بصره نوشته بود که هیچ خانه‌ئی نباید بیش از سه اطاق داشته باشد، خانه‌ها نباید وسیع باشند، دیوارها نباید بلند باشد، همه باید بر طبقِ سنت باشد (یعنی به‌مانندِ خانه‌های مدینه باشد که دستِ یک مردِ میان‌اندام به سقفش می‌رسید).

مسجد نیز یک فضای پهناوری بود که گنجایش دهها هزار نمازگزار را داشت؛ سقف پهناوری بر روی شمار بسیاری ستون که از تنهٔ نخل بود بر آن نهاده شده بود و دو دیوار در دو سویش داشت و دو سویِ دیگرش باز بود؛ سقفش نیز نی و پوشال و شاخه‌های نخل بود که از نخلستانهای منطقه گرفته بودند.

سپس اتفاق افتاد که شبی بیت المال کوفه مورد دست‌بُرد کسانی واقع شد که دیوارش را کنده مقداری از اموالش را ربوده بودند. چون خبر این دزدی به عمر رسید به سعد نوشت که بیت المال را در کنار مسجد بسازد، زیرا «همیشه مردمی در مسجد هستند و کمتر افراد جرأت می‌کنند که به بیت المال نقب بزنند و اموال را بربایند».

یک پاره زمینی به‌شکل میدانِ پهناوری نیز برای بازارِ شهر در نظر گرفته شد. عمر نوشته بود که هرکه هر روز در آغازِ روز زودتر به‌نقطه‌ئی در بازار رسید و در آنجا بساطش را پهن کرد دیگری نباید که مزاحم یا مدعی او شود، زیرا هیچ‌جای بازار ازآنِ کسی نیست و همهٔ بازار ازآنِ همهٔ کسانی است که در بازار بساط پهن می‌کنند؛ و نوشته بود که بازار همچون مسجد است، هرکه زودتر رفت جای موردِ نظرِ خودش را می‌گیرد، و هرکه دیرتر رفت جای دیگری می‌گیرد، و چنین است تا به‌خانه‌اش برگردد یا بساطش را برچیند.

یک‌سالی پس از این یک پاره‌زمینِ پهناوری را نیز سنگ‌چین کردند برای نگهداریِ اسپانِ ویژهٔ خلافت که در اختیارِ سعد بود، و به‌مناسبتِ آن‌که زمینِ درازی بود آن‌را «طویله» نامیدند. چهار هزار اسپ در آن نگهداری می‌شد تا در هنگام نیاز به‌جهادگرانی داده شود که یا اسپانِ خودشان را از دست داده بودند یا به‌اسپْ نیازِ فوری بود یا لازم بود که اسپانِ یدکی برای لشکرکشی برده شود. چراگاه بهارهٔ این اسپان در دشتی در شمال‌شرقِ کوفه به‌نام «آخُر شاهجان» بود.[۶]

بنابر آماری که از مستمری جهادگران کوفه به‌دست داده شده که عمر در سال ۲۰ یا ۲۱هـ هجری مقرر کرده است می‌توان جمعیت عربهای جاگیرشده در کوفه ـ از بزرگ و کوچک و زن و مرد ـ را حدود سیصد هزار تن تخمین زد.[۷] جمعیتِ عربهای جاگیرشده در بصره اندکی کمتر از جمعیت کوفه بود.

همهٔ مردمی که در کوفه و بصره جاگیر شده بودند از اواخرِ سال دوازده هجری تا سالهای اخیر مسلمان شده بودند به‌جز چندده تنی که از مدینه آمده بودند و اصحاب پیامبر بودند. آنچه که این نومسلمانها از اسلام می‌دانستند آن بود که خدا فقط الله است و محمد فرستادهٔ او است و الله قرآن را بر دستِ جبرئیل برای پیامبر فرستاده است (قرآن یعنی خواندني). از قرآن نیز تا این زمان جز سورهٔ فاتحه و اخلاص (الحمد و قل هو الله) که

---

۶. تاریخ طبری، ۴/ ۴۴ـ۴۷ و ۵۲.

۷. بنگر: تاریخ طبری، ۴/ ۴۹.

برای نماز به‌آنها آموزانده شده بود چیزی نمی‌دانستند. برخی از آنها ـ اندک‌اندک ـ پاره‌هائی از قرآن را یاد گرفتند. هنوز زمان لازم بود تا قبایل کوفه و بصره با اسلام و احکامش آشنا شوند. ولی برکاتی که دینِ نوین برایشان آورده و آنها را از تنگنای عربستان برآورده به‌جهان فراخ وارد کرده و نعمتها و ثروتها در اختیارشان نهاده بود آنها را با جان و دل شیفتهٔ پیامبر و الله و قرآن کرده بود.

سعد برآن شد که سرای بزرگی برای فرمان‌داریِ کوفه بسازد. مردی به‌نام روزبه پسر بزرگمهر که از ایرانیانِ یکی از روستاهای جنوبِ عراق و خانه‌ساز بوده و در تاریخ ناشناخته مانده است برای سعد سرای بزرگ و کاخ‌مانندی ساخت. سرا را با آجرها و دروازه‌هائی که از کاخی نیمه‌ویران در حیره برکندند و آوردند، و ستونهای مرمرینی که از کلیسائی در حیره برکندند و آوردند (کلیسائی که نوشته‌اند خسرو برای مردم حیره ساخته بود) ساخته شد. این سرا از آن‌زمان کاخ فرمان‌داری کوفه شد. مسجدِ نوینی را نیز روزبه در کنار کاخ ساخت که پیوسته به‌کاخ بود و به وسعتِ مسجدِ پیشین بود. جای مسجدِ پیشین و اطرافش از آن‌پس یک میدان وسیعی در برابر کاخِ فرمان‌داری بود.[۸]

دربارهٔ این روزبه پسر بزرگمهر همدانی افسانه‌ئی نیز ساخته‌اند و گفته‌اند که او همان هنگام که به‌نزد سعد آمده تا برایش سرا بسازد مسلمان شده و چون ساختنِ خانه را تمام کرده از کوفه رفته تا به‌دیار خودش برگردد، و در بیابانِ کنارِ کوفه مرده است، و او را همانجا دفن کرده‌اند. مشخص نیست که این افسانه را به‌چه منظوری ساخته‌اند. آیا سعد او را اسیر و مجبور کرده که برایش خانه بسازد، و او پس از فراغت از کارش از کوفه گریخته و به کارگرانش که همچونِ خودِ او به‌بیگاری گرفته شده بوده‌اند گفته که شایع کنید که من مرده‌ام و شما مرا دفن کرده‌اید؟! نوشته‌اند که کارگرانش از عربهای عبادی (عربهای بومیِ حیره) بودند.

در بصره نیز ابوموسا اشعری برای فرمان‌داریِ بصره چنین سرائی ساخت.

عربانِ جاگیرشده در کوفه و بصره نیز تشویق شدند که خانه‌های بزرگتر برای خودشان بسازند، و همراه با گذشتِ زمان با زندگی در خانه‌های بزرگ و زندگی شهری خو گرفتند.

خانه‌هائی که در کوفه ساخته شد اثاث و اسباب و دروازه‌ها و دریچه‌هایش را از

۸. بنگر: تاریخ طبری، ۴/ ۴۵.

سراهای تیسپون برکندند و آوردند.[۹] درنتیجه بسیاری از سراهای تهی‌ماندهٔ تیسپون تخریب و ویرانیِ تیسپون تسریع شد تا کوفه جایش را بگیرد.

به‌عمر گزارش رسید که سعد برای خودش سرای بزرگی ساخته است و وقتی درونِ سرا است دروازهٔ سرا را می‌بندد و هرکه بخواهد به نزدش برود باید دَر بزند و اجازه بگیرد. عمر مردی از اصحابِ پیامبر به‌نامِ محمد ابن مَسلَمه خزرجی را مأمور کرده به او گفت: «می‌روی دروازهٔ کاخش را به‌آتش می‌کشی و برمی‌گردی».[*] و نامه‌ئی به سعد نوشته به‌دست او داد. مرد وقتی به‌کوفه رسید چند تن را با خود برداشته چند پشتهٔ هیزم گرد آورد و بَرِ دروازهٔ سرای سعد نهاد و آتش در آن افکند. سعد دویده آمد و سبب را پرسید. او نامهٔ عمر را به سعد نشان داد که در آن چنین آمده بود: به‌من خبر رسیده که تو دژی ساخته‌ای که آن‌را کاخِ سعد می‌نامند؛ و میان خودت و مردم دروازه ایجاد کرده‌ای. میان خودت و مردم دروازه قرار مده که در برابرشان بربندی تا نتوانند به‌هنگامِ نیازشان به‌تو دست‌رسی داشته باشند.[۱۰]

از این‌پس رسم افتاد که دروازهٔ کاخ فرمان‌داری باید که همواره بر روی مردم گشوده باشد.

باز به‌عمر گزارش رسید که سعد در بهره کردنِ مالهائی که آورده می‌شود عدالت نمی‌کند و با جهادگرانْ به‌یکسان رفتار نمی‌کند. دیگرباره محمد ابن مسلمه به‌کوفه فرستاده شد تا دربارهٔ او تحقیق کند. او به‌کوفه رفت و در مسجد در حضورِ سعد از کسانی پرس و جو کرد و شنیده‌هایش را برای عمر بازآورد. پس از آن سعد را عمر به‌مدینه طلبید و او را از فرمان‌داری کوفه برکنار کرد و عَمّار ابن یاسر را به‌جایش فرستاد، و عبدالله ابن مسعود را معاون عَمّار کرده با او فرستاد، و به سران قبایل کوفه نوشت که «من عَمّار ابن یاسر را به‌عنوان امیر (فرمانده) و عبدالله ابن مسعود را به‌عنوان معلم (اسلام‌آموز) و وزیر (دست‌یار) برایتان فرستاده‌ام. و نوشت که نظارت بر گردآوریِ خراج و جزیهٔ زمینها و

---

۹. بنگر: تاریخ طبری، ۴/ ۴۹ـ۵۰.

(*) نوشته‌اند که محمد ابن مسلمه را عمر تعیین کرده بود تا بر رفتار سرانِ جهادگران نظارت کند و به‌شکایاتِ مردمی که از فرمان‌دهانشان داشتند رسیدگی کند و به‌عمر گزارش آورَد، و او را به‌چنین مأموریتهائی می‌فرستاد [تاریخ طبری، ۴/ ۱۲۱].

۱۰. تاریخ طبری، ۴/ ۴۷.

آبادیهائی که دجله آبیاری می‌کند را به حُذَیفَه ابن یمان سپرده‌ام، و هرچه که فرات آبیاری می‌کند را به عثمان ابن حنیف» داده‌ام.[۱۱] این تغییر و تبدیلها در اواخرِ سال ۲۱ هجری بود.[۱۲]

سعد نیز از آن‌پس در مدینه ماند و دیگر به‌مأموریتی فرستاده نشد و هیچ منصبی به‌او داده نشد.

عَمّار یاسر که اینک فرمان‌دهِ جهادگرانِ کوفه شده بود مردی بدوی‌مسلک و خوش‌دل و ساده‌پندار و زاهدپیشه و سخت‌گیر و بی‌تدبیر بود و مردی بود که برای عبادت ساخته شده بود نه برای اداره. سرانِ کوفه برای او اهمیتی قائل نبودند، حتّا یکی از سران کوفه در سخنانی که با عمّار داشت او را «کاکاسیاهِ گوش‌بُریده» نامید. سران قبایل کوفه چون‌که توانِ تحملِ او را نداشتند از عمر تقاضا کردند که کسِ دیگری را برای فرمان‌داری بفرستد. نوشته‌اند که مسعود ابن سعد ثقفی و جریر ابن عبدالله بَجَلی به‌نزد عمر رفتند و گفتند که منصبِ فرمان‌داریِ کوفه برای عمّار سنگین است، او تدبیر ندارد، سیاست نمی‌داند، حتّا سرزمینهای زیرِ حاکمیتش را نمی‌شناسد و نمی‌داند که چه آبادی‌ئی در کجا است.

پس عمر تصمیم به برکناریش گرفت و به او نوشت که به‌مدینه برگردد.

عَمّار وقتی به راه افتاد گفت: «والله که من علاقه‌ئی به فرمان‌دار بودن نداشتم ولی به‌آن مبتلا شدم. نه وقتی آن‌را به‌من دادند شاد شدم و نه اکنون که برکنار شده‌ام اندوه‌گین‌ام».

طبری افزوده که چون عمار به مدینه برگشت عمر به او گفت: می‌دانستم که تو مردِ چنین منصب مهمی نیستی، ولی آیهٔ قرآن که می‌گوید «می‌خواهیم بر کسانی که مستضعف بوده‌اند منت نهیم و آنها را امامان و وارثان زمین سازیم» {قصص: ۵} را تأویل کردم.

چون عمر تصمیم به برکنار کردنِ عَمّار یاسر گرفت مغیره ابن شعبه ثقفی که در همان زمانها از کوفه به‌مدینه رفته و در مدینه بود به‌نزد عمر رفته به او فهماند که شایسته‌ترین مرد برای فرمان‌داریِ کوفه او است. نوشته‌اند که مغیره به عمر مشورت داده گفت: «مردِ ایمان‌دارِ کم‌توانْ هر کاری که انجام دهد کم‌توانیش به‌تو و مُسلِمین زیان می‌زند و فضیلتِ

---

۱۱. تاریخ طبری، ۴/ ۱۰۱، ۱۲۰ـ۱۲۲ و ۱۳۹. طبقات ابن سعد، ۳/ ۲۵۵ و ۵/ ۸.

۱۲. بنگر: تاریخ طبری، ۴/ ۱۴۵.

ایمانش برای خودش است؛ و مردِ پرتوانِ سخت‌گیر هرکاری که انجام دهد توان‌مندیش به‌صلاح تو و مُسلِمین خواهد بود و زیانِ سخت‌گیریش به‌خودش برخواهد گشت». [۱۳]

داستانی از نیرنگِ مغیره برای آن‌که عمر فرمان‌داریِ کوفه را به‌او دهد نیز آورده‌اند که شاید راست باشد. نوشته‌اند که عمر برآن شد که جُبَیر ابن مطعم را به‌ریاستِ کوفه فرستد، و به‌او گفت: «این‌را به‌کس مگوی». مغیره خبر شد که عمر با جبیر ابن مطعم خلوت کرده است و نزد خود اندیشید که برای گماشتنِ او به ریاست کوفه است. پس غذای سفر فراهم کرد و آن‌را به‌خانهٔ جبیر فرستاد. چون جبیر غذای سفر را پذیرفت مغیره به‌نزد عمر رفت و گفت: «تعیینِ جبیر را بر تو تبریک می‌گویم». عمر گفت: «تو از کجا خبر شده‌ای؟» گفت: «از این‌که بارِ سفر بربسته است». عمر دانست که جبیر رازنگه‌دار نیست و موضوع را به‌مغیره گفته است. [۱۴] آن‌گاه مغیره آن مشورت را به‌عمر داد و عمر او را به‌ریاستِ کوفه فرستاد (سال ۲۲). چنین موضوعاتی را خودِ مغیره بعدها بازگفته است.

در این‌زمان قاضیِ کوفه نیز یک جوانِ یمنی از قبیلهٔ کِنده به‌نامِ شُرَیح ابن حارث بود که خودِ کوفیان او را تعیین کردند و عمر انتخابشان را تصویب کرد. کارِ قاضی در این‌زمان محدود به میانجی‌گری برای حل و فصل اختلافاتِ افراد بود.

در اواخر سال ۲۰ هجری عمر تصمیم گرفت که عربستان را از وجود جماعات یهودی پاک‌سازی کند؛ و گفت: پیامبر در آخرین روزهای زندگیش گفته بوده که در عربستان نباید دو دین در کنار یکدیگر وجود داشته باشد. [۱۵]

نجران در شمال یمن منطقهٔ یهودی‌نشین بود، و قبیلهٔ بزرگ و تاریخیِ حِمیَر در آن سکونت داشتند که بسیاری از شاهان باستانیِ یمن از آنها بودند. نیز دیدیم که روستاهای یهودی‌نشینِ خیبر و فدک و وادی القُرا و تیماء در شمال یثرب را پیامبر در سال هفتم هجری تسخیر و زمینها و ممتلکات روستاها را برای اسلام مصادره کرد، و با مردم این روستاها قراردادی نوشت که روی زمینها کار کنند و نیمِ درآمدشان را خودشان بردارند و هرگاه به‌آنها فرمان شود از این روستاها بکوچند. [۱۶]

---

۱۳. تاریخ طبری، ۴/ ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۶۱ و ۱۶۳ـ ۱۶۵. کامل ابن اثیر، ۳/ ۳۲.

۱۴. تاریخ طبری، ۴/ ۱۴۴.

۱۵. تاریخ یعقوبی، ۲/ ۱۵۵.

۱۶. تاریخ طبری، ۳/ ۲۱، ۴۴۶ و ۴/ ۴۱۲.

عمر مردم قبیلهٔ حِمیَر در نجران را در سال ۲۱ هجری دسته‌جمعی با بار و بُنَه به‌منطقهٔ کوفه کوچاند. یهودانِ خیبر و فدک و تیماء و وادی‌القُرا را نیز به‌سرزمینِ اردن در جنوبِ شام کوچاند، و آنها در شام و فلسطین پراکنده شدند. از این‌زمان بخشی از سرزمینِ کوفه ـ نه شهرِ کوفه ـ سکونت‌گاهِ این مهاجرانِ حِمیَری شد. بخشی از آنها در آینده مسلمان و کوفی شدند و نقش مهمی در شکل دادنِ اسلام کوفی ایفا کردند.

اندکی پس از سقوط تیسپون و افتادنِ عراق به‌دست عربها ـ آن‌گونه که پس از این خواهیم خواند ـ خوزستان به‌تصرف عرب درآمد. سپس در خلالِ چهار سالِ آینده جنوب و غرب پارس و نهاوند و همدان تا اسپهان و آذربایجان به‌دست عرب افتاد. دهها هزار دختر و پسر از سبایای ایرانی و سیلِ انبوهِ اموالِ تاراج‌شدهٔ ایرانیان به‌سوی کوفه و بصره سرازیر شد. تفصیل این فتوحات را پس از این خواهیم خواند.

کوفه و بصره چون‌که دو پادگان‌شهرِ بزرگ بودند و نیاز به افزارمند و بازرگان و پیشه‌ور و صنعت‌گر داشتند، و خودِ عربها جز جهاد کردن و غنیمت آوردن ـ که نزدِ آنها شریفترینِ پیشه بود و آن‌را «اَفضَلُ الأعمال» می‌نامیدند ـ هیچ پیشه و حرفه‌ئی نمی‌دانستند، سران کوفه از عمر اجازه گرفتند که پیشه‌وران و افزارمندانِ ایرانی و خوزی و عراقی بی‌آن‌که برای تغییر دادن دینشان مورد فشار قرار گیرند به‌کوفه و بصره آورده شوند؛ و عمر اجازه نوشت که آنها را بیاورید و جزیه از گردنشان بیندازید. درنتیجه، چیزی از تأسیس این دو پادگان‌شهر نگذشته بود که جماعتِ بزرگی از ایرانیانِ و آرامیان و خوزیانِ پیشه‌ور و افزارمند و کارگر و صنعت‌گر و پیله‌ور (مغازه‌دار) با حفظِ آئینها و فرهنگهای خودشان در آن‌دو جاگیر شده بودند.

کوفه و بصره دو شهر بزرگِ پهناورِ بسیار ثروت‌مندِ مرفهِ بسیار قدرت‌مند ولی نازیبا در هیأت دو روستای پهن‌شده بودند. جمعیت هرکدام از این دو پادگان‌شهر در دههٔ سی هجری افزون بر شصت هزار خانوارِ عربِ جهادگر بود. خانوارها نیز پرفرزند بودند. به‌همین شمار نیز بردگان و مَوالیِ ایرانی و خوزی و عراقی در فرمان خانواده‌ها بودند که اتّفاقًا به‌آنها تمدن و فرهنگ می‌آموختند. جماعاتی از پیشه‌وران و افزارمندان و پیله‌ورانِ ایرانی نیز در هرکدام از این دو شهر می‌زیستند که نسلهای سوم و چهارمشان در آینده مسلمان شدند و در ساختن اسلام و فرهنگِ موسوم به اسلامی به‌گونه‌ئی که بعدها شناخته شد نقش اساسی ایفا کردند.

در اواخر سال ۳۶هـ، به‌دنبال جنگ جمل که عربهای بصره از مخالفان علی حمایت نمودند، بصره در درجهٔ دوم اهمیت قرار گرفت. در اواخر این‌سال مرکز خلافت اسلامی، بنا بر تصمیم علی، از مدینه به‌کوفه منتقل شده کوفه تبدیل به پایتختِ خلافت شد. پس از تشکیل سلطنت اموی توسط معاویه، پایتخت خلافت به دمشق منتقل شد، و کوفه و بصره مورد خشم قرار گرفتند و در سالهای ۵۰ و ۵۱ هجری حدودِ پنجاه هزار خانوار از عربهاشان به سرزمینهای درونیِ ایران به ویژه سیستان و خراسان کوچانده شدند که داستانش را در جای خود خواهیم خواند. با این‌حال کوفه و بصره در خلافتِ معاویه و حاکمیت زیاد ابن سُمَیّه و پسرش عُبَیدالله زیاد همان مرکزیت را حفظ کردند. وقتی حجاج ثقفی در نیمهٔ دومِ دههٔ هفتاد هجری فرمان‌دارِ کوفه و بصره شد این دو شهر به‌عنوان دو مرکز مهم تمدنی و مرکز فرمان‌روایی بر کشور ساسانی به حیاتشان ادامه دادند.

بصره در اواخر سدهٔ نخست هجری شهری بود با جمعیتی چند صد هزاری که بخش بزرگی از آن بازرگانان و افزارمندان و پیشه‌وران و صنعت‌گران و هنرمندانِ ایرانی بودند؛ و تمدن ایرانی با همهٔ وجوهش در آن سریان داشت چنان‌که حتّا زبان محاورهٔ نسل دوم همین جهادگرانِ عرب در کوچه و بازارها زبان ایرانی بود.

و اما مدائن که از سکنه تهی و نیمه‌ویران شده بود را نیز عمر به یکی از اصحاب پیامبر سپرد که ما او را با نام **سلمان فارِسی** می‌شناسیم، و چند سال بعد جماعتی از عربهای کوفه در آن اسکان یافتند، و سلمان به‌عنوان سرپرست در آن جاگیر بود. سلمانِ فارِسی کیست؟

«سلمان فارِسی» یعنی سلمانِ ایرانی، یعنی مردی که نامش سلمان و از توابع دولت ایران است. زندگی‌نامه‌ئی که برای سلمان نوشته‌اند نشان می‌دهد که او پیش از آن‌که مسلمان شود مسیحی و تبلیغ‌گرِ دین مسیح بوده، و پدر و مادرش در رامهرمز می‌زیسته‌اند. در زمان انوشه‌روان جماعاتی از پیروانِ دو مذهبِ یعقوبی و نسطوریِ شام، به‌دنبال سرکوب شدیدشان توسط دولتِ روم، به ایران پناهنده شدند و در شهرهای شوشتر و شوش و رامهرمز و گوَندشاپور و موصل و نصیبین و حرّان اسکان داده شدند و به تابعیت دولت ایران درآمدند. پیروانِ مسیحیتِ یکتاپرستِ آریوسی نیز در گریز از کشتارها به‌درون عراق و ایران و عربستان می‌گریختند.

سلمان و مردی دیگر همتای خودش در یکی از سالهای پیش از ظهور اسلام (در زمان

خسرو پرویز) به عربستان رفتند و به مکه رسیدند. شاید برای تبلیغ دین به عربستان هجرت کرده بوده‌اند. همتای سلمان نام سالم بر خودش نهاده بوده است.

سلمان و سالم در سالهای آینده در مدینه از برجستگان اسلام شدند. سالم زندگی راهبانه داشت، زن نگرفته بود، و در سال ۱۲ هجری در جنگ یَمامه (جنگِ خالد ابن ولید با مُسَیلمه کذاب) کشته شد. اما سلمان زنده ماند، در زمان سقوط مدائن همراه سعد ابی‌وقاص بود. سلمان شدیدًا ضد ایرانی بود. او وقتی سرپرست مدائن شد جماعاتی از قبایل یمنی (ازجمله قبیلهٔ نَخَع) را در مدائن جاگیر کرد. مدائن و اطرافش تبدیل به یک منطقهٔ عرب‌نشین شد. سلمان تا سال ۳۲ هجری که از دنیا رفت سرپرست مدائن بود. او سراسر عمرش را راهبانه زیست، زن نگرفت، زن را تحقیر می‌کرد، در اواخر عمرش زنی در خانه داشت که نامش را «بُقَیره» نهاده بود (یعنی ماده‌گاوِ حقیر). دخترکی را نیز در خانه پرورده و دخترخوانده کرده بود. روزی که از دنیا رفت، جز رختی که بر تن می‌کرد و خری که سوار می‌شد، چیزی از خودش نداشت.

گرچه گفته شده که پدر و مادر سلمان در رامهرمز می‌زیسته‌اند ولی او در خوزستان و عراق و هیچ جای دیگرِ ایران هیچ خویشاوندی نداشت. به‌نظر می‌رسد که پدر و مادرش، که زن و مردی احتمالاً سُریانی بوده‌اند که از شام به ایران گریخته و پناهنده شده بوده‌اند، جز او فرزند دیگری نداشته‌اند. خودشان نیز تا زمان فتوحات اسلامی از دنیا رفته بوده‌اند.

وقتی او سرپرست مدائن بوده برخی از اصحاب پیامبر کوشیده‌اند که دربارهٔ خانوادهٔ او کَند و کاو کنند و بدانند که او از کجا آمده بوده؛ ولی او پاسخ نمی‌داده است. مثلا، یک‌بار یکی از اصحاب پیامبر از او پرسیده که پدرت چه نام داشته؟ و او پاسخ داده که نام من سلمان و نام پدرم اسلام است. یک‌بار یکی از او پرسیده که شهر پدرت کجا بوده؟ و او پاسخ داده که رامهرمز را می‌شناسی؟ و یکی دیگر یک‌بار از او پرسیده که شهر پدرت کجا بوده؟ و او پاسخ داده که روستای جَی در اسپهان.[۱۷]

---

۱۷. دربارهٔ شخصیت و زندگیِ سلمان و سالم، بنگر: سیره ابن هشام، ۱/ ۲۴۱ـ۲۴۹؛ ۲/ ۶۷ـ۶۹۱۱۹، ۱۴۸ـ۱۴۹ و ۳۲۲. أنساب الأشراف، ۱/ ۱۲۴، ۳۰۴، ۳۱۱، ۳۱۹، ۴۶۹. ۹/ ۳۷۲ـ۳۷۵. ۱۰/ ۱۷. ۱۱/ ۱۱۱. ۱۳ / ۲۰۰. تاریخ طبری، ۲/ ۹۱ـ۹۳، ۲۱۷، ۳۸۴، ۴۶۱، ۴۶۳، ۴۷۷، ۵۸۰. تفسیر طبری، ۱/ ۳۶۲ـ۳۶۴؛ ۷/ ۶۴۸ـ۶۴۹. طبقات ابن سعد، ۱/ ۲۱۲، ۲۲۶؛ ۲/

یمنی‌هائی که در حاکمیتِ سلمان فارِسی بر مدائن مالکان کاخها و کوشکها و باغها و زمینهای تیسپون شده بودند چندان از رفتارهای سلمان رضایت خاطر یافتند که او را تا سرحدِ برترین قدّیسان به بالا بردند، و در نسلهای بعدی که تشیع را در کوفه شکل دادند افسانه‌هائی درباره‌اش ساختند که او را همپایۀ پیامبران نشان می‌داد.

تیسپونِ را عربهای شتردار در کوتاه‌مدتی تبدیل به چنان ویرانه‌ئی کردند که هرکه آن‌را پیش از آن دیده بود و در دهۀ سی هجری می‌دید نمی‌توانست که آن‌را بازشناسد. وقتی سپاه علی در اواخرِ سال ۳۶ هجری برای لشکرکشی به شام و پیکار با معاویه از کنارِ مدائن گذشت یکی از عربهای همراهِ او با دیدن حالتِ زار آنجا، یک بیت شعرِ اندوه‌آمیز را به یاد آورده گفت: «تندبادهائی بر آبادیهاشان گذشت؛ انگاری که قراری با یکدیگر گذاشته بودند». و علی به او گفت: «آنها کفران نعمت کرده بودند و به خشمِ الله گرفتار شدند».[۱۸]

۳۵۲؛ ۳/ ۲۲، ۷۵ـ۸۷. ۴/ ۸۷ـ۹۳. معارف ابن قتیبه، ۲۶۳ و ۲۷۳.

۱۸. اغانی اصفهانی، ۱۳/ ۱۸ـ۱۹.

سقوط سرزمینهای درونیِ ایران

پیش از این دربارهٔ گرد آمدنِ جماعاتی از جهادگران در جائی که بصره شد سخن گفتیم که در سال ۱۶ هجری و پس از جنگِ قادسیه بود، و دیدیم که هدفِ عمر از تجمع آنها در اینجا بستنِ راهِ رسیدنِ نیروهای امدادیِ ایرانیان از خوزستان به جنوب عراق بود؛ زیرا اینجا دروازهٔ خوزستان بر عراق بود.

سقوط خوزستان

طوایفی از بنی‌شیبان و طوایفی از بنی‌تمیم که پیشترها در بیابانهای غربی منطقهٔ بصره در نقل و انتقال بودند از دیرباز با اطرافِ غربیِ خوزستان آشنا بودند زیرا برای فروش دام و پشم و مو و خرید نیازهای خویش به‌آن آبادیها می‌رفتند، و برخی از طوایف بنی‌تمیم نیز در فصلهائی برای بزچرانی و شترچرانی به دشتهای غربیِ خوزستان می‌رفتند زیرا از اتباع ایران بودند و مانعی برای نقل و انتقالهاشان در بیابانهای منطقه نداشتند.

نخستین عربهائی که پیش از رخداد قادسیه و در زمان ابوبکر وارد خوزستان شده بودند طایفهٔ بنی‌مالک از بنی‌تمیم بودند که در نوار غربیِ خوزستان در زمینی بی‌سَکَنه در جائی از دشتِ مَیشان جاگیر شده و نامِ «بنی العَمی» بر خودشان نهاده بودند. پس از رخدادِ قادسیه نیز جمعی از یک طایفه از بنی‌سعدِ تمیم از همین راه وارد خوزستان شده بودند ولی همه‌شان به‌کشتن رفته بودند. تمیمیهای بصره در آینده از ناکامیها و شکستهائی که نصیبشان می‌شده سخن نمی‌گفته‌اند؛ دربارهٔ کامیابیهاشان نیز گزافه بسیار گفته‌اند. از این‌رو دربارهٔ چه‌گونگیِ کشته شدنِ اینها خبری نمانده است. مردمِ بصره در آینده دربارهٔ این طایفهٔ بنی‌سعد همین اندازه شنیده بودند که به‌خوزستان رفتند و نابود شدند. ما حتّا نمی‌دانیم که اینها مسلمان شده بوده یا هنوز بر دینِ خودشان بوده‌اند. بنی‌العمی نیز در خوزستان نماندند و به‌بصره رفتند و در بنی‌تمیم حل شدند.

عتبه ابن غزوان در سالهای ۱۶و۱۷ﻫ گروهها و دسته‌جاتی را به‌قصد غنیمت‌گیری و آوردنِ خواربار و گوسفند به‌آبادیهای اطرافِ غربی خوزستان می‌فرستاد و آنها هر بار با

غنایم به بصره برمی‌گشتند. در گزارشها لشکرکشیها و فتوحاتی برای او نوشته‌اند که مربوط به پس از او است و به‌زمانِ او برگردانده‌اند؛ و جهادگرانِ اعزامیِ او را تا کنارِ اهواز برده‌اند و گفته شده که چندین آبادی ـ که نامشان را آورده‌اند ـ در زمانِ او در خلال چند ماه به‌دستِ سپاهیانِ اسلام افتاده است.[۱] ولی به این داستانها نباید که بها داد؛ زیرا اگرچه جهادگرانْ آبادیهای بسیاری در غرب خوزستان را در شبیخونهائی مورد دستبرد قرار می‌داده‌اند ولی لشکرکشی به‌درون خوزستان انجام نگرفته است. آنچه درست است آن‌که او متهورانی همچون حُرقوص ابن زُهَیر سعدی و حَرمَله ابن مُرَیطه حنظلی (هردو از بنی‌تمیم) و چند تنِ دیگر را به‌غرب خوزستان گسیل کرده است تا گوسفند و خواربارِ موردِ نیازِ گردآمدگان در بصره را از روستاهای اطرافْ به‌غنیمت آورند. حتّا گزارشی خبر از آن می‌دهد که عمر در این‌زمان میل نداشته که جهادگران به‌درونِ خوزستان لشکرکشی کنند. گفته شده که حرقوص ابن زهیر در یک منطقهٔ کوهستانی مانده بود و مردمی از بصره به‌او می‌پیوستند، و عمر خبرش را شنید و به‌او نوشت که دست از مخاطره‌بازی بردار و به‌بصره برگرد. و نوشته‌اند که عمر گفت: کاش میان ما و پارسیان کوهِ آتش بود که نه ما با آنها برخورد می‌کردیم و نه آنها با ما برخورد می‌کردند.[۲]

یعنی عمر در این‌زمان به‌فکرِ گسیل لشکر به‌درون ایران نبوده. ولی به‌زودی شمارِ گردآمدگان در بصره فزونیِ بسیار گرفت و عمر اجازهٔ لشکرکشی به‌درون خوزستان داد.

بنابر آنچه که گفتم، گزارشِ فتوحات خوزستانْ بخشی را ازآنِ عتبه ابن غزوان شمرده‌اند و بخشی را ازآنِ ابوموسا اشعری.

هُرمزان ـ که بالاتر در سخن از قادسیه و فتوحاتِ درونِ عراق نامش را آوردیم ـ پیش از سقوط تیسپون به خوزستان رفته بود. او برای آن‌که خوزستان را از دست‌بُرد جهادگرانِ بصره در امان بدارد تا بتواند نیروهای لازم را گردآوری کند، با عتبه ابن غزوان وارد مذاکره شد، و با او پیمان صلحی بَست که طبق آن باجِ چند روستای غرب خوزستان به عتبه داده شد. این باجی بود که او به عتبه داد تا از دست‌اندازی به‌درون خوزستان خودداری کند. در این زمان بنی‌العَمِی نیز به بصره رفتند و به‌جهادگرانِ بصره پیوستند.[۳]

---

۱. بنگر: تاریخ طبری، ۴/ ۷۲ـ۷۶.

۲. تاریخ طبری، ۴/۷۸ـ ۷۹.

۳. بنگر: تاریخ طبری، ۴/ ۷۴. فتوح البلدان، ۳۳۴.

یعنی حتّا عربهائی که پیش از آن زمانها به‌غرب خوزستان رفته بودند نیز از خوزستان بیرون رفتند.

عتبه ابن غزوان پس از آن به‌مدینه رفت تا گزارشِ کارهایش را به‌عمر دهد و از او فرمان و رهنمود بگیرد، و به‌حج رفت و در راهِ بازگشت از مکه به‌بصره بود که در نزدیکی مکه مُرد.[۴] پس از او مغیره ابن شعبه که اخیرًا با جمعی از مردان طایفه‌اش به‌فرمان عمر از قادسیه به بصره رفته بود فرمان‌دهیِ جهادگران بصره را به‌دست گرفت.

مغیره ابن شعبه ثقفی از اصحاب پیامبر بود که در نیمه‌های سال ششم هجری طائف و قبیلهٔ خودش ـ ثقیف ـ را رها کرده به‌مدینه رفته مسلمان شده بود و پس از آن در غزوه‌های پیامبر شرکت کرده بود و دارای پیشینهٔ نیکو بود. مسلمان شدنِ او داستانی دارد که خودش بازگفته بوده است و چنین است:

در سال ۶ هجری چند تن از مردمِ طائف قصدِ رفتن به مصر و دریافتِ بخشش از مُقَوقِسِ مصر را داشتند. مغیره به سران طایفه‌اش پیشنهاد کرد که با اینها بروند تا چیزی دریافت کنند؛ ولی کسی به او گوش نداد و خودش با اینها رفت. مقوقس در اسکندریه اینها را در کلیسا به حضور پذیرفت و هدایائی به ایشان داد. در راهِ بازگشت به حجاز، شبی در منزل‌گاهی به باده‌نوشی نشستند. مغیره بهانه آورد که سرش درد می‌کند و نمی‌تواند که باده بنوشد؛ و باده‌ریز شد (ساقی شد) و چندان به‌آنها نوشاند تا همه‌شان از خود بی‌خود شده به خواب رفتند. مغیره آنها را که ۱۳ تن بودند در نیمه‌بی‌هوشی کشت و اموالشان را برداشته به مدینه گریخته به‌نزد پیامبر رفت و گفت که آمده است تا مسلمان شود و در مدینه بمانَد، و خُمسِ اموالی که از کافرانِ کشته‌شده گرفته است را هم به پیامبر دهد. پیامبر گفت: اموالی که آورده‌ای چون‌که به غدّاری گرفته‌ای ما خُمسَش را نمی‌خواهیم و برای خودت باشد، ولی ایمانت را می‌پذیریم. در طائف قبیلهٔ کشتگانْ خواهان قصاص شدند. عموی مغیره با آنها وارد مذاکره شد و سیزده خون‌بها به آنان داد تا به آشتی رسیدند.[۵]

مغیره آبادیهای منطقهٔ ابرقباد در همسایگیِ شمالی بصره در میان دو رودِ دجله و

---

۴. تاریخ طبری، ۴/ ۸۲.

۵. سیره ابن هشام، ۳/ ۲۶۰. تاریخ طبری، ۲/ ۶۲۷. طبقات ابن سعد، ۴/ ۲۸۵-۲۸۶. اغانی اصفهانی، ۱۶/ ۸۰-۸۲.

فرات را به‌قصدِ تاراج کردنِ خواربار مورد شبیخونهائی قرار داد، و اندکی بعد با گذشتن از پلِ اُبُلّه که اکنون جِسر بصره می‌نامیدند وارد غرب خوزستان شد. بر اساس گزارشهائی که خودِ مغیره برای عمر فرستاده بوده است این اقدامِ را فتحِ این روستاها نامیده‌اند و گفته شده که مردم میشان پیمانشان را نقض کرده بودند و مغیره بر سرشان لشکر کشیده آنها را به اطاعت کشاند.[۶] ولی لشکرکشی او به‌غرب خوزستان در آن حد بوده که به‌قصد گردآوریِ خواربار به‌روستاهای اطرافِ غربی خوزستان رفته است. نقضِ پیمانِ مردم میشان را نیز باید این‌گونه تفسیر کرد که باجی که قرار شده بود هرمزان از این آبادیها برای عربها بفرستد فرستاده نشده است.

در حملاتِ غنیمت‌گیرانه‌ئی که در سالهای ۱۷ و ۱۸هـ به‌روستاهای اطراف غربیِ خوزستان برده شد دخترکان و پسرکانی نیز از خانه‌هائی بیرون کشیده شده بودند که خمسِ آنها به‌مدینه فرستاده شده بود تا در میان اصحاب پیامبر بهره شود، و برخی از آنها داستانی دارند. از میانِ اینها پسرکی به‌نام فیروز در مدینه سهمِ مردی از خانوادهٔ انس ابن مالک، و دخترکی سهم اُمّ‌سَلَمه زنِ پیامبر شد. صاحب فیروز با زنی ازدواج کرد و فیروز را جزو مهریه به زنش داد، و زنش او را در راه رضای الله آزاد کرده مولای خویش کرد. اُمّ‌سلمه نیز دخترکی که به او رسیده بود را آزاد و مولاة خویش کرد. فیروز و این دختر ـ که شاید از یک روستا یا خویشاوند بودند ـ را اربابانشان برای خشنودی الله به ازدواج یکدیگر درآوردند. این زن و شوهر در سال ۲۰ ـ ۲۱ هجری دارای پسری شدند و اربابانشان نامش را حسن نهادند.[۷] انس ابن مالک و خانواده‌اش به‌زودی به‌بصره رفتند و در آنجا جاگیر شدند، و این زن و شوهر و بچه را نیز با خودشان بردند که برایشان نوکری و کُلفَتی کنند. این حسن در آینده **حسن بصری** شد که از اثرگذارترین مکتب‌سازان در تاریخ اسلام است.[۸]

در سال ۱۸هـ موضوع زنای مغیره ابن شعبه به‌پیش آمد و خبرش به عمر رسید و او را به مدینه طلبید و از فرماندهیِ جهادگرانِ بصره برکنار کرد و به‌کوفه بازفرستاد تا زیرِ فرمانِ سعد ابی‌وقاص باشد. داستان زنای مغیره ابن شعبه را چنین آورده‌اند:

۶. فتوح البلدان، ۳۳۴ ـ ۳۳۵.
۷. بنگر: فتوح البلدان، ۳۳۵. طبقات ابن سعد، ۷/ ۱۵۶ ـ ۱۵۷.
۸. دربارهٔ حسن بصری بنگر: طبقات ابن سعد، ۷/ ۱۵۷ ـ ۱۷۷.

مغیره با زنِ یک جهادگرِ ثقفی که در این زمانها مُرده بود روابط نهانی داشت.[*] سه برادر از همشهریهای مغیره به نامهای ابوبَکرَه و نافع و زیاد و یک دوستشان به‌نام شِبل ابن معبد که کپرهاشان همسایهٔ کپرِ مغیره بود از موضوع بو بردند و کمین نشستند و چون زن وارد کپرِ مغیره شد در حالی که مغیره و زن برهنه شده بودند و مغیره بر شکم زن خفته با او درآمیخته بود به آنان نگریستند تا بتوانند طبق حکم قرآن برضد او گواهی دهند. آنها سپس موضوع را بی‌خبرِ مغیره برای عمر گزارش فرستادند. ابوموسا اشعری را عمر با ۱۹ تن از اصحاب پیامبر (از انصار) به بصره فرستاد، و به او فرمود که مغیره و گواهان را به مدینه فرستد؛ و به مغیره نوشت که «خبرِ بزرگی درباره‌ات شنیده‌ام؛ ابوموسا را به‌عنوان فرمان‌ده می‌فرستم؛ کارهایت را به او واگذار و بشتاب (هرچه زودتر خودت را به‌مدینه برسان)».

عمر در مدینه در حضور مغیره از شاهدانی که واقعه را به او گزارش فرستاده بودند یکی‌یکی جداگانه پرسش کرد. نافع گفت: «من دیدم که مغیره بر شکم زن خفته بود و میل در او فرومی‌کرد؛ و دیدم که میلِ او همچون میلِ سرمه‌دان که در سرمه‌دان کنند و از آن برکشند فرومی‌رفت و بیرون می‌آمد». عمر گفت: «چهاریکِ جانِ مغیره از بین رفت». شبل و ابوبَکرَه نیز هرکدام جداگانه این گفته را برای عمر تکرار کردند؛ و عمر پس از گواهیِ جوانِ سومي گفت: «سه‌چهارمِ جانِ مغیره ازبین رفت». چون نوبت به «زیاد» رسید و او از در وارد شد، عمر تا او را دید گفت: «چهره‌ئی را می‌بینم که امید دارم گواهیش سبب نشود که یکی از یاران پیامبر سنگ‌سار و بدنام شود. بگو ببینم تو چه دیدی؟!» زیاد که جوانی تیزهوش بود منظور عمر را درک کرد، و گفت: «من گواهی می‌دهم که منظر قبیحی دیدم و نفَسهای تندی شنیدم ولی میل را ندیدم که به سرمه‌دان فرورود و از آن بیرون آید».

با این جملهٔ مبهمِ زیاد، که گفت، شرطِ گواهیِ زنا تحقق نیافت. شمشیر را برکشید تا به ابوبَکرَه و دو جوانِ دیگر بزند. عمر به مغیره بانگ زد که «برجای خود ای یک‌چشمِ لوچ!» مغیره گفت: «یا امیرالمؤمنین! دادِ مرا از این کنیززادگان بگیر». عمر بر سرش داد

(*) این زن نامش اُمّ‌جمیل دخترِ اَفقَم و از طایفهٔ بنی‌هلال بوده که‌شاخه‌ئی از قبایل بنی‌عامر بوده‌اند. عامری‌ها عموماً زیبارو بودند. نوشته‌اند که ام جمیل با بزرگانِ عرب در بصره آمد و رفت داشت

کشید که «خفه شو! اگر گواهیْ کامل شده بود با همین سنگها می‌کشتمت». با این‌حال، برای آن‌که مغیره تبرئه شود عمر فرمود تا شبل و ابوبَکرَه و نافع را به اتهام قَذف (گواهی دروغِ زناکاری به‌قصد بی‌آبرو کردن یک مسلمان) تازیانه بزنند. ابوبَکرَه زیر تازیانه فریاد می‌زد که «اَشهَدُ اَنَّ المُغیرةَ زان» (من گواه‌ام که مغیره زناکار است).[۹]

در دنبالِ گزارش می‌خوانیم که ابوبَکرَه پس از آن به‌خاطر این‌که برادرش «زیاد» تَعَمُّدًا از دادن شهادت بر زناکاری مغیره خودداری کرده و مرتکبِ گناهِ بزرگِ «کِتمانِ شهادت» شده بود سوگند خورد که با زیاد قطع رابطه کند و هیچ‌گاه با او سخن نگوید.

مغیره پس از آن به‌فرمان عمر به‌کوفه رفت تا زیر فرمان سعد ابی‌وقاص باشد، و این برای او سرافکندگیِ بزرگی بود که پس از فرمان‌دهی تبدیل به فرمان‌بر شد. ابن قتیبه نوشته که عربها بعدها در نفرینشان می‌گفتند: «خدا به‌تو غضب کناد همان‌گونه که امیرالمؤمنین به مغیره غضب کرد و امیریِ بصره را از او گرفت».[۱۰]

ورود ابوموسا اشعری به بصره در اواخر سال ۱۸هـ بوده است. او تا آغاز سال ۱۸هـ که در شام وبای همه‌گیر افتاد در جهادگرانِ شام بود زیرا همراهِ دیگر اصحاب پیامبر از مدینه به‌شام رفته بود، سپس از وبا گریخته به مدینه برگشت، و پس از آن عمر او را به بصره فرستاد.[۱۱]

ابوموسا از یک قبیلهٔ بدویِ یمنی به‌نامِ اَشعَر بود که شاخه‌ئی از قبایلِ مَذحِج بودند. اشعری‌ها در بیابانِ شمالِ یمن جاگیر بودند. او اندکی پیش از ظهورِ اسلام به‌مکه رفته بود و در آنجا نمدمالی می‌کرد و در حمایتِ یکی از امویان می‌زیست. چون پیامبر نبوتِ خویش را آشکار کرد او که ۲۵ سالی داشت نبوتِ او را پذیرفته مسلمان شد. سپس چون مؤمنان به‌فرمان پیامبر به‌حبشه هجرت کردند او نیز ازجملهٔ مهاجران به‌حبشه بود. او در نیمهٔ سال ششم هجری همراه جعفر ابن ابی‌طالب و دیگر مهاجرانی که تا کنون در حبشه بودند به‌مدینه برگشت.[۱۲] لذا ابوموسا از مسلمینِ اوائل و نیک‌پیشینه و از اصحابِ

---

۹. أنساب الأشراف، ۲/ ۱۳۴-۱۳۶، ۱۰/ ۳۸۷-۳۸۸ و ۱۳/ ۳۴۷-۳۴۸. فتوح البلدان ۳۳۵-۳۳۶. وَفِیّات الأعیان، ۵/ ۳۱۱-۳۱۳. تاریخ یعقوبی، ۲/ ۱۴۶. تاریخ طبری، ۴/ ۶۹-۷۲.

۱۰. عُیون الأخبار، ۱/ ۳۱۷.

۱۱. بنگر: تاریخ طبری، ۴/ ۶۱ و ۶۹.

۱۲. سیره ابن هشام، ۱/ ۳۵۲. طبقات ابن سعد، ۴/ ۱۰۵.

برجستهٔ پیامبر بود. او در مدینه از خوش‌آوازترین قرآن‌خوانان بود و چون در مسجدِ پیامبر به‌نماز می‌ایستاد چندان به‌آوازِ خوش می‌خواند که زنان پیامبر از درون اطاقهاشان که در کنار مسجدِ پیامبر بود بیرون می‌آمدند و به‌خواندنش گوش می‌دادند؛ و پیامبر نیز آوازِ خوش او در قرآن‌خواندن را تحسین کرد.[۱۳] او در این زمان که به‌بصره رفت از حافظانِ قرآن بود.

زمانی که ابوموسا به‌بصره رفت جماعات بسیاری از عربها از قبایل بنی‌بکر و بنی‌تمیم و عبدالقیس و ازد و باهله و جز آنها در بصره گرد آمده بودند و در تهیهٔ خواربار مشکل داشتند. عمر گفته بود که مسلمین هرچه تا کنون گرفته‌اند ایشان را بس است. کسانی به‌عمر نوشتند که هرمزان در خوزستان نیرومند است و مردم خوزستان با او استند و برای نبرد با عربها همداستان شده‌اند و خطرشان بسیار است. چند تن از سران قبایل بصره نیز به‌دیدار عمر رفتند و در سخنانی او را مجاب کردند که اجازه دهد تا خوزستان را مورد حمله قرار دهند. احنف ابن قیس -رئیس بزرگِ بنی‌تمیم- به‌عمر گفت که شاه ایرانیان زنده است و در تدارک گردآوری نیرو است تا با ما مقابله کند. تا ایرانیان در فرمانِ او استند کارِ ما به‌سامان نخواهد شد. اجازه بده که در سرزمینهای آنها پیش‌روی کنیم و او را به‌دیارهای دورتر برانیم تا ایرانیان امیدشان از او را ببُرند و آرام گیرند. عمر این سخنان را پذیرفت و اجازهٔ پیش‌روی در سرزمینهای درونیِ ایران را داد و آنها را به‌بصره بازفرستاد.[۱۴]

ابوموسا جهادگرانِ بصره را برداشت و از پل بصره گذشته وارد خوزستان شد. هرمزان در شهر **هرمزاردشیر** بود. شهر اهوازِ کنونی که در آن زمان از توابع هرمز اردشیر بوده جای هرمزاردشیر را گرفته است. هرمزان نیروهایش را در چندین نقطهٔ خوزستان مستقر کرده بود تا از پیش‌رویِ عربها در درونِ خوزستان جلوگیری کنند. ولی رسیدن اخبارِ سقوط تیسپون و فرارِ یزدگرد همهٔ ارتشیانِ درون ایران را شکسته‌دل کرده بود. مشکلِ دیگرِ هرمزان آن بود که نیروی کافی برای حمایت از خوزستان در اختیار نداشت؛ و دفاع غربِ خوزستان اندک بود. به‌نوشتهٔ بلاذری «ابوموسا روستا پس از روستا و رودخانه پس از رودخانه می‌گشود و به‌پیش می‌رفت، عجمها از برابرش می‌گریختند، و او بر این زمینها

---

۱۳. بنگر: طبقات ابن سعد، ۲/ ۳۴۴ـ ۳۴۵ و ۴/ ۱۰۸.

۱۴. تاریخ طبری، ۴/ ۷۵ و ۸۸ـ ۸۹.

دست یافت» تا به اهواز رسید. سپاهیانِ مدافع اهواز و مردم در برابر مهاجمان مقاومت کردند ولی شکست یافتند، اهواز به‌دست جهادگران افتاد، آنها مردم را کشتار کردند و غنایم و سبایای بسیار گرفتند و از آنجا به مِناذَر رفتند.(*) مردمِ مِناذَر نیز مانندِ مردم اهواز مقاومت کردند، و جهادگران با دادنِ تلفات و کشتگانی آن‌را گشودند و «مردان را کشتار و زن و بچه‌ها را سَبی کردند».

هدف بعدیِ جهادگرانْ شهرِ تیرَه‌رود (به‌عربی: نهرِ تیرَی) بود که پس از یک پایداریِ جانانه و دادنِ تلفاتی شکست یافت و تسخیر و تاراج شد، مردان کشتار و زنان و فرزندان مردمِ تیره‌رود سبی شدند.

ابوموسا پس از آن در کنار اهواز لشکرگاه زد و به‌زودی شهرِ هرمزاردشیر را در محاصره گرفت. هرمزان که به‌سبب اندکِ بودن نیروهایش توانِ مقابله با عربها را در خود نمی‌دید به ابوموسا پیشنهاد صلح فرستاد. ابوموسا صلاح را در آن دید که تعهد باج‌گزاری از هرمزان بگیرد و تسخیر هرمزاردشیر را به‌فرصتِ دیگری موکول کند. طبق پیمانِ صلحی که میان هرمزان و ابوموسا بسته شد، هرمزاردشیر و مهرگان‌کَدَک در دست هرمزان ماند، و آبادیهای غربِ خوزستان که عربها گشوده بودند جزو متصرفات مدینه به شمار آمد.

ابوموسا با غنایم و سبایا به بصره برگشت و گزارش فتوحات خوزستان را همراه سهمِ خُمسِ مدینه برای عمر فرستاد. به‌زودی نامۀ عمر به او رسید که هرمزاردشیر را از هرمزان بگیرد. عمر به سعد ابی‌وقاص نیز نامه نوشت که بخشی از جهادگرانِ کوفه را به فرمان‌دهیِ نعمان ابن مُقَرّن برای یاوری به ابوموسا و جهادگرانِ بصره گسیل کند.

هزاران تن از جهادگرانِ کوفه که همه‌شان اسپ‌سوار بودند از راهِ بزرگ‌شاپور و رُست‌قباد وارد خوزستان شدند و به ابوموسا پیوستند. در لشکرکشیِ ابوموسا به هرمزاردشیر هرمزان شکست یافته به رامِ‌هرمز گریخت و هرمزاردشیر به‌تصرف ابوموسا درآمد و تاراج شد. به‌دنبال آن، ابوموسا به رامِ‌هرمز لشکر کشید، و باز هرمزان با ابوموسا وارد مذاکره شد، و مبالغ گزافی باج پرداخت، و طبق پیمان صلح مجددی رامِ‌هرمز و شوشتر و شوش و گُوَندشاپور (به‌عربی: جُندیسابور) در دست هرمزان ماند، و هرمزاردشیر جزو متصرفات عرب شمرده شد.

(*) «میان» را در گویشِ پارسی «مِن» می‌گفتند و هنوز هم می‌گویند. مِن‌آذر که عربها مِناذَر گفتند تلفظ دیگرِ میان‌آذر است.

ولی این پیمان نیز دوام نه‌آورد، و ابوموسا به بهانهٔ آن‌که هرمزان عهدشکنی کرده و درصدد گردآوری نیرو است به رامِ‌هرمز لشکر کشید. هرمزان در رامِ‌هرمز نیز شکست یافت و به شوشتر واپس نشست. شوشتر مرکز حاکمیتِ هرمزان و بزرگترین و آبادترین شهر خوزستان بود. ابوموسا به شوشتر حمله برد. هرمزان به‌یاریِ مردمِ شهر پایداری کرد. شوشتر را ابوموسا چندین ماه در محاصره گرفت و هشتاد حمله به‌آن برد. در پی هر حمله که تلفاتی از عربها می‌گرفت گروههای جهادیِ تازه‌نفس از بصره و کوفه به ابوموسا می‌پیوستند.

عربها در این حمله‌ها تلفات سنگینی دادند، و دوتا از قهرمانانشان که عمر به‌آنها علاقهٔ بسیار داشت (یکی مَجزَأَه ابن ثور رئیس بنی‌بکر، و دیگری بَراء ابن مالک انصاری از مردمِ مدینه) کشته شدند. نوشته‌اند که اینها را خودِ هرمزان کشت.

سرانجام به راهنماییِ یکی از مردمِ محل،(*) صد مردِ گزیده در تاریکی شب از نقبی که بر آب‌راهِ شهر بود وارد شهر شدند و نگاه‌بانانِ دروازه را با دادنِ تلفاتی کشتند و دروازه را گشودند. جهادگران به‌درونِ شهر ریختند، هرمزان و مردم شهر مقاومت کردند، جنگهای بسیار سختِ خیابانی در کوی و برزنهای شهر به‌راه افتاد، تلفات جهادگران بسیار سنگین بود، ولی مردم شکست یافتند و هرمزان به‌درون دژ گریخته موضع گرفت.

ابوموسا دژ را محاصره کرد. هرمزان به او بانگ زد که من صد تیر در تیردان دارم و در تیراندازی چنان ماهرم که هیچ تیری از من به خطا نمی‌رود. اگر شما بخواهید که بر من دست یابید مجبورید که باز هم صد کشته بدهید. ولی صلاحتان در آن است که به‌من پیمان دهید که اگر هم اکنون خودم را به‌شما تسلیم کنم مرا زنده بگذارید و به‌نزد عمر ببرید تا او دربارهٔ من تصمیم بگیرد. ابوموسا به او تعهد داد که اگر تسلیم شود به او آسیبی نخواهد رساند. هرمزانْ از دژ به زیر آمد، و او را گرفتند و دست و پایش را در زنجیر کردند تا به‌مدینه بفرستندش.

پس از آن جهادگران در شهر به گردآوریِ غنایم (تاراجِ خانه‌ها) و سبی‌گیری (بیرون کشیدن زنان و دختران از خانه‌ها) پرداختند. بلاذری نوشته که شوشتریها زن و بچه‌هاشان

(*) جهادگران یاد گرفته بودند که پیش از آن‌که شهری را مورد حمله قرار دهند مردی از آن‌شهر را در فرصتی از جائی بربایند یا اسیر کنند و نزد خود نگاه دارند و در زیر شکنجه و تشر و ارعاب و تطمیع، اطلاعات کافی دربارهٔ شهر و آنچه را که می‌خواستند بدانند از او دریافت کنند.

را برای آن‌که به‌دست عربها نه‌افتند می‌کشتند و در رودخانه می‌انداختند. هرکه چاره‌ئی داشت زن و بچه‌هایش را از شهر گریزاند.

سبایای شوشتر بسیار و غنایمش دهها میلیون درم بود. از چارپنجم غنایمِ شوشتر به هر سوار سه هزار درم و هر پیاده هزار درم رسید.[۱۵]

هرمزان نخستین سپه‌دارِ ایرانی بود که زنده تسلیمِ جهادگران می‌شد، و علتِ این‌که خود را زنده نگاه داشت را ضمنِ داستانِ ترور عمر می‌بینیم که برنامه‌ئی در سر داشت.

تاریخ‌نگارانِ عرب در گزارشهای فتوحات دربارهٔ تمدن‌سوزی و به‌آتش کشیدنِ شهرها چیزی ننوشته‌اند، ولی بوده‌اند جهادگرانی که ضمن یادآوریهاشان به‌مناسبتهائی چیزهائی از زبانشان درآمده است. دربارهٔ به‌آتش کشیده شدن شوشتر، از زبان یکی از جهادگرانِ بصره می‌خوانیم که «من نخستین کس بودم که آتش در دروازهٔ شوشتر زدم».[۱۶]

به‌دنبال سقوط شوشتر شهرِ شوش مورد حمله قرار گرفت. شوش مهمترین شهر صنعتیِ خوزستان بود، جمعیتش ترکیبی از مسیحیانِ خوزی و مزدایَسنان ایرانی و جماعتی از یهودان بود. فرمان‌دارِ شوش یکی از برادرانِ هرمزان به‌نام شهریار بود.

مردمِ شوش در برابر عربها پایداری کردند، و چندین‌بار از شهر بیرون آمده «با مُسلِمین درگیر می‌شدند و هربار تلفاتی به‌آنها وارد آوردند». چون محاصرهٔ شوش به درازا کشید خواربار شهر تمام شد و مردم در معرض هلاکت قرار گرفتند، و سران شهر از ابوموسا تقاضای مذاکره برای صلح و تسلیم کردند. فرمان‌دارِ شوش با ابوموسا وارد مذاکره شد، و یکی از شروط او با ابوموسا آن بود که به همهٔ سرانِ شهر -که هشتاد تن بودند- زنهار بدهد. قرارداد صلح نوشته شد، و نام آن هشتاد تن در قرارداد آورده شد، ولی فرمان‌دارِ شوش نام خودش را نه‌آورده بود. پس از آن دروازهٔ شهر گشوده شد و عربها وارد شهر شدند. از همهٔ مردان شهر خواسته شد که خودشان را تسلیم کنند، و آنها چاره‌ئی جز این نداشتند. «ابوموسا به‌آن هشتاد تن زنهار داد ولی گردنِ خودِ فرمان‌دار را زد، مردانِ شهر را کشت، اموال شهر را مصادره، و زن و بچه‌ها را سبی کرد».[۱۷]

---

۱۵. تاریخ طبری، ۴/ ۷۶-۸۶. فتوح البلدان، ۳۶۶-۳۷۰. تاریخِ خلیفه بن خیاط، ۸۱-۸۲. الأخبار الطوال، ۱۳۱-۱۳۲.

۱۶. طبقات ابن سعد، ۷/ ۱۴۰.

۱۷. تاریخ طبری، ۴/ ۹۱-۹۲. فتوح البلدان، ۳۶۶.

در سخن از فتح شوش از آرام‌گاهی سخن به میان آمده است که جسد مردی در تابوتی در آن نهاده بوده و در کنارش اشیائی وجود داشته و از جملهٔ آنها یک مُهرِ انگشتری بوده که نگینش نقش مردی در میان دوشیر نشان می‌داده است. به ابوموسا اشعری گفتند که این قبرِ دانیال نبی است. ابوموسا موضوع را به عمر نوشت، و عمر به او نوشت که اگر دانیال نبی است جسدش را همانجا به رسم مُسلِمین دفن کنید.[۱۸]

دانیال از پیامبرانِ داستانهای توراتِ تألیف‌شده در زمانِ هخامنشی است. پیش‌گوییِ برخی از رخدادهای زمان کلدانیان و بابلیان و مادها و هخامنشیان به او نسبت داده شده و گفته شده که خودش معاصر رخدادهای این دوران بوده است (دورانی که بیش از ۲۰۰ سال به درازا کشیده است). دانیال یک شخصیتِ اساطیری (عمدتًا افسانه‌یی) بوده، و نامش ترکیبی از نام دو خدای کنعانی و اسرائیلی است، یکی **اَدونای** و دیگری **ایل**. افسانهٔ دانیال (اَدونای‌ایل) مربوط به روزگاران بسیار دوری بوده، یهودانِ دوران هخامنشی آن‌را همراهِ خودشان به عراق آورده سپس به‌عنوان یک شخصیت تاریخی وارد داستانهاشان کرده از او یک پیامبر غیب‌دان ساخته و افسانه‌های عجیب و غریبی درباره‌اش در کتاب دینی‌شان نوشته‌اند.

منظور آن‌که دانیال نه شخصیتِ تاریخی بل‌که شخصیتِ اسطوره‌یی و افسانه‌یی بوده است. این‌که گور ازآنِ چه کسی بوده است معلوم نیست. ولی با توجه به داستانی که در متون تاریخی دربارهٔ بهرام گور خوانده‌ایم می‌دانیم که او تاج را از میان دو شیر برگرفت؛ و جسدِ مردی که در این دخمه نهاده بوده نیز مُهری با خود داشته که مردی را در میان دوشیر نشان می‌داده است. پس می‌توان احتمال داد که این دخمه ازآنِ بهرام گور بوده و جسدی که در آن بوده به او تعلق داشته است؛ و ایرانیان با زیرکی خاصی آن‌را از اهانت رهانده و با احترام دفن کرده‌اند. بنای آرام‌گاهِ یادشده هنوز در شوش برجا است و آن‌را «قبر دانیال نبی» می‌دانند.(*)

---

۱۸. تاریخ طبری، ۴/ ۹۳.

(*) چُنین قضیه‌ئی یک‌بار دیگر نیز بعدها در ارتباط با آرام‌گاهِ کوروش بزرگ در پارس به‌پیش آمد، و کسانی به فرمان‌ده عربان فهماندند که این بنا قبرِ مادر سلیمان (پیامبرشاه باستانی یهود) است؛ و عربها باور کردند و از تخریب آرام‌گاهِ یادشده خودداری کردند. آرام‌گاهِ کوروش بزرگ تا اوائل سدهٔ حاضر به «قبر مادر سلیمان» شهرت داشت. چُنین شگردی را ایرانیان در زمانهای

گُوَندشاپور (جندی‌شاپور) که شهر فرهنگی و دانش‌گاهی بود پس از شوش مورد حملهٔ یک لشکر عرب به فرمان‌دهی مردی از اصحاب پیامبر به‌نام ابوسَبَره ابن ابورُهم قرار گرفت. مردم شهر پایداری کردند، ولی از بیرون آمدنشان برای رویارویی با عربها چیزی گفته نشده است؛ و این نشان می‌دهد که دیگر توانی برای نبرد با عربها در خوزستان نمانده بوده است. ضمنِ گزارش سقوط گُوَندشاپور، به یکی از خدعه‌های جنگیِ جهادگران (الحَربُ خُدعَه) اشاره رفته که بسیار مکارانه است؛ و نمونه‌ئی از نیرنگهائی است که با مردمِ شهرهائی می‌کرده‌اند که مردمش سخت پایداری می‌ورزیده‌اند. نوشته‌اند که وقتی شهر در محاصره بود امان‌نامه‌ئی به‌درون شهر افکنده شد که به مردم شهر پیشنهاد می‌داد دروازه‌ها را بگشایند و تسلیم شوند و پرداختنِ جزیه را بپذیرند، و عربها تعهد می‌سپارند که به‌جان و مال مردم شهر گزندی نخواهند رساند. سران شهر چون دیدند که مقاومت به تخریب و تاراج شهر و کشتار مردم و بُرده شدنِ دختران و پسران خواهد انجامید از شهر بیرون آمده گفتند: ما برای مذاکره آماده‌ایم. ابوسبره گفت: چه‌گونه؟ گفتند: شما برایمان امان‌نامه به‌درون شهر افکنده‌اید، و ما پذیرفته‌ایم و آماده‌ایم که برای پرداختنِ جزیه با شما مذاکره کنیم. ابوسبره گفت: ما چنین نکرده‌ایم. گفتند: ما راست می‌گوئیم و اکنون نیز برای تسلیم شدن و باج‌پردازی آماده‌ایم. ابوسبره گفت: کسی که امان‌نامه افکنده است یک غلام است. آنها گفتند: برای ما فرقی نمی‌کند که غلام باشد یا آزاده. شما به‌ما امان‌نامه داده‌اید و نباید تعهدتان را نقض کنید.

عربها که با این ترفند بر سرانِ شهر دست یافته بودند -زیرا خودشان بیرون آمده بودند- اشتهای تاراج و سبی‌گیری داشتند، و سران شهر در اندیشهٔ نجات جان و مال مردم شهر بودند و برای آن‌که غیرت عربها را تحریک کنند گفتند: ما شنیده بودیم که عربها مردمی وفادار به پیمان‌اند و میانِ بَرده و آزاده‌شان تفاوتی نمی‌نهند؛ یکی از غلامان شما

دیگری نیز به‌کار بردند و بسیاری از بناهای تاریخی را با شگردهائی از تخریب رهاندند. این بناها سپس بناهای باتقدس اسلامی پنداشته شدند. نیایش‌گاههای اناهیتَه در کوهها در کنار چشمه‌ها که اکنون هرکدام از آنها نام یک بیبی‌ئی را برخود دارد از این‌قبیل است. شاید آخرین مورد آن در زمان تخریبهای قزلباشان بود؛ و من به یکی از اینها اشاره می‌کنم که آرام‌گاهِ ابوحامد غزالی بوده و ایرانیان به قزلباشان و شاه اسماعیل گفتند که این بنا نه مقبره بل‌که بنائی است که در زمان هارون الرشید ساخته شده و امام موسا کاظم در آن زندانی بوده است. هنوز هم این بنا در خراسان با نام «زندان هارون» شناخته می‌شود.

که از شما است برای ما امان‌نامه فرستاده است؛ و اگر قبول نکنید ما می‌اندیشیم که عربها اهل غدر و دروغ‌اند.

در دنبال این تحریکهای روانی، برخی از عربها برسرِ غیرت آمدند و به ابوسبره پیشنهاد کردند که از عمر کسب تکلیف کند.

بی‌آن‌که محاصره از شهر برداشته شود، ابوسبره موضوع را برای عمر نوشت. عمر پاسخ فرستاد که به پیمانتان وفا کنید؛ و اگر آنها آمادهٔ تسلیم‌شدن‌اند از آنها بپذیرید.[۱۹]

این‌گونه، گُوَندشاپور تنها شهری در خوزستان بود که از تخریب و تاراج و کشتار رهید، و مردان دانش‌وری که در آن می‌زیستند (دانش‌مندانِ دانش‌گاه گُوَندشاپور) آسیب‌ندیده ماندند تا در نسلهای بعدشان به تمدن و فرهنگ ایرانی خدمت کنند.

تسلیمِ اَساوِرَه

آخرین مقاومت خوزستان در شهرِ خوزی‌نشینِ کلبانیه بود. چون گُوندشاپور سقوط کرد گروهی در کلبانیه تجمع کردند و گروهی نیز از گُوندشاپور گریخته به‌آنها پیوستند. بلاذری به‌اختصار نوشته که ربیع ابن زیاد حارثی را ابوموسا بر سرشان گسیل کرد، و او آنها را کشتار کرد و کلبانیه را گرفت. و افزوده که اَساوره در آنجا زنهار خواستند و ابوموسا به‌آنها زنهار داد، و آنها خود را تسلیم کردند و مسلمان شدند.[۲۰]

داستانِ تسلیم شدنِ این **اَساوره** را مردمِ بصره با آب‌وتابِ بسیار بازگفته‌اند؛ زیرا این نخستین‌بار است که بیش از صد تن از سپاهیانِ ایران تسلیم جهادگران می‌شوند.

اَساوِرَه تلفظِ عربیِ اَسپ‌وَران است، و اسپ‌وران اصطلاحی برای سواره‌نظام ارتش بوده است. نوشته‌اند که یزدگرد وقتی از شادفیروز گریخت پنج‌تن از اَساوِرَه به نامهای سِیاه و شیرویه و خسرو و شهریار و افرودین را در یک جمعِ ۳۰۰ تنی از سواره‌نظامِ خویش برای گردآوری نیرو به خوزستان گسیل کرد. اینها به خوزستان رفتند و به‌فرمودهٔ هرمزان در کَلبانیه مستقر شدند و تا وقتی شوش به‌دست ابوموسا افتاد اساوره در کلبانیه مستقر بودند و می‌دیدند که گروه پشتِ گروه جهادگر برای امدادِ ابوموسا می‌رسد. نوشته‌اند که چون ابوموسا به رامهرمز لشکر کشید اینها میانِ رامهرمز و شوشتر مستقر شدند. پس از

۱۹. تاریخ طبری، ۴/ ۹۳-۹۴.

۲۰. فتوح البلدان، ۳۷۱.

سقوط رامهرمز و به‌دنبال آن شوشتر و اسیر شدنِ هرمزان، **سیاهِ اسواری** به همراهانش گفت: «ما می‌گفتیم که این مردمِ تیره‌بختِ رنج‌کشیده بر این کشور دست خواهند یافت، ستورانشان در ایوان استخر و جایگاهِ شاهانْ سرگین خواهند ریخت، و اسپانشان را به درختانِ کاخها خواهند بست. شما می‌بینید که آنها تا کنون چه پیروزیهائی به‌دست آورده‌اند؛ هیچ لشکری با آنها روبه‌رو نشده که درهم نشکسته باشند، و هیچ دژی در پیششان نبوده که نگشاده باشند. اکنون چه تصمیمی دارید؟» آنها گفتند: «هر تصمیمی که تو بگیری». او **شیرویه اسواری** را در یک هیأت ده مردی به‌نزد ابوموسا فرستاده با او مذاکره کرد که ما آماده‌ایم که تابع شما شویم به شرطی که اگر عربها با ما بجنگند از ما حمایت کنید، و به شرطی که هرجا دلِ خودمان بخواهد جاگیر شویم، و به شرطی که هزینۀ زندگی‌مان تأمین شود؛ و فرمان‌دهِ عالیِ شما عهدنامه‌ئی را با این شرطها به‌ما بدهد.

ابوموسا موضوع را برای عمر گزارش فرستاد، و عمر پاسخ نوشت که «هر درخواستی که دارند را اجابت کن». ابوموسا با آنها پیمان‌نامه نوشت، و از آنها تعهد گرفت که اگر اختلافی میان عربها بروز کند آنها در کنار هیچ طرفی قرار نگیرند. آنها ۱۰۶ تن بودند و همراه ابوموسا به بصره رفتند و در محلۀ بنی‌تمیمِ بصره جاگیر شدند.[۲۱]

این بود آنچه که با آب و تاب دربارۀ «تسلیم اساوره» نوشته‌اند. چنان‌که می‌بینیم، پس از آن‌که نیروی دفاعیِ خوزستان به‌کلی درهم شکسته شد، ۱۰۶ تن از زنده‌ماندگانِ ارتشْ در خوزستان تنها راه برای زنده ماندن را در آن دیدند که تسلیم شوند؛ سپس در بصره جاگیر شدند. اگرچه در گزارش گفته شده که اینها داوطلبانه مسلمان شدند، ولی رخدادهای بعدی نشان می‌دهد که هیچ‌کدام از اینها در این زمان مسلمان نشدند؛ و این‌را من به تأکید می‌گویم.

بلاذری در دنبالۀ خبرِ تسلیم شدنِ اساوره افزوده که چندی بعد سیاه‌پاچگان (به‌عربی: سیابجه) که پیش از اسلام در سواحل می‌زیستند و جَت‌ها (به‌عربی: الزط) که بزچرانِ متنقلِ بیابان بودند به‌آنها پیوستند. چند سال بعد که جنگها پایان گرفت (خوزستان و پارس به‌دست عرب افتاد) گروهی از آواره‌شدگانِ عجم که جا و زمینی نداشتند نیز به اینها پیوستند و شمارشان در بصره فرونی گرفت.[۲۲]

---

۲۱. تاریخ طبری، ۴/ ۹۰ـ ۹۱. فتوح البلدان، ۳۶۲ـ ۳۶۳.
۲۲. فتوح البلدان، ۳۶۳.

«اساوره» در بصره می‌زیستند و در آینده که بصره تبدیل به شهرِ بزرگی شد شهروندانِ بصره بودند. در میان اینها **شیرویه اَسواری** در تاریخِ بصره شهرتِ بسیار دارد. ولی اگر او نمونهٔ بقیهٔ اساوره باشد که گفته شده مسلمان شدند، ما می‌دانیم که شیرویه تا سی‌وچند سال دیگر که زنده بود از مسلمان بودنش خبری نبود. شیرویه از شخصیتهای برجستهٔ بصره شد، و در بصره برای خودش سرای بزرگی ساخت که «هزاردر» نامیدند.[۲۳] در جای خود خواهیم دید که او در زمانِ معاویه مشاورِ زیاد ابن سُمَیّه شد که فرمان‌دارِ بصره بود؛ و اساوره نگاه‌بان بیت المال شدند. و خواهیم دید که شیرویه چنان تأثیری بر زیاد داشت که فرزندان زیاد نزد او پرورش یافتند، و مرجانه ـ مادر عُبَیدالله ـ از زیاد طلاق یافت و همسر شیرویه شد. مخالفانِ عربِ عُبَیدالله زیاد می‌گفتند که عُبَیدالله پسر مرجانه از شیرویه است و شباهت به ایرانیان دارد نه عربها. این‌را در جای خود خواهیم خواند و دربارهٔ تأثیر شیرویه اسواری بر زیاد و عبیدالله زیاد به‌سود ایرانیان نیز سخن خواهیم داشت.

فرجامِ هرمزان

هرمزان را ابوموسا اشعری پس از تسخیر خوزستان به بصره برد، و طبق تعهدی که به او داده بود او را در کاروانی به ریاست اَنَس ابن مالک و اَحنَف ابن قیس (اولی نوکرِ پیامبر و دومی رئیسِ بنی‌تمیم) به مدینه نزدِ عمر فرستاد.

برای آن‌که او را در مدینه به مردم نشان دهند تا اصحاب پیامبر بدانند که جهادگران در ایران چه شخصیتهای شکوه‌مندی را از پا در می‌آورند و اسیر می‌کنند، رخت دیبای زرنگارش را بر تنش پوشاندند و تاج جواهرنشان او را ـ که گویا آذین نامیده می‌شد ـ بر سرش نهادند و او را با هیأتی شکوه‌مند به مدینه وارد کردند. هرمزان را در میان مردمی که برای دیدنِ او در کوچه‌های مدینه صف بسته بودند گذر دادند و به خانهٔ عمر بردند. عمر در خانه نبود، و به‌آنها گفتند که در مسجد است. آنان به مسجد رفتند ولی او را نیافتند. هرمزان آنها را مسخره کرده گفت: «پادشاهتان گم شده است!» وقتی از مسجد بیرون می‌آمدند بچه‌هائی که در کوچه بازی می‌کردند گفتند اگر دنبال عمر می‌گردید در فلان گوشهٔ مسجد خوابیده است.

---

۲۳. فتوح البلدان، ۳۴۹.

آنان هرمزان را به جلو انداختند و به مسجد برگشتند. عمر را در گوشه‌ئی از مسجد بر زمینِ خاکیِ خفته دیدند که عبایش را بر سر کشیده بود و تازیانه‌اش که در دست داشت در کنارش به‌چشم می‌خورد. عربها چون دیدند که عمر در خواب است یکدیگر را به سکوت فراخواندند. هرمزان چون دید که یکدیگر را به سکوت فرامی‌خوانند ولی از عمر خبری نیافت از مترجم پرسید که پس عمر کجا است و چرا مرا به اینجا آورده‌اید؟ گفتند: آن‌که روی زمین خوابیده و عبا برسر کشیده است امیرالمؤمنین عمر است. هرمزان که تصویر یک حاکمِ سنتیِ عرب از نوع امیرانِ حیره را در ذهنش تجسم کرده بود و انتظار داشت که عمر را دستِ‌کم در سرای بزرگ و در رختی برازنده ببیند، گفت: پس پرده‌داران و نگاه‌بانانش کجا استند؟ گفتند: نه نگاه‌بان دارد نه پرده‌دار نه دبیر نه دیوان و نه دار و دستگاه. زندگی او همین است که می‌بینی.(*)

عمر با شنیدن آواز اینها بیدار شد. به او گفتند: «این پادشاه خوزستان است و آورده‌ایم تا با تو سخن بگوید». عمر گفت: «هرمزان است؟» گفتند: «آری». چون چشم عمر به رخت و زیور هرمزان افتاد، گفت: «تا این چیزها را بر تن دارد نباید که با من همسخن شود».

هرمزان را بردند و رخت و زیورهایش را از تنش برگرفتند و جامهٔ سادهٔ عربی که دو تکه کرباسِ ندوخته و یک نعلین عربی بود را بر او پوشانده به‌نزد عمر برگرداندندش. انس ابن مالک به عمر گفت: «الله را سپاس که وعده‌اش را تحقق بخشیده، دینش را عزت

(*) این داستان را مولوی در مثنوی به طرز زیبائی آورده است. مولوی گرچه اصل داستان را خوانده بوده است ولی چون‌که علاقه‌ئی به تاریخ «گبرکان» ندارد به‌جای هرمزان فرستادهٔ قیصرِ مسیحیِ روم را مردی دانسته که برای دیدار با عمر به مدینه رفت: «زی عمر آمد ز قیصر یک رسول/ در مدینه از بیابانِ نغول. گفت: کو قصر خلیفه ای حشم/ تا که رختِ خویش را آنجا کشم. قوم گفتندش عمر را قصر نیست/ مر عمر را قصر جان روشنی است»؛ و اگر می‌خواهی او را بیابی به نخلستان رو. مرد به نخلستان رفت و او را بر زمین خشک خفته دید، و با دیدن او وی‌را هیبتی گرفته گفت: «من بسی شاهنشهان را دیده‌ام/ پیشِ سلطانان مه و بگزیده‌ام. از شهانم هیبت و ترسی نبود/ هیبتِ این‌مرد هوشم در ربود. بی‌سلاح این‌مردِ خفته بر زمین/ من به هفت‌اندام لرزان! چیست این؟ هیبت حق است این از خلق نیست/ هیبت این‌مرد صاحب‌دلق نیست». مولوی که از شیفتگانِ عمر و علی است، نتیجه می‌گیرد که «هرکه ترسید از حق و تقوا گزید/ ترسد از وی جن و انس و هرکه دید».

داده، مخالفانش را سرشکسته کرده، زمین و دیار و اموالشان را به‌ما داده، زنان و فرزندانشان را در اختیار ما نهاده، و ما را بر آنها مسلط کرده است تا هرکه را بخواهیم بکُشیم و هرکه را بخواهیم زنده بگذاریم». عمر با شنیدن این سخنان به‌گریه افتاد آن‌گاه به هرمزان گفت: «خَه، هرمزان! نتیجهٔ پیمان‌شکنیِ خودت و فرجامِ ارادهٔ الله را دیدی؟» سخنان عمر را ترجمان برای هرمزان بازگفت. هرمزان گفت: «پیشترها که خدا نه با ما و نه با شما بود ما بر شما پیروز می‌شدیم. ولی اکنون خدا با شما است و بر ما پیروز شده‌اید». عمر گفت: «آن‌وقتها شما یک‌دست بودید و ما پراکنده بودیم. اکنون بگو چه عذری داری تا برای پیمان‌شکنیهائی که می‌کردی بیاوری؟» هرمزان گفت: «می‌ترسم که پیش از آن‌که به‌تو پاسخ داده باشم مرا بکُشی». عمر گفت: «از آن مترس». هرمزان آب خواست. آب در پیالهٔ سفالینِ چرکینی (در پیالهٔ معمولیِ عربی) برایش آوردند. هرمزان گفت: «اگر از تشنگی بمیرم در چنین ظرفی نتوانم نوشید». عمر فرمود تا پیالهٔ پاکیزه‌تری آوردند. هرمزان پیاله را بر دست گرفت و در حالی که دستش را می‌لرزاند به عمر گفت: «می‌ترسم پیش از آن‌که این آب را نوشیده باشم مرا بکشی». عمر گفت: «تا این آب را ننوشیده‌ای با تو کاری ندارم». هرمزان دستش را لرزاند و پیاله از دستش افتاد. عمر گفت: «به او آب بدهید؛ تشنه مکُشیدش». هرمزان گفت: «آب نمی‌خواهم. می‌خواستم به وسیلهٔ آن زنهار بگیرم که گرفتم». عمر گفت: «تو را خواهم کشت». هرمزان گفت: «تو به‌من زنهار داده‌ای». عمر گفت: «دروغ می‌گوئی، من به‌تو زنهار نداده‌ام». انس ابن مالک به عمر گفت: «راست می‌گوید، تو به‌او زنهار دادی». عمر گفت: «چه می‌گوئی انس! من چه‌گونه به‌کسی زنهار بدهم که مردانی همچون مَجزَأه و بَراء را کشته است؟ یا باید برای این گفته‌ات دلیل بیاوری یا تو را سزا خواهم داد». انس گفت: «تو به او گفتی که تا سخن نگفته باشد و تا از آن آب ننوشیده باشد او را نخواهی کشت». کسان دیگر نیز به عمر گفتند که تو به او امان داده‌ای.

عمر که می‌دید هرمزان به‌تدبیرِ ماهرانه‌ئی او را فریفته و جانِ خویش را از مرگ رهانده است، به هرمزان گفت: تو به من گول زدی. نیرنگ در جنگْ احکامی دارد. والله که هرکه مسلمان نیست نباید مرا فریب دهد. والله که تا مسلمان نشده باشی به‌تو زنهار نخواهم داد. هرمزان چون دید که باید میان کشته‌شدن و مسلمانی یکی را برگزیند،

پذیرفت که مسلمان باشد.[۲۴]

او در مدینه اقامتِ اجباری یافت، پسر و دخترش نیز با او به مدینه آورده شده بودند. نوشته‌اند که عمر نامِ هرمزان را عُرفُطَه نهاد، برایش دو هزار درم مستمری تعیین کرد، و او را با خودش به حج بُرد.[۲۵]

اگر خبرِ به‌حج برده شدنِ او راست باشد، هرمزان پس از آن‌که آن زندگیِ بدایی شاهِ عربها ـ عمر ـ را دید اینک خانهٔ خدای عرب را نیز از نزدیک می‌دید؛ خانه‌ئی که کمتر از پنجاه سال پیش از آن‌زمان ساخته شده بود، یک چاردیواری کج و معوج که با سنگ و گل به‌بالا برده شده بود و سقفی چوبین داشت، هیچ‌کدام از چهار دیوارش با دیوارهای دیگرش برابری نمی‌کرد، زمینِ اطرافش گِل‌ریزی بود، هیچ نشانی از هنرهائی معماری که مردم متمدن می‌شناختند، حتّا هنرِ معماریِ روستاییِ که مردمِ روستاهای دورافتادهٔ ایران می‌شناختند، در آن دیده نمی‌شد.

هرمزان حدود دو سال در مدینه بود، تا آن‌که عمر را یک ایرانیِ دیگر که همچون او و نامش فیروز بود ترور کرد، و معلوم شد که هرمزان برنامه‌ریزِ ترورِ عمر بوده است.

سقوط نهاوند و همدان

در سال ۲۰هـ یزدگرد به اسپهان رفت، و فیروزان را با سپاهیانی که از نواحی درونیِ کشور گرد آورده بود به نهاوند گسیل کرد تا مانعِ وارد شدنِ عربها از راهِ مدائن به‌درونِ ایران شوند. ازجمله سپه‌دارانی که در اینجا همراه فیروزان بودند نامهای بهمن جادویه، اَنَوشَک، و زردک در گزارشها آمده است.[۲۶]

به‌عمر گزارش رسید که انبوهی از ایرانیان در نهاوند گرد آمده‌اند. او گفت: «کاش میان ما و ایرانیان کوهِ آتش بود تا نه دستِ آنها به‌ما می‌رسید و نه ما با آنها کاری می‌داشتیم. برای مردمِ بصره خوزستان که دارند بس است و برای مردمِ کوفه عراق که دارند بس است».[۲۷] یعنی این زمینها که تا کنون گرفته‌ایم درآمدهای کافی برای ما دارد؛ و

---

۲۴. تاریخ طبری، ۴/ ۸۶ـ۸۸. طبقات ابن سعد، ۵/ ۸۹ـ۹۰.

۲۵. طبقات ابن سعد، ۵/ ۹۰.

۲۶. تاریخ طبری، ۴/ ۱۲۸ـ۱۲۹.

۲۷. تاریخ طبری، ۴/ ۷۹.

اگر ایرانیان دست از ما بردارند ما با دیگر زمینهاشان کاری نداریم.

زمینهای عراق و خوزستان که عربها تا کنون از ایران جدا کرده بودند درآمدهای بسیار داشت. زمینهای کافی نیز برای قبیله‌های جاگیرشده در اختیار بود. عمر در صدد نبود که لشکرهای دیگری به‌درون ایران بفرستد. ولی پیاپی از کوفه به او گزارش می‌رسید و خطر ایرانیانِ گردآمده در نهاوند را بزرگ جلوه می‌دادند و پیشنهاد پشتِ پیشنهاد می‌فرستادند که اگر ایرانیانی که در نهاوند گرد آمده‌اند به‌درون عراق بیایند و در زمینهائی که مُسلِمین گشوده‌اند با مُسلِمین روبه‌رو شوند بر همت و تصمیمشان افزوده خواهد شد؛ و بهتر است که پیش از آن‌که به‌درونِ عراق منتقل شده باشند مُسلِمین پیش‌دستی کنند و به محل استقرارشان در نهاوند لشکر بکشند تا هرچه ارادهٔ الله است بشود.[۲۸]

اگر یک بارِ دیگر به جریان رخدادهای سالهای ۱۵ تا ۲۰هـ بنگریم با بازخوانیِ گزارشها متوجه خواهیم شد که تا کنون همهٔ پیروزیهائی که در قادسیه و عراق و خوزستان نصیب عربها شد بدون تصمیم و نقشهٔ قبلی بوده است. ولی اکنون وضعِ متفاوتی به‌پیش آمده بود، و عمر که در گزارش گزافه‌آمیزی شنیده بود که ۱۵۰ هزار ایرانی در نهاوند گرد آمده‌اند نمی‌خواست که خودش به تنهایی مسئولیت صدور فرمان لشکرکشی به یک منطقهٔ ناشناختهٔ کوهستانی را صادر کند که فرجامش معلوم نبود. او در مسجد پیامبر که در کنار خانه‌اش بود تشکیل جلسهٔ مشورتی داد و از اصحاب پیامبر نظرخواهی کرد و گفت که در نظر دارد که به عراق برود و جهادگران را به پیکارِ ایرانیان گسیل کند و خودش ناظر بر جریان امور باشد. عثمان عَفّان به او نظر داد که مردانِ مدینه را بردارد و به‌کوفه برود و به جهادگران شام و بصره فرمان بفرستد که به او بپیوندند، و به نیروی همهٔ مُسلِمین با همهٔ مشرکین روبه‌رو شود. طلحه و عباس نیز با نظر عثمان موافقت نمودند؛ لیکن علی نظری دیگر داشت که موافق نیتِ قلبیِ عمر بود.(*) علی برخاسته چنین گفت:

یا امیرالمؤمنین! اگر تو از اینجا دور شوی عربها از همه‌سو برخواهند خاست و رشته‌ها

---

۲۸. تاریخ طبری، ۴/ ۱۲۳.

(*) علی اکنون پدرزنِ عمر و مردی بسیار ثروت‌مندشده بود و چند زن و چند کنیزِ همخوابه و چند خانه داشت و همه از برکات مالهای زورگیر شده از مردمِ مغلوب ـ به‌ویژه ایرانیان و عراقیان ـ بود. عمر سه سال پیش ام کلثوم دختر علی و فاطمه را که ۱۱ سالی داشت به زنی گرفته و داماد علی شده بود.

از هم گسسته خواهد شد، و کار به‌جائی خواهد رسید که خطری که در پشتِ سرت پدید خواهد آمد بیش از خطری است که در جلوت داری.[*۱] پیروزی و ناکامی در این امر به انبوهیِ آدمها بستگی ندارد، زیرا این دینِ الله است و خودِ او آن‌را با فرشتگانش تقویت کرده و به اینجا رسانده است که اکنون هست. ما از الله وعدهٔ پیروزی داریم و او وعده‌اش را به فرجام خواهد رساند و سپاهِ خودش را یاوری خواهد کرد. جایگاه تو در این امت همچون جایگاهِ رشته‌ئی است که دانه‌های مُهره را به‌هم پیوند می‌دهد؛ و اگر این رشته از هم بدرد دانه‌های مُهره از هم خواهد پاشید. اگر تو بروی و برایت حادثه‌ئی به‌پیش آید دیگر هیچ‌گاه عربها این‌گونه در کنار هم جمع نخواهند شد. وآنگهی ایرانیان اگر چشمشان به‌تو افتد خواهند گفت که این سر و بُنِ همهٔ عربها است، و آن‌گاه برای نابود کردنِ تو بر همتشان افزوده خواهد شد. عربها امروز گرچه اندک‌اند ولی اسلام به‌آنها فرادستی داده است. تو همینجا (در مدینه) بمان و به مردم کوفه بنویس تا یک‌سوّمشان در کوفه بمانند و دو سومشان گسیل شوند، و به مردم بصره بنویس تا با گسیل کردن یک‌سوم از نیروهاشان به مردم کوفه مدد برسانند.

عمر را مشورت علی خوش آمد و گفت: «سخنِ درستْ همین است که تو گفتی. اگر من بروم عربها از همه‌سو برپا خواهند خاست و رشته‌ها گسسته خواهد شد؛ و ایرانیان اگر مرا ببینند بر همت و جرأتشان افزده خواهد شد و خواهند گفت که سر و بُنِ عربها این است و اگر او را برکَنیم عربها را برکَنده‌ایم». عمر آن‌گاه خطاب به اصحاب پیامبر گفت: «به‌من نظر بدهید که این امر را به چه کسی بسپارم؟» گفتند: «خودت نظرت بهتر است و مردان کوفه را بهتر از همگان می‌شناسی». گفت: «من نُعمان ابن مُقَرِّن را در نظر دارم». گفتند: «او شایسته‌ترین مرد برای این امر است».[*]

(*۱) معنای سخنِ علی آن است که قبیله‌هائی که در درون عربستان مانده و به جهادگران نپیوسته‌اند با اسلام سرِ سازگاری ندارند، و اگر خبر شوند که عمر از حجاز رفته است به امید دست‌یابی به ثروتهای انبوهی که در مدینه خوابیده است برای مدینه خطرآفرینی خواهند کرد. اگرچه قبایلی که برای جهاد می‌رفتند مسلمانانِ پابند به‌اسلام شدند ولی بسیاری از قبیله‌ها که در بیابانهای خودشان در درون عربستان مانده بودند هنوز چیزی از اسلام نمی‌دانستند و خلیفه نیز با آنها کاری نداشت.

(*) عمر در این زمان نظرش از سعد ابی‌وقاص برگشته بود، و دیگر مأموریتهای مهم را به او نمی‌سپرد؛ سپس او را ـ به‌گونه‌ئی که پیش از این خواندیم ـ از فرماندهی برکنار کرد.

نعمان ابن مُقَرِّن در آن هنگام با گروهی از جهادگرانِ کوفه به‌فرمودهٔ سعد ابی‌وقاص در کَسکر (شهری در استان ابرقباد در جنوب عراق، واقع در میانهٔ مدائن و بصره) مستقر بود تا از حملهٔ احتمالی ایرانیان از خوزستان و لرستان به‌درون عراق جلوگیری کند؛ و اندکی پیش از این در نامه‌اش به عمر از سعد گله کرده بود که او را در این‌نقطهٔ دوردست نشانده و مانع از آن شده است که جهاد کند. عمر به سعد نوشت که فرمان‌دهی جهادگران برای لشکرکشی به نهاوند را به نعمان ابن مقرن بسپارد؛ و به نعمان نوشت که جهادگرانِ کوفه را بردارد و به نهاوند لشکر بکشد؛ و به سرانِ قبایل کوفه نوشت که با نعمان همراه شوند. او به سران قبایل نوشت که چنانچه برای نعمان حادثه‌ئی به‌پیش آید پس از او حُذَیفَه ابن یمان فرمان‌ده شود، و اگر برای حُذَیفَه حادثه‌ئی به‌پیش آید نُعَیم ابن مُقَرّن فرمان‌ده شود؛ و به چهار تن از سرانِ قبایلِ جهادگر که در خوزستان بودند نوشت که ایرانیان را در خوزستان مشغول بدارند تا نتوانند که امداد برای نهاوند برسانند؛ و به ابوموسا اشعری نوشت که با جهادگرانی که در بصره استند به نعمان ابن مقرن بپیوندد. و به نعمان ابن مُقَرّن نوشت که پیش از آن‌که به نهاوند برسد خبرگیرانی را برای خبرگیری دربارهٔ منطقهٔ کوهستانیِ منتهی به نهاوند گسیل کند تا به منطقه و کمینهای احتمالیْ آگاهیِ درست و کافی به‌دست آورَد.

همهٔ قهرمانان قادسیه ـ ازجمله ربعی ابن عامر تمیمی، اَشعَث ابن قیس کِندی، جریر ابن عبدالله بَجَلی، قعقاع ابن عَمرو تمیمی، عَمرو ابن مَعدی‌کَرِب زبیدی، قیس ابن مکشوح مرادی، طلیحه ابن خُوَیلِد اسدی، مجاشع ابن مسعود سُلَمی، مغیره ابن شعبه ثقفی ـ همراه نعمان ابن مقرن بودند. شمار جهادگران را ذکر نکرده‌اند، ولی با توجه به‌آمارِ قبیله‌هائی که مردانشان به‌راه افتادند می‌توان که شمارشان را هشتاد هزار تخمین زد.

سپاهیان ایرانی در کنار نهاوند در درون پارگینِ (خندقِ) بزرگی که کَنده بودند لشکرگاه زده بودند. جهادگران چون به نزدیکیِ پارگین رسیدند و بارهاشان را فرونهادند و چادرهاشان را برافراشتند ایرانیان از دور به تماشای اینها ایستاده بودند. نوشته‌اند که بامدادِ روز دیگر و روز پس از آن گروهی از ایرانیان از پارگین بیرون آمدند و با جهادگران پیکار کردند. ولی در این دو روز گزارشی از تلفاتی از هیچ طرفی به‌دست نداده‌اند. به‌نظر می‌رسد که ایرانیان دست به‌هیچ اقدامی نزده باشند، و با خود اندیشیده باشند که عربها را

در این نقطهٔ کوهستانی نگاه دارند تا خسته و فرسوده و گرسنه شوند و برگردند. البته خودِ ایرانیان نیز در محاصرهٔ جهادگران بودند و نمی‌توانستند که از پارگینی که پیرامونشان کشیده بودند بیرون آیند مگر برای واپس رفتن. آنها میخ‌سار (گویهای چوبینِ گردومانندِ دارای میخهای بسیار) بر سرِ راهِ منتهی به پارگین افشانده به‌زیرِ خاک کرده بودند، و وقتی سوارانِ مسلمین به پارگین نزدیک شدند میخ‌سارها به پای اسپانشان فرورفت، و مُسلِمین دانستند که نزدیک شدن به پارگین در این وضعیت برایشان امکان‌پذیر نیست.

دربارهٔ مدتی که این وضع ادامه داشته است همین اندازه نوشته‌اند که محاصره چندان ادامه یافت که ارادهٔ الله بود؛ تا آن‌که یک‌روز در میان جهادگران بگومگو افتاد، برخی را عقیده برآن بود که باید برای گذشتن از پارگین حمله کنیم و هرچه بادا بواد! و برخی را عقیده برآن بود که باید چندان شکیبایی کنیم تا ایرانیان خسته شوند و از پارگین به‌در آیند و با ما درگیر شوند. هرکدام از این دو نظر طرف‌داران و مخالفانی داشت. اما نظری که طُلَیحه اسدی (پیامبرِ پیشینِ بنی‌اسد و بنی‌فزاره) داد مورد پذیرش نعمان ابن مقرن افتاد. طلیحه به نعمان گفت: ما باید کاری کنیم که آنها را از پارگینشان بیرون بکشیم؛ و بهترین راه آن است که یک گروه از سواران ما به‌کنار پارگین بروند و تیراندازی به‌آنها را آغاز کنند تا آنها نیز شروع به تیرباران کردنِ اینها کنند، و آن‌گاه اینها تظاهر به شکست کنند و به‌سوی ما بگریزند، ما نیز تظاهر به آمادگی برای فرار کنیم، شاید این‌گونه آنها تطمیع شوند و از پارگین به‌در آیند و ما را دنبال کنند.

این نقشه کام‌یاب از کار درآمد. نعمان به همه فرموده بود که وقتی ایرانیان از پارگین به‌در آمدند و فراریان را دنبال کردند دیگران در اینجا واکنشی نشان ندهند تا ایرانیان در طمعِ پیروزی افتند. این‌گونه، گروهی از سوارانِ مسلمان به پارگین حمله بردند و شروع به تیراندازی کردند؛ و ایرانیان به‌آنها پاسخ دادند. مُسلِمین پس از ساعتی تیراندازیِ متقابلْ راهِ بازگشت و فرار در پیش گرفتند؛ در لشکرگاهِ مُسلِمین تظاهر به آشفتگی و آمادگی برای فرار شد؛ گروهی از ایرانیان به تعقیبِ آنها و گروهی برای گردآوری میخ‌سارها بیرون آمدند تا راهِ تعقیب عربها را صاف کنند. عربها بعدها به یاد می‌آوردند که شمار بسیاری از مُسلِمین تیر خوردند، و برخی فریاد برآورده به نعمان گفتند که بیش از این نمی‌شود صبر کرد؛ و نعمان گفت: آرام باشید! باز هم باید صبر کنیم تا همه‌شان بیرون آیند، و هرگاه من شروع به تکبیر گفتن کردم در تکبیر اول آماده شوید، در تکبیر دوم

برخیزید، و در تکبیر سومْ بتازید و آنها را دربر گیرید.

این‌گونه، مُسلِمین سرِ ظهر که شد حملهٔ دسته‌جمعی را آغاز کردند. میخ‌سارها وَرچیده شده بود، نبردْ بسیار شدید بود، هزاران تن از دو طرف برخاک و خون غلتیدند، نعمان ابن مقرن کشته شد، مغیره ابن شعبه و دو ـ سه مردِ دیگر جسدِ نعمان را نهان کردند تا کسی از کشته شدنش خبر نشود، و همچنان به پیکار ادامه دادند. هزاران عرب ـ ازجمله نام‌دارانی همچون عَمرو مَعدی‌کَرِب و طلیحه اسدی ـ کشته شدند، و عربها همچنان برای کشتن و کشته شدن می‌جنگیدند. آنها هرچه بیشتر کشته می‌دادند بر گرمی‌شان برای کارزار افزوده می‌شد. یکی از جهادگران بعدها به یاد می‌آورد که «انگار هیچ‌کس خیالِ بازگشت به خانه را نداشت، و انگار همه برای آن آمده بودند که یا کشته شوند یا پیروز. مصیبتِ بسیار بزرگی به مسلمین رسید. ما چندان پایداری کردیم تا آنها شکست خوردند». و یکی دیگر به‌یاد می‌آورد که از انبوهیِ کشتگان چندان خون بر زمین بالا آمده بود که سمِ اسپان در خون می‌لغزید و اسپان بر زمین می‌غلتیدند. شمار بسیاری از عربها و ایرانیان در لغزشِ اسپانشان از پا درآورده شدند. نبردها تا پاسی از شب ادامه داشت.

دربارهٔ شمارِ کشتگانِ ایرانی، مانند همهٔ نبردهاشان با ایرانیان، با اغراق گفته‌اند که صدهزار کشته دادند. ولی ـ به‌هرحال ـ از دو طرف چندین هزار تن کشته شدند.

بقایای ایرانیان به‌همراه فیروزان به‌سوی همدان گریختند. نُعَیم ابن مقرن که برادرش ـ نعمان ـ کشته شده بود با قعقاع ابن عَمر و گروهی از جهادگران به تعقیبِ فیروزان شتافت. نوشته‌اند که یک کاروان خر و استر که بارهای عسل داشتند در یک گذرگاهِ کوهستانی سبب توقف فیروزان و همراهانش شدند؛ در این حین نعیم و قعقاع به‌آنها رسیدند و گفتند: «الله دارای لشکریانی از عسل است». فیروزان از اسپ به زیر آمد و با آنها درگیر شد تا همراهانش را بگریزاند. او کشته شد، ولی مردانش به همدان گریختند. عربها نتوانستند که به‌آنها برسند. کاروان عسل توسط عربها به غنیمت گرفته شد.

جهادگران به‌درون نهاوند سرازیر شدند تا غنایم و سبایا بگیرند. در نهاوند همان کردند که در دیگرشهرهای به زورگرفته شده کرده بودند. از غنایمِ نهاوند، پس از آن‌که خُمس مدینه را جدا کردند، به هر سوار شش هزار درم و به هر پیاده سه هزار درم رسید.[۲۹]

۲۹. تاریخ طبری، ۴/ ۱۲۱ـ۱۳۳.

در آن‌زمان یک اسبِ جهادی و یک جهادگر به‌اندازهٔ همدیگر سهم می‌گرفتند. این سنت را پیامبر نهاده بود تا مسلمین به‌خریدن اسپ و به‌اسپ‌سواری تشویق شوند، و بدانند که هرکه با اسپ به‌جهاد برود دو بهره از غنیمت دریافت خواهد کرد. اگرچه اسپانِ جهادگران در عراق به‌غنیمت گرفته شده و در میان جهادگران بهره شده بود و کسی بهائی برای خریدن اسپ نداده بود ولی پیروی از سنت پیامبر برجای خویش بود.

طبری افزوده که مُسلِمین هرچه مال در نهاوند و اطراف نهاوند بود را گردآوری کردند؛ یعنی پس از آن‌که نهاوند تاراج شد جهادگران روزها مشغول تاراج کردنِ اموال و زن فرزندان مردم روستاهای اطراف بودند.

تسخیرِ نهاوند در یکی از ماههای سال ۲۱ھ بوده است. تاریخِ دقیقش مشخص نیست. در روایت سیف ابن عمر گفته شده که جهادگران در زمان ریاستِ سعد ابی‌وقاص بر کوفه به‌نهاوند گسیل شدند ولی تسخیر نهاوند پس از معزول شدنِ سعد رخ داد.[۳۰]

روایتهائی که تسخیر نهاوند را سال ۱۸ یا ۱۹ دانسته‌اند خطا است و ناشی از فراموشیِ روایت‌گران در زمانهای بعد بوده است.

حذیفه ابن یمان که پس از کشته شدنِ نعمان ابن مقرن فرمان‌دهِ جهادگران شده بود نُعَیم ابن مقرن را به‌همدان گسیل کرد. افسری به‌نام خسرو شنوم در این‌هنگام در همدان بود. چون جهادگرانْ همدان را در محاصره گرفتند او با نعیم ابن مقرن مذاکره کرد مگر شهر و جان و مال مردم را از تخریب و کشتار و تاراج برهاند. نوشته‌اند که چون جهادگران بر سراسر روستاهای اطرافِ همدان دست یافتند مردم همدان متوجه شدند که مقاومت در برابر عربها بی‌فایده است، و خواستار صلح شدند. خسرو شنوم به نُعَیم ابن مقرّن پیشنهاد فرستاد که شهر را تسلیم خواهد کرد به‌شرطی که به همهٔ مردم شهر ازجمله فراریان زنهار داده شود و به مال و جان کسی تعرض نشود، و مردمِ همدان و دَستبی در امان باشند.(*)

---

۳۰. بنگر: تاریخ طبری، ۴/ ۱۲۲ و ۱۳۸.

(*) دستبی (تلفظ درستش دشتِ ویه) که روزگارِ درازی پیش از این زمانها جایگاه اصلی قبایل ماد بوده در زمان ساسانی منطقهٔ وسیعی شامل بیش از سی آبادیِ حاصل‌خیز بود و در میان ری و همدان واقع شده بود، نیمی از آن تابع ری و نیم دیگرش تابع همدان بود. چندین روستای شمالیِ آن نیز جزو منطقهٔ کَشوین بود که عربها قزوین نامیدند، و کشوین از توابع ری بود. گفته شد که بخش غربی دستبی را «همدانی» و بخش شرقیِ آن را «رازی» می‌نامیدند [فتوح البلدان، ۳۱۳].

پس از مذاکراتی که انجام گرفت هیربدِ همدان با کلانترانِ شهر به‌نزد حُذَیفَه ابن یمان رفت و با او مذاکره کرد و پذیرفت که مردمِ منطقهٔ همدان و دستبی باج‌گزار عرب شوند؛ و بر این اساس پیمان‌نامه نوشته شد.[۳۱]

تاریخ تسخیر همدان، در اواخر سال ۲۲ هجری بوده؛ زیرا در زمان ریاستِ مغیره ابن شعبه بر کوفه انجام گرفته است. واقدی نوشته که همدان در سال ۲۳ گشوده شد.[۳۲]

کلانترانِ دوتا از بلوکهای منطقهٔ همدان ـ که نامهاشان را دینار و بهزادان نوشته‌اند ـ با شماری از کلانتران به‌نزد حُذَیفَه رفتند تا عدم تعرض به آبادیهای این دو بلوک را تضمین کنند و باج‌گزاری به عرب را بپذیرند. دینار از خاندانِ کارنِ پارتی بوده است. براساس توافقی که میان اینها و حُذَیفَه رفت، این دو بلوک که نامهاشان **ماهِ دینار** و **ماهِ بهزادان** بود به‌آنها سپرده شد. دو عهدنامهٔ مشابه را حُذَیفَه برایشان نوشت که مَتنش را چنین آورده‌اند:

> این پیمانی است که حُذَیفَه ابن یَمان به مردم ماهِ دینار می‌دهد. به‌آنها در جان و مال و زمینشان امان می‌دهد؛ مجبور به ترکِ دینشان نخواهند شد؛ از انجام مراسم دینی‌شان جلوگیری نخواهد شد؛ و مادام که همه‌ساله به‌کسی از مُسلِمین که سرپرستشان باشد مردان بالغشان هرکدام به اندازهٔ توان خویش جزیه (باجِ سرانه) بپردازند، کسانی که از آبادیهاشان بگذرند را راهنمایی کنند (یعنی چنان‌که سپاهیان عرب در حینِ عبور از اینجا از مردم بخواهند که برایشان خبرچینی کنند باید که مردم فرمان‌بری نمایند)، جاده‌ها را ایمن بدارند، سپاهیان مسلمانی که از سرزمینشان می‌گذرند و در خانه‌هاشان فرود می‌آیند را یک‌روز و یک‌شب مهمان کنند (خواربار و منزل برای جهادگرانِ گذرنده تهیه کنند)، و هر خبری از آنها پرسیده شود را به درستی پاسخ دهند، از آنها حمایت خواهد شد. ولی اگر این پیمان را بگسلند و تغییر یابند ما در قبالشان هیچ تعهدی نخواهیم داشت.[۳۳]

ابوموسا اشعری با جهادگرانِ بصره از همدان راهیِ شهرِ **دین‌وَر** شد. مردم دین‌ور یک روز پایداری کردند، و ناچار تسلیم شدند. ابوموسا به مردم دین‌ور تعهد داد که به مال

۳۱. تاریخ طبری، ۴/ ۱۳۲ـ۱۳۳.
۳۲. تاریخ طبری، ۴/ ۱۴۸.
۳۳. تاریخ طبری، ۴/ ۱۳۶ـ۱۳۷ و ۱۴۸.

و جان کسی تعرض نشود، و از آنها تعهد گرفت که جزیه و خراج بپردازند. ابوموسا پس از آن به **ماهِ سپیدان** (به‌عربی: ماسبدان) لشکر کشید، و ماه سپیدان نیز که توان مقاومتِ چندانی نداشت تسلیم شده باج‌گزاری را پذیرا شد.[۳۴]

نبرد بعدیِ ایرانیان و عربها در جائی از منطقهٔ دَستَبَی در شرق همدان بر سرِ جادهٔ ری بود. یک سپه‌دار از خاندان اسفندیار به‌نام **زین‌بُدی** (زین‌بدی نام خاندان است) از ری با نیروئی به دستبی گسیل شده بود تا جلو پیش‌روی عربها به‌سوی ری را بگیرد. گروه بزرگی از جهادگران را حُذَیفَه به فرمان‌دهی نُعیم ابن مقرن به دستبی گسیل کرد. در نبرد سختی که در کنار روستای **واج‌رود** درگرفت، و نوشته‌اند که کمتر از نبرد نهاوند نبود، به رغم تلفات بزرگ عربها ایرانیان تلفات بزرگی دادند، پیروزی ازآنِ عربها شد، و زین‌بدی و ایرانیان با شکست به ری گریختند.[۳۵]

* * *

نبرد نهاوند نبردِ فرجام‌سازِ ارتش یزدگرد با عربها بود. از این‌پس دیگر برای یزدگرد هیچ نیروئی نمانده بود، و در فتوحاتِ بعدی فقط خودِ مردمِ محلی در مناطق مختلف بودند که ـ چنان‌که در صفحات بعدی خواهیم دید ـ سالها با عربها پیکار کردند. به‌همین‌سبب عربها به نبرد نهاوند **فَتحُ الفُتوح** گفتند، یعنی پیروزیِ پیروزیها.

عمر نیز پیش از آن‌که تصمیم به گسیل لشکر به نهاوند بگیرد به برخی از سرانِ اصحابِ پیامبر گفته بود که سرنوشت پیکارهای ما و ایرانیان در نهاوند تعیین خواهد شد (یَومٌ ما بعدَه یَوم). در مدتی که جهادگرانْ لشکرگاه ایرانیان را در محاصره داشتند و گزارشهای روزانه به‌عمر می‌رسید عمر دل‌نگرانِ فرجام این لشکرکشی بود و تا روزی که گزارش پیروزی رسید آرام نداشت؛ شبها از مدینه بیرون می‌رفت و چشم بر راه می‌داشت که چه خبری از نهاوند برایش برسد. و نوشته‌اند که عمر یک حساب‌گیر از مردم طائف را به نهاوند فرستاد و به او گفت: «اگر الله به‌آنها پیروزی داد خُمسِ الله و پیامبر را بگیر و غنایم را در میانشان بهره کن. و اگر سپاهیانِ ما نابود شد به‌جائی برو و گمِ گور شو، که در چنان صورتی درونِ زمین بهتر از روی زمین است». از زبانِ همین مرد نوشته‌اند که پس از

۳۴. فتوح البلدان، ۳۰۰.

۳۵. تاریخ طبری، ۱۴۸/۴ ـ ۱۴۹.

آن‌که پیروزی را الله نصیب کرد و من غنیمتها را بهره کردم و سهمِ خُمس را برداشته به مدینه رفتم، عمر تا مرا دید گفت: «چه خبرهائی داری؟» من نخواستم بگویم که چه نسبت از مسلمین کشته شده‌اند، و شمار کشتگان را اندک گفتم. عمر گفت: «نعمان ابن مقرن چه شد؟» گفتم: «او از شهیدان بود». عمر با شنیدنِ خبرِ کشته شدنِ نعمان چندان متأثر شد که کاه‌کاه گریست. من گفتم: یا امیرالمؤمنین! دیگر از نام‌داران که من بشناسم کسی کشته نشده است. عمر گفت: «بیچاره مُسلِمینِ ناشناخته که کشته شده‌اند همه‌شان را الله با نام و نشان می‌شناسد؛ عمر بشناسدشان یا نشناسدشان برایشان چه فرقی می‌کند؟»[۳۶]

در گزارشهای جنبیِ نبرد نهاوند و ضمنِ سخن از غنایم نهاوند به موضوعاتی نیز اشاره رفته است که باید خوانده شود. ازجمله، گفته شده که یک جعبهٔ کوچک که جواهراتِ گرانبها داشت در میان خمس خلیفه به‌مدینه برده شد. عمر آن‌را به‌آورنده بازداد و گفت که به‌کوفه برگرداند تا فروخته شود و بهایش در میان جهادگران بهره شود. حذیفه آن را در مسجد کوفه به‌مزایده نهاد، یک مردِ مخزومی ـ نامش عمرو ابن حُرَیث ـ که مال‌خري می‌کرد برندهٔ مزایده شد و آن را به دو میلیون درم خرید و به‌درون ایران برد و به چهار میلیون درم فروخت.[۳۷]

این مردِ مخزومی با دست خالی از مدینه آمده بوده، از آغازِ فتوحات از عربهائی که اموالِ بادآوردهٔ غنایم نصیبشان می‌شده مال‌خری می‌کرده، و اکنون دارای ثروتهای ملایینی شده بوده است. او از مردمِ مکه و ساکنِ مدینه بود، برای جهاد نه‌آمده بود و کارش مال‌خری بود، خانه‌اش در مدینه بود و می‌آمد و می‌رفت. چند مال‌خرِ دیگر همچون او نیز در کوفه وجود داشتند. در مدینه نیز چند مال‌خر وجود داشتند که کالاهائی که اصحابِ پیامبر در بهره شدنِ غنایمِ آورده‌شده دریافت می‌کردند را به‌بهای دل‌خواه می‌خریدند و به‌سرزمینهای دوردست در اناتولی و ایران می‌بردند و می‌فروختند. عبدالرحمان عوف و عثمان ابن عفان و طلحه ابن عبیدالله و زبیر ابن عوام و عبدالله ابن ابی‌ربیعه مخزومی از این‌جمله بودند که از این‌راه دارای ثروتهای ملایینیِ حساب‌ناشدني شدند. عبدالرحمان و عثمان در زمان پیامبر نیز در مدینه پس از غزوه‌ها و غنیمت‌گیریها مال‌خری می‌کردند و از این‌راه ثروت‌مند شده بودند.

---

۳۶. تاریخ طبری، ۴/ ۱۱۵ـ۱۱۶ و ۱۳۴ـ۱۳۵.

۳۷. تاریخ طبری، ۴/ ۱۱۷.

سقوط ری

ری و آذربایجان پس از سقوطِ دستبی در معرض تهدید بودند. گرچه عراق و خوزستان و بخشی از غرب ایران در منطقهٔ همدان از دست رفته بود و بقیهٔ کشور در معرض تهدید بود، سپه‌دارانِ خاندانهای رقیبِ سنتی همچنان در درون کشور با یکدیگر در ستیزِ قدرت بودند، هر سپه‌داری در هر منطقه از کشور که بود خودش را شاه می‌نامید و درصدد گسترش قلمروش بود، و درنتیجه همه با رقابتها و درگیریهاشان یکدیگر را و نیروی دفاعیِ کشور را فلج می‌کردند.

یزدگرد پس از فاجعهٔ نهاوند دیگر نه پادشاهِ حقیقی بل‌که یکی از چندین مدعیانی بود که هرکدام در گوشه‌ئی از کشور ادعای پادشاهی داشت. بازخوانی این‌گزارشها نشان‌گرِ وضعیتِ کشور در آن موقعیت است و تلاش برخی از سپه‌دارانِ قدرت‌طلب برای تشکیل سلطنت خودشان و تلاشهای متقابلِ رقیبان قدرت برای جلوگیری از قدرت‌گیری هیچ‌کدام از میانشان؛ و بی‌یار و یاور ماندن یزدگردِ بی‌تدبیر که به‌جای ایستادن در برابر دشمن و قوت قلب دادن به مدافعانِ دین و میهن و دفاع از خاک و آبی که ایران نام داشت جواهراتِ سلطنتی و نوکران و کلفتهایش را برمی‌داشت و شهر به شهر از برابر دشمن می‌گریخت. و نتیجهٔ همهٔ اینها متلاشی شدن ارتش او و ناتوانیِ آن در دفاع از هستیِ کشور در برابر نیروی هستی‌براندازی که تنوره‌کشان به جلو می‌رفت و کشتارها و ویرانیها به بار می‌آورد.

وقتی یزدگرد از شادفیروز (حلوان) به ری گریخت آبان جادویه فرمان‌دارِ ری بود و مخالف یزدگرد بود و گفت که تو شایستهٔ پادشاهی نیستی، و یزدگرد را از ری بیرون کرد.[۳۸] اما در این‌زمان که عربها به‌سوی ری می‌روند از آبان جادویه خبری نیست، و دو سپه‌دار به نامهای **سیاوَخش** از خاندان مهران و **زین‌بدی** از خاندان اسفندیار بر سرِ ری با هم در رقابت و ستیزه افتاده‌اند؛ سیاوَخش در ری مستقر است و خویشتن را شاهِ ری می‌نامد، و زین‌بدی که با شکست از عربها در دستبی به ری برگشته است در تلاش است که ری را از دستِ سیاوَخش بیرون بکشد.[۳۹] هردوی اینها پارتی بودند. سیاوخش پسرِ مهران و نوادهٔ

---

۳۸. تاریخ طبری، ۴/ ۱۶۶.

۳۹. بنگر: تاریخ طبری، ۴/ ۱۵۰.

بهرامِ چوبین بود. مهران پدرِ سیاوخش در نبرد نهاوند شرکت داشت و کشته شد. سیاوخش هوادار یزدگرد، و زین‌بدی مخالف یزدگرد بود. دو خاندان مهران و اسپندیار از دیرباز بر سر فرمان‌دهی ارتش و حاکمیت با یکدیگر رقابت داشتند.

این یک جنبه از فاجعه‌ئی است که رقابت سپه‌داران در این موقعیت خطربار برای ایران و ایرانی ایجاد کرده بوده است. هر سری می‌خواست که خودش شاه شود و رقیبش را از میدان به در کند. و عربها خواهانِ نابود کردن همه بودند.

نعیم ابن مقرن پس از آن‌که روستاهای دستبی را تاراج کرد به‌سوی ری به راه افتاد، سیاوخش و سپاه ری در دامنهٔ کوهی در کنار شهر لشکرگاه زد تا مانع رسیدن عربها به ری شود. دو لشکر در این نقطه روبه‌رو شدند. زین‌بدی که کینه‌اش به سیاوخش وجدان میهنیش را کور کرده بود، به‌جای آن‌که با وی دستِ یاری دهد و همدستانه با عربها پیکار کنند، به‌نزد نعیم ابن مقرن رفت و با او مذاکره کرده پیمانی با او بست که ری را از سیاوخش بگیرد مشروط بر آن‌که فرمان‌داری ری به وی سپرده شود. نعیم شرط او را پذیرفت و زین‌بدی در تاریکی شب از راهی که خودش می‌شناخت با شماری از جهادگران که نعیم در اختیارش نهاد وارد شهر شد. طبق نقشه‌ئی که زین‌بدی با نعیم کشیده بودند، گروهی از جهادگران به نزدیکیِ دروازهٔ شهر رفتند، و سپیده‌دمان که نبرد سیاوخش با عربها آغاز شد از درون و بیرونِ شهر بانگِ تکبیر برخاست. شنیدنِ بانگِ تکبیر در سپاهیان سیاوخش شکست افکند. مهاجمان از درون و بیرونْ دروازهٔ شهر را گشودند و جهادگران به‌درون شهر سرازیر شدند. مردم شهر جانانه در برابر مهاجمان ایستادند، ولی با کشتگانِ بسیاری که دادند شکست یافتند.

چون شهر به جنگ گرفته شده بود (عَنوَةً فَتح شده بود) طبق قانون اسلام می‌بایست که تاراج شود. جستجوی خانه‌به‌خانه برای گردآوری هرچه در خانه‌ها است آغاز و دنبال شد. طبری نوشته غنایمی که در ری به‌دست جهادگران افتاد چندان بود که با غنایمی که در تیسپون گردآوری کرده بودند برابری می‌کرد. و نوشته که نعیم ابن مقرن شهر ری را خراب کرد، و این شهرِ ری که اکنون هست توسط زین‌بدی در کنار شهرِ قدیمی ساخته شده است.[۴۰]

ری تاراج و تخریب شد، مردم بسیاری کشتار شدند و «نسلِ خاندانِ بهرام چوبین به

---

۴۰. تاریخ طبری، ۴/ ۱۵۰ـ ۱۵۱. فتوح البلدان، ۳۱۰. کامل ابن اثیر، ۳/ ۲۴.

علتِ کینهٔ زین‌بدی ورافتاد». زین‌بدی با نعیم ابن مقرن پیمان دوستی بست و به یکی از کارگزاران مدینه تبدیل شد که مُکَلَّف بود باج و خراج آبادیهای منطقهٔ ری را گردآوری کند و به‌کوفه بفرستد. باجی که بر ری مقرر شد در آغاز کار ۵۰۰ هزار درم در سال بود.

در قراردادِ نعیم ابن مقرن با زین‌بدی آمده بود که هیچ ایرانی‌ئی در قلمرو او نباید که به یک عرب توهین کند یا دشنام دهد؛ و اگر چنین امری اتفاق افتد ایرانی باید مجازات شود؛ و هر ایرانی‌ئی که به یک عرب بزند باید اعدام شود.[۴۱]

تاریخِ دقیقِ تسخیر ری مشخص نیست. ولی با توجه به‌رخدادهای دیگری که در پیوند با تسخیر ری گزارش شده است معلوم می‌شود که در اواخرِ سال ۲۳ یا آغاز سالِ ۲۴ هجری بوده است. مثلاً، کسانی بعدها به‌یاد می‌آوردند که وقتی عمر کشته شد ـ یعنی در پایان سال ۲۳ هجری ـ جهادگران به‌ری رسیده بودند.[۴۲]

به‌دنبالِ سقوط ری، مَهِستمُغان مردان‌شاه ـ فرمان‌روا و مؤبد منطقهٔ دماوند ـ پیشنهاد باج‌گزاری به عربها فرستاد، و عربها که گرفتن مناطق کوهستانی دماوند را دشوار می‌دیدند از او تعهد گرفتند که سالانه ۲۰۰ هزار درم باج بپردازد؛ و به او تعهد دادند که هیچ عربی بی‌اجازهٔ او وارد منطقهٔ دماوند نشود.[۴۳]

گفته شده که نعیم ابن مقرن قرارداد مشابهی را با سپهبدِ تپورستان (طبرستان) ـ نامش فرّخان ـ بر سرِ تپورستان بست؛ و آن‌را فتح طبرستان نامیده‌اند. گفته شده که فرخان تعهد سپرد که سالانه ۵۰۰ هزار درم باج بپردازد؛ و به او تعهد سپرده شد که تا زمانی که به پیمانش وفادار باشد و باج مقرر را بپردازد عربان وارد قلمرو او نشوند و این ناحیه در دست او و افراد خاندانش بماند.[۴۴] ولی به‌این داستان نباید که بها داد؛ زیرا طبرستان نه اکنون و نه در زمان اموی، باج‌گزارِ عرب نشد. فرخان همچنان طبرستان را در استقلال داشت، و در جای خود خواهیم دید که ۲۵ سال پس از این زمان یک لشکر عرب را چنان در هم می‌شکند که از بیست هزار تن یکی نیز زنده به‌در نمی‌رود تا خبرِ فاجعه را برای خلیفه بازبَرَد.

۴۱. تاریخ طبری، ۴/ ۱۵۱. فتوح البلدان، ۳۱۰.
۴۲. تاریخ طبری، ۴/ ۱۴۸.
۴۳. تاریخ طبری، ۴/ ۱۵۱ـ۱۵۲.
۴۴. تاریخ طبری، ۴/ ۱۵۳.

از تسلیم شدن مرزبان گرگان به نعیم ابن مقرن و پیمان‌نامه‌ئی که نعیم به‌مرزبان گرگان داده و او را باج‌گزار کرده است نیز سخن رفته است که ـ البته ـ گزافهٔ بی‌بنیاد است. سپاهیان اسلام در این زمان از ری فراتر نرفتند، و به‌مرزهای گرگان نزدیک نشدند. نخستین لشکرکشی به‌مرزهای جنوبیِ گرگان در سال ۳۰ هجری ـ در خلافتِ عثمان ـ بود، و پس از این درباره‌اش سخن خواهیم داشت.

سقوط اسپهان

زمانی که نعیم ابن مقرن به‌قصد ری به راه افتاد ابوموسا اشعری و عبدالله ابن ورقاء خَزاعی به اسپهان گسیل شدند. از کوفه نیز یک لشکر امدادی برای آنها فرستاده شد. ابوموسا اشعری قم و کاشان و ساوه را بر سرِ راهش تاراج کرد و از مردمشان تعهد باج‌گزاری گرفت. نامهای آبادیهائی که عبدالله ابن ورقاء بر سرِ راهش تاراج کرد را نه‌آورده‌اند. فرمان‌ده عالی جهادگران را عبدالله ابن ورقاء داشت که از جهادگرانِ کوفه بود، و ابوموسا اشعری ـ فرمان‌دهِ جهادگرانِ بصره ـ که با جهادگرانش از بصره آمده بود معاونتِ او را داشت.

یزدگرد سوم پیش از این اسپهان را رها کرده به پارس گریخته بود؛ و سببش را پائین‌تر در سخن از فرجام یزدگرد خواهیم دید.

مرکز فرمان‌داری اسپهان بر کرانهٔ زندرود قرار داشت و نامش **گَئی** بود که به‌عربی جَی گفتند. در سوی دیگر زندرود نیز شهر یهودی‌نشینِ **جَهودِستان** قرار داشت که عربها یهودیه نامیدند. نامِ سپهبد اسپهان را **پادگوس‌پان** و نامِ فرمان‌دارِ اسپهان را **استان‌دار** نوشته‌اند، ولی هردوشان لقب است و خبر از مقامِ رسمی آنها می‌دهد. سپاهیان اسپهان را یک افسر سال‌خوردهٔ کاردیدهٔ پارتی به‌نام شَهروُراز جادویه در کنار گئی مستقر کرده بود، و آماده بود که با عربها مقابله کند. دربارهٔ نبرد این نقطه به اختصار نوشته‌اند که «جنگِ سختی درگرفت، شهروُراز هم‌آورد طلبید و عبدالله ورقاء با او هم‌آورد شده او را کشت، و پس از آن مردم اسپهان با شکست به گَئی گریختند»، عربها آنها را دنبال کرده گئی را در محاصره گرفتند، و چندین‌بار تلاش کردند که شهر را بگشایند ولی ناکام ماندند. سرانجامْ در یکی از روزها پادگوس‌پان به عبدالله ورقاء بانگ زد که «نه تو مردانِ مرا بکُش و نه من مردانِ تو را می‌کُشم. مردانِ من تیرشان به خطا نمی‌رود؛ ولی بیا تا من و تو با هم نبرد کنیم،

اگر تو مرا کشتی مردان من دست از پیکار خواهند کشید، و اگر من تو را کشتم مردان تو محاصره را بردارند و به همان‌جائی برگردند که از آنجا آمده‌اند». عبدالله ورقاء پذیرفت، و پادگوس‌پان بیرون آمد. دو پهلوان با یکدیگر به‌نبرد پرداختند. پادگوس‌پان شمشیرش را بر کمرِ اسپ عبدالله زد و آن‌را به دو نیم کرد به‌گونه‌ئی که «عبدالله وقتی بر زمین افتاد ایستاده بود». عبدالله دیگرباره سوار اسپی شد تا باز با پادگوس‌پان نبرد کند. پادگوس‌پان ضربتی در کنار سُرینِ او بر پشتِ اسپِ او زد و به او فهماند که این ضربت را می‌توانست بر کمرِ او فرود آورَد و نه‌آورد. او به عبدالله گفت: «من به‌قصدِ کشتنِ تو نه‌آمده‌ام، بل‌که تو را مردی بخرد می‌بینم و آمده‌ام تا با تو مذاکره کنم، و اگر با شروطی که دارم موافقت کنی شهر را به‌شما بسپارم».

عبدالله ابن ورقاء پیشنهاد را پذیرفت، و پیمان‌نامه‌ئی با پادگوسپان نوشت که طبق آن مردم اسپهان باج‌گزار عرب می‌شدند و عربها به‌جان و مال مردم اسپهان تعرض نمی‌کردند. یکی از شرطهای پادگوس‌پان آن بود که آن‌عده از بزرگان اسپهان که با این پیمان‌نامه مخالف باشند نیز نباید که مورد تعرض عربها واقع شوند، بل‌که باید اجازه داشته باشند که در شهر بمانند یا به هرجا که دلشان بخواهد بروند. و از شروط عبدالله ورقاء که در پیمان‌نامه نوشته شد آن بود که هرکه از مردم اسپهان به یک عرب دشنام دهد باید تازیانه بخورَد، و هرکه با یک عرب بستیزد کیفرش اعدام است. شرطِ دیگری که نوشت آن بود که اگر یکی از مردم اسپهان برضد عربها دست به کاری بزند یا بشورد همهٔ مردم اسپهان مسئولِ اقدامِ او استند و امان از آنها سلب خواهد شد.[۴۵]

همان‌گونه که پادگوس‌پان پیش‌بینی کرده بود، این قرارداد با مخالفت برخی از بزرگان اسپهان روبه‌رو شد، و سی تن از بزرگان که متوجه نبودند پادگوس‌پان به‌خاطر نجات جان و مال و ناموس مردم دست به این‌کار زده است، و عقیده داشتند که نباید به این عربان باج داد و با آنها پیمانِ خفت‌بار بست و اسپهان را به‌آنها سپرد، خانواده‌هاشان را برداشتند و اسپهان را رها کردند و به کرمان رفتند و به‌ایرانیانی پیوستند که در کرمان فراهم آمده بودند.[۴۶]

۴۵. تاریخ طبری، ۴/ ۱۳۹ ـ ۱۴۱. فتوح البلدان، ۳۰۵ـ۳۰۶.
۴۶. تاریخ طبری، ۴/ ۱۴۱.

سقوط پارس

پارس در زمان ساسانی به پنج اُستان تقسیم شده بود، و هر اُستانی **کَورَه** نامیده می‌شد. کورهٔ استخر مهمترین استان پارس بود که شهر سلطنتی استخر در مرکزِ آن واقع می‌شد و شهرِ گور (فیروزآبادِ کنونی، پایتختِ اردشیر بابکان) دومین شهرِ مهمِ آن بود. از دیگر شهرهای آن شیراز بود. در جنوب کورهٔ استخر کورهٔ **دارابگرد** قرار داشت که شهرهای فسا و داراب و جهرم و استهبان از جملهٔ آن بودند. کورهٔ **اردشیرخُوَرّه** در جنوبِ دارابگرد بود و تا دریای پارس ادامه می‌یافت، و شامل **ایراهستان** (لارستانِ کنونی و بخش عمدهٔ استان موسوم به هرمزگانِ کنونی) بود. کورهٔ **شاپورخُوَرّه** شامل بیشاپور و کازرون و جرّه و نوبندگان در غربِ این کوره‌ها واقع می‌شد. و کورهٔ **قبادخُوَرّه** شامل شهرهای اَرَّجان و راشهر (ریشهر) و گناوه و تُمبَگ و جز آنها بود، و در همسایگی خوزستان واقع شده بود و تا دریای پارس امتداد داشت.

در سال ۱۷ هجری یکی از اصحاب پیامبر به‌نام علاء حضرمی فرمان‌داری منطقهٔ بحرین در شرقِ عربستان را داشت که خودش در سال ۱۲-۱۳ هجری از سلطهٔ ایرانیان بیرون کشیده بود. مرکزِ فرمان‌داریِ او شهر احساء بود که در آن‌زمان فنیاداَردَشیر نامیده می‌شد. بحرین سرزمینِ قبایل عبدالقَیس بود.

طبری نوشته که علاء حضرمی از دیرباز با سعد ابی‌وقاص رقابتی داشت، و چون خبرِ پیروزیِ او در قادسیه را شنید تصمیم گرفت که به پارس لشکر بکشد. او برای این اقدام به عمر اطلاع نداد و اجازه از عمر نگرفت، و جهادگران عبدالقیس را در دو لشکر، یکی به فرمان‌دهی جارود ابن مُعَلاّ -رئیس قبایلِ عبدالقیس- و دیگری به فرمان‌دهیِ سَوّار ابن هَمّام از راه دریا به کرانهٔ جنوبی پارس فرستاد. در همین زمان گروهی از قبایل اَزدِ عُمان (سرزمینِ عُمان و اماراتِ کنونی) با استفاده از آشفتگیِ اوضاعِ ایران به همراه رئیسشان خُلَید ابن مُنذِرِ ابن ساوی از دریا گذشته وارد کرانه‌های جنوبی پارس شدند. جهادگران چون بر کرانه فرود آمدند و اندکی در خشکی پیش‌روی کردند، هیربد با سپاهیانِ منطقه آنها را دور زدند و ناوهاشان (لنجهاشان) را درهم شکستند تا راه فرار نداشته باشند، آن‌گاه آنها را مورد حمله قرار دادند. در نبرد سختی که در زمینی به‌نام طاووس درگرفت هرسه فرمان‌ده جهادگران به همراه گروهی از مردانشان کشته شدند، و زنده‌ماندگانشان راهِ گریز گرفتند، ولی وقتی به کرانه رسیدند کرانه را از ناوها تهی دیدند،

پس رو به‌جانب غرب نهادند تا خود را به خوزستان برسانند و از آنجا به بصره بروند؛ باز متوجه شدند که فرماندارِ قباد خُوَرَه -نامش شیرک (شِهرک)- در مسیر خوزستان لشکرگاه زده است تا راهِ ورودِ عربها از خوزستان به‌درون پارس را بربندد. آنها متواری شدند، و خبرشان را توسط دوتا از خودشان برای عمر فرستادند.

عمر چون از اقدامِ خودسرانهٔ علاء حضرمی باخبر شد «چندان بر او خشم گرفت که او را از فرمانداری بحرین برکنار کرد و به او نوشت که به‌کوفه برو و زیر فرمان سعد باش که نزد تو منفورترین مردمِ دنیا است». و به عتبه ابن غزوان نوشت که مُسلِمین در پارس گیر افتاده‌اند، بی‌درنگ برای نجاتشان اقدام کن و گروهی را بفرست تا آنها را به بصره برسانند.

عتبه گروهی را گسیل کرد و آنها را -به‌گونه‌ئی که ننوشته‌اند- به بصره آورد.[۴۷]

علاء حضرمی نیز پیش از آن‌که به‌کوفه برسد در راهِ بصره مُرد.

عثمان ابن ابوالعاص ثقفی که به‌جای علاء حضرمی به حاکمیتِ بحرین فرستاده شده بود در سال ۲۰-۲۱ هجری به‌فرمان عمر از راه دریا با لشکر بزرگی متشکل از جهادگران ازد عمان و عبدالقیس و بنی‌تمیمِ شرق عربستان راهیِ کرانهٔ پارس شد.[۴۸]

عثمان ثقفی و مجاشع ابن مسعود سُلَمی به شهر ساحلیِ تُنبَک در شرقِ گناوهٔ کنونی حمله بُردند و آن‌را گرفتند. طبری نوشته که جمعی از ایرانیان در اینجا گرد آمده بودند؛ تلاش برای تصرف تمبگ مدت درازی وقت گرفت، ولی سرانجام ایرانیان شکست یافتند و کشتار بزرگی از آنها شد و همهٔ اموال شهر تاراج شد.

حَکَم ابن ابوالعاص (برادر عثمان ثقفی) نیز به‌جزیرهٔ ابرکاوان که در کنار تمبگ بود حمله برده آن‌را گرفت. فرماندارِ قبادخُوَرَه -نامش شیرک/ شِهرَک- در کنار ریشهر اردو زد. در نبردِ سختی که در اینجا درگرفت شیرک کشته شد و بسیاری از مردانش کشتار شدند.

پس از آن ریشهر مورد حمله قرار گرفت. بلاذری نوشته که ریشهر به‌سختی پایداری کرد و کار بر جهادگران دشوار شد، ولی سرانجام تسخیر شد و غنایم بسیاری به‌دست جهادگران افتاد. گناوه نیز بر دستِ عثمان ثقفی گشوده شد.

۴۷. تاریخ طبری، ۴/ ۷۹-۸۱.

۴۸. فتوح البلدان، ۳۷۴.

پس از آن هَرَم ابن حیان عبدی (از سران عبدالقیس) با جهادگران قبیله‌اش به‌درونِ اردشیرخُوَرّه گسیل شد، و دو آبادیِ شبگیر و آستوگ را پس از محاصره گرفت.

عثمان ثقفی نیز رخ به‌درون شاپورخُوَرّه کرد و شهرهای جرّه و کازرون و نوبندگان در غربِ پارس را به‌دنبال هم پس از نبردهای سختی تسخیر کرد.

این فتوحات در سالهای ۲۱ و ۲۲ انجام گرفت و نخستین فتوحاتِ عرب در اطرافِ غربی و جنوبیِ پارس بود.

ابوموسا اشعری چون از اسپهان به‌بصره برگشت جهادگرانِ بصره را برداشته از راه خوزستان راهی پارس شد. او و عثمان ثقفی همدستانه شهرهای اَرّجان و شاپور و شِنَیز را یکی پس از دیگری مورد حمله قرار داده گرفتند. پس از آن عثمان ثقفی به دارابگرد لشکر کشید. جهرم به‌سختی پایداری ورزید ولی شکست یافته تسخیر شد. نوشته‌اند هیربدِ دارابگرد با دسته‌ئی از بزرگان به‌نزد او رفته با او مذاکره کرد که دارابگرد و جهرم باج‌گزاری به عرب را بپذیرند، و میان عثمان ثقفی و هیربد پیمان‌نامه نوشته شد (پایانِ سال ۲۳ هجری).[۴۹] این هیربد می‌بایست که هیربدِ جهرم بوده باشد نه هیربدِ شهر دارابگرد که مرکز استان دارابگر بوده؛ زیرا در این زمان هنوز عربها به‌شهرِ دارابگرد نزدیک نشده بودند.

در خور یادآوری است که عربهائی که برای جهاد به‌پارس رفته بوده‌اند، هر گروهی که برای غنیمت‌گیریِ گوسفند و گاو به دشتی یا کوهستانی گسیل شده بوده که تابع یکی از آبادیها بوده بعدها ادعا کرده که من به‌فلان آبادی حمله بردم و آنجا را گشودم و شمار بسیاری گاو و گوسفند غنیمت گرفتم. لذا، اگرچه دربارهٔ تسخیر پارس در زمان عمر داستانهائی بازگفته شده است که بعدها برخی قبیله‌ها خودشان را از پیشتازانِ تسخیر پارس وانمود کرده‌اند و گزافه‌هائی هم گفته‌اند، ولی با باز خوانی رخدادها بعدی ما می‌دانیم که در زمان عمر و تا پایانِ سال ۲۳ هجری به‌جز چند آبادیِ اطرافِ پارس که نام بردم گشوده نشد و عربها نتوانستند که به‌شهرهای بزرگ در پارس نزدیک شوند.

در این زمان (در اوائل سال ۲۴ هجری) خبر ترور شدنِ عمر و خلیفه شدنِ عثمان ابن عفّان به‌جهادگران رسید.

عثمانِ ذوالنّورَین ـ دامادِ پیامبر، همریشِ علی، کلانترِ بنی‌امیه در زمان ابوبکر و

۴۹. تاریخ طبری ۴/ ۱۷۴ ـ ۱۷۸. فتوح البلدان، ۳۷۴ ـ ۳۷۶.

عمر- در نخستین روزِ ماهِ محرم سال ۲۴هـ به خلافت نشست (۱۷ آبان‌ماه ۲۳خ). تا آن‌زمان، علاوه بر عراق و خوزستان و همدان بخشی از اطرافِ جنوب و غربِ پارس به تسخیر عربان درآمده بود، ری و اسپهان باج‌گزار عربان بودند، آذربایجان و بقیهٔ نقاط ایران‌زمین از اطاعت عرب بیرون بود. یزدگرد پس از فرار از شادفیروز به ری رفته بود و مخالفانش از ری بیرون اش‌کرده بودند و او به‌اسپهان رفته بود، از اسپهان نیز مخالفانش بیرون اش‌کرده بودند و او به‌پارس رفته بود. او در زمان درگذشتِ عمر در استخر بود. سپه‌دارانِ بزرگِ ایران‌زمین در گوشه‌گوشهٔ کشور در رؤیای شاه شدن خویش و آرزومند نابودی یزدگرد و دیگر رقیبان قدرت در ستیزِ میهن‌برباد‌ده برضدِ یکدیگر بودند. سیستان و خراسان و تخارستان و بلخ و سُغد و خوارزم و گرگان در دستهای سپه‌دارانِ مدعیِ سلطنت تقسیم شده بودند و هر سپه‌داری در هرکدام از این سرزمینها خودش را شاه می‌نامید. به‌سبب آشفتگیِ اوضاعِ کشور امکان دفاع از مرزهای شرقی و شمالی از میان رفته بود، و جماعاتی از ترکانِ آسیای میانه به‌درونِ بیابانهای سُغد و خوارزم و شمال هیرَکانیَه خزیدند. این نخستین خزشِ جماعاتِ ترک به‌درون مرزهای ایران‌زمین بود. تلاشهای جماعاتِ ترکِ قفقاز برای خزیدن به‌درون آذربایجان توسط نیروئی ایرانی که در پادگانِ دربندِ قفقاز مستقر بود ناکام می‌ماند. فرمان‌ده پادگان دربند در این‌زمان افسری به‌نامِ شهرُوَراز بود. فرمان‌دارِ آذربایجان نیز اسپندیار فرخ‌زاد -برادرِ رستم فرخ‌زاد- بود.

درگذشت عمر سرانِ قبایلِ جهادگر را سرگردان داشت زیرا نمی‌دانستند که خلیفهٔ جدید کدام فرماندهِ عالیِ کوفه و بصره را تثبیت خواهد کرد یا فرمان‌دهی عالی این‌دو پادگان‌شهر را به چه کسانی خواهد سپرد. با این‌حال سرانِ قبایل جهادگر در مناطقِ اشغالیِ ایران به‌عنوان فرمان‌دهان جهادگرانِ قبیله‌یی عمل می‌کردند و هر مجموعه از قبایل در هر جای ایران که بود آن نقطه را برای خودش حفاظت می‌کرد. در کنار هرکدام از شهرهای بزرگِ اشغال‌شده یک شبهِ پادگانِ عرب تأسیس شده بود، و جهادگرانِ چندین قبیله با خانواده در آن مستقر بودند و از راه دست‌برد زدنهای متوالی به آبادیهای پیرامونی روزگار می‌گذراندند. هرکدام از این شبه‌پادگانها دارای ساز و برگ نظامی قابل توجهی بود که از ایرانیان گرفته بودند. در خوزستان که به بصره چسپیده بود پادگان‌شهر عرب در نقطه‌ئی که روزگاری مرکز بازرگانی بود و «خوزیان بازار» نامیده می‌شد تأسیس شده بود و عربها سوق الأهواز نامیدند و از اینجا خوزستان و آن‌بخش از پارس که گشوده

بودند را کنترل می‌کردند. در هرکدام از کوفه و بصره بیش از چهل‌هزار جهادگرِ احتیاطیِ آماده برای سرکوب قیامهای مردمِ عراق و خوزستان و همدان در اختیار فرمان‌دهِ عالی بود.[۵۰]

همهٔ مراکز شبه‌پادگانی عرب در ایران مستقیمًا با کوفه یا بصره درارتباط بودند. فرمان‌دهانِ جهادگرانی که از بصره رفته بودند با بزرگ‌فرمان‌ده در بصره، و فرمان‌دهان جهادگرانی که از کوفه رفته بودند با بزرگ‌فرمان‌ده در کوفه ارتباط داشتند. این ارتباط چنان بود که هرگاه آنها به نیروهای کمکی نیاز داشتند بی‌درنگ برایشان جمعی از مردانِ قبیله‌ها فرستاده می‌شد.

تنها رابطهٔ میان ایرانیان و جهادگرانِ درون ایران و پادگان‌شهرهای کوفه و بصره رابطهٔ خصومت آنها با ایرانیان و نفرت ایرانیان از آنها بود که جز ویرانی و تباهی و مذلت و بی‌نوایی نه‌آورده بودند. تا کنون کسی از ایرانیانْ مسلمان نشده بود مگر آن بچه‌هائی که در فتوحاتِ اولیه از خانه‌های پدر و مادران بیرون کشیده شده و به‌درونِ قبایل برده شده و بردگان عربها کرده شده بودند. به اینها نامهای عربی داده شده و زبان عربی آموخته شده بود و رخت عربی بر تنشان کرده شده بود و شبهِ عرب کرده شده بودند. کسانی از اینها که به‌سنِ جوانی رسیده بودند دخترانی از همان بیرون کشیده شدگان از خانه‌ها که به‌میان طایفه‌ها برده شده و به‌کسانی از زنان رسیده بودند داده شده بود (به زن و شوهریِ یکدیگر درآورده شده بودند) که دو نمونه از آن را دربارهٔ پدر و مادرِ حسن بصری و پدر و مادرِ محمد ابن سیرین دیدیم. نمونه‌های دیگر را نیز پس از این خواهیم دید.

روزی که عثمان به خلافت نشست فرمان‌دهیِ جهادگرانِ کوفه در دست مغیره ابن شعبه، و فرمان‌دهی جهادگران بصره در دست ابوموسا اشعری بود؛ و هردوشان در آن زمان در مدینه بودند، زیرا برای دادنِ گزارشِ آخرِ سال به‌مدینه رفته بودند که عمر کشته شد. ارتباط این دو مرکزِ فرمان‌دهی با درونِ ایران‌زمین به این‌گونه بود که طبق تقسیم‌بندیِ نظامی‌ئی که عمر ابداع کرده بود عراق و نواحیِ غربی و مرکزیِ ایران از تیسپون و نهاوند و همدان تا آذربایجان و اسپهان و ری به‌سوی شرق در قلمرو کوفه بود؛ و خوزستان و پارس و کرمان به‌سوی شرق در قلمرو بصره قرار داشت. متصرفات و توابع کوفه در درونِ ایران را **ماهِ کوفه**، و متصرفات و توابع بصره در درونِ ایران را **ماهِ بصره** می‌نامیدند.

---

۵۰. بنگر: تاریخ طبری، ۴/ ۲۴۶.

تا کنون شماری از واژگان اداری و سیاسی از زبانِ ایرانی وارد زبان اسلامیِ عربی شده بود که دیوان و خَراج (عربی‌شدۀ خَوراگ) و «ماه» از آن‌جمله بود. برخی از نامها را نیز عربها ترجمه کرده بودند که «رباطُ الخَیل» از آن‌جمله و ترجمۀ «اسواران پادگان» بود. لذا، عربها از همان آغازِ فتوحاتشان به‌گرفتنِ واژگان تمدنی و فرهنگی از زبانِ ایرانی و وارد کردنِ آنها به‌زبان خودشان اقدام کردند. شماری واژگان تمدنی و فرهنگیِ ایرانی نیز در زمان پیامبر وارد زبان قرآن شده بود.

در ماههای پس از مرگِ عمر قیامهای پراکندۀ مردمیِ ایرانیان در سرزمینهای تسخیرشده در هرسو آغاز شد، و عربهائی که در خوزستان و پارس و همدان و اسپهان در جاهای دور از پادگان‌شهرهای بزرگ تمرکز داشتند به‌درون بیابانها تارانده شدند. ولی ستیزه‌های قدرتْ در ایران با سپه‌دارانِ کشور چنان کرده بود که هیچ سپه‌داری نمی‌توانست به‌عنوان نیروی برتر و مؤثر پا به میدان نهد و نیروهای مردمیِ ایران را سازمان دهد و با استفاده از فرصتی که درگذشتِ عمر و سردرگمیِ جهادگران به‌پیش آورده بود به‌یاریِ مردمِ به‌پاخاسته بشتابد. درنتیجه، تلاشهای فداکارانه و جانانۀ محلي و مردمي نتوانست که به نتیجه برسد، و جهادگرانی که در غرب کشور مستقر بودند نیرویشان را جمع و جور کردند، و آنچه یک‌بار و دوبار و سه‌بار پیش از آن گشوده بودند برای چندمین بار گشودند و کشتارها و تخریبهائی که این‌بار از سرِ خشم و کین کردند فاجعه‌بارتر بود.

سالهای ۲۴ تا ۲۷هـ جهادگران در زمینهای اشغالیِ خویش عُمدَتًا درگیرِ سرکوب خیزشهای توده‌ییِ ایرانیان و حفظ دست‌آوردهای خودشان بودند، و نه تنها فتوحاتشان متوقف شد بل‌که بخشهائی از آنچه که پیش از آن گرفته بودند را نیز از دست دادند. همدان را جهادگران کوفه در سال ۲۴ از نو گشودند. در پارس، منطقۀ بیشاپور (ناحیۀ کازرونِ کنونی) که پس از مرگ عمر از دست عربها بیرون شده بود در لشکرکشیِ سال ۲۶ بازگشوده شد. در همین سال مردم منطقۀ ایذه برضد عربها به‌پا خاستند و عربها را تاراندند، و ابوموسا اشعری در سال ۲۷ از نو آنجا را به‌لشکرکشی گشود.

پس از این به خیزشهای ضدِ عربی توده‌های ایرانی در زمینهای مفتوحه برخواهیم گشت و گزارشهای خودِ عربها که خبرِ بازگشایی این زمینها است را خواهیم خواند.

آنچه سبب شد که لشکرکشی منظم به سرزمینهای درون ایران برای مدتی به تعویق افتد تصمیم عثمان به جابه‌جا کردن کارگزاران بلندپایه در کوفه و بصره بود، که نوعی

سردرگمی را در فرماندهانِ عالیِ جهادگران ایجاد کرده بود. عمر به عثمان سفارش کرده بود که فرماندهانِ عالیِ کوفه و بصره را تا یک‌سال برکنار نکند.[۵۱] عثمان به این سفارش عمل کرد؛ ولی برآن نبود که لشکرکشیهای مهم را به کارگزارانی که عمر منصوب کرده بود واگذارَد، بل‌که سیاستی در پیش گرفت که فرماندهانِ عالی بکوشند که آنچه در زمان عمر به‌دست آورده بودند را حفظ کرده همتِ خویش را معطوف به سرکوبِ تلاشهای مردم سرزمینهای مفتوحه و مستحکم و اطمینان‌بخش کردنِ دست‌آوردهای فتوحاتِ پیشین کنند.

وقتی عثمان به‌خلافت نشست شور و شوق جهادگرانی که عراق و خوزستان و بخشهائی از غربِ ایران‌زمین را گشوده بودند برای ادامهٔ فتوحاتْ مانند زمان عمر نبود. آنها در فتوحات سالهای خلافت عمر در تاراجهای همه‌جانبه چندان غنایم و سبایا در عراق و غربِ ایران گرد آورده بودند که هر قبیله دارای ثروتهای افسانه‌یی شده بود و در هر خانوادهٔ عرب چندین و گاه دهها غلام و کنیز از بهترین و شریفترین فرزندانِ مردم ایران نوکری و کلفتی می‌کردند. سرودهٔ یکی از جهادگران را بالاتر خواندیم که گفته بود من در کوشکِ نیمه‌ویرانِ بزرگان نشسته‌ام و از بهترین شرابهای ایرانی می‌نوشم و دخترکان بزرگان ایرانی نرم‌نرمک برایم می‌رقصند و بر روی انگشتان پاهاشان خم می‌شوند.

عربانی که در جای‌جای ایران‌زمین مستقر بودند بقایای داراییهای ایرانیان را به‌عناوین گوناگون مصادره می‌کردند. ربودن بقایای بزرگان ایران برای وادار کردنشان به تحویل دادنِ آنچه از دارابیهاشان مانده بود، که معمولاً در زیر شکنجه تا حد مرگ انجام می‌گرفت، و بیرون کشیدن دختران از خانه‌ها امری معمولی بود که در یورشهای شبانهٔ گروهیِ جهادگران ـ معمولاً به روستاها ـ انجام می‌شد. آنها از این راه به خواسته‌هاشان دست می‌یافتند و نیازی به ادامهٔ فتوحات نمی‌دیدند. بیشینهٔ سرزمینهائی که در زمان عمر گشوده شده بود در معرض تاراج پی‌گیرِ قبیله‌ها بود و امنیت و آرامش به‌کلی از این سرزمینها سلب شد، کشاورزی آسیبها دیده و صنعت و تجارت متوقف شده و قحطی و کم‌بود در همه‌جا گسترش یافته بود.

عربها برای آن‌که ایرانیان را در بیم دائم از خودشان نگاه دارند به هر وسیله‌ئی دست می‌یازیدند. متداول‌ترین شیوهٔ آنها آن بود که اگر مردم جائی درصدد شورش

---

۵۱. تاریخ طبری، ۴/ ۲۴۴. منتظم ابن الجوزی، ۴/ ۳۴۳.

برمی‌آمدند، به هنگام برداشت محصولات کشاورزی در کِشت‌زارها و باغستانها آتش می‌افکندند تا مردم را در وحشت از قحطی نگاه داشته از فکر مقاومت بازدارند. این کاری بود که به آسانی و با هزینهٔ اندک صورت می‌گرفت و بیشترین بازده برای کنترل خیزشهای مردمی دربر داشت. درنتیجه، بسیاری از آبادیهای ایران مجبور بودند که وضع موجود را با همهٔ مصیبتهایش تحمل کنند تا مصیبت بزرگتر بر سرشان نه‌آید و در قحطی مصنوعی تلف نشوند. ربودن شخصیتهای متنفذ و مردمی و کشتن آنها به اشکال هراس‌انگیز از دیگر شیوه‌های آنها برای مرعوب نگاه داشتن مردمِ زیرِ ستم بود.[۵۲] این شیوه‌ئی بود که شخص پیامبر اکرم ابداع کرده بود. مثلاً، زید ابن حارثه به فرمودهٔ پیامبر در شبیخونی که به یکی از تیره‌های بنی‌فَزاره زد رئیس این تیره که زنی به‌نام اُم‌ّقِرفه بود را به مدینه برد، و او را به‌فرمان پیامبر در میدان مدینه به شکلِ فجیعی اعدام کردند، یعنی دو پایش را به دوتا شتر بستند و شترها را رماندند و زن دوشقه شد. جرم این زن آن بود که در شبیخونی یک‌دسته از جهادگران که فرمان‌دهشان زید ابن حارثه بود را به دام افکنده کشته بود و زید را زنده نگاه داشته بود تا خبرِ فاجعه را برای مدینه ببرد.[۵۳] نیز در گزارشهای سیره می‌خوانیم که چندین شخصیتِ پرنفوذ منطقهٔ یثرب توسط مردانِ پیامبر به اشکال گوناگون سربه‌نیست شدند (ترور شدند) تا رُعب از دینِ الله گسترش یابد.

«النَّصرُ بِالرُّعب» (پیروزی با هرس‌افکنی) تبدیل به یکی از اصول اساسی در کسبِ اطاعتِ قبیله‌ها از پیامبر و اسلام شده بود.

عثمان از آغازِ سال ۲۵هـ دست به‌کار جابه‌جا کردن کارگزارانی شد که عمرِ خَطّاب در عراق و ایران به‌کار گمارده بود؛ و برآن شد که عناصر مورد اعتماد و مطیعِ خویش را در مناصب مهم بگمارد. فرمان‌دهان جهادگرانِ کوفه و بصره با دست‌آوردهای عظیمی که کسب کرده بودند تا کنون نیرومند و محبوب شده بودند، و طبیعی بود که در برابر فرمانهای عثمانِ تازه‌کارْ نظرهای خودشان را نیز دخالت دهند. از این‌رو عثمان لازم می‌دید که آنها را برکنار کند و کسانی را به‌جای آنها بگمارد که بیش از آنها از او سخن‌شنوی داشته باشند. او مغیره ابن شعبه را از فرمان‌داری کوفه برکنار کرد و سعد ابی‌وقاص را که عمر

---

۵۲. مثلاً، بنگر: تاریخ یعقوبی، ۲/ ۱۴۶.

۵۳. تاریخ طبری، ۲/ ۶۴۳. تاریخ یعقوبی، ۲/ ۷۱. مغازی‌واقدی، ۵۶۴. منتظم ابن الجوزی، ۳/ ۲۶۰. طبقات ابن‌سعد، ۲/ ۹۰.

پیش از آن برکنار کرده بود و در مدینه می‌زیست به فرمان‌داری کوفه فرستاد.[۵۴] ولی سعد یک‌سال بعد به اتهام اختلاس اموال بیت المال برکنار شد و **ولید ابن عُقبه** (برادر مادریِ عثمان)(*) که از جهادگرانِ شام بود را عثمان از دمشق طلبیده به فرمان‌داری کوفه فرستاد.

در سبب برکناری سعد، نوشته‌اند که مقادیری مال از بیت المال وام گرفته بود؛ وقتی عبدالله ابن مسعود ـ مسئول بیت المال ـ از او خواست که آن‌را بازدهد او تعلل کرد. عبدالله به خانهٔ او آمد و از او مطالبهٔ مال کرد. سعد بر او تُندید و گفت: «برای خودت دردسر درست مکن! تو فکر می‌کنی که کیستی؟ پسر مسعود؟ غلام‌زاده‌ئی از بنی‌هُذَیل؟» عبدالله گفت: «من اگر پسر مسعود استم تو نیز مادرت فلان است».(*) برادرِ سعد که در این درگیری حضور داشت وساطت کرد و گفت: «شما هردو صحابیِ پیامبرید و مردم این‌گونه می‌شناسندتان». سعد دستهایش را به آسمان برافراشت تا به عبدالله که مادرش را دشنام داده بود لعنت بفرستد، و عبدالله دویده از خانهٔ سعد بیرون رفت تا لعنتِ او را نشنود.

عثمان وقتی خبرِ این اختلاس و درگیریِ لفظی را شنید سعد را برکنار کرده به مدینه طلبید، و ولید ابن عقبه را به‌جایش فرستاد.[۵۵]

به‌ادامهٔ فتوحات در پارس بپردازیم.

در سال ۲۸ هجری ابوموسا اشعری که از جهادگرانِ بزرگ بود را عثمان از فرمان‌داری بصره برکنار کرد و جایش را به جوانی از خاندانِ عبدِشمس به‌نامِ **عبدالله ابن عامر** داد که هم از عموزادگان و هم پسرِ دایيِ خودش و از جهادگرانِ بصره بود.(*) ابوموسا

---

۵۴. تاریخ طبری، ۴/ ۲۴۴.

(*) مادرِ مادرِ ولید دختر عبدالمطلب بود عمهٔ پیامبر و علی.

(*) عبدالله مسعود در اینجا به سعد گفت که تو را مادرت از مردِ دیگری جز ابی‌وقاص حامله شده بوده است. این‌را از آن‌رو گفت که در زمان پیامبر در انتساب سعد به ابی‌وقاص شک و تردید وجود داشت. روایتی نشان می‌دهد که سعد برای انتساب به پدرش ابی‌وقاص دست به دامن پیامبر شد. واقدی نوشته که «سعد به‌نزد پیامبر رفته گفت: من کیستم؟ پیامبر گفت: تو پسر ابی‌وقاص استی. هرکه جز این بگوید لعنت الله بر او بواد» [طبقات ابن سعد، ۳/ ۱۳۷].

۵۵. تاریخ طبری، ۴/ ۲۵۱ـ۲۵۲.

(*) عبدالله ابن عامر ابن کریز ابن ربیعه ابن عبدشمس، مادر پدرش بیضاء دختر عبدالمطلب هم‌شکمِ (توأمِ) عبدالله پدرِ پیامبر بود. مادرِ عثمان نیز دخترِ این بیضاء بود [أنساب الأشراف، ۱/ ۹۶].

که مردی آینده‌نگر بود با خوش‌رویی از حکمِ فرمانداری عبدالله عامر استقبال کرد و در خطبه‌ئی که به‌مناسبتِ واگذاریِ فرمانداری به عبدالله عامر ایراد کرد خطاب به مردمِ بصره گفت: «جوانی برای فرمان‌دهی‌تان آمده است که عمه‌ها و خاله‌ها و جده‌هایش در قریش بسیارند، و آمده است تا دامنهاتان را پر از زر کند». ابوموسا سپس با سی هزار درم که عبدالله عامر از مالِ بیت المال به او پاداش داد بصره را رها کرده به‌کوفه رفت.[۵۶] او در کوفه به‌قبیلهٔ خودش ـ اشعر ـ پیوست. قبیلهٔ اشعر در کوفه جاگیر شده بودند.

عبدالله عامر بی‌درنگ به‌خوزستان رفت و شهرها و روستاهای خوزستان را که در آن اواخر از اجرای پیمان باج‌گزاری سر باز زده بودند مورد حمله و تاراج قرار داد و دیگرباره به زیرِ سلطهٔ اسلام کشاند؛[۵۷] سپس مردی به‌نام عُبَیدالله مَعمَر تیمی (از سران بنی‌بکر) را در جمع بزرگی از جهادگران به پارس گسیل کرد.

خبر تسخیر پارس را آشفته آورده‌اند. گفته شده که مأموریت عبیدالله معمر تسخیرِ دو شهرِ مهمِ استخر و گور بود. استخر در جائی بوده که اکنون مرودشت و تخت جمشید است، و شهرِ گور نیز در جای فیروزآبادِ کنونی بوده است.

استخر مقدس‌ترین شهر ایران بود، و جائی بود که شاهنشاهی ایران در آن زایش یافته بود. خاندانِ ساسانی از چندین سده پیش تا کنون در شهرِ استخر می‌زیستند. شهرِ گور نیز پایتختِ اردشیر بابکان و جائی بود که شاهنشاهی ساسانی در آن بنیاد نهاده شده بود. یزدگرد در این‌زمان در استخر بود، و همین‌که جهادگران به‌استخر نزدیک شدند او بار برست و با جواهرات و نوکرها و کلفتهایش به‌شهرِ گور گریخت؛ و پس از این او را دنبال خواهیم کرد.

جهادگران پیش از آن‌که به استخر برسند در کنار روستای **رام‌گِرد** (از توابع استخر) تلفات سنگینی دادند، فرمان‌دهشان عبیدالله معمر کشته شد، و جهادگرانش شکست یافتند و متواری شدند.

پس از آن خودِ عبدالله ابن عامر با کلیهٔ جهادگران بصره و مردانی که در خوزستان و پارس بودند به استخر لشکر کشید. آماری از جهادگرانی که در لشکرکشی به‌استخر شرکت داشتند را ننوشته‌اند، ولی از گزارشهای دیگر می‌دانیم که بیش از شصت هزار تن

۵۶. تاریخ یعقوبی، ۲/ ۱۶۶. طبقات ابن سعد، ۵/ ۴۵. تاریخ طبری، ۴/ ۲۶۶.
۵۷. فتوح البلدان، ۳۶۸.

بوده‌اند.

بازماندگانِ خاندان ساسانی و بسیاری از بزرگان پارس در استخر پناه گرفته بودند و با همهٔ توانشان از شهر دفاع می‌کردند. عبدالله عامر پس از دادنِ تلفاتی واپس نشسته به شهرِ گَور لشکر کشید. چون او به‌شهرِ گور نزدیک شد یزدگرد با بار و بنه به‌کرمان گریخت.

شهر گور نیز زیر محاصرهٔ شدید عبدالله عامر پایداری ورزید. عبدالله عامر حدود یک سال به‌طور مکرر استخر و گور را مورد حمله‌های متناوب قرار می‌داد. در این حملاتْ تلفات سنگینی بر جهادگران وارد آمد ولی آنها را برای انتقام‌گیری استوارتر ساخت؛ به ویژه آن‌که می‌دانستند که ثروتهای کلانی در استخر و گور خفته است که اندوختهٔ سده‌های درازی است، و بر آن بودند که به هر بهائی باشد این ثروتهای انبوه را از دستِ مجوسانِ دشمنِ الله بیرون کشند و به‌تصرف خودشان درآورند که بندگانِ الله بودند و در راه پیروز کردنِ الله (یَنصُرونَ الله) جهاد می‌کردند. سرانجام ابتدا شهرگور، و چند ماه بعد استخر سقوط کرد. سقوط استخر و شهر گور را در سال ۲۹ هجری نوشته‌اند.[۵۸]

به‌سبب مقاومتهای درازمدتِ مردم شهر گور و استخر و تلفاتی که از عربها گرفته بودند عبدالله عامر در استخر و گور دست به انتقام بی‌رحمانه زد، و هم گور را و هم استخر را ویران کرد. نوشته‌اند که عبدالله عامر سوگند خورده بود که اگر بر استخر دست یابد چندان کشتار کند که جوی خون از دروازهٔ شهر بیرون روَد. چون‌که هرچه مردم کشته شدند خون به راه نه‌افتاد او فرمود تا آب بر خونها بستند تا به جریان افتاد و از دروازهٔ شهر گذشت.[۵۹]

بلاذری نوشته که عبدالله عامر پس از گرفتن استخر «همهٔ سران خاندانهای ایرانی را که در شهر بودند از دم تیغ گذراند و چهل هزار تن از مردم را کشتار کرد». نیز نوشته که مجموع کسانی که در استخر توسط عبدالله عامر کشته شدند از صد هزار تن فراتر رفت.[۶۰]

و ابن اثیر نوشته که عبدالله عامر بیشینهٔ مردان خاندانهای بزرگ و سرشناسان را نابود کرد.[۶۱]

---

۵۸. تاریخ طبری، ۴/ ۱۷۶ و ۲۶۵. فتوح البلدان، ۲۷۷-۲۷۸. ابن اثیر، ۳/ ۱۰۱.
۵۹. دول الإسلام ذهبی، ۱۴.
۶۰. فتوح البلدان، ۳۷۷-۳۷۸.
۶۱. کامل ابن اثیر، ۳/ ۱۰۲.

البته کشتارِ صدهزاری در استخر گزافه است و به‌هدفِ نشان دادنِ قدرت بسیار زیادِ اسلام در نابودگری گفته شده است، ولی ـ یقیناً ـ کشتار شدید بوده، و به‌سبب وبا که پس از کشتار مردم در شهر افتاده بوده نیز شمار بسیاری از مردم به‌کام مرگ رفته‌اند؛ زیرا وقتی لاشه‌ها پراکنده می‌شده و در خلال دو سه روز عفونت می‌کرده وبا نیز پدید می‌آمده است و این یک امر معمولی بوده است.

استخر که شکوهمندترین شهرِ ایران پس از تیسپون بود پس از آن هیچ‌گاه کمر راست نکرد. شهرِ پرآوازه و بسیار زیبای گور نیز پس از آن تبدیل به‌روستا شد.

شاید خواننده بپرسد که کشتارِ شمار بزرگی از مردم در یک‌جا چه‌گونه برای جهادگران امکان‌پذیر بوده است؟

عربها وقتی شهری را پس از محاصره به تسلیم می‌کشاندند همهٔ مدافعان شهر را مجبور می‌کردند که از شهر بیرون آیند و خود را تسلیم کنند. وقتی تسلیم می‌شدند هرکدام یا هر چند تن را به یک جهادگر می‌سپردند و دست‌وپابسته در جائی دور از شهر ـ معمولا در دره‌ئی ـ گرد می‌آوردند و چندتا چندتا را به‌هم می‌بستند تا امکان فرار نداشته باشند. تسلیم‌شدگان نمی‌دانستند که چه بر سرشان خواهد آمد. شب که می‌شد دسته‌دسته می‌بُردند و به نیزه و شمشیر می‌سپردند و لَت و پار می‌کردند. این همان شیوه بود که پیامبر اکرم با یهودان بنی‌قریظه انجام داده بود، و بارها و بارها در شهرهای ایران تکرار شد. کشتار شهروندانِ معمولی نیز پس از مدافعانشان کارِ تکراری‌ئی بود. جهادگران به‌درون خانه‌ها سرازیر می‌شدند تا اموال و زنان و دختران را برای خودشان از خانه‌ها بیرون بکشند. مردانِ خانه‌ها ناچار از زن و بچه‌هاشان دفاع می‌کردند، ولی توان و امکانِ کافی برای دفاع نداشتند و کشتار می‌شدند. عربها معمولاً نیزه یا شمشیر بر شکمها فرومی‌کردند تا کارها را زودتر انجام دهند، و شکم‌دریده‌ها رها می‌شدند تا در زیر شکنجه جان دهند. ممکن بود کسی که این‌گونه زخمی رها شده بود ساعتها و گاه یکی دو روز زیر شکنجهٔ درد باشد تا خلاص شود.

لذت‌آور بود برای عربها شنیدنِ ناله‌های جان‌گدازِ «مجوسانِ کافر» به هنگامِ فرود آمدنِ شمشیر و نیزه بر پیکرهاشان یا سوخته شدنشان وقتی در شهری آتش می‌افکندند.

عربها زن نمی‌کشتند، ولی چه بسیار پیرزنان که پس از کشتار فرزندانشان و بُرده شدنِ بچه‌ها و نوه‌هاشان که همراه با تاراج موجوداتِ درون خانه انجام می‌گرفت دِق‌میر

می‌شدند. مردنِ زنده‌ماندگان به وبای ناشی از متلاشی شدن لاشه‌های رهاشده نیز امری معمولی بود.

از شهر استخر که بزرگترین، ثروت‌مندترین و شکوه‌مندترین شهرِ درونیِ ایران بود پس از آن جز ویرانه‌های نیمه‌سوخته برجا نماند، و به‌زودی شبه‌پادگانِ عرب در کنار ویرانه‌هایش تأسیس شد. شهرِ گور نیز فرجامِ اندوه‌باری شبیه استخر داشت.

بلاذری نوشته که عبدالله ابن عامر دو منطقهٔ **کاریان** و **پیشگان** در زمینِ دارابگرد را در این زمان گشود، زیرا مردمشان از اطاعت بیرون شده بودند.[۶۲] کاریان را می‌شناسیم که شهر نبوده ولی مرکزِ مقدسِ دینی بوده و آذرگاهِ بزرگِ کاریان در آنجا قرار داشته است.

سقوط کرمان

عبدالله عامر سپس مأموریت لشکرکشی به کرمان را به یکی از اصحاب پیامبر به‌نام مجاشع ابن مسعودِ سُلَمی داد که از یک طایفهٔ بدوی حجاز بود. یزدگرد در این‌زمان در کرمان بود، و همین‌که مجاشع به کرمان نزدیک شد او بار و بُنه بسته به سیستان گریخت. با این‌حال نیروهای مدافعِ کرمان برای مقابله با عربها آماده شدند، در نزدیکیِ شهرِ سیرجان در کنار شهر **بیمند** با آنها روبه‌رو شده همه‌شان را کشتند، و فقط مجاشع و یک‌تنِ دیگر زنده به پارس گریختند. بلاذری دربارهٔ این رخداد تأکید کرده که لشکر مجاشع در بیمند هلاک شد. و طبری نوشته که جز مجاشع و یک‌تنِ دیگر کسی زنده درنرفت جز یک دختر که آن مردِ زنده‌مانده در پوستِ شتری نهان کرده بود و روز دیگر برگشت و او را با خود برد.[۶۳]

چنین شکست هراس‌انگیزی که جهادگرانِ راه الله از دست دشمنانِ الله دیدند را عربها باورنکردنی می‌دیدند، لذا این شکست را با یک پیش‌آمدِ طبیعی پیوند دادند و گفتند که سرما بسیار سخت شد و برفِ بسیاری باریدن گرفت و «برف به ارتفاعِ یک نیزه بالا آمد» و مسلمین هلاک شدند.[۶۴]

طبری که در بازنویسیِ روایتها امانتِ کامل را مراعات می‌کند، این‌را بنابر روایتی

---

۶۲. فتوح البلدان، ۳۷۷.

۶۳. فتوح البلدان، ۳۷۸ ـ ۳۷۹. تاریخ طبری۴/ ۲۸۶ ـ ۲۸۷.

۶۴. تاریخ طبری، ۳/ ۳۸۶ ـ ۳۸۷.

که در دست داشته آورده است. ولی خِردِ سلیمْ باور نخواهد کرد چنین داستانِ بی‌بنیادی که خبر از برف‌باری در منطقهٔ سیرجان به ارتفاع یک متر و بیشتر می‌دهد.

چنان‌که می‌دانیم، گزارش‌گرانِ عرب همواره تلفات «سپاه اسلام» را نهان می‌داشته‌اند، زیرا ننگِ بزرگی می‌دانسته‌اند که مُسلِمین مجاهدِ موردِ حمایت الله به‌دست «مجوسانِ کافر» هلاک شده باشند. و چنین فاجعهٔ عظیمی که چندده هزار جهادگر را به دامِ مرگ افکنده بوده را نخواسته‌اند به دلیریِ «مجوسان» نسبت دهند، بل‌که آن‌را ناشی از ارادهٔ الله دانسته‌اند که مجاهدانِ راهِ خودش را در زیر برف سنگینِ دو متری دفن کرده است. دیگر آن‌که فرمان‌دهانِ عالی جهادگران نخواسته‌اند که خبرِ این فاجعه باعثِ هراسیدنِ دیگر مجاهدان از نیروی مردم کرمان شود و آنها را برای شرکت در لشکرکشیِ دیگرباره به کرمان مردد سازد؛ لذا داستان یک برف‌باریِ عجیب و غریب را ساخته‌اند تا نابود شدن و برنگشتنِ چنان سپاه بزرگی را یک فاجعهٔ طبیعی جلوه دهند.

عبدالله ابن عامر چند ماه پس از این فاجعه مجاشع را از شوشتر با سپاهِ بزرگی متشکل از همهٔ جهادگرانِ بصره و خوزستان و پارس به کرمان بازفرستاد. مجاشع که این‌بار با دل پرکینه برگشته بود، شهرهای بیمند و بروخره و جیرفت و بم و اندگار را در خلال چند ماه به‌دنبال هم تسخیر و آماجِ کینه نموده تاراج و مردمشان را کشتار کرد. سپس به شهرِ **سیرجان** که مرکز فرمان‌داری کرمان بود لشکر کشید، نیروهای مدافعِ سیرجان را شکست داد، شهر را محاصره کرد و پس از مدتی آن‌را وادار به تسلیم کرد.

بلاذری نوشته که بسیاری از مردم سیرجان پس از آن‌که شهر به‌دست سپاه اسلام افتاد با بسیاری از مردم دیگر شهرهای کرمان به بیابانها زدند و از راه دریا خوشان را به مَک‌گَران (بلوچستان) رساندند.[۶۵]

کینهٔ سختی که مجاشع ابن مسعود بر سر مردم کرمان خالی کرده بود در همین دو جملهٔ کوتاه و مبهم خلاصه شده است: کشتارِ مردان قادر به‌جنگ، سبی کردن زن و بچه‌ها، و تاراندنِ پیرمردان و پیرزنان به‌درونِ بیابانها تا از تشنگی و گرسنگی هلاک شوند. این رخداد مربوط به اواخرِ سال ۲۹ هجری است.

۶۵. فتوح البلدان، ۳۷۹.

سقوط سیستان

در سال ۳۰هـ مردی به‌نامِ **ربیع ابن زیاد** حارثی -از قهرمانان فتوحات خوزستان در زمان عمر- را عبدالله عامر به سیستان گسیل کرد. یزدگرد در این زمان در سیستان بود، و با نزدیک شدنِ عربها به سیستانْ او جواهراتش را برداشته با نوکران و کلفتهایش به خراسان گریخت.

شنیدن حکایتِ جنایتهائی که این جهادگرِ نام‌دار در سیستان کرد مو را بر اندامِ هر انسان نیک‌سرشتی سیخ می‌کند. داستانِ جنایتِ او در سیستان از این‌جهت برای ما بازمانده است که جهادگرانْ بسیار از آن خوششان آمده و در آینده برای دیگران بازمی‌گفته‌اند سپس وارد کتابهای تاریخ شده است. ربیع ابن زیاد در حالی به یک آبادی بنام **زالوگ** (به‌عربی زالُک) رسید که مردم در بیرونِ شهر مشغول برگزاری مراسم جشن بهاران بودند. جهادگران بر این جمع مسالمت‌جو و گرمِ برگزاریِ جشن ملی و بی‌هیچ سلاحی یورشِ غافل‌گیرانه بردند، و پس از کشتار مردان و سبی‌کردنِ زنان و دخترانی که تا ساعاتی پیشتر همهٔ وجودشان را شادیهای جشن فراگرفته بود، کلانترِ زالوگ را اسیر کردند و واداشتند تا با آنها قراردادِ تسلیم بنویسد و باج‌گزاری را پذیرا شود.

شهرهای کرکویه و هیسون و نوک و زوشت و ناشروز و شَرّاوُد هدفهای بعدی ربیع ابن زیاد بود که آنها را یکی پس از دیگری مورد حمله قرار داد. او در ناشروز با مقاومت جانانهٔ مردم روبه‌رو شده با تلفاتِ نسبتًا سنگینی شکست یافت،[۶۶] ولی در حملات بعدیْ آن‌شهر را از پا درآورد. او در این آبادیها غنایم و سبایای بسیار گرفت، و با کلانترانشان قرارداد باج‌گزاری بست سپس به شهر **زَرَنگ** (به‌عربی زرنج[*]) که مرکز فرمان‌داریِ

---

۶۶. فتوح البلدان، ۳۸۱.

(*) «زرنگ» (اکنون زرنج) در غربِ افغانستان و شرقِ شهرِ زابل واقع شده و شهر مرزی افغانستان است. زرنگ از مناطقِ مهم ایران باستان بوده، سرزمینی پرآب و گیاه و ثروت‌مند بوده، بر سرِ جادهٔ بازرگانی شرق و غرب در میان ایران و هند قرار داشته است. در سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ با نام کشور دِرَنگیانه از آن یاد شده است. این منطقه در هزارهٔ دوم پیش از مسیح مرکز تمدنِ بزرگی بوده که اکنون ویرانه‌هایش با نامِ «شهر سوخته» شهرت دارد. بسیاری از داستانهای اساطیری و حماسیِ ایران که در شاهنامه آمده است مربوط به اینجا است. به‌جا است که به‌جای «شهر سوخته» همان نامِ تاریخیِ **درنگیانه** به این آثار باستانی داده شود.

سیستان بود لشکر کشید.

ربیع در زرنگ با مقاومت سخت مردم روبه‌رو شد. مدافعان در نبردهای درازمدتی کشتگان بسیار دادند ولی حاضر به تسلیم نشدند. محاصره به طول انجامید تا خواربار شهر تمام شد، و بزرگان شهر مجبور شدند که به‌خاطر نجات جان مردم از گرسنگی و هلاکت با ربیع وارد مذاکره برای تسلیم شوند. ربیع که «جوانی بُرزاَندام (بلندقامت) و سیاه‌چرده و خشک و چروکیده بود» پیش از آن‌که فرمان‌دارِ سیستان را به‌حضور پذیرد لاشه‌های کشتگان ایرانی را گرد آورده از آنها صُفّه‌ئی ساخت و بر روی آن صفه چندین پُشتی از لاشه‌ها نهاد و خود و مشاورانش روی این کرسیهای لاشه‌ئی نشسته به لاشه‌ها تکیه دادند، و در این‌وضعْ فرمان‌دارِ سیستان را به حضور پذیرفت و طبق قرارداد صلحی از فرمان‌دار تعهد گرفت که هزار جوان را با هزار جام زرّین به او تحویل دهد و شهر را تسلیم کند.[۶۷]

مؤلف تاریخ سیستان نیز با استفاده از یک تألیفِ تاریخی که در اختیار داشته از این رخدادِ فاجعه‌بار یاد کرده، شاه سیستان را «ایران ابن رستم ابن آزادخو ابن بختیار» نامیده و چنین نوشته است:

ربیع فرمود تا پشته‌ئی صُفّه‌مانند از کشتگان ساختند و جامه (یعنی چادر) بر روی آن افکندند، و هم از آن کشتگانْ تکیه‌گاهها ساختند. پس بر شد و بر آنجا نشست. و ایران پسر رستم با بزرگان و مؤبد مؤبدان بیامدند. چون به لشکرگاه اندرآمدند، به نزدیکِ صفه آمدند، فرود آمدند و بِایستادند. ربیع مردی درازبالا و گندم‌گون بود و دندانهای بزرگ و لبهای قوی داشت. چون ایران پسر رستم او را بر آن‌حال دید و صُفّهٔ او از کشتگان، بازنگرید و یاران را گفت: «گویند که اهریمن به روز فرادید نه‌آید! اینک اهریمن فرادید آمد، که اندر این هیچ شک نیست». ربیع پرسید که «او چه می‌گوید»؟ مترجم بازگفت، و ربیع بسیار خندید. پس ایران پسرِ رستم از دور به ربیع درود داد و گفت: «ما بر این صُفّهٔ تو نه‌آئیم؛ زیرا نه پاکیزه صُفّه‌ئی است». پس همانجا جامه افکندند و بنشستند.

و قرار داد بر او که «هر سال از سیستان هزارهزار درم بدهم امیرالمؤمنین را، و امسال هزار وصیف (پسرکِ غلام‌شده) بخرم و به‌دست هریک جامِ زرین، و بفرستم هدیه». و عهدها بر این‌جمله کردند و نبشته‌ها بدادند. و ربیع از آنجا برخاست و به شهر اندر شد ایمن. روزی چند ببود؛ و از آنجا به خواش شد که به بُست شود. مردمانِ بُست فرمان

---

۶۷. فتوح البلدان، ۳۸۲.

نبردند و جنگ کردند و گفتند: «ما صلح می‌نکنیم». آخر از ایشان بسیار کشته شد. و گروهی بزرگ بَرده کردند.[۶۸]

به هرحال، ربیع ابن زیاد و جهادگران وارد زرنگ شدند و هرچه خواستند کردند. سپس شهرِ **بُست** (اینک در غرب افغانستان) را مورد حمله قرار داد. بُست نیز پس از مقاومت جانانه مجبور به تسلیم شد، و تاراج کردند.

ربیع چندین ماه در سیستان بود، و در این مدت همواره مشغول تاراجِ آبادیها بود، و بیش از چهل هزار دخترک و پسرک را از خانه‌های مردم زرنگ و بُست و روستاهای اطراف به زورگیری بیرون کشید و با خود به بصره برد.

او چون به بصره برگشت خُمس غنایم و سبایای سیستان را به مدینه فرستاد تا خلیفه در میان اصحاب پیامبر بهره کند؛ و بقیه در میان خودِ جهادگرانی که در گشودن این شهرها شرکت کرده بودند بهره شد.

پسرکانِ به بردگی‌رفتهٔ سیستانی به‌سبب برتری نژادی و تمدنی‌شان در آینده در میان اربابان جا بازکردند و توانستند که نقش تاریخی‌شان را در خدمت به تمدن ایرانی ایفا کنند. از سبایای این زمان، یکی پسرکی بود که در بصره مسلمان اش‌کردند و نامش را عبدالرحمان نهادند، و پسرش صالح ابن عبدالرحمان در زمان حجاج ثقفی که دوران شرکتِ ایرانیان درامور دولتی بود سرپرستِ ادارهٔ مالیه در بصره شد، و او را ضمن سخن از فرمان‌داری و اصلاحاتِ حجاجِ ثقفی خواهیم شناخت. دیگر پسرکی بود که نوه‌اش بُختُری ابن مجاهد از حادثه‌سازان سیاسیِ ایران‌گرای خراسان در اواخر خلافت اموی شد. دیگر پسرکی از مردمِ شراوَد بود که نوه‌اش ابراهیم بسام از مردان سیاسی اواخر اموی و از فعالانِ جنبشِ ضد اموی در قیام ابومسلم خراسانی شد.

شهر زرنگ به‌خاطر این‌که از شهرهای مهم بازرگانی بین المللی میان ایران و هند بود از ثروت‌مندترین شهرهای شرق ایران به شمارمی‌رفت. تاراجهای ربیع ابن زیاد و باجهای گزافی که بر مردم این سرزمین بسته شده بود نتوانسته بود که همهٔ ثروتهای مردم را از دستشان بیرون بکشد. همین‌که ربیع ابن زیاد به بصره برگشت مردم سیستان برضد عرب شوریدند. در سال ۳۴هـ مردی از فرزندان اصحاب پیامبر از خاندان عبدشمس به‌نام

---

۶۸. تاریخ سیستان، ۸۱ـ۸۲.

عبدالرحمان ابن سَمُره (*) برای سرکوب مردمِ به پا خاستهٔ سیستان گسیل شد. او به زرنگ لشکر کشید و فرماندارِ سیستان را وادار به انعقاد پیمانِ مجدد کرد، و از او تعهد گرفت که دو میلیون درم نقدی و دوهزار پسرک به‌عنوان سبایای اهدایی به او تحویل دهد. همهٔ آبادیهای سیستان در این‌سال مورد حملات مکرر قرار گرفته تاراج شدند.[۶۹]

در این‌سال دو پادگان‌شهر عرب در کنارِ شهرهای زرنگ و بُست در سیستان تأسیس شد تا هم از دست‌آوردهای اخیر حفاظت کنند و هم در آینده دیگر نقاط سیستان و خراسانِ جنوبی را بگشایند. چند ماه بعد که خبر کشته شدن عثمان و به خلافت نشستنِ علی رسید مردمِ سراسر سیستان برضد عرب به پا خاستند و عربها را به‌درون بیابانها تاراندند؛ و این‌را در بخشِ بعدی ضمن سخن از شورش ضد عربی ایرانیان در خلافت امام علی خواهیم خواند.

سقوط خراسان غربی

دربارهٔ فتوحات جهادگران در خراسان آشفته‌گوییها و گزافه‌ها بسیار است، زیرا بعدها هرکدام از قبیله‌ها ادعا می‌کرده که قبیلهٔ ما در فلان‌سال به‌خراسان رفت و فتوحاتِ اینجا و آنجا کرد. مثلاً، تمیمی‌ها دربارهٔ فتوحاتِ خودشان به‌همراه رئیسشان ـ اَحنَف ابن قیس ـ در خراسان لافهای بسیار زده‌اند و حتّا گفته‌اند که خراسان را احنف در زمان عمر گشود؛ و داستانها در این‌باره آورده‌اند که احنف در خراسان با یزدگرد جنگید و او را شکست و فراری داد و هرات و مرو و مروروود را گشود، سپس در بلخ با سپاهیان یزدگرد جنگید و آنها را شکست داد و گزارش فتوحاتِ خویش در خراسان را برای عمر فرستاد.[۷۰]

البته این داستانها بی‌پایه و دروغین است، و برخی از این سرزمینها تا دو دههٔ بعدی نیز گشوده نشد، و بلخ چند دهه بعد گشوده شد و این‌را در جای خود خواهیم خواند.

نخستین لشکرکشیِ عرب به‌غربِ خراسان در سال ۳۱ هجری و به‌فرمان‌دهیِ عبدالله ابن عامر بوده است.[۷۱] عبدالله عامر پس از گرفتنِ کرمان از راه تبس (به‌عربی: طبسین)

(*) عبدالرحمان ابن سمره ابن حبیب ابن عبدِشَمس.

۶۹. فتوح البلدان، ۳۸۳.

۷۰. بنگر: تاریخ طبری، ۴/۱۶۶ـ۱۶۷.

۷۱. تاریخ طبری، ۴/ ۳۰۰.

رهسپارِ خراسان شد. در این زمان خراسان در میان چندین سپهدار تقسیم شده بود که هرکدامْ خودش را سر می‌شمرد و در تلاشِ شاهنشاه شدن بود. سرزمینهای غربی خراسان در میانِ **کنارنگ** و **ماهویَه** سورن تقسیم شده بود. هردوی اینها پارتی بودند. کنارنگ مرکزش ابرشهر نیشاپور، و ماهویه مرکزش مَرو بود. مرو اکنون در جنوب ترکمنستان است.

عبدالله عامر به ابرشهر نیشاپور لشکر کشید. مردم ابرشهر به‌سختی پایداری نمودند. او ابرشهر را محاصره کرد تا آن‌که بر نیمی از شهر دست یافت، و نیم دیگرش در دست کنارنگ بود. او سپس نسا و توس را به‌دنبال هم مورد حمله قرار داد، و نیمی از نسا و نیمی از توس را به محاصره تسخیر کرد، سپس با وُراز پسرِ **ماهویَه سورن** پیمانِ آشتی بست بر این شرط که وُراز سالی دو میلیون و دویست هزار درم باج بپردازد؛ و یک پسر و یک برادرزادهٔ کنارنگ را نیز به گروگان گرفت و به‌بصره بازگشت.[۷۲]

ضمن این رخدادها گفته شده که احنف ابن قیس تمیمی در میان هرات و نیشاپور با هَپت‌آل‌ها جنگید و آنها را شکست داد.(*) ولی به‌این خبر نباید که بها داد زیرا هیت‌آلها قبایل نیرومندِ سرزمینهای مرکزیِ خراسان بودند و تا چند دهه بعد عربها به‌سرزمینهای آنها نزدیک نشدند؛ و این‌را پس از این خواهیم خواند.

در خبر مفصلی گفته شده که عبدالله عامر با جهادگرانِ بصره راهی خراسان شد. یک لشکرِ او به فرمان‌دهی زید حَرَشی شهرهای زام و باخرز و جوین از توابع نیشاپور را به‌دنبال هم به‌قوهٔ قهریه گرفتند و غنایم و سبایای بسیار. لشکر دیگری به فرمان‌دهی اسود ابن کلثوم به ویهَک (به‌عربی: بیهق) از توابعِ نیشاپور گسیل شد. وقتی ویهَک در محاصره بود اسود ابن کلثوم و گروهی از مُسلِمین از راهِ شکافی که در دیوار شهر بود وارد شهر شدند، و مردم شهر با آنها جنگیدند و اسود و کلیهٔ همراهانش کشته شدند. پس از آن ادهم

۷۲. تاریخ طبری، ۴/ ۳۰۰ـ۳۰۲.

(*) هپت‌آل‌ها یک اتحادیهٔ قبایلِ آریایی در مرکز افغانستانِ کنونی بودند، و اتحادیهٔ قبایلِ اَشت‌آل در منطقهٔ نَسا در ترکمنستانِ کنونی می‌زیستند [برای اشت‌آل بنگر: طبقات ابن سعد، ۷/ ۳۵۴]. هَپت‌آل‌ها همانها استند که شاه‌فیروز را کشتند و قباد را شاه کردند و پس از قباد از اَنوشَه‌رَوان حمایت نمودند به‌نظر می‌رسد که هپت‌آل‌ها و هشت‌آل‌ها دنباله‌های قبایلِ باستانیِ داهه بوده‌اند، هپت‌آل‌ها در زمانی، در دنبالِ مهاجرتشان، به‌درون خراسانِ مرکزی رسیده‌اند، و هشت‌آل‌ها در سرزمین خودشان ماندگار شده‌اند.

ابن کلثوم (برادر اسود) فرمان‌دهی را به‌دست گرفت و به محاصرهٔ ویهَک ادامه داد تا مقاومت مردمِ شهر در اثر تمام شدن خواربار در هم شکسته شد و او ویهَک را گشود.

خودِ عبدالله عامر نیز شهرهای بُشت و اشپندروخ و زاوه و خواف و اسپراین و ارغیان در منطقهٔ نیشاپور را به‌دنبال هم در خلال چند ماه گشود سپس به نیشاپور لشکر کشید. مردم نیشاپور پایداری نمودند، عبدالله عامر نیشاپور را چندین ماه در محاصره داشت. دفاع نیشاپور به چهار بخش تقسیم شده بود و از هر بخشْ گروهی دفاع می‌کردند. سرانجام پس از محاصرهٔ طولانی و تمام شدنِ خواربارِ مردمِ شهر، یکی از این چهار فرمان‌ده با عبدالله عامر مذاکره کرد که دروازهٔ سمتِ خودش را بر روی مُسلِمین بگشاید، و عبدالله عامر پذیرفت، و مُسلِمین شبانه وارد شهر شدند. فرمان‌دارِ نیشاپور با بخشی از مدافعان شهر در کُهُن‌دِژ موضع گرفت، و از آنجا به‌عنوان نمایندهٔ نیشاپور با عبدالله عامر مذاکره برای تسلیم شهر کرد، و قرار بر این رفت که سالی یک‌میلیون درم ـ و گفته‌اند هفتصد هزار درم ـ باج بپردازد.

عبدالله عامر یک لشکر را به‌فرمان‌دهیِ **عبدالله خازِم سُلَمی** را به نسا (اکنون در جنوب ترکمنستان) گسیل کرد. مدافعانِ نسا پس از نبردی شکست یافتند، و نسا در محاصره قرار گرفت. فرمان‌دارِ نسا با عبدالله خازِم مذاکره کرده پذیرفت که سالی سیصد هزار درم باج بپردازد مشروط بر آن‌که هیچ‌کس را نکشند و هیچ‌کس را به بَردگی نبرند.

سپس عبدالله خازِم به ابیورد گسیل شد، و فرمان‌دارِ ابیورد که نامش **بِهمَنَه** بود ناچار با او مذاکره کرد که سالی چهارصد هزار درم باج بپردازد. عبدالله خازِم از آنجا به **سرخس** لشکر کشید، و فرمان‌دارِ سرخس ـ نامش زادویَه ـ با او پیکار کرد، و عبدالله خازِم مقاومت مردمِ سرخس را پس از محاصره در هم شکست، زادویَه ناچار پیشنهاد مذاکره داد، و قرار بر این رفت که شهر را تسلیم کند به شرطی که عبدالله خازم به صد تن از سرانِ شهر امان بدهد. عبدالله خازِم وارد شهر شد، زادویَه که به او تسلیم شده بود را گردن زد، و در شهر دست به‌کشتار گشود، و اموال را تاراج و زنان و دختران را سبی کرد.

گفته شده که ازجمله زنان و دختران سرخس که جهادگران از خانه‌ها بیرون کشیدند یکی دخترِ زیباروی زادویه بود که عبدالله خازِم برای خودش برداشت و نام عربیِ مَیثاء بر او نهاد.[۷۳] شاید نام ایرانیش نیز مهسا بوده است.

۷۳. فتوح البلدان، ۳۹۰ ـ ۳۹۱. طبری، ۴/ ۳۰۰ـ۳۰۲. نیز بنگر: أنساب الأشراف، ۱۲/ ۲۸۵.

در ابرشهرِ نیشاپور نیز از دخترانی که از خانه‌ها بیرون کشیده شدند گفته شده که دو دختر را عبدالله ابن عامر برداشت که نامهاشان بابونَگ و تَهمینَگ بود و از خاندانِ شاهی بودند (یعنی از خاندانِ حکومت‌گرانِ محلی).[۷۴]

شهر **مرو** در این‌زمان مرکز فرمان‌داری خراسان غربی و در دستِ **ماهویَه سورن** (سپه‌دار خاندانِ سورن از نوادگان سورِنَه سردارِ معروف دوران پارتیان) بود. ماهویه سورن اندکی پیش از این رخدادها یزدگرد را کشته و برای خودش تشکیل سلطنتِ پارتی داده بود و پایتختش مرو بود. پیش از آن‌که عربها به مرو لشکر بکشند ماهویه هیأتی را به نیشاپور فرستاد و به عبدالله عامر پیشنهاد مذاکره داد. عبدالله عامر نمایندگانش را به مرو فرستاد، و پیمان‌نامه‌ئی را با ماهویه به امضاء رساند و ماهویه متعهد شد که سالی دو میلیون و دویست هزار درم باج بدهد، و اگر عربها وارد مرو شوند آنها را در خانه‌های مردمِ مرو اسکان دهد.

بلاذی نوشته که یک آبادیِ منطقهٔ مرو به‌نام سنج (شَنگ؟) حاضر به تسلیم نشد، و عبدالله عامر آن‌را به‌قوهٔ قهریه گشود.

عبدالله عامر پس از آن عبدالله خازِم را به آبادیهای شمالیِ نیشاپور گسیل کرد، و خودش رهسپار هرات شد. سرنوشت **هرات** نیز بهتر از نیشاپور نبود، و سرانجام تسلیم شد، و فرمان‌دارِ هرات پیمان داد که باج هرات و **پوشنگ** و **بادغیس** (بادگیش) را سالانه یک‌میلیون درم بپردازد. نیز، عبدالله خازمْ احنف ابن قیس تمیمی را به مرورود گسیل کرد. احنف یک روستائی ـ که نامش را ننوشته‌اند ـ را بر سرِ راهش به‌محاصره گرفت. مردم روستا پیشنهادِ مذاکره دادند، و او به این شرط پذیرفت که یک مسلمانی وارد روستا شود و بالای خانهٔ کلانتر روستا اذان بگوید سپس در روستا جاگیر شود. این شرط پذیرفته شد، ولی احنف غدر کرد و عربها وارد روستا شدند و مردم روستا را تاراندند و احنف این روستا را به ملکیت طایفه‌اش درآورد و نامش را **قَریَة احنف** نهاد؛ سپس رهسپار **مرورود** شد.

مردم مرورود به‌سختی مقاومت کردند، او شهر را در محاصره گرفت، و مدتِ درازی این محاصره ادامه یافت تا سرانجام مقاومتِ یکی از جوانب شهر که مشرف بر دره‌ئی بود در هم شکست و جهادگران وارد شهر شدند، و «شمشیر گشودند و مردم را چپ و راست

---

۷۴. تاریخ طبری، ۴/ ۳۰۳.

کشتار کردند». گروهی از مدافعان به‌درون دژ پناه بردند، و احنف با آنها مذاکره کرد که تسلیم شوند، و آنها ناچار پذیرفتند، و تعهد سپردند که سالی ششصد هزار درم باج بپردازند.

بلاذری ضمن این گزارش افزوده که فرمان‌دارِ مرورود از خانوادهٔ باذان بود که در زمان خسرو پرویز فرمان‌داری یمن را داشت.

یک جهادگرِ تمیمی به‌نام اقرع ابن حابس از قهرمانان قادسیه نیز به **گوزگان** (به‌عربی جوزجان) گسیل شد. مردم گوزگان به‌سختی پایداری نمودند و مُسلِمین را شکست دادند و شماری از سوارانِ زبدهٔ مسلمین را کشتند. مسلمین سپس در حملهٔ دیگری بر کافران پیروز شدند و گوزگان را به‌قوهٔ قهریه گشودند.

گفته شده که احنف ابن قیس تمیمی نیز شهرهای تالُگان و پارِآب (به‌عربی طالقان و فاریاب) را باج‌گزار کرد.

عبدالله عامر، پس از این فتوحاتِ درخشان، فرمان‌دهی جهادگرانِ خراسان را به مردی به‌نامِ قیس ابن هیثم سُلَمی سپرد، و خودش با خُمس غنایم و سبایا به بصره برگشت تا به مدینه برود و گزارش فتوحاتش را برای عثمان ببرد.[۷۵]

تسخیر خراسانِ غربی در سالهای ۳۲ تا ۳۴ هجری انجام گرفت، و مروِ شاهجان و مرورود در اواخرِ سال ۳۳ گشوده شد.[۷۶] پایانِ فتوحاتِ عبدالله عامر در خراسان غربی در اواخرِ سال ۳۴ بوده است. جهادگرانِ او در خراسان بوده‌اند و فتوحات را دنبال می‌کرده یا از دست‌آوردها حفاظت می‌کرده‌اند، و او در پایانِ هر سال با غنایم و سبایا به‌بصره برمی‌گشته و برای دادنِ گزارش و بردنِ سهمِ خُمس خلیفه از غنایم و سبایا به‌مدینه می‌رفته، سپس به‌بصره و از آنجا به‌خراسان برمی‌گشته است.

در دنبال خبرهای تسخیر خراسان، تمیمی‌ها یک‌بار دیگر بلخ را بر دستِ رئیسشان احنف ابن قیس گشوده‌اند و گفته‌اند که او باج بزرگی از مردم بلخ گرفت و هدایای مهرگان از مردمِ بلخ دریافت کرد و به نزد عبدالله ابن عامر برگشت، و شاعرِ تمیمی فتوحاتِ او در بلخ را ستوده است.

نیاز به‌گفتن ندارد که این نیز خبرِ نادرست و از لاف‌زنیهای تمیمی‌ها است، زیرا

---

۷۵. فتوح البلدان، ۳۹۲-۳۹۵. تاریخ طبری، ۴/ ۳۰۲-۳۰۳ و ۳۱۰-۳۱۴.

۷۶. بنگر: تاریخ طبری، ۴/ ۳۱۷.

بلخ چند دهه پس از این گشوده شد، و در این زمان جهادگران به‌سرزمینهای مرکزیِ خراسان نیز نزدیک نشدند تا چه رسد که به شرقِ خراسان رسیده باشند.

لشکرکشی به‌گرگان

برطبقِ تقسیم‌بندی‌ئی که عمر برای فتوحات و مالهای آورده‌شده مقرر کرده بود نیمهٔ شمالیِ ایران تا خراسان در شعاعِ فتوحاتِ جهادگرانِ کوفه قرار گرفت و نیمهٔ جنوبیِ آن از خوزستان تا سیستان در شعاعِ فتوحاتِ بصره. بنابر این ترتیباتِ عمری، خراسان می‌بایست که در قلمرو فرمان‌دارِ کوفه باشد و برای تسخیرِ خراسان لشکر از کوفه گسیل شود؛ ولی دیدیم که عبدالله عامر از کرمان به خراسان لشکر کشید، و خراسان را جهادگرانِ بصره گرفتند و تاراجهایش به‌آنها تعلق گرفت. فرمان‌دار کوفه وقتی خبر شد که عبدالله عامر قصد خراسان کرده است جهادگران کوفه را برداشت و با شتاب به‌راه افتاد تا خود را به‌خراسان برساند؛ ولی دیر رسید، و تا جنوبِ گرگان رفت و به‌کوفه برگشت.

گرگان از دیربازِ تاریخ نامش **هیرَکانیَه** بوده (یعنی کانِ الماس)، سرمینِ پهناوری در شرق دریای مازندران و نشیمن‌گاهِ قبایل ایرانیِ **داهَه** بوده است. به‌همین مناسبت، مرکز گرگان در زمان ساسانی **داهِستان** نامیده می‌شده است. این سرزمینها اکنون نیمهٔ جنوبیِ کشورِ ترکمنستان را تشکیل می‌دهد، و نوارِ باریک و کم‌اهمیتی از آن در ایرانِ کنونی است.

به‌دنبالِ فروپاشیِ شاهنشاهی ساسانی و همراه با پیش‌رویهای عربها در ایران، بخشی از سرزمینِ گرگان تا داهستان را جماعاتِ بیابانیِ خزندهٔ ترک اشغال کردند. جماعاتی از ترکان نیز در سرزمینهای اصلی پارت تا بیابانهای غربیِ مرو و نزدیکیهای سرخس رسیده بودند.

تاریخ نشان داد که خطر جماعات ترک به‌درون مرزهای ایران‌زمین بسیار بیش از خطر عربها بود، زیرا عربها گرچه به‌هرجا می‌رسیدند تخریب و کشتار و تاراج می‌کردند و ساخته‌های تمدني را در هم می‌کوبیدند و رسالت نابودگری فرهنگ را بر دوش گرفته بودند، ولی شمارشان چندان نبود که در ایران بتوانند ترکیب جمعیتي را برهم بزنند و سرزمینهائی که می‌گرفتند را به برهوتِ تمدنی تبدیل کنند. اما ترکان تا این‌زمان به هر نقطه از خوارزم و سُغد و گرگان و پارت که رسیده بودند در مدت بسیار کوتاهی جماعات

بومی را کشتار کرده یا تارانده بودند و زمینهائی را که گرفته بودند به بیابانهای ترک‌نشین تبدیل کرده بودند. خزشِ جاعاتِ ترک در این زمان به‌درون سرزمینهای پیرامونِ شمالیِ ایران‌زمین شباهت به‌خزشِ ترکانِ مغول داشت که چندین سده بعد از این رخ داد.

ضمن گزارشهای تسخیر خراسان گفته شده که احنف ابن قیس تمیمی به گرگان گسیل شد و کهستانِ گرگان را گرفت و با سرانِ گرگان پیمان بست که سالی ششصد هزار درم باج بپردازند.

ولی این خبر از لاف‌زنیهای بنی‌تمیم در دهه‌های بعدی است. جهادگران عبدالله عامر به‌گرگان نزدیک نشدند.

سعید ابن عاص اموی که در سال ۳۰ هجری به‌جای ولید ابن عُقبه به فرمان‌داریِ کوفه رسیده بود در سال ۳۱ هجری جهادگران کوفه را برداشته از راه همدان و قم با عبور از کنارِ ری قصدِ خراسان کرد، و چون به‌جنوب گرگان رسید خبر شد که عبدالله عامر و جهادگرانِ بصره به‌ابرشهر رسیده‌اند و قصد تسخیر خراسان را دارند. لذا برآن شد که در جنوب گرگان فتوحاتی انجام دهد و به‌کوفه برگردد.

چون‌که لشکرکشیِ او دست‌آوردِ مهمی نداشته است خبرش را فشرده و آشفته آورده‌اند. طبری نوشته که مردمِ قومس (سِمنان) در پیمانِ صلحی بودند که حُذَیفَه ابن یمان پس از تسخیرِ ری با شهریارِ دماوند بسته بود. سعید عاص وارد قومس شد، و مردم گرگان با او صلح کردند که دویست هزار درم باج بدهند، و او نامیه را گشود که بیابان بود و هیچ شهری در آن نبود.

از داستانِ پیمان باج‌گزاریِ گرگانیان که بگذریم، زیرا از آن داستها است، تنها کاری که سعید عاص در این منطقه انجام داد لشکرکشی به‌شهر تمیشه است. تمیشه از شهرهای طبرستان بر مرزِ گرگان و طبرستان بوده است. خبر این لشکرکشی نیز آشفته است. نوشته‌اند که مردم تمیشه به‌سختی با او جنگیدند و او مجبور شد که «نماز خوف» بخوانَد.[۷۷]

معنای این خبر آن است جهادگران در محاصرهٔ مردم تمیشه درآمدند و در چنان وضعی قرار گرفتند که جرأت نداشتند نمازشان را به‌صورت معمولی بخوانند؛ بل‌که وقتی می‌خواستند نماز بخوانند گروهی به‌حال آماده‌باش در برابر دشمن می‌ایستادند و گروهی

۷۷. تاریخ طبری، ۴/ ۲۶۹ـ۲۷۰.

نماز می‌خواندند.

گزارش‌گران نخواسته‌اند که از تلفات سپاهیانِ اسلام در این نبرد سخنی به میان آورند. ولی عربها طبق شیوهٔ همیشگی‌شان هرچه بیشتر تلفات می‌دادند بیشتر برای انتقام‌گیری از دشمنانِ الله آماده می‌شدند.

در دنبالهٔ گزارش، می‌خوانیم که سعید ابن عاص تمیشه را محاصره کرد، و مردم شهر با او وارد مذاکره برای صلح شدند، و او تعهد نوشت که «یک‌تن از مردم شهر را نکُشد». پس از آن‌که شهر را گشودند و جهادگران وارد شهر شدند و مردان شهر تسلیمِ او شدند او فرمانِ کشتار داد، و همهٔ مردان را کشتار کردند جز یک‌تن.[۷۸]

داستانِ فاجعهٔ تمیشه داستانِ یک فریب‌کاریِ مبتنی بر کاربردِ اصلِ «تَورِیَه»(*) در نوشتنِ پیمان‌نامه است. سران تمیشه به او پیشنهاد کرده‌اند که به شرطی شهر را تسلیم خواهند کرد که او پیمان کتبی بدهد که حتّا یک‌تن از مردم شهر را نیز نکشد؛ و او در پیمان‌نامه که به‌عربی بوده نوشته که یک‌تن را نخواهد کشت.

نوشته‌اند که عبدالله پسر عباس و عبدالله پسرِ عمر و حسن و حسین پسران علی و عبدالله پسر عَمرو عاص و عبدالله پسرِ زبیر در این لشکرکشی همراه سعید عاص بودند. و برای آن‌که خبر را مستند نیز کرده باشند نوشته‌اند که «یک مردِ کافر» در خدمت اینها بود و گفته که چون غذا می‌خوردند به‌من می‌گفتند که سفره را بتکانم و بیاویزانم، و چون شب می‌شد از بازماندهٔ خوردهٔ خودشان به‌من می‌دادند که بخورم.[۷۹]

ولی شرکتِ این چند تن در این لشکرکشیْ بی‌پایه است. عبدالله عَمرو عاص در این‌زمان در مصر بوده، و عبدالله عباس و حسن و حسین و عبدالله زبیر نیز در مدینه بوده‌اند. از این گذشته، سپاه از کوفه گسیل شده بود، و هیچ‌کدام از اینها تا این‌زمان

---

۷۸. تاریخ طبری، ۴/ ۲۷۰.

(*) «تَورِیَه» آن است که به‌کسی سخنی بگوئی که منظورِ خودت را داشته باشی ولی آن‌کس مفهومِ دیگری از سخنِ تو دریافت کند. مثلاً، به‌دشمن بگوئی «سلام بر تو» و او بپندارد که به‌او پیشنهادِ آشتی می‌دهی ولی تو نزد خودت مفهومی خلافِ این‌را منظور بداری، زیرا «بر» معنای «برضد» هم می‌دهد، و «سلام بر تو» به‌معنای «آشتی بر ضدِ تو بواد» نیز می‌دهد. بعدها توریه با تقیه دوتا از باورهای اساسی مذهبِ شیعیانِ جعفری شد و امام صادق در تعالیمِ خویش این‌دو را تئوریزه کرد.

۷۹. تاریخ طبری، ۴/ ۲۶۹ و ۲۷۰.

به‌کوفه نرفته بوده است. معلوم نیست که روایتِ شرکتِ اینها در این لشکرکشی را به چه منظوری ساخته‌اند؟! شاید در زمان معاویه کسانی می‌گفته‌اند که عباس و علی و فرزندانشان هیچ نقشی در فتوحاتِ اسلامی نداشته‌اند (و چنین هم بوده است)، و کسانی در دفاع از آنها ادعا کرده باشند که پسران عباس و علی در یک لشکرکشی به همراهِ سعیدِ عاص حضور داشته‌اند.

در شعری که یکی از جهادگران در سوگ یکی از کشتگانِ این لشکرکشی سروده بوده گفته شده که سپاهیانِ سعید ابن عاص هشتاد هزار زره‌دار و بی‌زره بودند.[۸۰] اگرچه در شمارِ جهادگران در این بیتْ گزافه گفته شده است ولی ـ به‌هرحال ـ چندده هزار جهادگرِ کوفی در سپاهِ سعیدِ عاص بوده‌اند.

طبری در دنبالهٔ گزارشِ فتحِ تمیشه نوشته که وقتی اموال شهر را گردآوری می‌کردند مردی از بنی‌نهد جعبهٔ سربسته‌ئی را به‌دست آورد و شادمان شد که جواهرات گران‌بهائی در آن است. خبر به سعید رسید و کس به‌نزد آن نهدی فرستاد و جعبه را برایش آوردند. او فرمود تا قفل جعبه را شکستند، و چون گشودند جعبهٔ دیگری را در آن یافتند، و این‌را نیز گشودند و در آن یک دستارِ سیاهِ پیچیده یافتند، این‌را نیز با شادمانی گشودند و یک دستارِ سرخِ پیچیدهٔ دیگری را در آن یافتند، و این‌را که گشودند یک پارچهٔ زردِ پیچیده یافتند و گشودند و دیدند که دوتا کیرگونه (آلتِ تناسلیِ مصنوعیِ مردانه) در آن نهفته است که یکی تیره‌رنگ و دیگری روشن‌رنگ است. یکی از شاعران عرب در آن‌زمان به طنز گفت که مردم غنیمتهای گران‌بها گرفتند و غنیمتِ بنی‌نهد دوتا کیرگونه بود.[۸۱]

گزارش لشکرکشی سعیدِ عاص به‌شمال ایران به‌گونه‌ئی است که او جز تخریب و تاراج تمیشه دست‌آوردی نداشته است. این‌که روستاهای بسیاری بر سرِ راهش تاراج کرده باشد یک رخ‌دادِ معمولی بوده، ولی چون‌که این تاراجها در آبادیهائی بوده که پیش از آن در پیمانِ آشتی با عرب بوده‌اند تاراجهای او که بیش از راهزنیِ نامردانه نبوده در گزارشها بازتاب نیافته است.

---

۸۰. تاریخ طبری، ۴/ ۲۷۱.

۸۱. تاریخ طبری، ۴/ ۲۷۰.

قزوین و زنجان

قزوین نامِ ایرانیش کَشوین بوده است.[۸۲] زنجان نیز عربی‌شدهٔ زنگان است.

شهر قزوین دارای استحکامات کوهستانی بوده و از حمایت دیلمان نیز برخوردار بوده است، لذا عربها در زمان عمر نتوانستند به‌آن نزدیک شوند ولی برخی از آبادیهای اطراف جنوبی آن که دنبالهٔ دستبی بوده را در اواخرِ خلافتِ عمر گرفتند. تسخیر این آبادیها را «فتح قزوین» نامیده‌اند. گفته شده که مغیره ابن شعبه وقتی فرمان‌دارِ کوفه بود جریر ابن عبدالله بجلی را از همدان به‌قزوین گسیل کرد، جریر دژ ابهر را گشود و بر زمینهای ابهر دست یافت، سپس دژ قزوین را مورد حمله قرار داد، دیلمان به‌مددِ مردم قزوین آمدند؛ سپس مردم دژ قزوین به‌مسلمین پیشنهاد صلح دادند و باج‌گزاری را پذیرفتند. پس از آن زنجان به‌جنگ گشوده شد. سپس سعید ابن عاص در زمان فرمان‌داریش بر کوفه پادگانِ قزوین را ساخت و جهادگران در قزوین جاگیر شدند، «و قزوین ثغرِ اهل کوفه بود».[۸۳]

ثغر یعنی پادگانِ مرزی. قزوین را ثغر نامیدند زیرا سرحدِ متصرفاتِ اسلام و سرزمین دیلمان بود که هیچ‌گاه به‌تصرفِ عرب درنه‌آمد و جهادگرانی که در قزوین مستقر بودند همواره مورد حمله و آزار و اذیتِ آنها بودند و رخدادهایش در کتابها آمده است.

آنچه مسلم است آن‌که قزوین در خلافت عثمان به‌اطاعت عرب کشانده شده است نه پیش از آن. بعدها کسی از بَجَلی‌ها که گفته شده رئیسشان برای فتح قزوین گسیل شد از فتوحاتشان در قزوین سخنی نگفته است. به‌نظر می‌رسد که جریر نتوانسته در قزوین کاری از پیش ببرد و با شکست به‌همدان برگشته است.

زمان گشوده شدنِ زنجان نیز مشخص نیست، و چندان سخنی دربارهٔ آن نرفته است. خردپذیر آن است که وقتی سرزمینهای دستبی و ری و آذربایجان به‌تسخیر عرب درآمده زنجان نیز در یکی از سالهای آن رخدادها به‌تسخیر عرب درآمده است، و چون‌که چندان توانی برای مقاومت در برابر عرب نداشته تسخیرش نیز چندان جُهدی نطلبیده است.

---

۸۲. فتوح البلدان، ۳۱۳. مروج الذهب، ۴/ ۲۸۰.

۸۳. فتوح البلدان، ۳۱۳ـ۳۱۴. نیز، بنگر: کامل ابن اثیر، ۳/ ۲۳.

سقوط آذربایجان

ضمن سخن از فتوحات ایران در زمان عمر از تسخیر آذربایجان نیز سخن گفته‌اند. ولی بازخوانی رخدادها نشان می‌دهد که عربها در زمان عمر به‌مرزهای آذربایجان نزدیک نشدند، و در زمان عثمان به‌آذربایجان لشکرکشی شد.

اگر خبرهای تسخیر عراق و خوزستان و بخشهائی از غرب و جنوب پارس و تسخیر اسپهان و ری روشن است ولی خبرهای تسخیر آذربایجان آشفته است.

در خبری گفته شده که دو لشکر به‌فرماندهی عُتبه ابن فَرقَد و بَکّیر ابن عبدالله، یکی از راهِ شادفیروز و دیگری از راهِ موصل به‌آذربایجان گسیل شدند. بکیر ابن عبدالله از قبیلهٔ بنی‌لَیث و از جهادگرانِ اولیهٔ پیش از نبردِ قادسیه در حیره و سپس از قهرنامانِ قادسیه بوده است. عتبه ابن فرقد نیز از قبیلهٔ بنی‌سَلِمه و از قهرمانان قادسیه بوده است.

در این‌زمان اسپندیار فرّخزاد -برادر رستم- فرماندارِ آذربایجان بوده؛ افسری به‌نام شَهروُراز در پادگانِ دربندِ قفقاز مستقر بوده و منطقه را در برابر دست‌اندازیِ جماعات ترکانِ شمالی نگاه می‌داشته است. در این‌سوی قفقاز نیز خبری از حضور ترکان نیست.

گفته شده که اسپندیار در جنوب آذربایجان در نبرد با بکیر ابن عبدالله شکست یافته به اسارت درآمد، و برادرش بهرام فرّخزاد را نیز عتبه ابن فرقد در کنار اردبیل شکست داد و اسیر کرد و مهربه را نیز اسیر کرد. ولی بهرام و مهربه گریختند، و اسپندیار چون این‌را شنید به بکیر گفت که مرا زنده بگذار و با من پیمان اطاعت و باج‌گزاری ببند، که اگر جز این باشد، گرچه مرا در جنگ شکست داده‌ای، مردمِ آذربایجان به‌آن علت که منطقه‌شان کوهستانی است تسلیمِ تو نخواهند شد و به‌کوهستانها خواهند زد و با تو خواهند جنگید. بکیر پیشنهاد او را پذیرفت و عتبه ابن فرقد پیمان‌نامه‌ئی با او نوشت که عربها به‌جان و مال مردم آذربایجان تعرض نکنند، و مردم آذربایجان باج مقررشده را در آغازِ هر سال بپردازند.[۸۴]

در روایتِ دیگری گفته شده که حذیفه ابن یمان به‌آذربایجان لشکر کشید و تا اردبیل رفت که حاکم‌نشینِ آذربایجان بود و فرماندار در آنجا بود و مالیات به‌آنجا داده

۸۴. تاریخ طبری، ۴/۱۳۸ و ۱۵۳ـ۱۵۵.

می‌شد، و فرمان‌دارِ آذربایجان جنگجویانِ پاگُروان و میمذ و تبریز و سرات و شیز و میانه و جز آنها را گرد آورده بود، و چندین روز با مُسلِمین پیکار کرد، سپس از جانبِ همهٔ مردم آذربایجان با حُذَیفَه بر سرِ پرداختنِ صد هزار درم باج صلح کرد بر این شروط که کسی از آنها را نکشد و سبی نکند، هیچ آذرگاهی را منهدم نکند، به کوه‌نشینانِ پلاسگان و سبلان و سات‌رودان تعرّض نکند، و به ویژه مردم را در شیز (مرکز دینیِ آذربایجان) از برگزاری مراسم جشنهای ملی و کارهائی که پیش از این در اعیاد می‌کرده‌اند بازنَدارَد.[۸۵]

در روایتِ دیگری گفته شده که پنج لشکر به‌آذربایجان گسیل شد؛ فرمان‌دهان لشکرها سلمان ابن ربیعه باهلی و برادرش عبدالرحمان ابن ربیعه و حُذَیفه ابن اُسَید غِفاری و سُراقه ابن عمرو از کوفه، و حبیب ابن مَسلَمه از جزیرهٔ فرات بودند. سراقه فرمان‌دهِ کل بود. عبدالرحمان ابن ربیعه به‌پیش رفت تا در کنارِ دربند به بکیر ابن عبدالله پیوست. شهروُراز نامه به‌نزدِ عبدالرحمان ابن ربیعه فرستاد که به‌من امان بده تا بیایم و با تو مذاکره کنم. آن‌گاه آمد و به‌عبدالرحمان گفت که شما اکنون بر دیارِ من تسلط یافته‌اید و من کارگزار شما استم و ما باج‌گزارِ شما شده‌ایم، از ما جزیه مگیرید و ما را زبون مکنید که اینجا در برابر دشمنانِ سرسختی (یعنی ترکانِ آن‌سوی قفقاز) موضع گرفته‌ایم و از اینجا دفاع می‌کنیم. عبدالرحمان او را به‌نزد سراقه فرستاد. سراقه گفت که من از سپاهیانی که با تو استند و با دشمنان می‌جنگند جزیه نخواهم گرفت، ولی از کسانی که با تو نیستند و با دشمنان در جنگ نیستند خواهم گرفت. و سراقه این موضوع را به‌عمر نوشت و عمر کارش را تأیید و تصویب کرد. سراقه بر این اساس پیمان‌نامه‌ئی برای شهروُراز نوشت که هرکه سپاهیِ تو است از دادنِ جزیه معاف است. سپس بکیر به‌فرمانِ سراقه به موغان لشکر کشید و سراقه مُرد و عبدالرحمان جانشینِ او شد و عزم لشکرکشی به بلنجر کرد، و چون به‌دربند رسید شهروُراز به‌او گفت که همین اندازه که آن قوم (یعنی تُرکان) از دربند نگذرند و وارد سرزمین ما نشوند ما باید که دلمان خوش باشد. ولی عبدالرحمان به بلنجر لشکر کشید و با ترکان جنگید و به‌آذربایجان برگشت.[۸۶] بلنجر در سرزمین ترکانِ خزری بوده است.[۸۷]

---

۸۵. فتوح البلدان، ۳۱۷.

۸۶. تاریخ طبری، ۴/ ۱۵۵-۱۵۸.

۸۷. معجم البلدان یاقوت حموی، ۱/ ۴۸۹.

همهٔ این گزارشها می‌تواند که چیزی از حقیقت و چیزی از گزافه را در خود داشته باشد. یعنی برای تسخیر آذربایجان تلاشهای پی‌گیری انجام گرفته است. داستانهای جنبی که در این خبرها آمده است را باید به‌کنار نهیم و گزافه بپنداریم؛ به‌ویژه پیش‌روی عبدالرحمان ابن ربیعه باهلی به سرزمینهای ماورای قفقاز که یقینًا از لاف‌زنیهای باهلی‌ها در زمانهای بعدی است زیرا باهلی‌ها در لاف‌زنی و دروغ‌سازی شهره بوده‌اند، و نمونه‌هایش را در جاهای دیگر نیز خواهیم دید. پائین‌تر خواهیم دید که داستان لشکرکشی عبدالرحمان ابن ربیعه به‌بلنجر را ضمنِ گزارشهای سال ۳۳ نیز آورده‌اند.

آنچه که درست به‌نظر می‌رسد آن است که آذربایجان را اشعث ابن قیس کِندی در سالهای ۲۶-۲۸ هجری گشود. ولی تسخیر آذربایجان را به‌نام ولید ابن عُقبه نوشته‌اند، و خبر لشکرکشی او به‌آذربایجان را با اختصار و ابهامِ بسیار آورده‌اند. گفته شده که ولید چون به‌فرمان‌داری کوفه فرستاده شد به آذربایجان لشکر کشید، ابتدا سلمان ابن ربیعه باهلی را به‌آذربایجان گسیل کرد سپس خودش در دنبالِ او روان شد. او آذربایجان را گشود و با کلان‌ترانِ آذربایجان پیمانِ باج‌گزاری بست؛ سالی هشتصد هزار درم باجْ بر مردمِ آذربایجان مقرر کرد، جهادگرانش را به اطراف و اکناف آذربایجان گسیل کرد و آنها شهرها و آبادیهای آذربایجان را گشودند. نیز گفته شده که او سلمان ابن ربیعه باهلی را با دوازده هزار جهادگر به‌ارمنستان گسیل کرد و آنها با غنایم و سبایای بسیار برگشتند.[۸۸]

اما خبر دیگری می‌گوید که فرمان‌دهِ جهادگرانِ گسیل‌شده به آذربایجان اشعث ابن قیس کندی بود. بلاذری نوشته که اَشعَث ابن قیس آذربایجان را نقطه‌نقطه (به‌بیانِ او، کوی‌کوی و برزن‌برزن) گشود و عربها را در آذربایجان اسکان داد تا مردم را مسلمان کنند.[۸۹]

به‌هرحال، آذربایجان تا سال ۲۸ هجری به‌تسخیر عرب درآمد، پادگان‌شهر عرب در مرکزِ آذربایجان با نام **مَراغه** تأسیس شد،(*) و شش هزار جهادگر در آن مستقر شدند.[۹۰]

۸۸. تاریخ طبری، ۴/ ۲۴۶-۲۴۷.

۸۹. فتوح البلدان، ۳۲۰.

(*) «مَرغَه» پارسی است و به عربی علف گوئیم، و مَرغَه‌زار (که مَرغَزار نویسند) از آن آمده است. ولی «مَراغه» عربی به‌معنای «گردَه‌گاه» است یعنی زمینِ دارای خاکِ نرم که ستوران بر خاکش غلتند و تن را نرمش دهند. شاید اینجا تنها زمین در آذربایجان بوده که عربها دیده‌اند که

به‌یاد داریم که جهادگران با خانواده و زن و فرزند در مراکزِ پادگانی مستقر می‌شدند.

در دنبالهٔ گزارشها خبر یک لشکرکشی بزرگِ دیگر به‌آذربایجان به فرمان‌دهیِ حُذیفه ابن یمان به‌سال ۳۰ هجری می‌خوانیم بی‌آن‌که تفصیلی درباره‌اش داده باشند.[۹۱] باید این خبر را در پیوند با شورشهای ضدِ عربیِ مردم آذربایجان و تاراندنِ عربها بشماریم. روایت‌گرانِ فتوحاتِ عربی عادت ندارند که دربارهٔ تلاشهای ایرانیان برای حفظ هویتِ خویش سخنی بیاورند. اشاره به این لشکرکشی نیز از آن‌رو آورده‌اند که میان جهادگرانِ همراه حذیفه بر سر قرآنهائی که داشتند اختلاف یافتند و خبرش را به‌عثمان بردند، که داستانی دارد.

از این‌پس دیگر از برادران رستم فرخ‌زاد و از شهرو‌راز خبری به‌دست داده نشده است.

یکی از شیوه‌های عربها در سرزمینهای مفتوحه آن بود که هرچه شخصیتِ برجسته در یک منطقهٔ اشغال‌شده مانده بودند را پس از آن‌که هرچه داشتند از دستشان بیرون می‌کشیدند به اشکال گوناگون از میان برمی‌داشتند. ساده‌ترین شکلِ سربه‌نیستِ کردنِ شخصیتها ربودنِ آنها در هنگامِ فراخوانی‌شان به بهانهٔ مشورت در امری، و زیر شکنجه نهادنشان برای تحویل دادن داراییهاشان، سپس سربه‌نیست کردنِ بی‌سروصدایشان بود. این است که هرجا در رخدادی در جائی تا کنون نامی از یکی از شخصیتهای برجستهٔ ایرانی دیده‌ایم، پس از آن در گزارشها گم می‌شود و دیگر از او سراغی نمی‌یابیم. عربها می‌دانستند که تا مردانی برجسته و مردمي در یکی از مناطقِ مفتوحه باقی مانده باشند ادامهٔ سلطه برآن نقطه اطمینان‌بخش نخواهد بود. لذا سربه‌نیست کردنِ زورمندان در همهٔ مناطقِ مفتوحه از شیوه‌های معمولیِ آنها بود؛[۹۲] و هر پیمانی که در جائی با ایرانیان می‌بستند بیش از یک حیلهٔ جنگی (الحَربُ خُدعَةٌ) نبود، زیرا نزد آنها خُدعه یک اصل اساسی در رابطه با غیرمُسلِمین بود؛ و فریفتنِ غیرمسلمان به هر جوری روا دانسته می‌شد.

شباهتی به بیابان دارد.

۹۰. بنگر: تاریخ طبری، ۴/ ۲۴۶.

۹۱. بنگر: کامل ابن اثیر، ۳/ ۱۱۱.

۹۲. نمونه را بنگر: کتاب الحیوان جاحظ، ۴/ ۴۷۷.

آزارها و فشارهای غیرِ قابل تحملی که به بزرگان می‌شد تا هرچه دارند از آنها گرفته شود،[۹۳] نیز سبب شد که بسیاری از برجستگان ایرانی از بیم ذلیل شدنْ به نقاط دور از دست‌رس عربها و روستاهای دورافتاده بگریزند و ناشناس بزیند.

در خبری نیز گفته شده که عبدالرحمان ابن ربیعه در سال ۳۲ هجری از دربند گذشت و قصد بلنجر کرد؛ در آنجا ترکان به‌سختی با آنها جنگیدند و عبدالرحمان ابن ربیعه را کشتند و لاشه‌اش را بردند؛ و سلمان ابن ربیعه و مسلمین راه گریز گرفتند و پراکنده شدند.[۹۴]

شاید این خبر دارای چیزی از حقیقت بوده باشد؛ و شاید این نیز دروغ باشد و داستان لشکرکشی به‌بلنجر را بنابر یک بیتِ شعر ساخته باشند که بعدها یک جهادگرِ باهلی به‌نام عبدالرحمان ابن جمانه گفته و لاف زده که «ما دو تا گور داریم که یکی در بلنجر و دیگری در چین است».[۹۵] و گفته شده که خزرها عبدالرحمان را در سرزمینِ خودشان به‌گور کردند و هرگاه بارانْ پا واپس می‌کشید بر سرِ گورش دعا می‌کردند و باران می‌بارید.[۹۶]

لاف‌زنیهای این‌چنینی ـ به ویژه لاف‌زنیِ باهلی‌ها و تمیمی‌ها ـ در ضمنِ داستانهای فتوحاتْ بسیار می‌بینیم.

گفته شده که سلمان فارسی و ابوهریره نیز در این لشکر بودند و با دیگران گریختند و جانِ خویش را نجات دادند.[۹۷] این نیز درست نیست، و این‌را نیز باهلی‌ها ساخته بوده‌اند تا بر اهمیت این لشکرکشی و فرمان‌دهِ آن افزوده باشند. سلمان فارسی در این زمان در مدائن بوده و بیمار بوده و در همین زمانها از دنیا رفته است. ابوهریره نیز در دمشق می‌زیسته است. دیگر آن‌که سلمان فارسی و ابوهریره هیچ‌گاه در هیچ‌کدام از لشکرکشیها که به‌درون ایران شد شرکت نداشته‌اند و هیچ‌کدام از آبادیهای درون ایران را ندیده‌اند.

---

۹۳. بنگر: تاریخ یعقوبی، ۲/ ۱۴۶.
۹۴. تاریخ طبری، ۴/ ۳۰۴ـ۳۰۶. معجم البلدان، ۱/ ۴۸۹.
۹۵. معجم البلدان، ۱/ ۴۹۰.
۹۶. معجم البلدان، ۱/ ۴۹۰. تاریخ طبری، ۴/ ۳۰۵.
۹۷. تاریخ طبری، ۴/ ۴/ ۳۰۵.

چون‌که نامهای شماری از جهادگران که در نبرد با ترکان خزری کشته شدند در گزارشها آمده است، شاید بتوان نبردِ مسلمین با ترکان را چنین تفسیر کرد که در سال ۳۲ هجری که خبرِ ورچیده شدنِ پادگانِ دربند قفقاز به‌ترکان خزری رسید جمعی از آنها به‌قصد تاراج‌گري از دربند گذشتند، و مسلمین با آنها روبه‌رو شدند و تلفاتی دادند و متواری شدند. ترکان نیز برخی از آبادیهای شمالیِ اران و شروان را تاراج کردند و به‌دیارِ خودشان برگشتند. سپس عربها داستان این درگیری را به‌سرزمینهای ماورای قفقاز برده‌اند و آن‌را لشکرکشی مسلمین به بلنجر نامیده‌اند. آنچه مسلّم است آن‌که عربهای جاگیرشده در آذربایجان در دهه‌های بعدی و تا دو سده پس از این سدِ محکمی در برابر ترکان بودند و تلاشهائی که ترکان برای خزیدن به این سوی کوههای قفقاز به‌کار می‌بردند را ناکام کردند. خبرهای پراکندهٔ دست‌اندازی ترکان به‌این‌سوی کوههای قفقاز و واپس رانده شدنشان در جای‌جای گزارشهای رخدادهای دهه‌های بعدی بازتاب یافته است.

فرجام یزدگرد سوم

زمانی که یزدگرد از شادفیروز به ری گریخت ری در دست سپه‌داری به‌نام آبان جادویه بود که از مخالفانِ یزدگرد بود و خود را شاه می‌نامید.

نوشته‌اند که چون یزدگرد وارد ری شد آبان جادویه او را بازداشت کرد و مُهرِ سلطنت را که انگشتر بود از او گرفت. یزدگرد اعتراض کرد، و او پاسخ داد که «تو کشور را به‌دست دیگران رها کرده‌ای»؛ آن‌گاه هرچه دلش می‌خواست را روی پوستی نوشت و با نگینِ شاه مُهر کرد و انگشتر را به او بازداد. یزدگرد که نمی‌توانست این بی‌حرمتی را تحمل کند و بر جانش بیم‌ناک بود، تصمیم گرفت که به اسپهان برود.[1] و نوشته‌اند که سپهبد طبرستان به نزد یزدگر آمد و گفت که طبرستان استحکامات فراوان دارد و تو می‌توانی که از آنجا نیروهایت را فرمان‌دهی کنی و با دشمنان بستیزی. ولی یزدگرد پیشنهاد را نپذیرفت.[2]

اسپهان در آن‌زمان در دست سپهبدی به‌نام مادیار بود (عربها نامش را مطیار گفته‌اند). نوشته‌اند که این مادیار به‌خاطر یک شکستی که در جائی به عربها وارد آورده بود مردم اسپهان بسیار دوست اش می‌داشتند. چون یزدگرد در اسپهان مستقر شد او روزی به خدمت وی رفت، ولی نگاه‌بانْ مانع دیدارش با شاه شد. او به خشم آمده پوزهٔ نگاه‌بان را شکست. نگاه‌بان با پوزهٔ خونین به‌نزد شاه رفته از مادیار شکایت برد؛ ولی یزدگرد از بیم مادیار اسپهان را رها کرده به پارس رفت.[3]

چون جهادگرانِ بصره به‌پارس لشکر کشیدند یزدگرد در استخر بود، و چون جهادگران به استخر نزدیک شدند او به شهر گور گریخت، و چون جهادگران به شهر گور نزدیک شدند او به کرمان گریخت، و چون جهادگران به کرمان لشکر کشیدند او به سیستان گریخت. در سیستان نیز نتوانست که بماند و به‌خراسان گریخت و به‌مرو رفت که مرکز شهریاریِ خراسان بود.

---

۱. تاریخ طبری، ۴/ ۱۶۶ ـ ۱۶۷.

۲. فتوح البلدان، ۳۰۷. تاریخ طبری، ۴/ ۲۹۶.

۳. تاریخ طبری، ۴/ ۲۹۵ ـ ۲۹۶.

از هنگامی که یزدگرد به‌مرو می‌رود پیِ او ناپدید می‌شود و ما نخواهیم توانست بدانیم که چه بر سرش آمد و فرجامش چه شد. بعدها ایرانیان برایش داستانها ساختند و گفتند که یک آسیاب‌بانی در یک روستای مرو او را کشت. داستان کشته شدن یزدگرد در مرو به‌چندین روایت آمده است، ولی هیچ‌کدام از آنها برای ما قانع‌کننده نیست.

روایت‌گرانِ عرب در پی‌گیری فرارهای یزدگرد گفته‌اند که مرزبانِ کرمان یک‌روز به دیدارِ یزدگرد رفت، و یزدگرد با او سخن نگفت؛ و مرزبان از او در خشم شده فرمود تا پاهایش را گرفته بیرون اش‌افکندند، و به او گفت: تو شایستگیِ کتخدایی یک روستا هم نداری تا چه رسد که ادعای پادشاهی داشته باشی. اگر خیری داشتی به این‌روز نمی‌افتادی.[۴]

یزدگرد پس از آن به سیستان رفت، و فرمان‌دارِ سیستان وی‌را با احترام پذیرفت، ولی چون یزدگرد از او مطالبهٔ مالیاتها کرد او با وی مخالف شد، و یزدگرد چون چنان دید به خراسان رفت. در خراسان ماهویه با احترام از او پذیرایی کرد، و نیزگِ تُرخَوَن (مرزبان سمرکند) به حضورش رسید. او نیزگ را نواخت و خلعت داد. نیزگ یک ماهی نزد یزدگرد بود سپس برگشت و به یزدگرد نامه نوشته دخترِ یزدگرد را خواستگاری کرد. یزدگرد گفت: «به او بنویسید که یکی از فرمان‌بران من با چه جرأتی خواستگارِ دخترِ من می‌شود؟» و از ماهویه مطالبهٔ مالیاتهای چندساله کرد. ماهویه به نیزگ تُرخَوَن نامه نوشت و او را برضد یزدگرد برآغالید، و نیزگ با سپاهی به مرو آمد. در جنگی که در کنار مرد رخ داد یزدگرد شکست یافت و به مرو گریخت، ولی دروازهٔ شهر را بر رویش نگشودند؛ و او از اسپ به زیر آمده پیاده گریخت تا در کنار رود مَرغ‌آب وارد خانهٔ آس‌آب‌بانی (آردکنندهٔ گندم) شد. ماهویه چون از جای او خبر یافت کسانی را فرستاد تا او را کشتند، و آس‌آب‌بان را نیز کشت. و گفته‌اند که آس‌آب‌بان به طمع جواهراتش شبانه سنگِ آس بر سرش زد و او را کشت و لاشه‌اش را در آب افکند؛ و ماهویه از این خبر آگاه شد و آس‌آب‌بان و افراد خانه‌اش را کشت و تاج و جواهرات و رختِ شاهی را گرفت.[۵]

همهٔ این داستانها را از زبانِ «گویند» آورده‌اند و داستانهائی است که ایرانیان بعدها ساخته‌اند.

---

۴. فتوح البلدان، ۳۰۷-۳۰۸.

۵. فتوح البلدان، ۳۰۸.

روایتی می‌گوید که یزدگرد به بلخ و از آنجا به فَرغانَه رفت،(*) و در فرغانَه از خاقان کاشغر درخواست کمک برای مقابله با عرب کرد؛ ولی پاسخ مساعد نیافت، و به مرو برگشت و تصمیم گرفت که به کاشغر برود. و گفته شده که بزرگانی که همراهش بودند به او گفتند: «این تصمیمِ به‌جائی نیست. تو از کسانی که اکنون کشور ما را گرفته‌اند و در سرزمین ما می‌زیند می‌گریزی تا به کشور دیگران بروی و دست به‌دامن مردمی شوی که در کشوری بیگانه از ما می‌زیند. اکنون که سرزمینهای ما به‌دست عربها افتاده است بخردانه آن است که با آنها آشتی کنیم و تو در میهنِ خودت بمانی و زیر چتر حاکمیت کسانی باشی که در میهنِ ما استند و ما آنها را می‌شناسیم و از کردارشان باخبر ایم». ولی یزدگرد به این‌مشورت سر فرود نه‌آورد. چون برآن بود که جواهرات سلطنتی را به‌بار کرده با خودش به کاشغر ببرد، بزرگان به او گفتند که «گنجینه‌های سلطنتی ازآنِ مردم کشور است، آنها را بگذار و با خودت به سرزمین بیگانگان مبر». او این مشورت را نیز نپذیرفت، و بزرگان از او جدا شدند و نوکرانش با او ماندند. بزرگان با او جنگیدند و جواهرات سلطنتی را از او گرفتند و او را به‌حال خود واگذاشتند.[۶]

در روایتی می‌خوانیم که یزدگرد را خورزادمهر برادر رستم فرّخ‌زاد به مرو برد. هزار سوار با یزدگرد بودند. یزدگرد تصمیم گرفت که ماهویه را برکنار کند و مرزبانیِ مرو را به خورزادمهر دهد. ماهویه به‌سران مرو گفت که یزدگرد دیگر شاه نیست و یک فراری‌ئی است که به‌شما پناه آورده است. پس دروازه‌های شهر را بستند و یزدگرد را به‌شهر راه ندادند. خورزادمهر به یزدگرد گفت: «اکنون که کار به اینجا رسیده است بهتر است که به ترکستان بروی تا بنگریم که فرجام کارِ عرب به کجا خواهد کشید». ولی یزدگرد این مشورت را نپسندید و تصمیم گرفت که در مرو بمانَد. ماهویه به نیزگ تُرخَوَن نامه نوشته او را برآغالید که به مرو لشکر بکشد؛ و راههای رسیدن به مرو را برایش باز گذاشت. نیزگ به یزدگرد نامه نوشت که قصد دیدارش را دارد، و سپاهش را برداشته راهی مرو شد. فرّخ‌زاد به یزدگرد گفت که این توطئه و نیرنگ است و می‌خواهند که تو را از میان بردارند؛ و به ماهویه گفت: «شما دو شاه را کشته‌اید و این‌یکی که مانده است را نیز

(*) بلخ شرقِ افغانستانی کنونی و غربِ تاجیکستانِ کنونی است، و فَرغانَه عمده‌اش در تاجیکستان و بخشی از آن نیز در جنوبِ قرغیزستان است.

۶. تاریخ طبری، ۴/ ۱۷۰ ـ ۱۷۱.

می‌خواهید بکشید؟!» ولی یزدگرد به ماهویه اطمینان کرد و به به‌پیشنهادی که ماهویه به‌او کرد او خورزادمهر فرمود تا سوارانش را بردارد و به سرخس برود؛ و به‌فریادهای خورزاد که می‌گفت اینها برای تو توطئه چیده‌اند توجه نداد.

چون نیزگ تُرخَوَن به مرو نزدیک شد یزدگرد و ماهویَه و بزرگانِ مرو به پیش‌وازش بیرون رفتند. نیزگ از اسپ پیاده شده به پیش‌واز شاه آمد، و شاه یکی از اسپانِ خودش را به او داد تا سوار شود. پس از آن نیزگ به یزدگرد گفت: «دخترت را به‌من بده تا تو را در برابر عربها یاوری کنم». یزدگرد به خشم شده گفت: «ای سگ! کارت به‌جائی رسیده است که در حضور من خودنمایی می‌کنی؟» نیزگ گُرزش را به او حواله کرد، و یزدگرد فریاد برآورده گریخت، و سپاهیانِ نیزگ شمشیر در همراهان یزدگرد نهادند و بسیاری را کشتند. یزدگرد در کنار رودِ مَرغاب وارد خانۀ آس‌آب‌بانی شد که کسی در آن نبود، و دو روز در آنجا نهان بود، و ماهویه در جستجوی او بود. روز دیگر که آسِ‌آب‌بان وارد آن خانه شد یزدگرد را دید و از او پرسید که کیستی؟ یزدگرد گفت: «انسان‌ام؛ اگر خوردنی‌ئی داری برایم بیاور». آسِ‌آب‌بان رفت و برایش خوردنی آورد. یزدگرد گفت: «من باید زمزمه بخوانم. چیزی (یعنی بَرسُم) بیاور تا زمزمه بخوانم». آسِ‌آب‌بان از هیربدِ روستا خواست که بیاید و برای مهمانش زمزمه بخواند؛ و گفت: «مردی در خانه‌ام نهان است و از من چنین درخواستی کرده است». هیربد دانست که باید یزدگرد باشد و خبر برای ماهویه برد. ماهویه گفت: «باید یزدگرد باشد؛ بروید او را بکُشید». مؤبدِ مرو به ماهویه گفت: «تو نباید چنین کنی؛ زیرا دین و پادشاهی باهم‌اند و یکی از این‌دو بدون دیگری نتواند بود. اگر یزدگرد را بکُشی حرمتها شکسته خواهد شد و پی‌آمدهای فاجعه‌بار خواهد داشت». دیگرانی نیز با تصمیم ماهویه مخالفت نمودند؛ ولی ماهویه به‌آنها دشنام داد و به افسرانش گفت: «هرکه در این‌باره سخنی بگوید گردنش را بزنید». و دسته‌ئی را به‌خانۀ آسِ‌آب‌بان فرستاد تا یزدگرد را با زه خفه کنند. آنها رفتند ولی جرأت نکردند که شاه را بکشند و به آسِ‌آب‌بان گفتند: «برو او را بکش». آسِ‌آب‌بان وارد شد و در حالی که یزدگرد در خواب بود سنگی بر سرش زده او را کشت و سرش را از تن جدا کرده به آنان سپرد، و جسدش را در رود مَرغ‌آب افکند. و گفته‌اند که سربازها یزدگرد را با زه خفه کردند و جسدش را در مَرغ‌آب افکندند. و گفته‌اند که یزدگرد به‌آنها گفت: «مرا مکُشید، زیرا در کتابها آمده که هرکه شاه را بکُشد خدا آتش به خاندانش درخواهد افکند. مرا

مَکُشید و به‌نزد ماهویه ببرید یا مرا به‌عربها بسپارید، زیرا آنها با شاهانی همچون من نیکی خواهند کرد». ولی فریادهایش به‌جائی نرسید و او را کشتند و لاشه‌اش را درآب افکندند. لاشه را آب برد و در پشتِ درختی گیر داد. گویند که پس از آن مردم مرو رفتند و آس‌آب‌بان را کشتند و آسِ‌آبش را ویران کردند. و گویند که کشیشی ـ ایلیا نام ـ که در مرو بود به کشیشان گفت که این پادشاه و جدّش خسرو پرویز به مسیحیان نیکیهای بسیار کردند و برایشان کلیساها و دیرها ساختند، و شیرین که مادرِ بزرگ این پادشاه بود مسیحی بود و خیراتِ بسیار کرد، و ایرانیان مِنَّتهای بسیاری بر گردنِ ما دارند، و ما باید برویم و جسدِ پادشاهشان را از آب برگیریم و با احترام دفن کنیم. آنها رفتند و جسد یزدگرد را در تابوتی نهادند و به استخر بردند و در دخمه نهادند. و گویند که تابوتش را کشیشان با احترام بر دوش نهاده به باغ کلیسایشان در مرو بردند و دخمه‌ئی باشکوه در باغ برایش ساختند و دفن اش کردند.

در روایتی هم می‌خوانیم که یزدگرد چون وارد مرو شد از ماهویه مطالبهٔ مالیاتهای گذشته را کرد، و ماهویه از او ترسید. ولی در این داستان از برآغالیدنِ نیزگ تُرخَوَن برضد او سخنی نرفته است؛ بل‌که گفته شده که ماهویه همراهان یزدگرد را کشت و یزدگرد با پای پیاده با شمشیر و تاج و کمر (کمربندِ سلطنتی) گریخت و در کنار رودِ مَرغ‌آب وارد خانهٔ سنگ‌تراشی شد که سنگِ آس می‌ساخت (نه خانهٔ آسِ‌آب‌بان). و چون خوابید سنگ‌تراش او را کشت و تاج و کمر و شمشیرش را برداشت. ماهویه در پی‌جوریِ یزدگرد به موضوع پی بُرد و سنگ‌تراش و افراد خانواده‌اش را کشت و تاج و کمر و شمشیر را گرفت. و نامِ مرو از آن‌پس «مَروِ خدادُشمن» شد (یعنی دشمنِ پادشاه).[7]

چنان‌که می‌بینیم، فرجام یزدگرد درپردهٔ ابهام است و حقیقتش معلوم نیست. روایتهائی که فرجامِ او را به تصویر کشیده‌اند همه از زبانِ «گفته‌اند» و «گویند» است. می‌توان تصور کرد که چنین فرجامی برای یزدگرد زائیدهٔ تخیل بوده باشد. حقیقت آن است که از زمانی که یزدگرد از سیستان به خراسان گریخته دیگر اثرش گم شده است و مطالعه‌گرِ تاریخ نمی‌تواند که گزارشِ قانع‌کننده‌ئی از فرجامِ او به‌دست آورَد. هم می‌توان تصور کرد که او با جواهرات و نوکران و کلفتهایش به کاشغر و چین گریخت و در گوشه‌ئی ناشناخته زیست؛ و هم می‌توان تصور کرد که ماهویه ـ به‌گونه‌ئی که هیچ‌گاه حقیقتش

---

۷. تاریخ طبری، ۴/ ۲۹۴ـ ۳۰۰.

معلوم نشد- یزدگرد را سربه‌نیست کرد.

ماهویه سورن در آن اواخر که شیرازهٔ شاهنشاهی ساسانی از هم پاشیده شده بوده به‌فکر افتاده بوده که سلسلهٔ نوینی در ایران تشکیل دهد و شاهنشاهی پارتی را احیاء کند. دیدیم که یزدگرد را خورزاد مهر به خراسان برد، و یزدگرد تصمیم گرفت که ماهویه را برکنار کند و خورزادمهر را به مرزبانی خراسان بگمارد. این تنها حقیقتی است که دربارهٔ فرجام یزدگرد می‌توان در داستانها یافت. اختلاف ماهویه با خورزادمهر دنبالهٔ یک اختلاف تاریخی و دیرینه میان دو تیرهٔ پارتی و پارسیِ ایرانیان است.

خورزادمهر نیز پس از آن‌که به مرو رفته به همراه یزدگرد در تاریخ گم شده است.

اگر علتِ ساخته شدنِ روایتهای مربوط به‌فرجامِ یزدگرد را یک‌بار دیگر از نظر بگذرانیم خواهیم دید که مرد بی‌تدبیر و بزدلی مانندِ یزدگرد که شهربه‌شهر از برابر دشمن می‌گریخت و حتّا یک‌بار هم با متجاوزان عرب در هیچ‌جا روبه‌رو نشد، لیاقت پادشاهی نداشته؛ و نهایتِ ذلت‌باری که برایش به پردهٔ تصویرِ خیال کشیده‌اند شایستهٔ او بوده است. او حتّا لیاقت آن‌را نداشته که مرگش را در میدان نبرد به‌تصویر بکشند؛ بل‌که فرجام مرد مسئولیت‌ناشناس و بزدلی همچون او می‌بایست چنان باشد که در یک خانهٔ روستاییِ دورافتاده، تنها و بی‌کس، به سنگی یا تبری کشته شود و لاشه‌اش برهنه در آبِ رودخانه افکنده شود تا یک کشیش غیر ایرانی او را از آب برگیرد.

از نظرِ داستان‌پردازانی که چنین فرجام ذلت‌باری برایش ساختند او حتّا شایستهٔ آن نبوده که یک افسرِ خیانت‌سرشتی او را بکُشد؛ یا دست کم دسته‌ئی از سربازانِ خشم‌گینِ خودش بر او بشورند و او را بگیرند و بکُشند؛ بل‌که می‌بایست که به‌گونه‌ئی ذلیلانه در گوشهٔ پَرتی، گرسنه و تنها و ترسان و لرزان، به‌دست یک دهاتیِ بی‌نوا کشته شود.

فرجامی که ایرانیان پس از وَرافتادنِ شاهنشاهی هخامنشی برای داریوش سوم ساختند را به یاد بیاوریم، و آن‌را با فرجامی که برای یزدگرد ترسیم کرده‌اند مقایسه کنیم. داریوش سوم -اگرچه در وضعیتِ آشفته‌ئی مشابهِ وضعیتِ یزدگرد سوم در یک کودتای خونین به سلطنت رسیده بود- مردِ دلیری بود، و با همان سپاهیان اندکی که در فرمان داشت در چند نبردِ بزرگ با اسکندر پیکار کرد. پس او لیاقت آن‌را داشت که زندگیش به‌گونهٔ بسیار آبرومندی به پایان برسد؛ لذا در داستانی که ایرانیان برایش ساختند، او به‌سببِ خیانتِ دوتا از سپه‌دارانِ برجستهٔ ایرانی کشته شد، و اسکندر از او تجلیل کرد و او

را شاهانه به خاک سپرد، و دختر او -رَخشانک- را به‌زنی گرفت تا خودش را وارث تخت و تاج او کند. ولی ایرانیان خوش نداشته‌اند که برای مردی همچون یزدگرد سوم که حتّا در یک نبردِ کوچک هم با دشمنان دین و میهن روبه‌رو نشد فرجام آبرومندی بسازند.

داستانِ از آب گرفته شدن لاشهٔ یزدگرد توسط کشیشان نیز از آن داستانهای تبلیغاتي بوده که تبلیغ‌گران مسیحی در ایرانِ آن‌زمان ساخته‌اند، زیرا وقتی دیده‌اند که آیین ایرانیان زیر ضربه‌های سختِ عربها است و ایرانیان به عربها و آیینشان نفرت و کینه دارند، با ساختن چنین داستانی درصدد جلب محبتِ عوامِ ایرانی نسبت به مسیحیت و کشاندنشان به دین خودشان برآمده‌اند. ولی مسیحیتْ هیچ‌گاه در میان ایرانیان طرف‌دار نیافته بود و نیافت. مسیحیانِ بسیاری در ایران‌زمین پراکنده بودند ولی همگی‌شان از اقوامِ سامیِ شام و میان‌روادان و از قومِ خوزیِ خوزستان بودند.

نگاهی دیگر به‌مقاومتهای ایرانیان

تا اینجا که گزارشهای فتوحاتِ عرب در عراق و ایران از سال ۱۵ هجری به‌بعد از زبانِ خودِ عربها خواندیم در همهٔ لشکرکشیهای جهادگرانِ عربْ شاهد مقاومتهای استوار و جانانهٔ ایرانیان در راهِ دفاع از آب و خاک و هویتِ تاریخی ایران بودیم که می‌کوشیدند سرزمینهای خویش را با چنگ و دندان در برابر تهاجمِ عربها نگاه دارند.

به‌رغمِ همهٔ ستیزه‌های ایران‌برانداز که اقتدارگرایان ایرانی با هم داشتند هرکدام از حکومت‌گران محلی در هر شهر و روستا، به اتکای مردمش، جانانه در برابر جهادگران دفاع می‌کرد.

تا اینجا در گزاشها ندیدیم که مردمی در جائی از عراق و خوزستان و ایران در شهری یا روستائی داوطلبانه تسلیم عربها شده باشند، یا کسی از ایرانیان در جائی از ایران به دینِ عرب درآمده باشد. اگر کسانی از ایرانیان در فتوحات اولیه در جائی ناگزیر تسلیم جهادگران شده باشند عربها چندان به چنین امری اهمیت داده‌اند که داستانشان را با آب‌وتاب بسیار بازگویی کرده‌اند؛ که دو-سه مورد که به‌طور انفرادی در سالهای اولیهٔ فتوحات در عراق اتفاق افتاده بود و از آنها یاد کردیم؛ نیز موردِ اَساوِرَه در خوزستان را در جای خود خواندیم؛ و دربارهٔ زین‌بدی و شهر ری و دماوند نیز سخن گفتیم.

گزارشهائی که از آغاز فتوحاتِ عرب دربارهٔ لشکرکشیهای جهادگرانِ اسلام به‌عراق و ایران آوردم همه‌اش سخن از مقاومتهای جانانهٔ توده‌های ایرانی در راه دفاع از میهن و حیثیتِ تاریخی خودشان و دفاع از آب و خاکشان و دفاع از ناموسشان است، و از تسلیم شدنِ داوطلبانه، یا تسلیمِ بی‌مقاومت و تلفاتِ ایرانیان در جائی سخنی نرفته است.

داستان جُند شهنشاه

داستانی را مردی به‌نام ابومسعود کوفی در نیمه‌های سدهٔ سوم هجری ساخته بوده و مدائنی و بلاذری آورده‌اند، و نشان می‌دهد که چهار هزار تن از ایرانیان پس از جنگ قادسیه مسلمان شدند و به‌عربها پیوستند. در این داستان گفته شده که خسرو پرویز چهار هزار مرد از دیلمستان آورده بود که نوکرانِ ویژه‌اش بودند (یعنی چه؟)، و پس از او نیز در

همین منزلت بودند و با رستم در جنگ قادسیه شرکت کردند، و چون رستم کشته شد و مجوسان شکست یافتند اینها گفتند: «ما همچون اینان نیستیم و بی‌پناه‌ایم و نزد اینان منزلتی نداریم، و بهتر است که به دین اینها درآئیم تا در حمایت اینها باشیم». پس با مغیره ابن شعبه مذاکره کردند، و سعد ابن ابی‌وقاص به‌آنها زنهار داد، و مسلمان شدند و همراه سعد در فتح مدائن و جنگ جلولاء شرکت کردند، و سپس در کوفه جاگیر شدند.

در روایتِ دیگری گفته شده که یک گروه چهار هزار مردی که «جُندِ شهانشاه» نامیده می‌شدند در قادسیه همراه رستم بودند و در جنگ شرکت داشتند؛ و چون ایرانیان شکست یافتند اینها خود را به‌سعد ابی‌وقاص تسلیم کردند به این شرط که هرجا که دلشان بخواهد جاگیر شوند و به‌آنها مستمری داده شود؛ و با زهره ابن حویه سعدی هم‌پیمان شدند (نه با مغیره ابن شعبه) و سعد آنها را در جائی که خودشان تعیین کردند (معلوم نیست کجا؟!) نشاند و برای هرکدام از آنها هزار درم مستمری تعیین کرد؛ و کلانتری داشتند که «دیلم» نامیده می‌شد.

در روایتِ دیگری گفته شده که جند شهنشاه در قادسیه تسلیم نشده بودند بل‌که در قزوین در برابر دیلمان مستقر بودند، و چون مسلمین به قزوین لشکر کشیدند آنها تسلیم شدند بر همان شروطی که اساورۀ بصره تسلیم شده بودند، و به‌کوفه آورده شدند.[1]

اینها بود روایتهای متعارض دربارۀ مسلمان شدنِ گروهی از ایرانیان که «جند شهنشاه» نامیده شده‌اند. همۀ روایتها از همان ابومسعود کوفی است.

اما پرسش آن است که چهار هزار سپاهیِ زبده که پس از جنگ قادسیه تسلیم عرب شده مسلمان شده بوده و همراه عربان جهاد کرده سپس در کوفه جاگیر شده‌اند در سالهای بعدی کجا بوده و چه وضعی داشته‌اند؟ حتمًا دارای زن و بچه نیز بوده‌اند. و چه کسان و از چه قومی بوده‌اند که گفته‌اند ما در میان ایرانیان جائی نداریم و منفورایم و بهتر است که به عربها بپیوندیم و مسلمان شویم تا بتوانیم در جائی اسکان یابیم و در حمایت عرب باشیم.

یک جا گفته گفته شده که آنها پس از شکست قادسیه تسلیم عربها شدند؛ و یک جا گفته شده که آنها در قزوین تسلیم عربها شدند.

فتح قزوین مربوط به اواخرِ خلافت عثمان است.

---

۱. فتوح البلدان، ۲۷۵.

دیگر تاریخ‌نگارانِ ما این داستان را از نوشتهٔ بلاذری خوانده بوده‌اند ولی از آوردنش خودداری کرده‌اند، حتّا اشاره‌ئی هم به‌آن نکرده‌اند، زیرا می‌دانسته‌اند که از ساخته‌های مردِ دروغ‌سازی به‌نامِ ابومسعود کوفی است و بی‌پایه است.

این داستان بسیار ناشیانه ساخته شده است. در سالهای بعدی در کوفه نام و نشانی از کسی که روزگاری «جُندِ شهنشاه» بوده سپس تسلیم عرب و مسلمان شده باشد در هیچ جا به‌دست داده نشده است. حتّا یک تن که گفته شود روزگاری جند شهنشاه بوده یا پدرش جند شهنشاه بوده دیده نشده است.

برای توجیه این‌که پس چرا اثری از اینها در کوفه نیست، در اشارهٔ کوتاه و ابهام‌آمیزی گفته شده که زیاد ابن سُمَیّه وقتی حاکم عراق و ایران شد بخشی از آنها را به شام و بخشی را به بصره تبعید کرد.[۲] چرا او این کار را کرد؟ این‌را دیگر به‌یادشان نبوده است تا توجیهی برایش بیاورند.

نه در کوفه و بصره خبری از چنین مردمی که ایرانی باشند و در زمان عمر یا عثمان مسلمان شده باشند به‌دست داده شده است نه در جائی از شام. به‌طور قطع می‌توان گفت که داستانِ جُندِ شهنشاهْ ساختگی است و بسیار ناشیانه ساخته شده است. تا پیش از آن‌که زیاد ابن سمیه حاکم کوفه شود هیچ خبری از مردمی که روزگاری «جُندِ شهنشاه» بوده و در زمان جنگ قادسیه مسلمان شده‌اند در کوفه نیست. در حاکمیتِ او و پس از آن نیز هیچ خبری در هیچ جا از یکی از چنین مردمی داده نشده است.

ولی چرا عربها چنین داستانی را ساخته‌اند؟

باید گفت که این داستان را در آینده ساخته‌اند تا پاسخی برای ایرانیانی باشد که می‌گفته‌اند ما در جریان فتوحات اولیهٔ مسلمینْ تسلیم عرب نشدیم، و تا در توان داشتیم در برابر عربها پایداری ورزیدیم و از هستی و هویتِ خویش دفاع کردیم؛ و سازندگانِ این داستان پاسخ داده باشند که در همان اوائل هم جمعی از سپاهیان شاهِ شما به‌ما پیوستند و مسلمان شدند زیرا دینِ ما را بهتر از دین خودشان می‌دیدند و ما را بر ساسانیان ترجیح می‌دادند. ابتدا گفته شده که اینها پس از جنگ قادسیه یا پس از سقوط خوزستان مسلمان شدند؛ و وقتی دیده‌اند که این‌را نمی‌شود توجیه کرد و هیچ آدمِ بخردی باور نمی‌کند، گفته شده که پس از فتح قزوین در زمان عثمان تسلیمِ ما شده مسلمان شدند و به‌کوفه آمدند.

---

۲. فتوح البلدان، ۲۷۵.

در رخدادهای فتوحات قزوین نیز نشانه‌ئی برای تأیید این ادعا وجود ندارد.
هیچ نام و نشانی از هیچ ایرانی‌ئی که در جریان فتوحاتِ عراق و خوزستان و اسپهان و ری و پارس و کرمان و سیستان و آذربایجان و خراسان مسلمان شده با عرب همکاری کرده باشد در هیچ گزارشی که بازگویی تفصیل رخدادها است نه‌آمده است. در سراسر دوران فتوحاتِ اولیه اگر بگردیم اثری از حتّا یک‌تن با چنین پیشینه‌ئی نخواهیم یافت. اساوره که گفته شده ۱۰۶ تن از زنده‌ماندگان ارتش خوزستان بودند و در خوزستان تسلیم و مسلمان شدند نیز مسلمان نشدند، زیرا نام ایرانی خود را برای همیشه حفظ کردند؛ و شیرویه اسواری که سپس از شخصیتهای برجستهٔ بصره شد کلانترشان بود.
زین‌بدی که ری را تسلیم کرد تا حاکمیتش را بگیرد مسلمان نشد.
دینار و بهزادان و قباد و پادگوسپان که پیش از این درباره‌شان سخن گفتیم نیز مسلمان نشدند.

یعنی از سال ۱۶ که فاجعهٔ قادسیه رخ داد تا سال ۳۳ که تا اینجا دربارهٔ فتوحات عرب سخن گفتیم هیچ ایرانی‌ئی مسلمان نشد مگر آن چند تنی که پس از شکست و اسارت به مدینه برده شدند، و به‌خاطر آن‌که زنده بمانند گفتند که مسلمان‌ایم. در گزارش ترور عمر می‌بینیم که اینها نیز مسلمان نبودند. در فتوحات دوران عثمان نیز دیدیم که اوضاع به‌همین گونه بود. البته بچه‌هائی که در آبادیهای تسخیرشده از خانه‌های ایرانیان و دامنهای پدر و مادران بیرون کشیده شده به‌درون قبیله‌ها بُرده شده مسلمان کرد شدند و عربها آنها را با خودشان می‌داشتند حسابشان جدا است. عربها اینها را از ایرانی بودن بیرون بردند و نام ایرانی را نیز از آنها سلب کردند و نام عربی بر آنها نهادند. شماری از چنین بچه‌هائی که بعدها نام به در آوردند و از بزرگان در کوفه و بصره و مدینه شدند. اینها نه تسلیم‌شدگانِ ایرانی به عرب بل‌که بچه‌های به‌زور و جفا و ستم از خانه‌ها و دامنِ پدر و مادرانْ بیرون کشیده شده و به بردگی بُرده شده بودند و در میان عربها نگاه داشته شدند و با سنتها و آداب و رسومِ عربی آشنا کرده شده و مسلمان کرده شدند.

مقاومتها و خیزشهای مردمي تا سال ۳۲ هجری

چنان‌که در گزارشها آمده است و تا اینجا خواندیم، هر شهر و آبادیِ مهمی که جهادگران با تلاش بسیار و دادنِ تلفاتی و گرفتن تلفاتی تسخیر و تاراج می‌کردند همین‌که

عربها می‌رفتند مردمش شانه از زیر تعهدی که برای باج‌گزاری و تسلیم از آنها گرفته شده بود خالی می‌کردند و با عزمِ استوار آماده می‌شدند که در مقابلِ حملهٔ احتمالیِ آینده پایداری ورزند. از شهرهای بزرگ که بگذریم، هیچ آبادیِ مهمی در ایران نبود که بی‌مقاومت تسلیم شده باشد. دیدیم که ایرانیان در آبادیهای خودشان تا توانستند با چنگ و دندان از آب و خاک و هستی و هویتِ تاریخی خویش پاس‌داری کردند. داستان مقاومتهای ایرانیان در فتوحات اولیه در آبادیهای اطراف جنوبی و غربیِ پارس را پیش از این خواندیم که نامهای یکی‌یکی‌شان در گزارشها آمده است و از پایداریهاشان خبر داده شده است. پایداریهای درازمدتِ شهرهای بزرگِ درونیِ پارس را نیز دیدیم چنان‌که عربها برای تسخیر استخر و گور حدودِ دو سال تلاش به‌کار بردند و پیوسته حمله می‌کردند و ناکام می‌شدند. پایداریهای بسیاری از شهرهای دیگر در مناطقِ گوناگونِ ایران را نیز در گزارشهای فتوحاتْ خواندیم. دیدیم که هیچ‌کدام از شهرهای درونیِ ایران‌زمین بی‌مقاومتهای درازمدت و کوتاه‌مدت، و بی‌آن‌که تلفات از عربها گرفته باشد و در محاصره افتاده باشد تا آن‌که توانِ استواری را از دست داده باشد، تسخیر نشد. تلاشهای تکراریِ ایرانیان را عربها با عبارتهای «كَفَرَ» و «غَدَرَ» (کفرورزي کرد، غداري کرد) و «ثُمَّ إنَّهُم كَفروا» (سپس آنها کفرورزي کردند) یاد کرده‌اند؛ که معنایش شکستنِ پیمانهای گرفته‌شده از مردمِ آبادیها و شورشِ تکراری برضدِ عربها است.

یک‌بارِ دیگر فشردهٔ گزارش فتوحات در خوزستان و اطرافِ غربیِ پارس و نهاوند و همدان که مربوط به‌فتوحاتِ اولیهٔ جهادگران است را از نوشته‌های بلاذری می‌خوانیم تا ببینیم که هرکدام از شهرها چند بار شوریده و چند بار گشوده شده است. مقاومتهای جانانهٔ تکراریِ مردم آبادیهای خوزستان در برابر عربها برای کسی که رخدادهای فتوحاتِ عرب در ایران‌زمین را بازخوانی می‌کند ستایش‌انگیز است. نوشته‌های بلاذری دربارهٔ شهرها و روستاهای کم‌اهمیت و کوچک که می‌بایست پس از سقوط پایتخت و شهرهای بزرگ تسلیم عربها شده باشند ولی نشده‌اند بل‌که از هستی تاریخی میهن دفاع کرده‌اند را بازمی‌نویسم، تا بنگریم که مردم نه تنها در شهرهای مهم بل‌که در همهٔ آبادیها حتّا روستاها تا آخرین توانشان در برابر عربها پایداری ورزیدند:

عتبه ابن غزوان... به اُبُلّه لشکر کشید و با مردمش پیکار کرد و آن‌را به‌جنگ گشود. سپس به‌سوی [شهرِ] فرات (در منطقهٔ ابرقباد) رفت، و پیش‌تازش مُجاشع ابن مسعود

سُلَمی بود و آن‌را به‌جنگ گشود. سپس به مَذار (در منطقهٔ ابرقباد) حمله کرد و مرزبانِ آن به مقابلهٔ او شتافت و با او جنگید، و الله وی را شکست داد و همهٔ کسانی که با وی بودند غرق شدند و خودش دست‌گیر شد و عُتبه گردنش را زد.

پس از آن عتبه به دشتِ مَیشان لشکر کشید. مردم دشتِ مَیشان آمادهٔ حرکت برای پیکار با مُسلِمین بودند. عتبه تصمیم گرفت که با حمله به‌آنها دستِ بالا را بگیرد، تا حمله به‌آنها سبب مرعوب شدن و شکست آنها شود. پس با آنها روبه‌رو شد، و الله آنها را شکست داد و عتبه کلانترانشان را کشتار کرد و از آنجا راهی ابرقباد شد و الله آن‌را بر او گشود...

سپس عتبه با مردم شهرِ فرات پیکار کرد. زنش مردم را تشویق کرده چنین می‌خواند: «اگر شکست تان‌بدهند ختنه نشده‌ها را بر ما وارد خواهید کرد». الله آن شهر را بر روی مسلمین گشود و غنایم بسیار به دستشان افتاد...

سپس کلانترِ مَیشان کفر ورزید و به‌ضدِ اسلام برگشت؛ و مغیره ابن شعبه با او جنگید و او را کشت...

و مغیره به مَیشان لشکر کشید؛ پس از نبردهای سختی آن‌را به‌جنگ گشود و زمینهایش را تصرف کرد.

دیگرباره مردم ابرقباد غدر و پیمان‌شکنی کردند، و مغیره آن‌را به‌جنگ گشود.[۳]

مغیره ابن شعبه به اهواز لشکر کشید و کلانترش بیرواز با او جنگید سپس با او صلح کرد و مالی پرداخت، سپس پیمان را شکست، و ابوموسا اشعری وقتی عمر وی‌را به‌جای مغیره منصوب کرد به اهواز لشکر کشید و اهواز و نهرتیرَی (تیره‌رود) را به‌قوهٔ قهریه گشود... شویس عدوی گفته که به اهواز لشکر کشیدیم و در آن مردمی از جَت‌ها و اساوره گرد آمده بودند. با آنها به‌سختی جنگیدیم و شکست شان‌دادیم و سبایای بسیار گرفتیم و بهره کردیم. سپس عمر به‌ما نوشت که شما نمی‌توانید زمینها را آباد کنید؛ سبایائی که گرفته‌اید را رها کنید و بر آنان خراج ببندید. پس سبایا را بازگرداندیم و بَرده نکردیم.

و ابوموسا به مِناذَر رفت و مردمش را محاصره کرد و نبردِ آنها بسیار سخت بود. مهاجر ابن زیاد حارِثی ـ برادر ربیع ابن زیاد ـ که روزه‌دار بود و برآن بود که خود را به الله بفروشد آب نوشید و سلاح برگرفته رفته جنگید تا شهید شد، و مردمِ مِناذَر سرش را برداشتند و بر سردرِ کاخشان آویختند... سپس ابوموسا، ربیع ابن زیاد را بر جنگ مِناذَر

۳. فتوح البلدان، ۳۳۳ ـ ۳۳۵.

گماشت و خودش به شوش رفت.

و ربیع ْمِناذَر را به‌جنگ گرفت و همهٔ مردان قادر به جنگ را کشتار کرد و زن و بچه‌ها را سَبی کرد، و مِناذَرِ بزرگ و مِناذَرِ کوچک به‌تصرف مُسلِمین درآمد...

و ابوموسا به شوش رفت و با مردمش پیکار کرد، سپس محاصره شان‌کرد تا خواربارشان تمام شد و زنهار خواستند، و مرزبانش تقاضا کرد که به هشتاد تن از آنها زنهار داده شود تا دروازهٔ شهر را بگشاید و شهر را تسلیم کند. و نامِ آن هشتاد تن را معین کرد و خودش را نام نبرد، و ابوموسا فرمود تا گردنش را زدند و به‌آن هشتاد تن گزندی نرساند؛ و جز آنها هرچه مرد قادر به جنگ در شهر بود را کشتار کرد و اموال را گرفت و زن و بچه‌ها را سبی کرد.[۴]

و ابوموسا با مردم رامِهرمز پیمانِ عدم تعرض بست؛ سپس مهلت عدم تعرض به سر رسید، و ابومریم حنفی را به پیکارشان فرستاد، و با آنها بر سر [تعهد به پرداختنِ] ۸۰۰ یا ۹۰۰ هزار درم صلح کرد. سپس آنها پیمان را شکستند؛ و ابوموسا آن‌را چندی بعد در اواخر فرمان‌داریش به‌جنگ گشود.

و ابوموسا سرق (سَرَگ) را مانندِ رامِهرمز به صلح گشود، سپس آنها پیمان را شکستند، و او حارثه ابن بدر غُدانی [از بنی‌تمیم] را در سپاه بزرگی بر سرشان گسیل کرد، ولی نتوانست که آن‌را بگشاید. و [سپس] چون عبدالله ابن عامر آمد آن‌را به‌قوهٔ قهریه گشود.[۵]

و ابوموسا به شوشتر رفت. دشمن نیروی بسیاری در شوشتر گرد آورده بود. او به عمر نامه نوشته از او مدد خواست؛ و عمر به عَمّار ابن یاسر [که در آن‌زمان فرمان‌دارِ کوفه شده بود] نامه نوشت که با اهل کوفه به مدد ابوموسا برود. جریر ابن عبدالله بَجَلی را عَمّار فرستاد و او رفت تا به شوشتر رسید... مردم شوشتر به‌سختی با آنها پیکار کردند، و مردم بصره و مردم کوفه حمله کردند تا به دروازهٔ شوشتر رسیدند، و براء ابن مالک بر دروازه با آنها پیکار کرد تا شهید شد؛ و هرمزان و مردانش با بدترین حالتی وارد شهر شدند...

چون مُسلِمین وارد شهر شدند مردم برای آن‌که زن و بچه‌هاشان به‌دست عربها

---

۴. فتوح البلدان، ۳۶۶ـ۳۶۷.

۵. فتوح البلدان، ۳۶۸.

نه‌افتند آنها را می کشتند و در چاه می‌انداختند.[۶]

شوشتر [پس از آن‌که هرمزان ناچار آن‌را تسلیم کرد] در آشتی بود، سپس کفر ورزید، و مسلمین به‌آن لشکر کشیدند و مردان قادر به‌جنگ را کشتند و زن و بچه‌هاشان را سبی کردند...

و ابوموسا به جندیشاپور لشکر کشید و مردمش که توانِ مقابله نداشتند زنهار خواستند، به این شرط با آنها صلح شد که کسی از آنها کشته نشود، کسی سبی نشود، و به اموالشان تعرض نشود جز جنگ‌ابزار. سپس گروهی از مردمش رهسپار کلبانیه شدند، و ابوموسا ربیع ابن زیاد را بر سرشان گسیل کرد، او کلبانیه را گشود و آنها را کشتار کرد...

ربیع ابن زیاد از جانبِ ابوموسا ثیبان را به‌جنگ گشود، سپس آنها پیمان را شکستند، و منجوف ابن ثور سدوسی آن‌را [برای بارِ دوم] گشود. و از آبادیهائی که عبدالله ابن عامر گشود سنبیل و جت بود که مردمش کفرورزی کرده بودند و طایفه‌ئی از کوه نشینان پیرامونشان گِرد آمده بودند. و ایذه را پس از نبردِ سختی گشود.[۷]

مغیره ابن شعبه که پس از برکناریِ عَمّار ابن یاسر [از فرمان‌داریِ کوفه] کارگزار عمر ابن خَطّاب در کوفه شد جریر ابن عبدالله بَجَلی را به همدان گسیل کرد، و آن سال ۲۳ بود. مردم همدان مقاومت کرده با او جنگیدند... سپس او همدان را به‌جنگ گرفت و با آن به‌مانندِ صلحِ نهاوند صلح کرد؛ و آن در آخر سال ۲۳ بود. و واقدی گفته که جریر نهاوند را در سال ۲۴ شش ماه پس از درگذشتِ عمر ابن خطاب گشود ...

عوانه ابن حَکَم گفته که سعد ابی‌وقاص برای عثمان [در سال ۲۵] فرمان‌دارِ کوفه شد... ، مردمِ همدان [بارِ دیگر] پیمان را شکستند، او لشکر بر سرشان فرستاد. آنها سپس طبقِ خواستهٔ او تسلیم شدند که خراج زمینها و جزیهٔ افرادشان را صد هزار درم به مُسلِمین بدهند.[۸]

عثمان ابن ابوالعاص در سال ۲۳ ـو گویند ۲۴ پیش از آن‌که حکم فرمان‌داری ابوموسا بر بصره از جانب عثمان بیایدـ به شهر شاپور لشکر کشید...، برادرِ شِهرک اندکی پایداری ورزید سپس درخواستِ زنهار و صلح کرد با این شرط که کسی را نکشد و

۶. فتوح البلدان، ۳۶۹ ـ ۳۷۰

۷. فتوح البلدان، ۳۷۰ ـ ۳۷۱.

۸. فتوح البلدان، ۳۰۲.

سبی نکند، و عثمان با او صلح کرد که مردم در ذمه باشند و مالی فوری بپردازند. سپس مردم شاپور پیمان را شکستند و غدر نمودند، و ابوموسا در سال ۲۶ آن‌را به جنگ گشود.[۹]

این گزارشها از نوشتهٔ بلاذری ترجمه شد و مربوط به سالهای نخست فتوحات است، و من برای آن‌که خواننده را خسته نکنم به‌این مثالها بسنده می‌کنم. اینها گزارش مقاومتهای پی‌درپیِ توده‌های مردمیِ شهرها و آبادیهای ایرانِ غربی پس از هر شکستی است. بنگریم که در همان خوزستان هر شهری چند بار پیمان را شکسته، غدر کرده، کفرورزی کرده، شورش کرده، و این شهرها هرکدامشان چند بار توسط عربها تسخیر شده‌اند!

باز دربارهٔ خوزستان که ابوموسا اشعری برای چندمین بار گشوده است می‌خوانیم که وقتی جهادگرانْ خوزستان را به‌قصد پارس رها کردند روستائیان و کوه‌نشینانِ خوزستان در محلی به‌نام بغ‌رود (به‌عربی: بیروذ) که در میان تیره‌رود و مِناذَر بود گردآمدند تا از مُسلِمین انتقام بگیرند. ربیع ابن زیاد را ابوموسا اشعری بر سرشان گسیل کرد؛ ایرانیان به‌سختی استواری نمودند، مهاجر ابن زیاد ـ برادرِ ربیع ـ جان‌بازی بسیار کرد و کشته شد؛ ایرانیان ـ سرانجام ـ شکست یافتند، و مُسلِمین غنایم و سبایای بسیار در تیره‌رود و مِناذَر گرفتند و ابوموسا خمسِ آنها را برای عمر به‌مدینه فرستاد. ابوموسا ۶۰ پسرکِ سبی‌شده که بزرگ‌زادگانِ ایرانی بودند را برای خودش جدا کرد و نرخ بر آنها نهاد و پرداخت کرد تا در میان جهادگران بهره شود. مردی خبرِ این کارِ ابوموسا را برای عمر برد، و او ابوموسا را طلبید تا مورد بازخواست قرار دهد که چرا سبایائی که به جهادگران تعلق دارد را برای خودش جدا کرده است؛ و ابوموسا گفت که اینها از خانواده‌های ثروت‌مندان بوده‌اند و ایشان را با گرفتنِ فدیه (خون‌بها) آزاد کرده و اموالی که از فدیهٔ آنها به‌دست آورده را در میان جهادگران بهره کرده است.[۱۰]

باز هم دربارهٔ خوزستان می‌خوانیم که مردم ایذه و روستائیانِ مناطق کوهستانی کفرورزي کردند، و ابوموسا اشعری در سال ۲۷ هجری از نو آنجا را به لشکرکشی گشود و شورش را سرکوب کرد.[۱۱]

۹. فتوح البلدان، ۳۷۶ـ۳۷۷.

۱۰. تاریخ طبری، ۴/ ۱۸۴ـ۱۸۵.

۱۱. بنگر: تاریخ طبری، ۴/ ۲۶۵.

مردم منطقهٔ همدان پس از درگذشتِ عمر از اطاعتِ اسلام بیرون شدند، و جهادگران کوفه آنجا را در سال ۲۴-۲۵ دیگرباره در لشکرکشی گشودند. دربارهٔ آذربایجان نیز پیش از این خواندیم که در سال ۲۷-۲۸ گشوده شده بود و مردمش به‌زودی برای بیرون راندنِ عربها به پا خاستند، و در سال ۳۲ هجری سپاه بزرگ کوفه به‌فرمان‌دهیِ عبدالرحمان ربیعه باهلی گسیل و آذربایجان از نو گشوده شد.

در پارس، منطقهٔ بیشاپور که پس از مرگ عمر از دست عربها بیرون شده بود باز در سال ۲۶-۲۷ گشوده شد. مقاومتهای درازمدت مردم پارس را نیز شاهد بودیم. مقاومتهای مردم کرمان و نبردهای دلیرانه‌شان با عربها و کشتار یک لشکرِ بزرگِ جهادگران در کرمان را نیز دیدیم. سپس شاهد مقاومتهای مردم سیستان و خراسان و تمیشه بودیم.

آیا اینها نشانهٔ تسلیم داوطلبانه به عربها است؟ این مقاومتها است که برخی از کسانی که به پارسی می‌نویسند نمی‌خواهند که ببینند، و تاریخ‌ناخوانده و بی‌خبر از رخدادهای فتوحاتِ ایران، یا غرض‌ورزانه و با تحریفِ حقایقِ تاریخی، ادعا می‌کنند که ایرانیان با آغوش باز به پیش‌وازِ عربها رفتند.

آنچه دربارهٔ غنیمت‌گیری و سبی‌گیری و کشتار و تخریب تا اینجا خواندیم دربارهٔ شهرها بود. دربارهٔ روستائیانِ بی‌زور و بی‌دفاع که بر راه لشکرهای عرب قرار داشته‌اند، جز چند مورد در جنوب عراق و اطرافِ غربیِ خوزستان و کرانهٔ جنوبیِ پارس که مربوط به‌همان سالهای نخستِ فتوحات بوده است چیزی ننوشته‌اند. جهادگران در مسیرهائی که می‌پیمودند به خواربار برای خودشان و علوفه برای ستورانشان نیاز داشتند؛ و اینها جز با تاراج روستاهای سرِ راه تأمین نمی‌شده است. زنان و دخترانِ کافران نیز برای مُسلِمین مباح بوده‌اند؛ و همهٔ روستاهائی که در میان شهرهائی واقع می‌شده‌اند که هدفِ لشکرکشی بوده‌اند به تبعِ شهرها کافران حربی شمرده می‌شده‌اند؛ و این‌را ضمن سخن از فتوحاتِ عراق دربارهٔ آبادیهای میان تیسپون و شادفیروز خواندیم.

وقتی جهادگران در شهرهای تسخیرشده چنان رفتارهائی داشته‌اند که نمونه‌هایش را خواندیم، تصور این‌که در روستاهای بی‌دفاعِ سرِ راهشان چه رفتارهائی داشته‌اند آسان است. تاراج کلیهٔ خواربارهای موجود در خانه‌ها و بیرون کشیدن دختران از خانه‌ها معمولی‌ترین کاری بوده که آنها با روستاهای سرِ راهشان می‌کرده‌اند؛ زیرا جان و مال کافران را الله تعالیٰ برای مجاهدانِ راه خودش مباح کرده بوده است.

به‌خلاف ادعاها و نوشته‌های پارسی‌نگارانِ عرب‌سِتا که وقیحانه ادعا می‌کنند که ایرانیانْ عربها را با آغوشِ باز پذیرفتند، ایرانیان در هیچ نقطه از کشور ما به پیش‌واز عرب نرفتند بل‌که تا در توان داشتند با عرب پیکار کرده از هستی و هویت خویش دفاع کردند. خوزستان و همدان و ری و اسپهان و پارس و کرمان و آذربایجان را دیدیم. شهرها و روستاهای سیستان و خراسان را نیز دیدیم که هیچ‌کدام بدون مقاومت و تلفات گرفتن و تلفات دادن تسلیم عربان نشدند بل‌که هرکدام جداگانه مورد حمله قرار گرفتند و پایداری کردند و به محاصره درآمدند و ناچار به تسلیم شدند. و دیدیم که هر شهری به تنهایی با نیروهای مردمی از خودش در برابر عربها دفاع می‌کرد، و این نشان‌گرِ آشفتگی اوضاع ایران و تداومِ ستیز قدرتِ سپه‌داران و تنها ماندنِ هرکدام از آنها در برابر حملات عرب است.

باجهای نجومی‌ئی که بر شهرها و روستاها بسته شد، و آمارش را عربها داده‌اند، نیز خبر از ثروت و رفاه بی‌مانندی می‌دهد که مردم کشور ما در آن زمان داشتند. کافی است که آماری از مبالغ باجها داشته باشیم تا متوجه شویم که چه ثروتهائی از ایران به بصره و کوفه سرازیر بوده و چه ثروت انبوهی از راهِ خُمس خلیفه وارد مدینه می‌شده است تا میان اصحابِ بزرگوارِ پیامبر بهره شود. این ارقام نجومی که در گزارشهای عربان آمده است، چون از روی اسناد رسمی خلافت گرفته شده بوده اغراق‌آمیز نیست، بل‌که نشان‌دهندهٔ ثروت و رفاهی است که ایرانیان در آن‌زمان داشتند.

ایران در آستانهٔ حملهٔ عربْ پیش‌رفته‌ترین و ثروت‌مندترین و مرفه‌ترین کشور جهان بود، و در همان زمان بود که وارد دوران آشفتگی شد. از باجهای بزرگی که عربها بر شهرها و روستاهای ایران تحمیل کردند و از آنها می‌گرفتند معلوم می‌شود که ایران به واقع چنان بوده است و جای تردید وجود ندارد. از این‌همه ثروتی که در کشور خفته بوده است می‌توان معلوم کرد که مردم ایران در آستانهٔ حملهٔ عرب در چه رفاه و نعمتی بوده‌اند. و در این رفاه و ناز و نعمت به بلای عرب گرفتار آمدند.

آنچه جهادگران در سالهائی که در اینجا مورد گفتگویمان بود برای ایرانِ پرامن و آزاد و آباد و مرفه و پررونق و متمدن آوردند، ویرانی، غارت، کشتار، از خانه‌ها بیرون کشیدن و بردنِ زن و بچه‌های مردم، تجاوز جنسی گسترده و ارعاب و هراس بود. گزارش اینها را خودِ عربها برای ما بازنهاده بوده‌اند. علاوه بر اینها جهادگرانِ اسلامْ هیچ چیزی را

برای ایران به ارمغان نه‌آورده بودند. همهٔ گزارشهای فتوحات عرب حکایت غارت و کشتار و بیرون کشیدن زنان و دختران از خانه‌ها و بردنشان برای خودشان است. قبایل عرب در این‌سالها در جای‌جای سرزمینهای درونیِ ایران‌زمین، از حدِ اهواز و همدان تا زرنگ و نیشاپور جاگیر شدند، و آنچه را در جنگها از ایرانیان نگرفته بودند در سالهای بعدی از آنان می‌گرفتند. عربان به‌خودشان حق می‌دادند که هرگاه اراده کنند برای گرفتن سبایای دختر و پسر از آبادیها بهانه‌تراشی کنند، و به بهانهٔ این‌که یک آبادی در برابر ارادهٔ الله عصیان نموده است و «محارب است» به آبادی حمله کنند و هرچه بخواهند از مردم بی‌دفاع بگیرند.

همهٔ آبادیها و شهرهای تسخیرشده پیمانهای باج‌گزاری به عربها دادند و عربها به‌آنها پیمان دادند که با دین و سنتهای مردم کاری نداشته باشند. در یک مورد هم اشاره نشده که مردمی در یک شهر یا روستا در جائی از ایران در این‌سالها مسلمان شده باشند. اگر چُنین شده بود گزارش‌گران عرب اشاره می‌کردند و با آب و تابِ بسیار وارد کتابها می‌شد؛ ولی نیست چُنین اشاره‌ئی در همهٔ گزارشهائی که در کتابهای تاریخْ وجود دارد. و ما می‌دانیم که عربان دربارهٔ هر واقعه‌ئی که پیش می‌آمده ثبت و ضبط شفاهی داشته‌اند و گزارش بسیاری از وقایع به‌دست ما رسیده است. در این گزارشها حتّا به موارد بسیار جزئی مثل این‌که فلان شخصیت ایرانی را چه گروهی اسیر و برده کرد و فرزندان این‌کس کیستند نیز به میان آمده است. حتّا در موارد متعددی گفته شده که فلان دوشیزهٔ زیباروی ایرانی را فلان عرب سبی کرده برای خودش نگه داشته و اُمّوَلَد کرد (کنیز همخوابه برای بچه زائیدن کرده)؛ و حتّا گفته شده که بچه‌های این جهادگر از این اُمّوَلَد کیستند و پسر یا پسرانش از این زن کیست.[۱۲]

با چُنین جزئیاتی که در گزارشهای خودِ عربها آمده است محال بود که اگر در این‌سالها ایرانیانی در جائی تن به‌پذیرشِ دینِ عرب داده و مسلمان شده بودند از آنها ذکری به میان نه‌آید، و عربها در برابر چُنین پیش‌آمد احتمالی‌ئی که می‌بایست با شاخ‌وبال از آن سخن بگویند تا نشانهٔ علاقهٔ ایرانیان به دینِ رحمت و رأفت و عدالت و انسانیت و عزت باشد سکوت کرده باشند.

آنچه که مدعیانِ عرب‌ستا از تبار همان عربهای جاگیرشده در ایران دربارهٔ دل‌زده و

۱۲. مثلاً، بنگر: فتوح البلدان، ۳۹۱. تاریخ طبری، ۴/ ۳۰۲ و ۳۱۵. أنساب الأشراف، ۱۲/ ۲۸۵.

بیزار شدنِ ایرانیان از هویت و دین و دولتِ خودشان در آن زمان و آمادگی‌شان برای تسلیم شدن به‌عرب و پذیرش دینِ الله می‌گویند و می‌نویسند بیش از مشتی پندارهای آرزومندانه یا ادعاهای ناآگانه یا توهماتِ خیال‌بافانه یا نوشته‌های مغرضانه نیست که از بی‌خبریِ گویندگان و نویسندگانش از رخدادهای فتوحاتِ اولیهٔ اسلام در ایران یا از مغرض بودنِ اینها در بازنماییِ رخدادهای آن‌روزگار حکایت می‌کند؛ آن‌هم رخدادهائی که تفصیلش با جزئیاتْ در تألیفات تاریخی آمده است؛ ولی شاید اینها نخوانده باشند، یا دلشان می‌خواهد که حقایقِ رخ داده را نادیده بگیرند و رخدادهای تاریخ را تحریف‌شده به‌میل دلِ خودشان بازنویسی کنند، که کرده‌اند و همچنان می‌کنند و بسیار وقیحانه هم می‌کنند.

قیام بزرگ کارن در خراسانِ غربی

عبدالله ابن عامر پس از فتوحاتش فرمان‌دهیِ جهادگرانِ خراسان را به پیرمردی به‌نام قیس ابن هیثم سُلَمی سپرد و خودش با سبایا و غنایم به‌بصره برگشت. بی‌درنگ یک خیزشِ ضدِعربیِ بزرگ مردم خراسانِ غربی به‌رهبریِ یک سپهدار پارتی که نامش را **کارن** نوشته‌اند (به‌عربی، قارن) به‌راه افتاد.

خاندان کارن همچون خاندانِ سورن از خاندانهای حکومت‌گرِ سنتی در ایران بودند. در دوران ساسانی سپه‌داران سورنِ و کارن و مهران همواره برسرِ مناصب لشکری و کشوری در رقابت بودند. بالاتر دیدیم که ماهویه سورن با عبدالله عامر پیمانِ صلح و باج‌گزاری بست. این کارن که نامش را ننوشته‌اند رقیبِ قدرتِ ماهویه سورن بوده، و وقتی دیده که او اطاعت از عرب را پذیرفته است برآن شده که به یاری نیروی مقاومت ایرانیان هم با او و هم با اشغال‌گرانِ عرب درافتد و خراسان را برای خودش بگیرد.

کارن یک جمعِ چهل هزاری از مردم تبس و بادغیس (بادگیش) و هرات و کهستان فراهم آورد تا عربها را از خراسان بیرون کند. فرمان‌دهی جهادگران برای نبرد با ایرانیانِ به‌پاخاسته را **عبدالله خازِم سُلَمی** به‌دست گرفت که برادرزادهٔ قیس ابن هیثم بود. نوشته‌اند که چون ایرانیان فراهم آمدند عبدالله خازم به عمویش گفت که ما نمی‌توانیم که از پسِ این‌همه مردم برآئیم؛ تو به‌بصره برو و از عبدالله عامر نیرو بخواه، و ما در این دژها که هستیم می‌مانیم تا تو با نیروی کمکي برگردی. و چون قیس رفت عبدالله خازم نامه‌ئی را که خودش ساخته بود بیرون آورد و به‌سران قبیله‌ها نشان داد که قیس وی‌را جانشین

خودش و فرماندهِ جهادگران کرده بود، و عربها را برای رویارویی با ایرانیان آماده کرد.[۱۳]

گزارش این خیزش بزرگ را عربها چندان مختصر و آشفته آورده‌اند که حتّا از آوردنِ نامِ نبردگاه نیز خودداری کرده‌اند. همین اندازه نوشته‌اند که عبدالله خازِم برای رویارویی با کارن آماده شد، و به مردانش فرمود که هرچه پنبه و کهنهٔ جامه و پارچه دارند را بر نیزه‌هاشان پیچند و هرچه روغن و نفت دارند را به این پارچه‌ها مالند. نیمه‌شب به لشکرگاهِ کارن نزدیک شدند، سپاهیان کارن خوابیده بودند و انتظار شبیخون نداشتند، و مُسلِمین از همه‌سو با شعله‌هائی که از نیزه‌هاشان برمی‌خاست بر آنها شبیخون زدند. سپاهیان کارن تا چشم گشودند از چپ و راست و پیش و پسشان شعله‌های به هم‌پیوستهٔ آتش دیدند که به‌سویشان روان بود ولی کسی را نمی‌دیدند. آنها فرصت دفاع نیافتند، کارن کشته شد و سپاهش شکست یافت، بسیاری از آنها کشته شدند، و سبایای بسیار به‌دست مُسلِمین افتاد.[۱۴]

این فاجعه را با گمان می‌توان بازخوانی کرد:

کارن چیزی نمی‌خواسته جز آن‌که عربها از خراسان بروند. عبدالله خازِم براساس «الحرب خُدعه» با او وارد مذاکره شده، و چه بسا که مهلتی تعیین شده است که عربها خراسان را رها کنند. کارن بنابر خوی ذاتی ایرانیان، مایل به جنگ و کشتار نبوده، زیرا اگر عربها کشته می‌شده‌اند ایرانیان نیز تلفات می‌داده‌اند، و او مایل به کشته شدن ایرانیان نبوده است. او به قول و قرارهائی که با عبدالله خازِم بسته خیالش آسوده شده و پنداشته که عربها به پیمانها پابندی دارند. عبدالله خازِم با استفاده از وفاپنداریِ ذاتیِ ایرانیان به‌کارن امکان داده که به او خوش‌بین شود؛ آن‌گاه در نیم‌شبی که کارن و سپاهیانش در خواب بوده‌اند، در تاریکیِ شب با هزاران شعلهٔ آتش به لشکرگاه کارن تاخته، در همه‌سو آتش افکنده و پیروزی نهایی را به‌دست آورده است.

مطالعهٔ تلاشِ نافرجامِ کارن برای ما از آن‌رو اندوه‌بار است که می‌بینیم هنوز سپه‌دارانی در کشور وجود داشتند که می‌توانستند نیروهای دهها هزاریِ مردمی را بسیج کنند، ولی پریشانیِ امور کشور به‌جائی رسیده بود که هرکدام از اینها به‌جای آن‌که در اندیشهٔ نجات کشور باشد درصدد تشکیل سلطنت برای خودش و نابودگری رقیبان و

---

۱۳. تاریخ طبری، ۴/ ۳۱۴ و ۳۱۶.

۱۴. تاریخ طبری، ۴/ ۳۱۵.

درنتیجه گرفتار رقیبان بود.

اندکی پس از این رخداد سی هزار تن از مردم تخارستان و گوزگان و تالوگان (طالقان) و مرورود فراهم آمدند تا با عربها پیکار کنند. سالارِ جهادگران برای نبرد با اینها احنف ابن قیس بود.

خبرِ این خیزشِ ایرانیان را نیز فشرده آورده‌اند، و همین اندازه می‌خوانیم که احنف جهادگران را در کنارِ شهرِ مرغاب بر دامنهٔ کوه مستقر کرد چنان‌که در میان کوه و مرغاب بودند. چون هنگامِ نماز پسین (عصر) رسید ایرانیان حمله را آغاز کردند. نبرد در آن روز و سراسرِ شب ادامه یافت، الله پیروزی را نصیب مسلمین کرد و مشرکان را تا نزدیکی مرورود دنبال کردند و پراکنده‌شان کردند و احنف مرورود را گرفت.[۱۵]

بازهم پس از این در خبر مختصری که مربوط به همین ماهها است گزارشی از کشتار مردم مرو شاهجان می‌خوانیم که داستان یک خیزش دیگر است.

پیمانی که عبدالله عامر با ماهویَه بسته بود به عربها اجاز می‌داد که هرگاه نیاز باشد وارد مرو شوند و در خانه‌های مردمِ مرو جاگیر شوند. یعقوبی نوشته که «امین ابن احمر یَشکُری (از بنی‌تمیم) در کنار مرو لشکرگاه زده بود، و چون زمستان رسید مردم مرو به او اجازه دادند که وارد شهر شود. سپس شنید که مردم مرو می‌خواهند بر او بشورند. پس شمشیر در آنها نهاد و همه‌شان را نابود کرد».[۱۶]

و این البته داستانِ یک غَدّاریِ عربی برای تصرفِ مرو است، که نمونه‌های دیگرش نیز در آینده خواهیم دید.

در خبرِ دیگری که مربوط به خیزشِ مردم کرمان در سالِ ۳۴ـ۳۵ه‍ است می‌خوانیم که عبدالله ابن عامر به‌کرمان لشکر کشید، یک‌چند در برابر مردم مستقر بود و گرسنگی بسیار به‌ایشان روی آورد چندان که یک قرص نان را به‌یک دینار می‌خریدند. سپس به‌او خبر رسید که عثمان را محاصره کرده‌اند، و به‌کوفه برگشت.[۱۷]

این ـالبتهـ بازگوییِ آبرومندانهٔ شکست عبدالله ابن عامر در برابر خیزشِ بزرگِ مردم کرمان است. برداشتن جهادگران و برگشتن به‌بصره نیز به‌آن معنا است که او با سران

---

۱۵. تاریخ طبری، ۴/ ۳۱۲ـ۳۱۳.

۱۶. تاریخ یعقوبی، ۲/ ۱۶۷ـ۱۶۸.

۱۷. تاریخ یعقوبی، ۲/ ۱۶۸.

قیام مذاکره کرده و پذیرفته که عربها از کرمان بروند.

عثمان در پایان سال ۳۵ هجری در خانه‌اش به‌دستِ جمعی شورشیِ آمده از کوفه و بصره و فسطاطِ مصر کشته شد و علی پس از او به خلافت نشانده شد.

* * *

دیدیم که در خلافتِ عمر و عثمان فرمان‌دهان قبیله‌یی پرشماری بدون توجه به پیشینهٔ ایمانی و ریشهٔ قبیله‌یی، و صِرفًا با توجه به شایستگی و توانایی در جهادگری و فتح سرزمینها، در مأموریتهای بسیاری در رأس جهادگران قبیله‌های گوناگونِ خویش به‌درون ایران گسیل می‌شدند. جماعاتِ بزرگِ جهادگر در سالهای خلافت عمر و عثمان همواره و پیوسته به‌درونِ ایران سرازیر و در حال پیش‌روی و کشتار و تاراج بودند. در این‌سالها هر نقطه از ایران که به‌دست عرب نه‌افتاه بود همچنان گرفتار رقابتِ قدرتِ میهن‌بربادده‌ِ سران خاندانهای حکومت‌گرِ سنتی بود؛ و هیچ نیروی برتر و هیچ قدرتِ فائقه‌ئی در کشورمان ظهور نکرد که بتواند نیروهای مردمیِ کشور که با بلای عرب درگیر بودند و از حیثیت میهن دفاع می‌کردند و همواره شکست می‌خوردند را گردآوری کند و سیلِ عرب را در جائی بِایستانَد.

روزی که عثمان از دنیا رفت دامنهٔ قلمرو عرب در شرق ایران به نیشاپور و زرنجِ سیستان، در شمال ایران به جنوب کوههای البز، در شمال‌غرب ایران به کوههای قفقاز و دریاچهٔ وان، و در جنوب به دریای پارس می‌رسید. آنچه از ایران ساسانی در بیرون قلمرو عرب مانده بود سرزمینهای باختریه (بلخ و اُسروشِنَه و فرغانَه) و سُغد و خوارزم و زاوُلستان و هیرکانیه (گرگان) و طبرستان (گیلان و مازندران) بود. سرزمین داهستان (زیستگاهِ قبایلِ ایرانیِ داهَه) در شمالِ هیرکانیه نیز گرفتار خزشهای جماعاتِ ترکان شمالی بود که بسیار ویران‌گرتر از عربها بودند.

عربها در شهرها و روستاهای تسخیرشده سران و بزرگان و مؤبدان را به راههای گوناگون، بی‌رحمانه و بی‌دردانه، پس از مصادرهٔ داراییهاشان نابود می‌کردند تا هرچه تصرف کرده بودند را برای «اسلام» نگاه دارند. ربودنِ بزرگان و سران که معمولاً با فراخواندن به بهانهٔ مذاکره انجام می‌شد، و زیرِ شکنجه نهادنِ آنها برای آن‌که تا آخرین درم دارایی‌شان را تحویل دهند ساده‌ترین راه برای نابود کردنِ سران در سرزمینهای اشغالی

بود. در خوزستان و پارس و همدان و آذربایجان و اسپهان تا این‌زمان هیچ سری از سران خاندانها و بقایای حکومت‌گرانِ سنتی و مردان برجسته نمانده بود. هرکه از آنها که زنده دررفته بودند یا به جاهای دور از دست‌رسِ عربان گریخته یا در روستاهای مناطق اشغالی متواری بودند و ناشناس می‌زیستند تا عربها به‌آنها پی نبرند. از شهرهای بزرگ در این مناطق نیز هرجا نامی هست سخن از ویرانه و نیمه‌ویرانه است. در عینِ حال هیچ گزارشی از این‌که مردمی تا این‌سال در جائی (در شهری یا روستائی) از ایران‌زمین مسلمان شده باشند به‌دست داده نشده است. به تحقیق، مردمِ هیچ شهر یا روستائی در هیچ‌جای مناطق درونیِ ایران‌زمین تا این‌زمان مسلمان نشدند. ولی ـ‌چنان‌که گفتیم‌ـ بودند بچه‌های بسیاری که سَبی شده بودند و در بَردگیِ اربابان عرب در بصره و کوفه و مدینه و دیگرجاها در میانِ قبیله‌ها نگاه داشته می‌شدند، و به تَبعِ صاحبانِ عربشان ـ‌ناگزیرـ مسلمان بودند، و نه تنها دینشان بل‌که نامشان را نیز از دست داده بودند و صاحبانشان نام عربی برای آنها تعیین کرده بودند تا چیزی از هویتِ ایرانی برایشان باقی نمانده باشد. ولی حساب اینها از حساب شهریان و روستائیانِ درون ایران‌زمین جدا بود.

عربها به‌هرجا که پایشان می‌رسید نه تنها تمدن و فرهنگ را منهدم می‌کردند بل‌که برنامهٔ نابودگری کامل و شامل هویتِ مردمِ زیرسلطه داشتند تا چیزی به‌جز عرب و دینِ عرب در جهان باقی نباشد (لِیَکونَ الدّینُ کُلُّهُ لِلّه). البته آنها، اگرچه در شام و مصر این برنامه را کام‌یابانه دنبال می‌کردند ولی در کشوری مانند ایران با آن ریشه‌های تمدنی و فرهنگیِ نیرومند و ژرف که در تاریخ داشت، توان تحقق بخشیدن به چنین برنامه‌ئی نداشتند، و هیچ‌گاه هم چنین توانی را نیافتند.

عربان به‌خاطر حفظ سرزمینهای مفتوحه مراکز متعددی در نقاط گوناگون تأسیس کرده بودند که همیشه قبیله‌هائی با جهادگرانِ آماده به پیکار در آنها مستقر بودند.

در پایانِ سال ۳۵هـ مراکز اسکان قبایل جهادگر در درون ایران ـ‌به‌جز در خوزستان که پادگان‌شهرِ اهواز در نزدیکی شهر ویران‌شدهٔ هرمزاردشیر تأسیس شده بودـ هنوز حالت مرکز اسکانِ دائمی به‌خود نگرفته بود. آنها در بیابانهای نه چندان دور از شهرهای مهم تمرکز یافته بودند و چادرهاشان در هرکدام از این مراکز به چند هزار می‌رسید و هرکدام از این مراکزِ اسکانیِ عرب حالت یک پادگان را داشت، و جماعاتِ عرب با زن و بچه در آن جاگیر بودند. پیش از این به این مراکز تجمع اشاره کردیم. هرجا دژِ مستحکمی

وجود داشت نیز در اشغالِ گروهی از جهادگران بود. این دژها اطمینان‌بخش‌ترین نقاط برای آنها بود؛ زیرا ایرانیان به این‌دژها دست‌رسی نداشتند و نزدیک شدن به‌آنها برایشان ممنوع بود.

قبیله‌هائی که به‌درون ایران‌زمین رسیده بودند هنوز تصوری از ماندگار شدن در ایران نداشتند، بل‌که می‌اندیشیدند که برای گردآوریِ غنایم و سبایا آمده‌اند و روزی به‌کوفه و بصره برخواهند گشت. هرکدام از این مراکزْ عهده‌دار حفاظت از زمینهای پیرامون خویش و گرفتن باج و خراج از مردم آبادیهای منطقه بود. هزینهٔ زندگی اینها در زمانِ عمر و عثمان از راه عطایا (دهش/ ماه‌بَهری که عمر تعیین کرده بود) و مَعاوین (خودیاری/ اموالی که به راههای گوناگون از مردمِ شهرها و آبادیها زورگیری می‌کردند) تأمین می‌شد. ساده‌ترین راه برای گردآوریِ مالْ شبیخونهای مداوم به آبادیهای اطراف منطقهٔ اسکان عرب و بیرون کشیدن خواربار و کالا از خانه‌های مردم بود.

عمر چون‌که برنامهٔ ادامهٔ فتوحات داشت و نمی‌خواست که قبیله‌ها در جائی به‌جز مراکزِ تجمعِ شبه‌پادگانیِ خویش مستقر شوند تملک زمین کشاورزی را برای جهادگران ممنوع کرده بود. در دو سال آخر خلافتِ عثمان که فتنه‌ها آغاز شد و فتوحات متوقف شد این‌وضع در آذربایجان و همدان و خوزستان تغییر کرد، و قبیله‌ها به‌فکر تصرف زمینهای کشاورزی برای خودشان افتادند. آنها زمینها را به بهانه‌های گوناگون مصادره و در میان خودشان بهره می‌کردند و روستائیان را به رعایای نیمه‌بردهٔ خودشان تبدیل می‌کردند.

در جنوبِ عراق و غرب خوزستان کلیهٔ زمینهای کشاورزی در زمان عمر مصادره شده به املاک خالصهٔ خلافت تبدیل شده بود و کشاورزان بومی که روی این زمینها کار می‌کردند حکم نیمه‌بردگان خلافت را داشتند. زمینهای دیگرِ نواحی خوزستان را چون عربان گرفتند عمر آنها را به بومیان تحویل داد و کشاورزان بومی بر روی زمینها کار می‌کردند و خراجشان را به بیت المال بصره می‌دادند.

در همدان و آذربایجان نیز در اواخر خلافت عثمانْ املاکِ مردم به راههای گوناگونی ملک عربان شد؛ و اگر اسماً به‌کشاورزانی تعلق داشت که روی آنها کار می‌کردند، برزگران درحقیقت نیمه‌بردگان عرب بودند. اَشعَث ابن قیس کِندی در اواخر خلافت عثمان و اوائل خلافتِ علی که فرماندارِ آذربایجان بود جماعات بزرگی از قبایل یمنی را به آذربایجان کوچانده اسکان داد. بلاذری نوشته که «عشایر عرب از بصره و

کوفه و شام به آذربایجان سرازیر شدند و هر دسته از عربان به اندازهٔ توان خویش بر زمینهائی دست یافت، و برخی از این عشایر زمینهائی را از عجمان خریدند و روستاهائی به این عشایر واگذار شد و مردم این روستاها به مُزارعینِ (برزگرانِ) اینها تبدیل شدند».[۱۸] یعنی برای مصادرهٔ زمینهای ایرانیان به مسابقه افتادند و «وَغَلَبَ کُلٌّ قومٍ عَلی ما اَمکَنَهُم» (هر گروهی هرچه توانست زورگیري کرد). این به‌معنای مسابقهٔ بی‌رحمانه برای مصادرهٔ زمینهای مردمِ آذربایجان در این سالها است.

طبق قانونی که عمر وضع کرده بود، اگر مالکِ زمینی به‌سبب ناتوانی در پرداختن خراج یا به هر سببی زمینش را رها کرده می‌گریخت عربها حق داشتند که زمینِ رهاشدهٔ او را تصرف کنند و به مالکیتِ خودشان درآورند.[۱۹] با آگاهی‌ئی که از رفتار عربها داریم می‌توانیم تصور کنیم که آنها به‌منطور تصرف کردن زمینهای مورد نظرشان چه روشهائی برای سربه‌نیست کردن یا فراری دادنِ صاحبان بسیاری از زمینها به‌کار می‌گرفتند. در مناطق روستاییْ کشتار صاحبان زمینهای سرسبز و تصرف زمینهاشان امری معمولی بود. گزارشهائی از این‌که جمعی از عربها در روستاها وارد مزرعه یا باغ می‌شدند و صاحبان مزرعه یا باغ را می‌کشتند نیز در دست است که خود عربها بعدها دربارهٔ خودشان بازگویی کرده‌اند.[۲۰] وقتی صاحب زمین کشته می‌شد زن و فرزندانش اگر پائی داشتند می‌گریختند وگرنه ـ در بیشتر موارد ـ زورگیر (سَبیْ) می‌شدند و به کنیزی و غلامیِ عرب می‌افتادند و اسباب کام‌گیری عرب می‌شدند. این‌گونه بود که زمینْ بی‌صاحب می‌ماند و عرب تصرف می‌کرد.

ساده‌ترین راه برای تصرفِ زمینهای ایرانیان آن بود که مالیاتهای سنگین و غیرقابل تحمل بر زمینهای مورد نظر ببندند تا مالک مجبور به رها کردن زمینش شود و تصرف آن از نظر شرعی مجاز شود.

خیزشهای ضدِ عربی ایرانیان در زمان علی

علی همین‌که به‌خلافت نشست بی‌درنگ برآن شد که همهٔ کارگزارانِ عثمان (امویان

۱۸. فتوح البلدان، ۳۲۰ ـ ۳۲۱.

۱۹. تاریخ طبری، ۳/ ۵۸۷ و ۴/ ۳۲. أنساب الأشراف، ۸/ ۱۵۲ ـ ۱۵۳.

۲۰. مثلاً بنگر: عُیون الأخبار، ۱/ ۲۶۵.

و نیرومندانِ عرب در عراق و شام و مصر) را از کارها برکنار کند. او در چهارپنج ماه اول خلافتش، به‌جز نامه‌نگاری به نیرومندانِ عرب و کارگزاران عثمان برای کنار زدنشان، دست به‌هیچ کاری نزد؛ و امور ایران در این ماهها ـ عَمَلاً ـ به‌دست خودِ جهادگران رها بود. برای علی تنها مسئلهٔ هویتی ـ همانا ـ برکنار کردنِ کارگزاران عثمان و بیرون راندن امویان و وابستگانشان از دستگاه حاکمیت بود؛ و موضوع دفاع از دست‌آوردهای جهادگران برای او به موضوع درجهٔ دوم تبدیل شده بود، و چنان بود که انگار او این موضوع مهم را به گوشهٔ فراموشی افکنده بود. او نمی‌خواست توجه داشته باشد که توقف فتوحات چه مشکلاتی را برای او به‌دنبال خواهد آورد، و نداشتنِ نظارت مستقیم بر کارکردِ کارگزاران در ایران به نهان داشتن درآمدها از او خواهد انجامید، و درنتیجه زیانِ مالی بزرگی برای خزانهٔ او در پی خواهد داشت و ناخرسندی سران قبایل کوفه و بصره که سهام‌دارانِ اصلیِ درآمدهای بیت المال بودند را به‌دنبال خواهد آورد.

او با سیاستِ نابه‌جا و ناسنجیده‌ئی که در قبایل کارگزارانِ عثمان و نیرومندانِ جهادگر در عراق و شام و مصر در پیش گرفت همهٔ نیرومندان عرب را بر ضدِ خودش بسیج کرد، بسیجی که به دو جنگ بزرگِ موسوم به جَمل و صِفّین انجامید که نوشته‌اند نزدیک به صد هزار جهادگر در آن‌دو کشته شدند بی‌آن‌که علی هیچ دست‌آوری داشته باشد.

در سالهای بعدی نیز علی خودش را گرفتار درگیری با یارانِ ناراضی‌شدهٔ خودش کرد که نام خوارج گرفتند و داستانشان دراز است.

تجمعاتی که عربان در مناطق درونیِ ایران دائر کرده بودند در جریان جنگهای جمل و صِفّین با همان توان و شمارِ پیشین باقی مانده بود. فرمان‌دهانِ عالیِ این مراکز که به‌کوفه فراخوانده شده بودند جایشان را به زیردستان داده بودند، و اینها هرجا که دستشان می‌رسید پی‌درپی به بهانهٔ این‌که مردم فلان‌شهر یا فلان‌روستا فلان تعهد را زیر پا نهاده‌اند (نَقَضُوا و کفَرُوا)، شهرها و روستاها را مورد حمله و دست‌بُرد قرار می‌دادند و بقایای ثروتهای ایرانیان را تاراج می‌کردند (فَتَحَ وغَنَمَ وسَبیٰ: گشود، تاراج کرد، سَبی کرد). در این سالها که فتوحات متوقف شده بود آنها اشغال‌گرانِ مسلحی بودند که تنها کاری که در سرزمینهای اشغالی انجام می‌دادند غنیمت‌گیری (زورگیریِ مال) به بهانه‌های گوناگون بود. در زمان عمر و عثمان اموالی که از مناطق گوناگونِ ایران به غنیمت می‌گرفتند خُمسش را برای خلیفه می‌فرستادند؛ ولی در زمان علی این وضع تغییر کرد. آنها هرچه از

ایرانیان زورگیری می‌کردند برای خودشان نگاه می‌داشتند، و اندک بودند کارگزارانی که مالهای گرفته‌شده را برای او بفرستند. خبرهای برداشتنِ اموالِ گردآوری‌شده توسط کارگزاراران بلندپایهٔ علی و گریختنشان به شام و پیوستن به معاویه در چندین مورد تکرار شده است.

مردم ایران وقتی خبرِ گرفتاریهای خلیفه و جنگهای داخلی عربها در عراق را شنیدند، گرچه هیچ سرِ نیرومندی از ایرانیان در سرزمینهای اشغالی نمانده بود، برآن شدند تا به نیروی توده‌یی خودشان با استفاده از فرصتی که به‌پیش آمده بود اشغال‌گران را از سرزمینهاشان بیرون کنند. لذا در خلافتِ علیْ شورشها و خیزشهای سراسری در همه‌جای کشور به راه افتاد. هرچند که عربها گزارشهای این خیزشهای مردمی را اشاره‌وار آورده‌اند (زیرا قیامهای کافرانِ ضدِ اسلام و دشمنِ الله به‌نظر آنها درخورِ ذکر نبوده است)، ولی می‌توان از همین اشاره‌های اندک نیز تا حدی به وضعیت این خیزشها پی برد، و تلاشهای مردمی و توده‌یی ایرانیان برای رهایی از سلطهٔ عرب را ستایش‌انگیز یافت.

پیش از این به‌ماهویَه سورن اشاره شد که پیمان اطاعت و باج‌گزاری به عبدالله عامر داد؛ و قیامِ ناکامِ کارن برای رهایی خراسان را نیز دیدیم که به کشته شدنِ او و هزاران ایرانی انجامید.

در سالهای ۳۴ و ۳۵هـ ماهویَه کارگزار خلیفه در خراسان و «شاه خراسان» بود. در سال ۳۶هـ که علی خلیفه بود باز در خراسان خیزش سراسری برای رهایی برپا شد و عربها به‌درون بیابانها رانده شدند.

نوشته‌اند که ماهویَه با در دست داشتنِ نسخهٔ پیمان‌نامهٔ باج‌گزاری که در زمان عثمان با عبدالله عامر بسته بود به‌کوفه نزد علی رفت و اِعلام داشت که به‌آن پایبند است. علی فرمان‌نامه‌ئی کتبی به‌او داد و او را به ریاست مرو و اطراف منصوب کرد و در فرمان‌نامه‌اش کلانترانِ مرو و دهسالارانِ اطراف را به اطاعت از او فراخواند، ولی مردم شوریدند و کفر ورزیدند.[21]

بلاذری نوشته که ماهویَه مرزبانِ مرو در زمان خلافت علی به‌کوفه رفت و علی توسط او به کلانتران و دهسالاران نوشت که خراج و جزیه‌شان را به او تحویل دهند؛ ولی خراسان

۲۱. تاریخ طبری، ۴/ ۵۵۷-۵۵۸.

بر آنها شورید.[۲۲]

از اواخر سال ۳۶هـ به‌بعد از ماهویَه خبری به‌دست داده نشده است. به‌نظر می‌رسد که ایرانیانِ به‌پاخاسته او را خائن می‌دانستند و همین‌که به مرو برگشت او را کشتند. ابوحنیفه دین‌وری، پس از آوردن خبر کشته شدن یزدگرد سوم، نوشته که ماهویَه از بیم آن‌که به‌دست مردم مرو کشته شود به ابرشهر نیشاپور گریخت و همانجا درگذشت.[۲۳]

به‌هرحال، ماهویَه در میان شورشهای سال ۳۶-۳۷ هجری از دنیا رفت یا کشته شد؛ یا در مرو کشته شد یا در نیشاپور. به‌یاد داریم که عربها یک پادگان‌شهر در کنار نیشاپور دایر کردند. اگر ابوحنیفه دین‌وری این خبر را درست آورده باشد باید بپنداریم که ماهویَه که در گریز از ایرانیانِ میهن‌پرست و شورشیانِ ضدِعرب به‌عربهای پادگانِ نیشاپور پناه آورده باشد. ولی در همین زمان ایرانیان در ابرشهر نیشاپور در شورشِ ضدِ عربی بودند (به‌بیان طبری و بلاذری، کفرورزی و پیمان‌شکنی کرده بودند). پس شاید ماهویَه پیش از آن‌که به به‌پادگان عربها برسد برسد به‌دست ایرانیانِ شورشی کشته است.

در داستانهای ایرانیان که بعدها بازگفته می‌شد ماهویَه مرد منفوری است و لقب شاه‌کُش به او داده‌اند که معنایش خائن به دین و میهن است. این نفرت از او را باید که در پیوند با خوش‌خدمتیِ او به‌عربها اشغال‌گر بازخوانی کنیم؛ زیرا در صدد بوده که با حمایت عربها شاهِ خراسان شود.

به‌هرحال، خراسان در شورشِ سراسریِ سال ۳۶-۳۷ هجری از سلطهٔ علی بیرون شد. طبری -به‌اختصار- نوشته که مردم مرو و پیرامونش کفر ورزیدند (یعنی از سلطهٔ عرب بیرون شدند) و مردم منطقهٔ نیشاپور نیز دروازه‌های ابرشهر نیشاپور را بربستند (یعنی عربها را از ابرشهر نیشاپور به بیابان تاراندند).

علی پس از فارغ شدن از جنگِ صِفّین خواهرزاده‌اش جَعده ابن هُبَیره مخزومی را برای سرکوب خیزشِ مردمیِ خراسان گسیل کرد. پیش از آن مردی به‌نام عبدالرحمان ابن ابزی کارگزار علی در خراسان بود.[۲۴] معلوم می‌شود که این عبدالرحمان در شورش خراسان با شکست گریخته بوده است. چون دامنهٔ شورشْ گسترده و از پشتیبانی توده‌یی

۲۲. فتوح البلدان، ۶۸ و ۳۹۵.
۲۳. الأخبار الطوال، ۱۴۰.
۲۴. فتوح البلدان، ۳۹۵.

برخوردار بود، جَعدَه در انجام مأموریتش ناکام ماند. بلاذری نوشته که جعده ابن هبیره را علی به خراسان گسیل کرد، ولی او نتوانست که خراسان را بگشاید. پس از آن تا وقتی که علی کشته شد خراسان همچنان آشفته و در شورش بود.[۲۵] طبری نوشته که جعده ابن هبیره به خراسان فرستاده شد که تا ابرشهر رفت، مردم کفر ورزیدند و مقاومت کردند، و او به‌نزد علی برگشت. پس از او علی مردی به‌نام خُلَید ابن قرّه را به‌خراسان فرستاد.[۲۶]

اگرچه در این خبر که طبری آورده گفته شده که خلید نیشاپور را محاصره کرد تا صلح را پذیرفتند و مردمِ مرو نیز با او صلح کردند (یعنی نیشاپور و مرو پذیرفتند که همچنان باج‌گزارِ عرب باشند)،[۲۷] ولی خبرِ بلاذری درست‌تر است که نوشته مردم خراسان تا وقتی علی از دنیا رفت در شورش بودند.[۲۸] رخدادهای بعدی نیز تأیید می‌کند که خراسان به‌کلی از سلطهٔ علی بیرون بود و عربها به‌درونِ بیابانها تارانده شده بودند.

در همین زمان مردمِ منطقهٔ ری و دَستَبی تا نزدیکی همدان وارد شورش ضد عربی شدند. علی پس از جنگِ صفین مردی به‌نام یزید ابن حجبه را با عنوان فرمان‌دارِ ری و دستبی فرستاد. بلاذری نوشته که یزید ابن حجبه مالهائی برای خودش گردآوری کرد و به‌نزد معاویه گریخت.[۲۹] این به‌مفهوم تارانده شدنِ عربها و بیرون رفتن دو منطقهٔ ری دستبی از سلطهٔ علی است.

از این پس دیگر خبری از اقدام علی برای تسخیر ری و دستبی داده نشده است؛ و به‌نظر می‌رسد که شورش چندان گسترده بوده که نیاز به‌نیروی بزرگ داشته و چنین نیروئی نیز در دست‌رس علی نبوده است.

ری و دستبی همچنان بیرون از سلطهٔ عرب ماند تا آن‌که چند سال بعد معاویه آن‌را دیگرباره گشود؛ و این‌را در جای خود خواهیم خواند.

همزمان با شورشهای یادشده مردم سیستان نیز در شورشِ سراسریِ ضدِ عربی به پا خاستند. در این زمان مردی به‌نام امیر ابن احمر یَشکُری فرمان‌دارِ سیستان بود. بلاذری

---

۲۵. فتوح البلدان، ۳۹۵.
۲۶. تاریخ طبری، ۵/ ۶۳ـ۶۴.
۲۷. تاریخ طبری، ۵/ ۹۲.
۲۸. فتوح البلدان، ۳۹۵.
۲۹. بنگر: فتوح البلدان، ۳۱۱.

نوشته که «مردم زرنج امیر را بیرون کردند و شهرشان را بربستند».[۳۰]

معنای این‌جمله که عربها با شرم‌گینی از آن یاد کرده‌اند آن است که شورشیانِ سیستانی عربها را به بیابانهای منطقه تاراندند.

عربهای بیرون شده از کنارِ شهرها رو به بیابانهای سیستان نهادند و در تجمعاتی مستقر شدند تا با دست‌بُرد زدن به شهرها و روستاها گذرانِ زندگی‌شان را تأمین کنند. بلاذری در همینجا گزارش دست‌بُرد زدن اینها به شهرهای زالک و زرنج را به‌دست داده است.

معمولاً دربارهٔ دست‌بُرد به روستاها به‌خاطر کم اهمیت بودنشان چیزی ننوشته‌اند زیرا درحدِ شبیخون برای تاراج مال و خواربار برای تأمین خوراک و پوشاکشان بوده است.

در این زمان دو طایفهٔ حَبَطات و براجُمَه از بنی‌تمیمِ سیستان که از شهرها تارانده شده بودند و در بیابانها می‌زیستند و از راه تاراج‌گری زندگی می‌گذراندند از اطاعت علی بیرون شدند (یعنی حاضر نبودند که مالی برای علی بفرستند). شنیدنِ خبر کشتار خوارج در نهروان اینها را از علی رنجانده بود. سرانِ اینها حَسَکه ابن عَتّاب حَبَطی و عِمران ابن فُضَیل بُرجُمی بودند (از قهرمانان فتوحات در ایران). مردی به‌نام عبدالرحمان ابن جَزَأ طائی را علی با سپاهی به سیستان گسیل کرد. عبدالرحمان در سیستان کشته شد. گفته شد که حسکه او را کشته است. بلاذری افزوده که علی سوگند خورد که چهار هزار تن از حبَطات را کشتار خواهد کرد؛ و کسی به او گفت: طایفهٔ او ۵۰۰ تن هم نیستند تا چه رسد به چهار هزار تن. علی پس از آن عون پسر جَعده ابن هُبَیره مخزومی که از عمه‌زادگانِ خودش بود را برای سرکوب خیزش مردم سیستان گسیل کرد. عون ابن جعده را نیز یکی از نافرمان‌شدگان از علی که از او با نام «بهدالیِ راه‌زن طائی» یاد شده است کشت. سپس علی به عبدالله عباس فرمان فرستاد که یک لشکر چهار هزار مردی را همراه یک مرد کارکشته به سیستان گسیل کند. عبدالله عباس فرمان‌دهی این لشکر را به یکی از بنی‌تمیمِ بصره به‌نام ربعی ابن کاس عَنبری سپرد و دو تن دیگر از مردان کارکشتهٔ بصره به نامهای حُصَین ابن ابی‌حُرّ عنبری و ثابت ابن ذی‌جَرّه حِمیَری را با او روانه کرد. دربارهٔ این سپاه

۳۰. فتوح البلدان، ۳۸۳.

نوشته‌اند که آنها حسکه را کشتند و سیستان را ضبط کردند، و سبایائی گرفتند.[۳۱]

اگرچه گزارش بالا از گرفتن سبایا و غنایم در سیستان خبر می‌دهد، ولی از بازگرفتن هیچ‌کدام از شهرهای شورشی که از سلطهٔ عرب بیرون شده بوده توسط آنها خبر داده نشده است. معلوم می‌شود که مأموریت اینها نیز ناتمام مانده و به دست‌اندازی به برخی روستاهای کم‌توانِ سیستان محدود شده است.

چون‌که مادر علی ابن الحسین (زین العابدین) از سبایای سال ۳۷ هجری بوده که گفته شده در «مشرق» سَبی شده بوده است حتمًا در همین زمان در یکی از روستاهای سیستان به‌همراه دخترکان دیگر از خانه‌ها بیرون کشیده شده بوده و در خُمس سبایا برای علی برده شده و در بهره شدن سبایا سهمِ حسین ابن علی شده و در مذلتِ کنیزیش علی ابن حسین را برای حسین به‌دنیا آورده است. بالاتر دیدیم که ادعای اهل تشیع بر این‌که مادر علی ابن حسین دختر یزدگرد بوده از بیخ و بن دروغ است.

به‌هرحال، سیستان در خلافتِ علی از سلطهٔ عرب بیرون شد، و در آینده خواهیم دید که همچنان در بیرون از قلمرو عرب بود تا آن‌که عبدالله عامر را معاویه دیگرباره به فرمان‌داری بصره گماشت؛ و او لشکر فرستاد و سیستان که «مردمش کافر شده بودند» را شهر به‌شهر و آبادی پس از آبادی گشود و به زیر سلطهٔ عرب برگرداند.[۳۲] مشروح این خبر را در جای خود خواهیم خواند.

در سرزمینهای آذربایجان و همدان و پارس و خوزستان که تراکم سکانیِ جهادگران شدید بود ایرانیان کمتر حرکتی می‌توانستند که در جهت رهایی از خود نشان دهند؛ به ویژه خوزستان که به بصره چسپیده بود و مردم بصره به مالیاتهای خوزستان نیاز داشتند؛ لذا هر حرکتی خیلی زود توسط جهادگرانِ بصره سرکوب می‌شد تا جریانِ مالیاتها که برای بصره گرفته می‌شد متوقف نشود. با این‌حال، در سال ۳۶هـ مردم خوزستان به‌پا خاستند و از پرداختنِ باج و خراج خودداری کردند.[۳۳] مردم پارس نیز به پا خاستند، و مُنذِر ابن جارود عبدی که کارگزار علی در پارس بود را شکست و فراری دادند،(*) و او به بصره

۳۱. فتوح البلدان، ۳۸۲-۳۸۳. أنساب‌الأشراف، ۳/ ۲۶۴، ۱۳/ ۳۸ - ۳۹ و ۸۶ - ۸۷.

۳۲. فتوح البلدان، ۳۸۴.

۳۳. أنساب الأشراف، ۳/ ۱۷۹. تاریخ طبری، ۵/ ۱۲۳. کتاب الغارات، ۲۳۸.

(*) این‌مرد رئیس قبایل عبدالقیس و پسر جارود ابن مُعَلاّ بود که نخستین حمله را به زمینهای

گریخت.

نوشته‌اند که به علی خبر رسید که منذر اموال بیت المال پارس را برداشته و به بصره آورده است. علی به او نوشت که اموال را تحویل دهد؛ و او انکار کرد که مالی در اختیار ندارد. علی او را به‌کوفه طلبیده به زندان کرد تا مجبور به پرداختن مالها کند. اتّفاقاً صعصعه ابن صوحان عبدی (از خویشانِ مُنذِر ابن جارود) در کوفه و بیمار بود و علی به عیادتش رفت، و صعصعه از علی خواهش کرد که مُنذِر را آزاد کند. علی او را آزاد کرد، ولی او از این‌که بی‌جهت متهم به اختلاس اموالی شده بود که حقِ خلیفه بود و به زندان افتاده و بدنام شده بود از علی رنجید و به شام گریخته به معاویه پیوست.

علی پس از او سهل ابن حنیف انصاری را به پارس گسیل کرد.

سهل ابن حنیف نیز در برابر شورش مردم پارس شکست یافت و به بصره بازگریخت.[۳۴]

چنین بود که سراسر پارس از سلطهٔ علی بیرون شد.

کرمان نیز به همراه پارس در شورش شد و عربها به‌درون بیابانها تارانده شدند و کارگزاران علی به‌کوفه گریختند.

علی در سال ۳۹هـ زیاد ابن سُمَیه (پدرِ عُبَیدالله زیاد) را از بصره به خوزستان و پارس گسیل کرد. عبدالله عباس که پیش از این فرمان‌دار بصره و خوزستان و پارس تا سیستان بود در این زمان از علی رنجیده و بصره را رها کرده و به‌مکه رفته بود که داستانی دارد، و علی ـ پس از آن ـ مقامِ او را به‌زیاد ابن سُمَیّه داده بود.

زیاد خیزش مردم خوزستان و پارس را با تدبیر فروخواباند. طبری از زبان یکی از همراهان زیاد نوشته که «پارس در آتش بود (یعنی شورش سراسر پارس را فراگرفته بود)، ولی زیاد وارد هیچ جنگی نشد بل‌که با مردم مدارا و نرمش نمود تا آنها به وضع پیشین برگشتند... او همانجا نشست و برای سران و بزرگان پارس پیامها فرستاد، به‌کسانی که یاری اش‌کنند نوید داد و به‌کسانی دیگر تشر فرستاد، بعضی‌شان را به‌جان یکدیگر انداخت، آنها با هم در جنگ شدند، و بعضی‌شان اسرار بعضی را برای او فاش کردند، گروهی گریختند و گروهی ماندند، و او بی‌آن‌که پیکاری کرده باشد پارس را آرام کرد. او

جنوب پارس انجام داد و همانجا خود و مردانش به‌دست ایرانیان به‌کشتن رفتند.

۳۴. أنساب الأشراف، ۲/ ۳۹۱ـ۳۹۲. کتاب الغارات، ۳۵۸ـ۳۵۹. تاریخ طبری، ۵/ ۱۲۲ و ۱۳۷.

دربارهٔ کرمان نیز همین شیوه در پیش گرفت سپس به استخر رفت و دژی که در میان فسا و استخر بود را مقر خویش قرار داد». [۳۵]

بازخوانیِ درستِ این خبر آن است که زیاد با جمعی از جهادگران به پارس رفت و در دژ مستحکم استخر موضع گرفت و از مقابله با شورش خودداری ورزید و کارها را با تشر و تدبیر به‌پیش برد.

این‌گونه، خوزستان و نیمهٔ غربیِ پارس تا نیمهٔ سال ۴۰ھ اسمًا ـ و نه عملاً ـ به قلمرو علی برگردانده شد زیرا کارگزارِ او در دژی از دژهای پارس مستقر بود. ولی مردم پارس از پرداختنِ باج و خراج به زیاد خودداری ورزیدند. زیاد هیچ مالی برای علی نمی‌فرستاد، و می‌گفت که مردم در شورش‌اند و چیزی به او نمی‌دهند. او در دژ نشسته بود و دست به‌کاری نمی‌زد جز مذاکره با سران پارس برای آرام کردنِ مردم. این وضع تا دو سال پس از درگذشتِ علی ادامه یافت؛ و ضمن سخن از تشکیل خلافت معاویه به‌آن اشاره خواهم کرد. پارس و کرمان در خلافت معاویه با لشکرکشیهای دیگرباره به قلمرو عرب برگردانده شد.

دربارهٔ اسپهان سخنی نه‌آورده‌اند. ولی وقتی ری و دستبی و خراسان و سیستان و پارس و کرمان از سلطهٔ عرب بیرون باشد، طبیعی است که مردم اسپهان نیز به‌پا خاسته و عربها را به‌بیابانها تارانده باشند. چون‌که علی هیچ سپاهی را به‌اسپهان گسیل نکرده گزارش خیزشِ مردمِ اسپهان مسکوت مانده است. خیزشهای نواحی یادشده نیز خبرش در پیوند با گسیل لشکرهای علی به‌ما رسیده است.

همکاری ایرانیان با شورشهای خوارج برضدِ علی

در سال ۳۸ھ مردی تمیمی از خوارج به‌نامِ ابومریم سعدی به شهرزو (اکنون در شمالِ عراق) رفت و گروهی از موالی را گرد آورد و به یاریِ آنها قصد کوفه کرد، و پس از یک پیروزی اولیه که به یک گروه اعزامی علی شکستِ تلخی وارد آورد، علی خود در لشکر بزرگی به مقابلهٔ آنها شتافت و آنها را شکست داده بیشینه‌شان را کشتار کرد.

چند ماه بعد گروهی از ایرانیان از مردمِ آبادیهای کردستانِ جنوبیْ شهرِزور را مورد حمله قرار دادند تا عربها را بیرون کنند.

۳۵. تاریخ طبری، ۴/ ۱۲۲ و ۱۳۸.

دربارهٔ فرجام این خیزش همین اندازه می‌خوانیم که معقل ابن قیس ریاحی را علی بر سرشان گسیل کرد، و او آنها را شکست داده به‌درون کوهستان تاراند.[۳۶]

این یک خیزش محلی کردهای ایرانیِ زیرِ ستمِ عربها بوده است؛ و شورشیان پس از شکست از معقل به‌درون کوهستان گریخته‌اند.

دسته‌جات خوارج که در عراق توسط سپاهیانِ اعزامیِ علی تحت پی‌گرد و کشتار بودند به‌درون ایران می‌گریختند. ایرانیان چون متوجه شدند که اینها برضد حکومتِ عرب در شورش‌اند به‌آنها یاری رساندند تا عربها را به‌خودشان مشغول دارند و جنگهای داخلی‌شان را تشدید کنند تا کوفه و بصره فرصتِ سرکوب شورش ایرانیان را نیابد.

یک گروهِ بزرگِ خوارج که مردم خوزستان و پارس با آنها همکاری کردند گروهی به رهبریِ مردی از طایفهٔ بنی‌ناجیه (از عبدالقیس) به‌نام **خرّیت ناجی** بود.

بنی‌ناجیه پیشترها مسیحی بودند و در زمان عمر به‌خاطر شرکت در لشکرکشی به خوزستان و پارس مسلمان شده سپس در بصره جاگیر شده بودند. بخشی از آنها که در منطقهٔ گناوه جاگیر شده بودند نیز هنوز مسیحی مانده بودند. مسلمانانِ بنی‌ناجیه در جنگِ جمل شیعیان علی بودند؛ پس از آن خریت با ۳۰۰ تن از مردان طایفه‌اش به‌کوفه رفتند و در جنگ صِفّین شرکت کردند، سپس از همراهانِ خوارجِ حروریه بودند و با آنها به‌کوفه برگشتند. خریت و یارانش با خوارجِ نهروان همراهی نکردند؛ ولی پس از کشتار خوارجِ نهروان از کوفه رفتند و از راه مدائن و ابرقباد به خوزستان رفتند، و در یک گروه ۴۰۰ مردی در کنار اهواز اردو زدند.

مردم خوزستان در این‌زمان در شورش بودند، کارگزار علی را چندی پیش بیرون کرده بودند، و کارگزارِ دیگری که اخیرًا علی به خوزستان فرستاده بود نیز بیرون کرده بودند.

چون خریت در کنار اهواز مستقر شد ایرانیانی که در روایتها از آنها با نام «شهریها و روستائیان و کوه‌نشینان که از پرداختن خراج خودداری کرده بودند» یاد شده است، و نیز عربهائی که از آنها با نام «راه‌زنانِ بسیاری» یاد کرده‌اند، به او پیوستند و نیروی مهمی به‌هم زدند.

علی پس از دریافتِ گزارشِ استقرارِ خریت ناجی در کنار اهواز معقل ابن قیس

---

۳۶. أنساب الأشراف، ۳/ ۲۳۷.

ریاحی (از بنی‌تمیم که مخالفانِ عبدالقیس بودند) را با دو هزار مرد به خوزستان گسیل کرد. از بصره نیز گروهی به‌اینها پیوستند.

معقل از راه بصره وارد خوزستان شد. او در کنار رامهرمز با خریت ناجی روبه‌رو شد؛ خریت یارانِ عربِ خویش را در پهلوی راست و ایرانیان را در پهلوی چپ قرار داد، جنگِ سختی در گرفت، ۷۰ تن از عربهای سپاهِ خریت و ۳۰۰ تن از ایرانیان به‌کشتن رفتند، و خریت شکست یافت و با بقیهٔ مردانش راهِ گریز گرفتند.

مَعقِل در گزارش فتح رامِ‌هرمز به علی نوشت که «با مارقین که از یاری مشرکین (یعنی ایرانیان) برخوردار بودند مواجه شدیم و آنها را همچون اقوام عاد و اِرَم نابود کردیم». علی در پاسخ او نوشت که «اگر بشنوی که خریت ناجی در یکی از آبادیها مستقر شده است به‌سوی او برو و او را بکُش یا از آبادیها دور کن، که او تا زنده باشد دشمن مُسلِمین و هوادار قاسطین خواهد بود».[37]

خریت و یارانش خود را به کرانهٔ دریای پارس رساندند. معلوم نیست در کجای کرانه؛ ولی احتمالاً به گناوه رفتند که یک طایفه از عبدالقیس از اوائل فتوحاتِ عربی در آن جاگیر شده بودند. در اینجا جمعی از عبدالقیس و جمعی از ایرانیان به او پیوستند.

جمعی از این عبدیهای گناوه که پیشتر مسلمان شده بودند در این‌زمان به دینِ خودشان که مسیحیت بود برگشته بودند. نوشته‌اند که اینها دست از اسلام کشیدند و با خودشان گفتند: «دینی که خودمان داشتیم از دینی که اینها دارند بهتر و پاکتر بود. دینِ اینها مانع خون‌ریزی و راه‌زنی و تاراج‌گری نمی‌شود».

مَعقِل نیز به‌منطقه رفت. نوشته‌اند که او یک‌چند با سران طوایف عبدالقیسِ کنار دریا مذاکره کرد و به‌آنها وعده‌هائی داد و مسلمانانی که به‌مسیحیت برگشته بودند را بیم داد که علی توبهٔ کسی که مسلمان شده و سپس به‌دین خودش برگشته را نخواهد پذیرفت بل‌که او را خواهد کشت، و به‌مسیحیانی که هیچ‌گاه مسلمان نشده بودند نیز وعده‌هائی داد، و به‌آنها که باورهای خوارج داشتند نیز گفت که من با شما دربارهٔ علی هم‌عقیده استم، علی نمی‌بایست که حکمیت را می‌پذیرفت و باید به‌کنار برود تا مسلمین یکی از خودشان را برای امامت انتخاب کنند. و سرانجام برای پیکار با خریت و یارانش آماده شد.

---

۳۷. تاریخ طبری، ۵/ ۱۱۳ـ ۱۲۱. کتاب الغارات، ۲۱۹ـ ۲۴۰. أنساب الأشراف، ۳/ ۱۷۷ـ ۱۷۹.

گزارشِ پیکار معقل و خریت در اینجا با ابهام و آشفتگی آورده شده است و گزافه‌های خردناپذیر دارد، ولی خبر از شکست خریت و کشته شدنِ او و همهٔ یارانِ ایرانیش، و تسلیم بازماندهٔ یاران عربش می‌دهد و از جنگِ سختی که یکصد و هفتاد تن از یاران خریت در آن کشته شده‌اند خبر داده شده است.

دربارهٔ فرجام این پیکار همین اندازه نوشته‌اند که معقل پرچمِ امان برافراشت و بانگ زد که هرکه به زیر این پرچم آید من با او کاری نخواهم داشت. آن‌گاه به یک‌صف از آنها که جایگاه خودشان را داشتند بانگ زد که «دینتان چیست؟» آنها پاسخ دادند که «مسیحی بوده‌ایم و مسیحی استیم و دینی بهتر از دینِ خودمان را نمی‌شناسیم». معقل گفت: «من با شما کاری ندارم. شما به‌کنار بکشید». سپس از دستهٔ دیگر همین را پرسید. آنها گفتند: «ما مسیحی بوده‌ایم و مسلمان شده‌ایم و اکنون نیز مسلمان‌ایم». معقل گفت: «با شما نیز کاری ندارم. شما نیز به‌کنار بکشید». و از دستهٔ سومی پرسش کرد، و آنها گفتند: «ما مسیحی بودیم و مسلمان شدیم ولی دیدیم که دین خودمان بهتر بوده است و به مسیحیت برگشتیم». معقل به‌آنها گفت: «مسلمان شوید». آنها پاسخ منفی دادند. معقل گفت: «باید مسلمان شوید و جانتان را برهانید». آنها مسلمان شدند، ولی پیرمردی از آنها گفت: «والله که من از روزی که خودم را شناخته‌ام لغزشی بزرگتر از مسلمان شدنم را برای خودم نمی‌شناسم. دینِ من دینِ نیک است و دینِ شما دینِ بد. والله که من تا زنده‌ام دین خودم را از دست نخواهم نهاد». معقل او را خواباند و گردنش را برید. آن‌گاه زن و بچه‌های مسیحیانِ را که ۵۰۰ تن بودند سَبی کرده با خود برد. چون وارد اردشیرخُوَرّه شد مَصقَله ابن هُبَیره شیبانی -کارگزار علی که اخیرًا در دژی در اینجا مستقر شده بود- آنها را به ۵۰۰ هزار درم از مَعقِل خرید و آزاد کرد؛ زیرا خوش نمی‌داشت که جمعی از زنان و بچه‌های یک قبیله از دسته‌بندیِ ربیعه در چنین وضعیتی باشند و به‌بردگی روَند (بنی‌شیبان و عبدالقیس از دسته‌بندیِ ربیعه بودند). معقل به او گفت که مالِ بهای اینها را به بصره برَد و به عبدالله عباس تحویل دهد تا برای علی بفرستد. او ۲۰۰ هزار درم که داشت را برداشته به بصره برد. عبدالله عباس موضوع را به علی نوشت، و علی به او پاسخ فرستاد که یا باید همهٔ مال را نقد بپردازد یا برای پاسخ‌دهی به‌کوفه آید. مصقله گفت: «اگر وام‌دارِ معاویه یا عثمان بودم بر من می‌بخشیدند». او چون دانست که علی می‌خواهد به زندان اش‌کند تا بده‌کاریش را از او بگیرد، یک‌راست به شام گریخته به معاویه

پیوست. علی چون خبر فرارش را شنید گفت: «خاک بر سرِ مصقله! کار آزادگان کرد و همچون بردگان گریخت». و فرمود تا خانه‌اش را در بصره منهدم کردند.[۳۸]

این رخدادها در سال ۳۸هـ اتفاق افتاد. در دنبالهٔ خبرها می‌خوانیم که معقل نامه‌ئی به‌برادرش ـ نُعَیم ـ که در سپاه علی بود نوشت که علی را رها کن و به‌شام بیا، معاویه وعده داده که تو را به‌حاکمیتِ جائی بگمارد. نامه را یک مرد تغلبی آورده بود. برادرِ مصقله نامه و مردِ تغلبی را به‌نزد علی برد، و علی فرمود تا دستِ مرد تغلبی را زدند و تغلبی در اثر آن مُرد. سران طایفهٔ او چون این خبر را شنیدند به‌نزد مصقله رفتند و گفتند که یکی از ما را پیکِ خویش به‌نزد علی کرده بودی و علی او را کشته است؛ تو باید که خون‌بهایش را به‌ما بدهی. و مصقله خون‌بهای او را داد.[۳۹]

علی معمولاً برجستگانی که مخالفش بودند را چه تبعید می‌کرد یا فراری می‌داد و چه خودشان به شام می‌گریختند خانه‌شان در کوفه یا بصره را منهدم می‌کرد؛ و این نوعی مصادرهٔ ممتلکاتِ آنها و به‌آن معنا بود که دیگر اجازهٔ جاگیرشدن در کوفه نخواهند داشت. این رسم تا پیش از این در اسلام دربارهٔ مسلمین وجود نداشت، و نوشته‌اند که نخستین کس که این رسم را در اسلام نهاد علی بود.

چنان‌که دیدیم، در خلافتِ چهار سال و نیمهٔ علی فتوحات به‌کلی متوقف شد، در سراسر ایران شورشهای ضد عربی به‌راه افتاد و کارگزاران علی فراری داده شدند، جهادگران به‌بیابانها تارانده شدند، از میان همهٔ سرزمینهای ایرانی که در زمان عمر و عثمان گشوده شده بود، در زمان علی جز خوزستان و همدان و بخش کوچکی از آذربایجان و بخش کوچکی از پارس، همگی از قلمرو عرب بیرون شدند؛ و در جاهای دیگر ایران خبری از وجودِ کارگزاران علی به‌چشم نمی‌خورَد.

---

۳۸. تاریخ طبری، ۵/ ۱۲۶ـ۱۲۹. کتاب الغارات، ۲۴۰ـ۲۴۸. أنساب الأشراف، ۳/ ۱۸۰ـ۱۸۴.

۳۹. تاریخ طبری، ۵/ ۱۳۰ـ۱۳۱.

سخنِ آخرِ این بخش

اگرچه مقاومتها و تلاشهای آزادی‌خواهانهٔ ایرانیان تا این زمان که مورد مطالعه‌مان بود هیچ‌گاه متوقف نشد، ولی در اثر جنگهای خانگیِ مستمرِ قدرت‌خواهان محلیِ ایران، و در اثر کشتارها و تخریبهای گسترده که عربها در سالهای فتوحات انجام داده بودند، و در اثر حضور دائمیِ کابوسِ عرب در همه‌جای کشور، وضع ایران تا این‌زمان به‌جائی رسیده بود که هیچ سری در کشور برنه‌آمد تا مردم را دیگرباره گرد آورده یک نیروی مقاومتِ ملی را تشکیل دهد. لذا خیزشهای گستردهٔ مردمي که در خلافتِ علی در سراسر ایران‌زمینِ اشغال‌شده به راه افتاد شورشهای خودجوشِ مردمي بود و به برآمدنِ هیچ قدرت فائقه‌ئی در کشور نه‌انجامید.

از شیوه‌های عرب در جریان فتوحاتشان در خلافت عمر و عثمان آن بود که مردم را وارد پیمان ولایت می‌کردند و از آنها تعهد گرفته می‌شد که در اطاعت بمانند و هیچ‌گونه حرکتی در جهت خلاف عرب انجام ندهند، و باج و خراجی که بر آنها مقرر شده را بپردازند. از دیگر شروطی که بر مغلوبین تحمیل می‌شد خودداری از نگاه‌داری هرگونه سلاحی بود. نگاه‌داری شمشیر و نیزه و زره در خانه کیفرش اعدام بود؛ حمله به یک عرب با هرگونه ابزاری ازقبیل چاقو و کارد، کیفرش اعدام بود؛ و حتّا چنان‌که در قراردادِ ری دیدیم، زدن به یک عرب نیز کیفرش اعدام بود. نیز، علی گفته بود هرکه از اهلِ ذِمّه که به یک عرب بزند باید کشته شود. شورش برضد سلطهٔ عرب کیفرش کشتار جمعی مردان آبادیِ شورشی و سبی کردنِ زن و بچه‌های آنها بود. سوار اسپ شدن برای ایرانیان به‌کلی ممنوع بود؛ زیرا اسپ از ابزار جنگ و حمله شمرده می‌شد. مردم یک آبادی اگر مفاد پیمان را نقض می‌کردند عربان برطبق شروطی که بر مردم تحمیل کرده بودند حق داشتند که هر تعداد از مردم را که مایل باشند یا همهٔ مردمِ آبادی را کشتار کنند. معمولاً وقتی در یک آبادی‌ئی موضوعی به‌پیش می‌آمد که خشم عرب را برمی‌انگیخت کلانترانِ آن آبادی آماج کینه و کشتار واقع می‌شدند؛ لذا کلانترانِ هر آبادی اجبار داشتند که امنیت و آرامش را در آبادی خودشان برقرار دارند تا خودشان کشته و دارایی‌شان مصادره و زن و بچه‌هاشان سَبی نشوند. و چون‌که کلیهٔ بزرگان و سپه‌داران و رجال دین و مردان بزرگ را

عربان در سرزمینهای اشغالی با نیرنگها و ترفندهای گوناگون از میان برداشته بودند، اگر هم کسی از بقایای سران کشور زنده مانده بود به جاهای دور از دست‌رسِ عرب گریخته بود یا در روستاها در اختفا می‌زیست تا دست عربها به او نرسد و به‌کشتن نرود.

اگر هم در جائی که سلطهٔ عرب وَرچیده شده بود مردی برپا می‌خاست و به‌تلاش تشکیلِ قدرتی می‌افتاد بی‌درنگ با رقیبانی روبه‌رو بود که هرکدام یک «من» بود، و در میان هیچ‌کدامشان «منِ» واقعی پا نگرفت، و ستیزِ قدرت نگذاشت که پا بگیرد.

در غیاب رهبران کارآمد، تلاشهای خودجوشی که توده‌های ایرانی در سالهای ۳۶ تا ۴۰هـ برای رهایی از این اوضاعِ دردآور انجام دادند به نتیجهٔ نهایی نرسید؛ جاعاتِ جهادگرِ عربها همچنان در درون ایران پراکنده بودند، و گرچه در شهرها جائی نداشتند ولی در بیابانهای اطراف شهرها در تجمعاتِ بزرگ می‌زیستند و زندگی‌شان را از راه دست‌برد زدن به آبادیهای کم‌توان می‌گذراندند و در انتظار بازگشایی زمینهای ازدست رفته بودند. در نتیجه، در زمان خلافت علی نیز، گرچه بیشترینهٔ سرزمینهای ایران از سلطهٔ علی بیرون بود ولی کابوس عرب در همه‌جای ایران حضور داشت.

دورانِ خلافت علی بهترین فرصت را به ایرانیان داد تا دوباره تشکیل سلطنتی دهند و آنچه مانده بود را حفظ کنند؛ ولی حسادتها و رقابتِ قدرتِ اقتدارگرایانِ نزدیک‌بین که همه سدِ راه همدیگر شده بودند کرد با ایران و ایرانی آنچه کرد. همین‌که معاویه تشکیل سلطنت داد بازگشایی سرزمینهائی که در زمان علی از سلطهٔ عرب بیرون شده بودند ازسر گرفته شد.

کسانی از پارسی‌نگاران که اخیرًا در نوشته‌هاشان ادعا می‌کنند که ایرانیان از عدالت علی خشنود بودند و به‌او علاقه یافته بودند، سخنشان مُهمَلاتِ بی‌پایه و ناشی از ناآگاهی‌شان از رخدادهای این سالها است. کتاب نخوانده‌اند و خبر ندارند که در ایران چه می‌گذشته است.

و کسانی که نوشته‌اند که ایرانیان در عراق چون عدالت علی را دیدند مسلمان و شیعهٔ علی شدند ناآگاهتر از مُهمَل‌بافانِ دستهٔ اول‌اند و سخنشان بی‌پایه‌تر از سخنِ آن دسته است.

ما اگر در سراسر سالهای خلافت علی بگردیم یک ایرانیِ آزاده را نیز نخواهیم یافت که در ایران یا عراق ـ داوطلبانه ـ مسلمان شده و به‌علی پیوسته باشد. بچه‌های

غلام‌شده که به اسارت در خانه‌های عربهای کوفه و بصره می‌زیستند حسابشان جدا است، و مسلمان بودنشان از روی اجبار و زور و فشارِ صاحبانشان بوده است نه به‌ارادهٔ خودشان.

برخی از اینها که تاریخ خوانده‌اند نیز چشمانشان را بر حقیقتهای رخ‌داده می‌بندند و دروغِ مُلاّیی می‌نویسند تا تاریخِ ما را تحریف کنند و اذهانِ مردمِ ما را فریب دهند.

یک «بزرگوار»ی از اینها افاضه‌های فقیهانه‌ئی دربارهٔ جهت‌گیریِ ایرانیان در برابر حملهٔ عربها می‌کند که خبر از بی‌خبری مطلقِ او از تاریخ فتوحات اسلام در ایران می‌دهد. در نوشته‌اش می‌گوید:

> عکس العمل ایرانیان در برابر اسلام فوق‌العاده نجیبانه و سپاسگزارانه بوده و از یک‌نوع توافق طبیعی میان روح اسلامی و کالبد ایرانی حکایت می‌کند. اسلام برای ایران و ایرانی غذای مطبوعی بوده که به حلق گرسنه‌ئی فرورود یا آب گوارائی که به‌کام تشنه‌ئی ریخته شود. طبیعت ایرانی مخصوصا با شرایط زمانی و مکانی و اجتماعی ایران قبل از اسلام این خوراک مطبوع را به خود جذب کرده و از آن نیرو گرفته است و نیرو و حیات خود را صرف خدمت به آن کرده است.

پس از این خواهیم دید که کارِ یک‌سَره شدنِ تسخیر ایران از آغاز تا پایانش هفتاد سال وقت گرفت، نه چنان‌که بی‌انصافانی نوشته‌اند که همین‌که عربها آمدند ایرانیان به دامن عرب افتادند. و خواهیم دید که حتّا پس از آن هفتاد سال تلاش پی‌گیر، بازهم بخشهائی از شرق و شمال‌شرق و شمال ایران بیرون از قلمرو عرب و در دست شاهَکانِ محلی ماند.

آدم در شگفت می‌شود از آن پارسی‌نگارانی که تاریخ می‌نویسند و مدعی می‌شوند که ایرانیان به‌سبب ستم ساسانیان از دین و دولت ایرانی دل‌زده شده بودند و در طلب برابری و برادری به اسلام پیوستند. آیا اینها نمی‌دانند که حتّا عراقی‌ها و خوزی‌ها که مسیحی و غیرِ ایرانی بودند نیز گرچه فتوای کشیشانشان مبنی بر کافر بودن مَزدایَسنان ایرانی و حرام بودن اطاعت از دولت «مجوس» را داشتند، گزارشی که در جائی مردم شهر یا روستائی داوطلبانه تسلیمِ عرب شده باشند در دست نیست، جز دو موردِ انفرادی و نه جمعی در عراق در آغاز و پیش از جنگ قادسیه در دو-سه‌تا از روستاهای کنارهٔ فرات که پیش از این به‌آن اشاره رفت.

مسیحیان نیز همین‌که رفتار عربها را دیدند از آنها بیزار شدند، و از رخداد قادسیه

به‌بعد گزارشی از تسلیمِ داوطلبانهٔ مردم یکی از شهرها یا روستاها در عراق و خوزستان نه‌آمده است. در جای خود دیدیم که وقتی عربها در راه لشکرکشی به تیسپون بودند صدهزار روستاییِ را به اسارت گرفتند سپس عمر به‌آنها نوشت که اینها را آزاد کنید تا برایتان روی زمینها کار کنند. آیا اینها جز روستائیانِ جنوبِ عراق بودند که به‌سبب مقاومت در برابرِ عربها به‌اسارت افتاده بوده‌اند؟ یا این‌که جهادگران بر سرِ راه لشکرکشی به‌تیسپون از هر روستا که می‌گذشته‌اند روستائیان که به‌پیشوازِ آنها می‌رفته‌اند را دستگیر و در اسارت نگاه می‌داشته‌اند سپس به عمر نوشته‌اند که ما صدهزار تن از مردمِ آبادیهای جنوبِ را گرفته‌ایم؟ مردمِ مسیحیِ عراق با دیدن چنین رفتارهائی از عربها آیا انگیزه‌ئی برایشان می‌مانده است که دینِ مسالمت‌جوی خودشان را رها کنند و دینِ اینها را بگیرند؟

در خوزستان نیز وضعیت به‌همین گونه بود و گزارشهایش را پیش از این خواندیم.

باید به‌مدعیانْ گفت که بیائید و یک گزارش از فتوحات اولیهٔ عربان در ایران بیاورید که نشان دهد ایرانیانی در جائی بدون پایداریِ جانانه و شکستِ نهایی تسلیم عربان شده باشند. نیست چُنین گزارشی در نوشته‌های مورخان تاریخ فتوحات عربی. آنچه هست سخن از آشفتگی اوضاعِ داخلی ایران و پیش‌روی قَهّارانهٔ عربها و کشتارها و غارتها و سبی کردنها و تخریبها و تاراجها است. عربها کشتار مردم و به غنیمت گرفتنِ داراییها و سبی‌کردن زن و فرزندانِ مردم را دهش خدایی می‌شمردند و پس از کشتار و تاراج و سبی می‌گفتند: «امروز روزی است که اسلام را الله فرادست کرده و کفر و اهل کفر را فرودست و ذلیل کرده است».[1]

پیشترها (در زمان پیامبر عظیم الشأن اسلام) وحی به مؤمنان فرموده بود که کافران باید از شما نهایتِ خشونت و درشتی ببینند: یا اَیُّها الَّذِینَ آمَنُوا قاتِلوا الَّذینَ یَلونَکُم مِنَ الکُفّارِ وَلیَجِدوا فیکُم غِلظَةً.[2]

با چنین بینشی بود که جهادگران هرچه بر سر مغلوبین درمی‌آوردند باز هم کم می‌پنداشتند، و دلشان می‌خواست که باز هم بیشتر بیازارند و بیشتر شدتِ عمل به‌خرج دهند تا الله را بیشتر خشنود کنند. و همین سبب شده بود که توده‌های مغلوب‌شده به رغم اندک بودنِ توانشان از جان خویش مایه بگذارند و بارها و بارها برای رهایی از وضعیتِ

۱. بنگر: تاریخ طبری، ۴/ ۲۶۲.
۲. سورهٔ توبه ۹، آیهٔ ۱۲۳.

فلاکت‌بارِ خویش برخیزند.

دهه‌ها پس از فتوحاتِ اولیه و در زمان ناامیدیِ کامل از تشکیل دیگربارهٔ یک دولت ایرانی بود که در جاهائی تک و توکْ کسانی با توجه به این‌که ایران از دست عربان رهایی نخواهد یافت، برای آن‌که شاید از زندگیِ هراس‌بار بیرون آیند، مسلمان شدند. اما چُنین گزارشهائی ارتباط به دهه‌هائی ندارد که عربها پیوسته درحال پیش‌روی و تخریب و کشتار بودند، و رفتار و کردارِ آنها را ایرانیان از نزدیک با گوشت و خونشان تجربه می‌کردند، و می‌دیدند که اینها حتّا به کاروان شادیِ عروسی رحم نمی‌کنند، بل‌که به‌آن شبیخون می‌زنند و عروس و همهٔ زنان و دختران موکب را به غارت می‌برند، تا به‌عنوان کنیزانِ خویش نگاه دارند و از آنها کام بگیرند، یا همراه دیگر کالاهای غنیمت‌شده به فروش برسانند.

پارسی‌نگارانِ تاریخ‌ناخوانده، یا مغرض، یا دروغ‌سازِ تحریف‌گرِ تاریخ و مدافعِ جنایتهای عرب (نیاکانِ خودشان) شخصیتهای مسلمانِ ایرانی‌تبار سده‌های اول و دوم هجری و ایرانیانِ مسلمان‌شدهٔ سده‌های سوم به‌بعد که از بزرگانِ اندیشه و تألیف استند را مثال می‌آورند و می‌گویند اگر ایرانیان به‌اسلام علاقه نداشتند و از همان آغاز فتوحاتِ اسلامی با آغوش باز از اسلام و مسلمین استقبال نکردند و مسلمان نشدند پس چرا فرزندان و نوادگان و نبیرگانشان به‌خدمت تدوین کردن و گستردنِ اندیشهٔ اسلامی برآمدند و این‌همه آثار نوشتاریِ ارج‌مند از خودشان بر جای نهادند و «تمدنِ اسلامی» را این‌همه باور کردند؟

ادعاهای اینها مُشتی مُهمَلات و مغالطات است که اهل تاریخ به‌آن بهائی نمی‌دهند و با تمسخر از کنارش می‌گذرند. تاریخ می‌داند که همهٔ ایرانیان مسلمان که از دههٔ نود تا دههٔ صد و بیست هجری اندیشه‌ورانِ بزرگِ اسلام شدند فرزندانِ کسانی بودند که عربها در بچگی به‌بردگی خودشان کشانده بودند و در بصره یا کوفه در قبایل و طوایف عرب زاده و پرورده شده و در کنار بچه‌های عرب از بچگی با دینِ عرب خوگر شده بودند و در بزرگ‌سالی گوهرِ ذاتیِ خویش که تمدن‌سازی و فرهنگ‌سازی بود را نمایان کردند.

در سخن از جنگ قادسیه خواندیم که نمایندگان عمر به بزرگانِ ایران می‌گفتند که ما را الله فرستاده است تا مردم را از بندگیِ انسانها رهایی دهیم به بندگی الله درآوریم و به‌آنها آزادی و عزت ببخشیم. آزادی و عزتی که آنها برای مردم عراق و ایران به ارمغان

آورده بودند را تا اینجا دیدیم که جز بردگی و مذلت نبود. پس از این نیز نمونه‌های دیگرش را خواهیم دید.

اگر بدانیم که از جمعیتِ تقریبًا دو و نیم میلیونی عراقِ ساسانی، دو دهه پس از فتوحات اسلامی چیزی کمتر از یک میلیون مانده بودند که عُمدَتًا روستایی و کشاورز و نیمه‌بردهٔ عرب بودند؛ و از شهرهای شکوه‌مند عراقِ ساسانی پس از فتوحات اسلامی چیزی جز ویرانه‌هائی بر جا نمانده بود که آن نیز عمومًا جایگاه قبایلِ عرب و خواب‌گاهِ شتران بود، آن‌گاه خواهیم دانست که «فتح اسلامی» چه «نعمت بزرگ» و چه عزت و آزادگی‌ئی برای ایران ساسانی ارمغان آورده بوده است.

در خوزستان نیز همین وضعیت به‌پیش آمد، و از جمعیت بومی نیمهٔ غربی خوزستان که قوم خوزی بودند (همان قوم که تاریخ‌نگارانِ غربی قوم عیلامی نامند به‌خطا)، سه-چهار دهه پس از فتوحات عربی جماعاتِ کوچکی در بصره یا روستاهای دورافتادهٔ خوزستان بازمانده بودند.

چون‌که ایرانیانْ «مجوس» بودند، عربان به‌خودشان حق می‌دادند که هر کاری را بر سر آنها درآورند؛ مالشان را بگیرند، زن و بچه‌های آنها را سَبی و برده کنند، و هرچه که دلشان بخواهد از آنها بکُشند. این‌که در مواردی می‌بینیم که عمر به فرمان‌ده عربان در برخی از نواحی فرمان می‌فرستد که مردم اسیرشده را رها بگذارند تا روی زمینها کار کنند مواردی است که به اسیر کردن دسته‌جمعی مردانِ روستایی یک منطقه مربوط است، و چون‌که زمینهای اینها مصادره شده بوده لازم بوده که در روستاها رها شوند تا کشاورزی کنند و باج و خراج به عربان بپردازند (منبع درآمد باشند)؛ وگرنه سبی کردن زن و بچه‌ها در هنگامِ گرفتن شهر و روستا یک امر عادی بوده که همواره تکرار می‌شده و همین‌که یک شهر یا آبادی‌ئی گشوده می‌شده عربها بهترین زنان و دختران را از خانه‌ها بیرون می‌کشیده تا تبدیل به‌ابزار کامرانیِ خویش کنند.

چنان‌که تا اینجا خواندیم، مردم شهرها و روستاها بارها مورد حمله قرار گرفتند و بارها مورد دست‌بُرد و تاراج واقع شدند، ولی باز هم مقاومت می‌کردند و می‌کوشیدند که از حیثیت تاریخی‌شان دفاع کنند؛ و «پیمان را می‌شکستند» یعنی قراردادی که برآنها تحمیل شده بود را نقض می‌کردند، و «کفر می‌ورزیدند» یعنی آمادهٔ پیکارِ رهایی‌بخش با مُسلِمین می‌شدند. علت اصلی این پیمان‌شکنیها و کفرورزیهای مکرر تلاشِ توده‌های

مردمی در شهرها و روستاها برای حفظ هویت تاریخي بوده است. به رغمِ آن‌که سران کشور در این سالها در سرزمینهائی که به‌دست عرب افتاده بود به‌کشتن رفته یا به نقاطِ دور از دست‌رسِ عرب گریخته آواره شده بودند، کسی که در برابر عربان پیکار می‌کرد توده‌های مردم به همراه کلانترانِ مردمي بودند؛ و اینها همان توده‌هائی بودند که ـ به ادعای برخی از پارسی‌نگارها ـ داوطلبانه دین خودشان را رها کرده به اسلام درآمده و حاکمیت عرب را پذیرفته بودند! ولی چه شده بوده که مردمی که به‌نوشتۀ اینها داوطلبانه تسلیم عرب شده و دین و آیین او را به‌جای دین و آیین خودشان پذیرفته بوده‌اند برای سالهای متمادی سرسختانه پایداری می‌کرده‌اند و این‌همه غَدّاری یعنی پیمان‌شکنی می‌کرده‌اند و این‌همه کفر می‌ورزیده‌اند یعنی با اسلام دشمنی می‌کرده‌اند تا دین و هویت خود را از دست‌بُرد عرب نگاه دارند؟

ایرانیان می‌دیدند که عربها موجودی‌اند که رسمشان کشتار و سبی کردن و تاراج اموال و تخریب شهرها و روستاها و منهدم کردنِ تمدن است. آنها می‌دیدند که عربها آمده‌اند تا همه‌جا را تبدیل به برهوتِ تمدنی کنند. لذا از عرب و هرچه به عرب تعلق داشت در هراس و وحشت می‌شدند، و به رغمِ از هم پاشیده بودنِ اوضاع کشور و نداشتنِ نیروی دفاعیِ کافی، برای حفظ هویت و هستیِ تمدنی‌شان جان‌فشانی می‌کردند.

این نگرشِ ذهنی‌ئی که نسبت به «عرب» در خونِ هرکه ذاتش ایرانی است تا امروز مانده است انباشته‌های ژنتیکِ بازمانده از همان دهه‌ها است که در ژرفای ناآگاهِ ایرانیان ریشه دوانده و نسل به نسل تا امروز رسیده است.

تاریخ‌نگارانِ تاریخ‌نخواندۀ ما و ناآگاه از رخدادهای حقیقیِ تاریخِ فتوحاتِ اسلام که خدماتِ اسلام به ایرانیان را به پارسی برای بچه‌های ما می‌نویسند ـ و شاگردانشان ـ از عدالت و انسانیت و رحمتی که عربها برای ایرانیان آوردند داد سخن می‌دهند و استدلال می‌کنند که ایرانیان برای پذیرش عربها آمادگی داشتند وگرنه چند ده هزار عربِ آمده از بیابان و بی‌جنگ‌افزارِ پیش‌رفته با چه توان و امکاناتی ارتشِ به‌آن عظمت را در هم شکستند و ایرانِ به‌آن پهناوری را در خلال ده سال گرفتند؟! آنها همواره می‌کوشند به بچه‌های ما تلقین کنند که کشور ایران را عربها در خلال کمتر از ده سال گرفتند و ایرانیان را مسلمان کردند؛ و این از آن‌رو بود که ایرانیان آمادۀ مسلمان شدن بودند؛ زیرا دینِ گبرَکانْ دینِ ستم و اجحاف و پلشتی و بدکاری بود و ایرانیان از آن دین بیزار شده و به ستوه آمده

بودند. آنها استدلالهای بسیار آورده‌اند که عربها نه شهری را خراب کردند، نه مردمی را کشتار کردند، نه کِشت‌زارهائی را به‌آتش کشیدند، نه مرمی را اسیر و بَرده کردند، و نه زن و بچه‌های مردم را از خانه‌ها بیرون کشیده برای خودشان بردند. آنها استدلال می‌کنند که همهٔ اینها دروغ است و بهتان به اسلام است؛ زیرا اسلام دین رحمت و رأفت و عدالت و مساوات و برادری است، وَلا فَرقَ لِعَرَبِي عَلیٰ عَجمي وَلا لأسوَدَ علیٰ اَبیضَ اِلاّ بِالتقویٰ. پس عرب نه زور می‌گفت نه ستم می‌کرد نه مردمی را زیر فشار می‌نهاد و آزار می‌داد و نه مال و ملکِ مردم را مصادره می‌کرد. می‌گویند که عربها آمده بودند تا ایرانیان را با اصولِ عدالت و انسانیت آشنا کنند و راه و رسمِ زندگی عادلانه را به‌ایرانیان آموزش دهد.

کسانی در میانِ اینها که بی‌خبرتر از دیگران از تاریخ فتوحات استند می‌گویند که مسلمین نمی‌خواستند که به‌ایران حمله کنند ولی دولتِ ساسانی بر آن شده بود که اسلام را نابود کند، و عربها اقدامِ دفاعي انجام دادند تا اسلام را نجات دهند.

نیازی نیست که بگویم اینها یاوه می‌بافند و مُهمَل می‌گویند، زیرا گزارشهای عربها دربارهٔ لشکرکشیهای اولیه‌شان به حیره تا نبردِ قادسیه را خواندیم و گزارشهای پس از نبرد قادسیه و فتوحاتِ عراق و ایران را نیز خواندیم که همه تکذیبِ آشکارِ ادعای اینها است.

لشکرکشیهای مسلمین، از آغاز تا پایان، چه در شام و مصر و چه در عراق و ایران، اقدامات متجازانه بود.

دربارهٔ انهدام تأسیسات تمدنی و تخریب زمینهای کشاورزی در این‌سالها و سالهای بعد، کافی است که نوشتهٔ ابن خلدون ـ جامعه‌شناس و تاریخ‌نگارِ عرب‌زبان ـ را بخوانیم:

عربها وقتی بر سرزمینهائی دست یابند آن سرزمینها با شتاب رو به ویرانی می‌رود؛ زیرا عربها ذاتًا خوی وحشی‌گری دارند و این خو در آنها ریشه‌دار است و تبدیل به خُلقیات و رفتارهای جمعی‌شان شده است... و این به آن‌سبب است که آنها اهل یکجانشینی نیستند بل‌که در نقل و انتقال برای دست‌یابی به غنائم‌اند، و این امر با آبادسازی منافات دارد، زیرا آبادسازی لازمه‌اش یکجانشینی است. به‌عنوان مثال، سنگ در نظرِ آنها ابزاری برای ساختن کانون آتش است تا دیگ بر رویش نهند؛ از این‌رو سنگِ دیوارِ خانه را بَرمی‌کنند تا کانون آتش بسازند؛ یا کاربردِ تیرِ چوبین به‌نظر آنها برای ستون خیمه است، و از این‌رو سقف خانه را خراب می‌کنند تا تیرش را بردارند و تیرک چادر کنند... این حالتِ عمومیِ عرب است. عرب طبعًا گرایش به

تاراج‌گری دارد و می‌خواهد که آنچه در دست دیگران است را از آنها بگیرد؛ زیرا روزیش را توسط نیزه‌اش به‌دست می‌آورَد. عرب در گرفتنِ اموالِ دیگران هیچ حد و مرزی برای خودش نمی‌شناسد و همین‌که چشمش به مال و متاعی افتاد آن‌را تاراج می‌کند... آنها ساخته‌های اهل حرفه و صنعت را به زور می‌گیرند و برای این ساخته‌ها بهائی قائل نیستند و پاداش و نرخی نمی‌شناسند. و چنان‌که می‌دانیم هدف از صنایع و پیشه‌ها کسبِ مال است؛ و اگر قرار باشد که هرچه ساخته شود بی مزد و بها برود دیگر تشویقی برای صنعت‌گر نمی‌مانَد و دستها از ساختن بازمی‌مانند و صنعت از میان می‌رود. همچنین آنها عنایتی به بازداریِ کسان از فساد و بازداریِ کسانی به وسیلهٔ کسانی دیگر ندارند؛ بل‌که همهٔ هدفشان آن است که اموال مردم را به زور یا بهانه از دستشان بیرون بکشند؛ و وقتی این هدف برایشان تحقق یابد از پرداختن به اصلاحِ امور مردم و اندیشه دربارهٔ مصالح و منافعِ آنها خودداری می‌کنند و کسانی که فساد می‌کنند را از فسادکاری بازنمی‌دارند. اگر کیفرهائی هم وضع کنند برای آن است که مال از دست دیگران بیرون بکشند. طبیعتِ آنها چنین است... بنگر به سرزمینهائی که توسط آنها تسخیر شد چه‌گونه تمدن در آنها فروپاشید و مردم در آنها تهی‌دست شدند و زمینهای آنجاها وضعیتِ اصلی‌اش را از دست داد!... در عراق همهٔ آن ساخته‌های تمدنی که ایرانیان ساخته بودند نابود شد.[۳]

مدعیانِ عرب‌ستای یاوه‌باف ادعا می‌کنند که عربها با مراکز تمدنی و میراث فرهنگی و فکریِ اقوام مغلوب کاری نداشته‌اند؛ و نابودگری مراکز فرهنگی ایران یک داستان جعلی است. در پاسخ به اینها نیز نوشتهٔ ابن خلدون را می‌آورم که بر سرِ دقتش در نقل مطالب تاریخی جدال نمی‌توان کرد:

وقتی زمینهای ایران فتح شد کتابهای بسیاری در آنجا یافتند، و سعدِ ابی‌وَقّاص به عمرِ خَطّاب نامه نوشت تا دربارهٔ آن کتابها و انتقالشان به مسلمین از او اجازه بگیرد. عمر به او پاسخ نوشت که «آنها را در آب اندازید؛ زیرا اگر چیزهائی در آنها هست که برای راه‌یابی است، ما را الله با بهتر از آنها رهنمود داده است؛ و اگر گم‌راهی است الله شرِ آنها را از سر ما برداشته است».

پس آنها را یا در آب یا در آتش افکندند؛ و آنچه از علوم ایرانیان در آنها بود نابود شد

۳. مقدمه ابن خلدون، ۱۴۸ ـ ۱۴۹.

و به‌دست ما نرسید.[۴]

از آن‌همه علومِ ایرانیان که عمر در هنگام فتح فرمود تا نابود کردند چه مانده است؟[۵]

ابوحامدِ غزالی که سخت عرب‌گرا است به‌مناسبتی در سخن از عربهای مسلمان‌شده در زمان پیامبر، از بسیاری از آنها به‌عنوان موجوداتی یاد می‌کند که از شدت عقب‌ماندگیِ فرهنگی در وضعی بودند که اگر مرحله‌ها سپری می‌کردند نمی‌توانستند که به براهینِ عقلی دست یابند، و تنها وجه تمایزشان از چهارپایان آن بود که سخن می‌گفتند. عینِ سخنِ او چنین است:

لَو قَطَعوا آرابًا لَم یُدرِکوا شَیئًا مِن البَراهینِ العَقلِیَّة، بَل لا یُبَیِّنُ تَمییزُهُم عَن البَهائِمِ اِلاّ بِالنُّطق.[۶]

این می‌تواند که توصیف دقیقی از بیشینهٔ جهادگرانی باشد که برخی از تاریخ‌نگارانِ پارسی‌نویسِ ما در نوشته‌هاشان ادعا می‌کنند که آمدند و ایرانیان را با عدالت و انسانیت و آزادی آشنا کردند.

گزارشهای فتوحاتِ اسلامی را خودِ عربها بازگفته‌اند، و آنچه که وارد کتابهای تاریخی شده و برای ما بازمانده است همان گزارشها و یادداشتها و نوشته‌هائی است که خودِ عربها برجا نهاده بوده‌اند. داستانهائی که در این گزارشها آمده و بازخوانی‌شان نوعی جنایتِ عظیم ضدبشری را برای ما تداعی می‌کند همانها است که جهادگران در آن‌زمان با بازگویی‌شان لذت می‌برده‌اند. عرب وقتی می‌دیده که ایرانیان زن و بچه‌هاشان را در چاه می‌اندازند تا کشته شوند که دست عرب به‌آنها نرسد، مباهات می‌کرده که اسلامْ چه قدرتِ شگرفی دارد که کافران این‌گونه از او می‌هراسند؟! و لذت می‌برده که می‌دیده «رُعب» از اسلام تا چه اندازه بر کافران اثر نهاده است. عربْ هرچه کافران را بیشتر در مذلت می‌دیده بیشتر لذت می‌برده است.

اگر گوشه‌ئی از گزارش فتوحات را یک ایرانیِ آن‌زمانها بنابر دیده‌هایش در یکی از شهرها یا روستاها به رشتهٔ تحریر درآورده برای ما برجا نهاده بود آن‌گاه ما به حجم عظیم فاجعه پی می‌بردیم؛ هرچند که با همین اندازه از گزارشها که خودِ عربها برای ما برجا

۴. مقدمه ابن خلدون، ۴۴۳.

۵. مقدمه ابن خلدون، ۴۴.

۶. المستظهری/ فضائح الباطنیه، ۹۳.

نهاده‌اند نیز تصوری از آنچه از دستِ آنها بر ایرانیان می‌رفته است را برای ما ممکن می‌سازد.

به‌آتش کشیدنِ کِشت‌زارها و باغستانها برای هراساندنِ مردم از مردن در قحطی و درنتیجه دست از مقاومت کشیدن از شیوه‌های معمولیِ جهادگران در پیکارشان با ایرانیان بود که معمولاً سبب قحطی و تلف شدنِ مردم می‌شد و گاه وبا به‌دنبال می‌آورد. به‌آتش کشیدن شهرهای مقاوم که تلفات بسیار از عربها می‌گرفتند سپس تسخیر می‌شد نیز از اقداماتی بود که برای زهرِ چشم نشان دادن به‌مردم دیگر شهرهای مقاوم انجام می‌گرفت. برهنه کردن زنانِ بزرگان و دواندنِ آنها در میان جمعیت برای ایجاد احساس ذلت در میان کافرانِ دشمنِ الله نیز از شیوه‌هائی بوده که از دیرباز در عربستان انجام می‌دادند،[7] و اکنون در جهاد با ایرانیان به‌کار می‌بردند.

جهادگران در دهه‌های اولیهٔ جهادشان در ایران ارمغانی جز ویرانی و تباهی و درد و رنج برای ایرانیان نه‌آوردند. داراییهای ایرانیانی که زنده مانده بودند به‌عناوین گوناگون از چنگشان بیرون کشیده می‌شد، و ایرانیان هر روز بی‌نواتر می‌شدند؛ موقوفه‌های آتش‌کده‌ها که حوزه‌های دینی ایران بود به سود مدینه مصادره می‌شد؛[8] فرزندانِ ایرانیان هر گاه و بیگاه به بهانه‌های گوناگون به بردگی گرفته می‌شدند؛ دوشیزگان و بانوان به زور و اجبار از دامن مادران و آغوش شوهران بیرون کشیده شده به ابزار کام‌رانی عرب تبدیل می‌شدند؛ پسرکانِ از خانه‌ها بیرون کشیده‌شده به غلامیِ عرب درآورده می‌شدند. تحصیل‌کردگان و روشن‌فکران و اندیشه‌مندان تصفیه شدند، از کتابها و میراث مکتوبِ فرهنگیْ هرچه به‌دست عرب افتاد سوزانده شد، کاخها و ساختمانهای باشکوه ویران شد، پردیسهای افسانه‌یی به چراگاه شتران تبدیل شد و درختان زیبایش چرای شتران شد، منابع آبیاری و زمینهای کشاورزی منهدم شد، و ایرانیان در سخت‌ترین فشارهای اقتصادی و دینی و بی‌سابقه‌ترین دوران بی‌ثباتی و ناامنی و سیاهترین اختناق فکری قرار گرفتند.

این بود آنچه فتوحات عرب برای ایرانیان آورد؛ واین بود عدالت و رأفت و رحمتی که به ادعای برخی از تاریخ‌نگارانِ ما عربها برای ایرانیان آوردند. عربها شکوه و شوکت و

---

۷. بنگر: أنساب الأشراف، ۱۳/ ۳۳۶-۳۳۷.

۸. أنساب الأشراف، ۲/ ۶۴۱-۶۴۲.

استقلال و سروری و عزت و آزادگی و رفاه و آبادانی و امنیت و آرامش و آسایش را از ایرانیان گرفتند، کرامت انسانی را به خشن‌ترینِ شیوهٔ ممکن و زشت‌ترین شکلِ قابل تصور لگدمال کردند، و ناامنی و دلهُرّه و هراس را برای ایرانیان به ارمغان آوردند.

داستان جهادِ عربها چندان وحشت‌بار است که شنیدنش برای کسانی که گزاشها را از منابع اصلیِ عربی نخوانده‌اند باورکردنی به‌نظر نمی‌رسد. شاید اگر تو در آن زمان می‌زیستی و از زنی کنیزشده و مسلمان کرده شده و اُمِّ وَلَدِ یک عرب که دخترِ یک خانوادهٔ شرافت‌مندِ شهری بوده و در جهادِ روزگارِ خلفای راشدین دخترکی بوده و از خانه‌شان بیرون کشیده شده بوده است تا ابزار کام‌گیری یک جهادگر شود، می‌پرسیدی که آن‌روزها چه دیدی؟ او پاسخِ تو را این‌گونه می‌داد:

چُن ءِ دیوان آمدند، موها هُشکیده ءُ به شاخ‌شاخ ایستاده چُن ءِ شاخَکان ءِ گوزنان، ریشها چُن ءِ خارءِ بیاوان، دندانها چُن ءِ انگشتان ءِ کاه‌اَفشان، ناخنها هُشکیده، دستها پینَه‌بستَه، پاها چُن ءِ سُمب ءِ ستوران. هَلَه‌هَلَه می‌کردند ءُ آتش می‌افکندند. چُن ءِ لشکرءِ ملخ ریختند به شهر اندر، می‌جَخیدند، هوهو می‌کردند. بابایم شمشیر به دست رفت ءُ شمشیر به دست برگشت ءُ به ماتایم گفت: «بچّه‌ها را به چاه انداز تا به دست دیوان نه‌اُفتند.» هُوارَکم را ماتایم در چاه افکند، گفت: «برو به یَزدان‌سَرای، من آنَک اندر پس ءِ تو آیم.» بابایم به براسَکم گفت: «تیرها ءُ کمانت را بردار ءُ به بان ءِ خانه فراز شو.» ماتایم می‌خواست که من ءُ هُوارءِ دیگرم را به چاه اندازد که تازیکان آمدند ءُ آتش افکندند بر در. می‌جخیدند هوهوکنان ءُ شمشیرپَرّان ءُ نیزه‌جنبان. بِراسَکم با تیر ءُ کمان بر بان ءِ خانَه شد، بابایم یک تازیک به شمشیر بکشت، تازیکان بابایم را به نیزه پاره کردند ءُ برکندند رختش را ءُ جخیدند ءُ هوهو کردند. ماتایم اَشکَم ءِ یک‌تازیک به خِنجَر بدرید، تازیکان ماتایم را به نیزه دریدند ءُ برکندند رختش را ءُ جخیدند و هوهو کردند. من ءُ هُوارم دویدن گرفتیم اندر سرای. تازیکان در پی‌مان جخیدن گرفتند تا واماندیم ءُ تپیدیم به کنج ءِ سرای اندر چُن ءِ گنجشکی. مرا تازیکی به چنگش بگرفت اندر کُنج ءِ سرای، چُن ءِ گرگی که خرگوشی گیرد، ءُ جخید ءُ لاه‌لاه کرد. تازیک ءِ دیگر آمد لگدی بر پشت ءِ او بزد ءُ چیزی بگفت ءُ این تازیک بَرءِ دیوار سُرّید ءُ فروافتاد بر زمین ءُ برخاست. مرا آن تازیک ءِ دیگر بگرفت اندر بغل، ءُ جخید ءُ لاه‌لاه کرد. هُوارم را هم‌ایدون تازیک ءِ دیگری بگرفت

اندر بغل در دیگرکنجِ سرای ءُ جخیدن گرفت ءُ لاه‌لاه کرد، چُن ءِ گرگی که خرگوشی گیرد. تیغ بر گردنمان نهادند ءُ پشتمان بر زمین سودند ءُ پاهایمان را گرفتند. ما چُن ءِ خرگوش ءِ لرزان می‌لهیدیم ءُ گیتی در چشمانمان تار. بِراسَکم تا نگریست اِز فرازءِ بان چیخید، اِز آن فراز افتاد بر زمین ءِ سرای، تیری خورده بود از دست تازیکان، کاپّی کرد ءُ آخّی گفت ءُ دیگر نجنبید.

* * *

در اینجا شایسته است به موضوعِ درخورِ توجهی اشاره کنم؛ و آن این‌که «خدا» اکنون در زبان پارسی به آفریدگار و پروردگار و مدبرِ امور هستی گفته می‌شود. ولی این واژه در فرهنگِ ایرانی معنای دیگری داشته، و معادل «حاکم» بوده و فقط برای حکومت‌گرانِ زمینی (آدمها) به‌کار می‌رفته و ارتباطی با آسمان نداشته است. «خدا» در فرهنگِ ایرانیانْ آدمی بود که بر دیگران حکم می‌راند، قانون وضع و اجرا می‌کرد، جامعه را اداره می‌کرد، و مردم به‌خاطر مصالح جامعه در فرمانش بودند. آن ذات مقدسِ آسمانی که اکنون ما خدا می‌نامیم، در زبان ایرانی «بَغ» نامیده می‌شد نه خدا. اهورامزدا «بَغ» بود نه خدا. واژهٔ «خدا» به انسان اختصاص داشت. ایرانیان به حاکم روستا، حاکم شهر، حاکم کشور (یعنی شاه)، و نیز حاکم همهٔ حاکمان که شاهنشاه بود «خدا» می‌گفتند، و جمعشان «خدایان» بود. از این‌رو تاریخِ مکتوبِ شاهان نامش خدای‌نامه (کتاب خدایان) بود. از «خدا» به این تعبیر، برای ما «کَت‌خُدا» (حاکم خانه) و «دِهخُدا» (حاکم روستا) و «خداوند» و «خداوندگار» مانده است. دو واژهٔ اخیر در پارسی نوین (فارسیِ دری)، به‌سببِ استعمال غلط، در معنائی جز معنای خودشان مفهوم اصلی را از دست داده و معادل واژهٔ خدا شده‌اند.(*)

ایرانیان وقتی نام الله را نخستین‌بار به توسط مترجم از زبان عرب شنیدند، و

(*) «خداوند» در زبان ایرانی معادل «رعیت» در زبان عربی است؛ یعنی «وابسته به خدا» (وابسته به حاکم). خدا: حاکم؛ خدایان: حاکمان؛ خداوند: رعیت؛ خداوندان: رعایا. «خداوندگار» نیز معادلِ «حاکمیت» است، یعنی حکومت کردن بر رعایا؛ و «خداوندگاری» به‌معنای «حکومت‌گری» است. ولی همهٔ این واژگان اصیل و معنی‌دار، در زبان فارسی نوین که مالامال از غلطهای جاافتاده است، از معنای حقیقی خودشان دور کرده شده‌اند و به مفاهیم دیگری به‌کار برده می‌شوند.

دانستند که الله در مکه خانه دارد و مردم به زیارتِ خانه‌اش می‌روند و نیرومند است و کتاب برای محمد فرستاده است و قانون وضع کرده است و فرمان می‌رانَد و امر و نهی می‌کند و خشنود می‌شود و خشم می‌گیرد و شکنجه می‌کند و پاداش و کیفر می‌دهد و لشکر به اطراف و اکناف می‌فرستد و جهادگرها سپاهیان او استند و او در جنگها همراهشان است و یاوری شان‌می‌دهد و پیروز شان‌می‌کند و به جهادگران پاداش می‌دهد، الله را حاکم زمینی پنداشتند و همان نامی را به او دادند که به همهٔ حاکمان زمینی می‌دادند؛ و او را «خدا» نامیدند. با گذشت زمان و همراه دهه‌ها که حاکمیت عرب در ایران تثبیت شد ایرانیان در اثر مراوده با عربها و آشنایی با زبان و دینِ آنها دانستند که الله همان بغ است. ولی از آنجا که الله را خدا نامیده بودند، «خدا» ـ به‌مفهومی که برای ما برجا مانده است ـ نزد ایرانیان جا افتاد و جایگزینِ «بغ» شد، و بَغ با گذشتِ زمان در طیِ چند نسل از فرهنگِ دینی و حتّا زبانِ عمومیِ ایرانیان به‌کنار رفت.

موضوعِ دیگری که شایسته است پیش از دنبال کردنِ رخدادها توضیح بدهم دربارهٔ واژهٔ «مَولا» است (به‌عربی، مَولیٰ نویسند).

یک رسم عربی که از پیش از اسلام در مکه و طائف و مدینه وجود داشت و در اسلام تثبیت شد آن بود که کسی که بردهٔ خودش را آزاد می‌کرد آن آزادشده تبدیل به‌مولای آن کس می‌شد و آن‌کس از کارِ او بهره‌گیری می‌کرد. فیروز همدانی که کشندهٔ عمر شد طبق همین رسم تبدیل به‌مولای مغیره ابن شعبه شده بود و کار می‌کرد و مبلغی قراردادي به‌مغیره می‌داد. پدرِ حسن بصری و پدرِ محمد ابن سیرین نیز دو نمونهٔ دیگر از چنین آزادشدگانی بودند که تبدیل به مولای آزادکردگانِ خویش شدند.

پیامبر مقرر کرده بود که «الوَلاء لِمَن اَعتَق»، یعنی کسی که برده را آزاد می‌کند آن برده باید که مولای آن کس شود.

همهٔ بچه‌های نرینهٔ ایرانی که عربها در فتوحاتشان از خانه‌ها بیرون کشیده و به‌بردگی بردند در آینده که مسلمان کرده شده بودند آزاد کرده شدند و تبدیل به‌مولای صاحبانِ خویش شدند و در بصره و کوفه زیرِ قیمومتِ اربابان می‌زیستند. جمعِ مولا را «مَوالی» گفتند. اینها موالیِ مسلمینِ بصره و کوفه بودند.

چون‌که چنین رسمی در فرهنگ ایرانی وجود نداشت ایرانیان برای نخستین بار با آن آشنا شدند. مَولا آدمِ نیمه‌بَرده نیمه‌آزاده بود که عربِ آزادکنندهٔ او از او حمایت می‌کرد

و او کار می‌کرد و بخشی از بهرهٔ کارش به‌اربابش تعلق می‌گرفت.

نسلِ دومِ موالی در دهه‌های بعدی (در دورانِ اموی) که زادگان در قبایل عربِ کوفه و بصره بودند را اربابان به‌همراه خودشان به‌درون ایران از پارس و همدان تا خراسان می‌بردند، و آنها که در میان عربها زاده و پرورده شده و با دین اسلام خوگر شده بودند، با مراودات و برخوردهائی که با همذاتانِ ایرانیِ خویش داشتند با هویتِ قومیِ خودشان آشنایی می‌یافتند. نسلهای دوم و سومِ موالی، از دههٔ هشتاد هجری به‌بعد، و در اصلاحاتی که حجاج ثقفی در دستگاههای دیوانی و سپاهیِ خلافت انجام داد، هم به‌خدمتِ سپاهی‌گری درآورده شدند و هم در دستگاهِ دیوانی به‌کار گرفته شدند، و در این مسیرِ نوینی که یافته بودند بیش از پیش با همذاتانِ ایرانی خویش برخورد و مراوده داشتند و آشناییهای بیش از پیش دربارهٔ هویت قومیِ خودشان کسب کردند. شمارِ بسیاری اینها در هر موقعیتی که بودند با نمودار کردنِ گوهرِ ذاتیِ خویش کسب شخصیت کردند تا در آینده از نام‌داران و بزرگانِ اسلام شوند.

رسمِ دیگرِ عرب آن بود که اگر یک بیگانه به‌میان قبیله می‌آمد تا بزِیَد می‌بایست که زیرِ حمایتِ یکی از مردم این قبیله بزیَد. این نیز یک رسمِ دیرینه بود که در اسلام تثبیت شد. وقتی کوفه و بصره تبدیل به دو شهر بزرگ و پرجمعیت شد شمار بسیاری از عراقیان و ایرانیان و خوزیان در پیِ فرصتهای شغلي به‌این دو شهر روی آوردند، و بازرگان و صنعت‌گر و پیشه‌ور و پیله‌ور شدند. هرکدام از اینها زیر حمایت یک عرب می‌زیست. اینها دین خودشان را داشتند و **اهل الذمه** نامیده می‌شدند. شمار بسیاری از چنین کسان را ما در آینده در کوفه و بصره می‌شناسیم. برخی از اینها دو نسل دین و هویت خودشان را حفظ کردند، سپس نوادگانشان که با عربها و دین و آئینشان خوگر شده بودند مسلمان شدند. این مسلمان‌شدگان نیز اکنون مولای یکی از عربها بودند. در میان اینها نیز که از نسلِ سوم و چهارمِ چنین کسانی بودند شخصیتهائی سر بر آوردند که نظریه‌پردازان بزرگِ اسلام شدند. ابوحنیفه که از دههٔ صد و چهل هجری تا امروز «امامِ اعظم» برای عموم مسلمین است (به‌جز اهل تشیع جعفری) یک نمونهٔ این مورد است. پدرِ ابوحنیفه که بازرگان بزرگی بود در کوفه زاده و پرورده شده و در بزرگ‌سالی (شاید در دههٔ هشتاد هجری و دورانِ اصلاحاتِ حجاج ثقفی) مسلمان شده و نامِ «ثابت» بر خودش نهاده بود؛ سپس پسرش نعمان که کنیه‌اش ابوحنیفه شد در اسلام کسب شخصیت کرد. نمونهٔ دیگرش

ابن مقفع است که نامش روزبه پورِ دادبِه (یا دادویَه) بوده است. پدرش از کارمندانِ دیوانی دستگاه حجاج ثقفی بود و بر دینِ خودش مرد. ابن مقفع نیز تا دههٔ ۱۳۰ هجری بر دین ایرانی و از کارمندان دستگاه دیوانیِ بصره بود، سپس مسلمان شد و نام عبدالله را برای خودش برگزید، و دو سال بعد به‌اتهام آن‌که در ادعای مسلمان بودنش دروغ گفته بوده ـ غدّارانه ـ ترور شد. چنین مثالهائی نیز بسیار است.

این مثالهای گذرا را آوردم تا تفسیری باشد بر ادعای کسانی از ناآگاهان از تاریخ فتوحاتِ عرب در ایران که می‌گویند و می‌نویسند که ایرانیان از همان آغاز به‌پیشوازِ عربها رفتند و به‌خدمتِ دینِ الله درآمدند و در نشر باورهای عدالت‌پرور و انسان‌سازِ اسلام کوشیدند و ما این‌همه ایرانیان داریم که از همان سدهٔ نخستِ هجری در خدمت نشر فرهنگِ اسلامی بودند.

* * *

شکستِ ارتشِ از هم‌پاشیدهٔ ایران در قادسیه و پی‌آمدهای فاجعه‌بار آن برآیندِ طبیعی کودتای خون‌بار اقتدارگرایان برضد خسرو پرویز و نابودگریِ او در نیمهٔ سال ششم هجری، و ستیزِ قدرت و کودتاهای پیاپیِ بعدی بود. به‌عبارتِ دیگر، آنچه که بر سرِ ایران آمد نتیجهٔ تلاشهای همدستانهٔ فقیهان و زمین‌سالاران برای نابودگری اصلاحاتی بود که از زمان قباد آغاز و تا پایان دوران خسرو پرویز دنبال شده بود و امتیازاتِ دیرینهٔ فقیهان و زمین‌سالاران را به‌سود پیش‌رفت کشور و بهبود اوضاع ملت از آنها گرفته بود و همچنان می‌گرفت. آنان‌که خسرو پرویز را از میان برداشته و کشور را وارد دوران جنگ داخلی کرده توان کشور را به‌تحلیل برده بودند همهٔ زمینه‌ها را برای فروپاشی هستی تاریخی ایران فراهم آورده بودند. آن‌گونه که بعدها به‌یاد می‌آورده‌اند، رستم فرّخ‌زاد در روزهای قادسیه به یکی از مشاورانش گفته بود «همان‌دم که شیر مُرد بیشه به‌دست روباه افتاد».[۹] یعنی با کشته شدن خسرو پرویز به‌دست کوتاگرانْ دوران فروپاشی کشور آغاز شد. این بلائی بود که اقتدارگرایانِ مرتجعِ ایران از فقیهان و سپاهیان به امید وَرچیده کردنِ نظامِ اجتماعی‌ئی که در آستانهٔ دورانِ بورژوایی بود، و به‌امیدِ بازگرداندنِ کشور به دوران زمین‌سالاریِ ماقبل قباد و مزدک بر سر میهن و ملت آورده بودند. رستم فرّخ‌زاد نیز یکی از اطراف این بازیِ

۹. تاریخ طبری، ۳/ ۵۳۰.

تباه‌کننده بود. او نیز کودتاگر بود که اگر خواسته بود می‌توانست با آزرمی‌دخت و سپه‌داران حامیش همکاری کرده دولت را تقویت کند و با نزدیک شدن به رقیبانش وحدت سیاسی را در کشور برقرار کند؛ ولی این‌کار را نکرد و دست به کودتای خونین زد تا شاهِ دست‌نشاندهٔ خودش را بر کرسی بنشاند و خودش بر کشور حکومت کند؛ آن‌هم شاهی ـ که به گفتهٔ خودِ او ـ نه شیر بل‌که شغال بود. فرخ‌هرمز پدرِ رستم نیز به‌مانندِ خودِ رستم از اقتدارگرایانی بود که در تلاش کسب سلطهٔ برتر در تضعیف دربار و ارتشِ ایران سهیم شده و جانش در این‌راه رفته بود.

نهضتی که مزدک پیشترها در کشور به راه افکنده بود می‌توانست که استوارترین دولتِ مورد حمایتِ اکثریتِ قاطعِ توده‌های ایرانی را پایه‌گذاری کند، به اساسی‌ترین آرمانهای بشری تحقق بخشد، و کشور را به الگوی مطلوبِ اقوامِ جهانِ متمدن تبدیل کند. ولی نهضت او، هم امتیازهای مدعیان تولیتِ دین را مورد تهدید قرار می‌داد و هم مملتکاتِ وسیع زمین‌سالارانِ زورمند و مسلط را به‌سودِ توده‌های مردمِ کشور هدفِ بازتوزیع قرار داده بود. درنتیجه جفتِ همیشه متحدِ تاریخ که هر تباهي و فسادی در هر زمانی به‌دست آنها بر جامعه فرود آمده است دست به‌هم دادند و طی یک رویارویيِ صبورانه توانستند جریانِ مترقيِ بهدینی را نابود کنند، و کشور را از روشن‌اندیش‌ترین عناصر اجتماعی محروم سازند. گرچه اَنَوشَه‌رَوان و هرمز و خسرو پرویز کم و بیش برنامه‌هائی که مزدک آغاز کرده بود را با احتیاط و آهستگی دنبال کردند، اما اتحاد فقیهان و زمین‌سالاران با از میان برداشتنِ هرمز و سپس خسرو پرویز به نهضت گام‌به‌گامی که کشور را در آستانهٔ مرحلهٔ بورژوایی قرار داده بود پایان بخشیدند، و کردند با کشور آنچه کردند، و کشور و ملت را پس از آن وارد منازعات داخلی درازمدت کردند و به پرت‌گاه هلاکتْ نزدیک بردند، تا جائی که جماعاتِ بیابانی آمدند و در صدد دست‌یازی به ملک کوروش و داریوش و اردشیر و شاپور و اَنَوشَه‌رَوان، و در صدد بَرده کردن و به بندگی کشاندن ایرانیانی افتادند که تا جهان بود به آزادگی شهره بودند و تا جهان بود آنان نیز آزاده زیسته بودند، و یازده سدهٔ متمادی با خرد و تدبیر و با اهدافِ بزرگِ انسانی بر جهان متمدن حکم رانده بودند و جهان را با سیاستهای حکیمانهٔ خویش ساخته بودند. این جماعاتِ «برهنه سپهبد برهنه سپاه»، بی هیچ پیشینهٔ تمدنی و بی هیچ سهمِ مثبت یا منفی در تمدن و فرهنگِ خاورمیانه، با آیینی که از شیوهٔ زیستي در بیابانهای خشک و

بی‌روزی و خشن و خشونت‌پرورِ عربستان برخاسته بود در لشکرهای جرّاری همچون مور و ملخ از پَرت‌افتاده‌ترین حاشیه‌های تمدنِ بشری آمدند، و ایرانیان را بردهٔ خویش کردند و ثروتهای معنوی و مادی‌ئی که این قوم در خلال سده‌ها تلاشِ پی‌گیرش اندوخته بود را به تاراج و برباد دادند، گذشتهٔ پرشکوه ایرانِ را با انگِ دورانِ **جاهلیت** (نادانی، بی‌دانشی، بی‌فرهنگی) نفی کردند؛ آنچه تمدن و فرهنگ و دست‌آوردهای بشرِ سازنده در ایران بود را نابود کردند، و تمدنِ بسیار پیش‌رفتهٔ ایرانی را بیش از دوازده سده به عقب پرتاب کردند و به‌سده‌ها پیش از تشکیل پادشاهیِ ماد برگرداندند.

در آن روزگار که منزلت زن در ایران چندان بود که زن از نظر منزلتِ اجتماعی به آستانهٔ استقلال رسیده در بسیاری از حقوقش با مرد برابری یافته بود تا جائی که زن در ایران شاه و حاکم و کلانتر می‌شد، و در همان زمانْ دو بانو -یکی پوران‌دخت و دیگری آزرمی‌دخت- در ایران در پی هم شاه شده بودند، و بانوانی در جاهائی حاکمیت داشتند (که یک مثالش را بانو کمان‌دارِ گشن‌اَسپ پیش از این دیدیم)، مجاهدانِ مسلمانِ شترسوار و نعلین‌پوش که نمی‌دانستند جامهٔ دوخته را چه‌گونه می‌شود پوشید، و تفاوت نمک و کافور را تشخیص نمی‌دادند و پالوده را آشِ رشته می‌پنداشتند که زنی خواسته بپزد و نمی‌دانسته و خطا کرده است، و می‌پنداشتند که سیمِ سپید از زرِ سرخ بهتر و ارج‌مندتر است (و مثالهای این موارد را پیش از این از زبانِ خودِ عربها خواندیم)، و ساخته‌های تمدنیِ بشر را اِعجازِ جن‌ها و ساختهٔ دستِ جن‌ها می‌پنداشتند، آمدند تا پیام الله را بر تیغهٔ شمشیرها و نوکِ نیزه‌ها به ایرانیان برسانند که دخترانتان را زنده به‌گور مکنید؛ بدانید که زن هم مانندِ شما انسان است؛ مردان به‌خاطر آن‌که به زنانْ خوراک و پوشاک می‌دهند و به‌خاطر آن‌که الله آنان را برتری داده است بر زنان قیمومت دارند؛ شما حق دارید که هرچه دلتان خواست زن بگیرید و طلاق بدهید؛ می‌توانید که در آنِ واحد چهارتا زنِ عقدی و هرچه دلتان بخواهد کنیزِ همخوابه داشته باشید؛ زنانتان به‌مثابهٔ کِشت‌زار شما استند و شما می‌توانید از هر راهی که دلتان خواست به کِشت‌زارتان وارد شوید؛ چنانچه زنتان از خواسته‌تان نافرمانی کرد با اندرز بترسانیدش، و اگر باز هم نافرمانی کرد بزنیدش؛ با زنتان وقتی در حیض است همبستری مکنید، زیرا زنی که در حیض است آزاري و پلید است؛ زنانتان بیچاره و پابستهٔ شما استند و اختیارشان در دست خودشان نیست، و شما آنها را به‌عنوان امانتِ الله تحویل گرفته‌اید، پس به زنانتان نیکی

کنید.

و برای ایرانیانی که نظام حقوقی و اجتماعی و اقتصادی‌شان در سطح جهانِ آن‌روزگارْ پیش‌رفته‌ترین بود رهنمودِ آسمان را آوردند که وقتی وام می‌گیرید و وام می‌دهید میان خودتان بنویسید، و باید که وام‌گیرنده دیکته کند و شخص سومی بنویسد؛ و مبادا در نوشتنِ هیچ ریز و درشتی فروگذاری کنید که در آینده به اختلاف افتید و حقی از وام‌دهنده ضایع شود؛ و باید که دو گواهِ مرد به هنگامِ این نوشتنْ حاضر باشند و گواهی‌شان را بر پای نوشته بگذارند.

و پیام آوردند که از الله بترسید و این احکام را موبه‌مو اجرا کنید تا الله از شما خشنود شود و پس از مردنتان وارد باغهای خرم شوید و رستگاریِ ابدی یابید.

مجموعهٔ احکامی که جهادگران بر نوکِ نیزه‌ها و تیغهٔ شمشیرها برای ایرانیان آوردند تا مردم ایران با تنظیم کردنِ زندگیِ اجتماعی‌شان بر اساس آنها به زندگی‌ئی دست یابند که رحمت‌بار و عدالت‌بار است، اگرچه پیام‌آورندگانِ ناآشنا با بدایی‌ترین اصول تمدن و فرهنگِ بشری نزد خودشان می‌پنداشتند که برترین سعادتِ این‌جهانی و آن‌جهانی را تضمین می‌کند، ولی آنچه که آوردند از قوانینی که ۲۳۰۰ سال پیش از آن از جانب خدای بابل به حمورابی سپرده شده و بر سنگ نگاشته شده بود نیز عقب‌مانده‌تر بود. زیرا آورندگانِ این پیامها از جوامعی مربوط به حاشیه‌های دورافتاده از تمدنِ جهانی آمده بودند که از زمان حمورابی نیز از نظرِ تمدنی و فرهنگی بسیار عقب‌مانده‌تر بودند.

اَلحَمدُ لِلّه الَّذي هَدانا لِهٰذا؛ وَما كُنّا لِنَهتَدِيَ لَولا اَن هَدانَا الله.

الله را سپاس که ما را به این نعمتهای بزرگ رهنمون شد؛ و اگر او ما را رهنمون نشده بود به‌آنها راه نمی‌یافتیم.

بخش دوم

فتوحات در دوران خلافت اموی

ایران‌زمین در دهه‌های چهل تا شصت هجری

معاویه پیش از نیمهٔ سال ۴۱ هجری «امیرالمؤمنین» و خلیفهٔ عمومِ مسلمین شد. او در آغاز خلافتش عبدالله ابن عامر را به‌فرمان‌داری بصره فرستاد، و حاکمیت کوفه را نیز به‌مغیره ابن شعبه داد.

عبدالله ابن عامر در زمان عثمان فرمان‌دار بصره بود، و فتوحاتش در ایران در زمان عثمان را پیش از این خواندیم. علی چون به‌خلافت نشست او را از کارها برکنار کرد. مغیره ابن شعبه را نیز پیش از این شناختیم که از جهادگرانِ بزرگِ عراق بود، و در زمان علی از کارها برکنار داشته شد. این‌دو از جهادگرانِ کاردان با پیشینه‌های نیکو در دوران خلافتِ عمر و عثمان بودند و اکنون معاویه دیگرباره جایگاهِ شایسته به‌آنها داده بود.

پیش از این گفتیم که در تقسیم‌بندی فتوحات در ایران که عمر مقرر کرده بود، نیمهٔ جنوبی ایران شامل خوزستان و پارس و کرمان تا سیستان و زابلستان در شعاع فتوحات بصره قرار می‌گرفت، و نیمهٔ شمالی ایران از حدِّ همدان و آذربایجان به‌سوی شرق در مرور از اسپهان و ری تا خراسان و باختریه و سُغد و خوارزم در شعاع فتوحات کوفه بود. ولی دیدیم که بخشِ غربی خراسان را عبدالله عامر در زمان عثمان گشود. اکنون نیز معاویه مأموریت بازگشایی این سرزمینها را به عبدالله عامر سپرد.

گرچه مغیره ابن شعبه حاکم کوفه بود ولی معاویه نمی‌خواست که مأموریتهای جهادی را به جهادگرانِ قبایل کوفه بسپارد؛ زیرا از قبایل کوفه به‌خاطر آن‌که در جنگِ علی برضدِ او حمایت کرده بودند رنجیده بود. شرکت ندادنِ قبایل کوفه در لشکرکشیهای جهادی اهانتِ بزرگی به‌آنها بود؛ زیرا مانع از آن می‌شد که آنها از درآمدهای ناشی از تاراجها نصیب ببرند، و سببِ تضعیفِ اقتصادیِ آنها نیز می‌شد. آنها مطلقًا بی‌کار بودند و هنری جز جنگ و تاراج‌گری را نمی‌دانستند، لذا مجبور بودند که برای گذران زندگیِ خویش چشم بر پرداختیهائی بدوزند که معاویه ـ البته مرتب ـ به‌آنها می‌داد. از سوی دیگر، این سیاستِ معاویه سببِ نارضایتیِ قبایل کوفه از معاویه شد و به پیدایش یک جریان معترض در کوفه انجامید که «تُرابِیّون» نام گرفت. «ترابِیّون» نامِ دیگر برای شیعیان پیشینِ علی بود که از این‌زمان به‌بعد آرزوی ورچیده شدن خلافت اموی و برگشتنِ

خلافت به‌کسی از خاندان علی را در سر می‌پروراندند.

بازگشایی سیستان و خراسان

تلاشهای عبدالله ابن عامر برای بازگشاییِ سیستان با شکستهائی روبه‌رو شد، و سبب شد که معاویه او را از فرمان‌داری بصره برکنار و زیاد ابن سُمَیّه را به‌جایش منصوب کند، و این در سال ۴۳-۴۴ هجری بود.

زیاد بی‌درنگ دست به‌کار بازگشاییِ سیستان شد، و ربیع ابن زیاد حارثی -که سیستان را در زمان عثمان گشوده بود (و سیاه‌کاریش در زرنگ را پیش از این خواندیم)- با سپاه بزرگی به سیستان گسیل کرد. کابُل‌شاه زندپیل نیز از کابلستان روانهٔ سیستان شد. دو طرف در بُست رویارو شدند، کابُل‌شاه شکست یافت، و ربیع ابن زیاد او را تا رخج دنبال کرد و در آنجا نیز او را شکست داد و بیشینهٔ سیستان را بازگشایی کرد. پس از آن زیاد او را به بصره طلبید و برادرزادهٔ خودش عُبَیدالله ابوبکره را به فرمان‌داری سیستان فرستاد.

عُبَیدالله با کابُل‌شاه مذاکره کرد و پیمانی در میانشان نوشته شد که بر اساس آن کابُل‌شاه تعهد سپرد که سالی یک میلیون درم باج بپردازد.[۱]

برای بازگشایی خراسان نیز زیاد چهار لشکر به فرمان‌دهی چهار مردِ کارکشته (امیر ابن احمر یَشکُری، خُلَید ابن عبدالله حنفی، قیس ابن هیثم سُلَمی، نافع ابن خالد اَزدی) گسیل کرد؛ اولی مأمور فتح مرو، دومی مأمور فتحِ ابرشهر نیشاپور، سومی مأمور فتح مرورود و تالگان و پارآب، و چهارمی مأمور فتح هرات و پوشنگ و بادغیس (بادگیش) شد. هرکدام از اینها حکمِ فرمان‌داری سرزمینهای یادشده را در دست داشت.

چون این سرزمینها بازگشایی شد زیاد پیرمردی به‌نام حَکَم ابن عَمرو غِفاری که از بقایای اصحاب پیامبر بود را به‌عنوان فرمان‌دارِ کلِ خراسان فرستاد.[۲] طبری در خبری که دیده بوده از گرفتنِ غنایم بسیار از تخارستان و گشودنِ «کوهستانهای غور و فَراوَنده و گرفتن سبایای بسیار» توسط حَکَم ابن عَمرو غِفاری یاد کرده است.[۳]

۱. فتوح البلدان، ۳۸۴-۳۸۵.
۲. فتوح البلدان، ۳۹۶.
۳. تاریخ طبری، ۵/ ۲۲۶ و ۲۲۹-۲۳۰.

تخارستان منطقه‌ئی کوهستانی در خراسانِ مرکزی (وسط افغانستانِ کنونی) در میانهٔ دو استانِ هرات و بلخ بود و یک‌سویش همسایهٔ بامیان بود. تخارستان دو دهه پیشتر باج‌گزار شده بود سپس از سلطهٔ دولتِ عربی بیرون شده بود؛ و در این زمان نیز از سلطهٔ عرب بیرون بود.

آنچه که لشکرکشیِ حَکَم ابن عمر غفاری به تخارستان نامیده شده دست‌بردهای او به روستاهای دورافتادهٔ غربِ تخارستان برای گرفتنِ غنایم و سبایا بوده؛ به ویژه که زنان و دختران بُرزاَندامِ آریاییِ تخارستان بسیار زیبا بودند و دست‌یابی بر آنها برای عربها اشتهاآور بود. غنیمت‌گیری و سبایاگیریِ این صحابی در تخارستان شبیخونهای راه‌زنانه و تاراج‌گرانه به روستاهای بی‌دفاع و کم‌توان بوده است.

مغیره ابن شعبه در اواخر سال ۴۹هـ درگذشت، و معاویه حاکمیت کوفه را نیز به زیاد سپرد. زیاد در آغاز سال ۵۰هـ حاکم بخش شرقی خلافت عربی شد، و به‌عبارتِ دیگر به سلطنت سرزمینهای پهناوری رسید که زمانی کشور شاهنشاهی ساسانی نامیده می‌شد. او برای آن‌که سلطهٔ عرب بر خراسان را اطمینان‌بخش کند چند ماه بعد فرمان‌داری خراسان را به ربیع ابن زیاد حارثی داد و پنجاه هزار خانوار از قبایل بصره و کوفه را همراه او به خراسان کوچاند تا در مناطقِ مرو و هرات و نیشاپور جاگیر شوند.[۴] یعنی در سال ۵۱ هجری حدود ۲۵۰ هزار عربِ عراقی‌شده به خراسان کوچانده شدند تا بر جمعیتِ عربِ خراسان افزوده شوند. این اقدام مدبرانهٔ زیاد برای حاکمیت اموی دو فایده دربر داشت: یکی آن‌که بصره و کوفه را از قبایل دردسرآفرین تهی می‌کرد و آرام می‌داشت؛ دیگر آن‌که از عربانِ مهاجر به خراسان به‌عنوان ابزار سرکوب ایرانیان در شرق کشور استفاده می‌شد و ثبات سیاسی را در خراسان برقرار می‌کرد.

در دهه‌های بعدی به نیروی همین قبیله‌ها سراسر خراسان مورد حملات مکرر واقع شده به تسخیر درآمدند و قبایل دیگری که بعدتر به ناحیه کوچانده شدند در نواحی مختلف خراسان اسکان یافتند؛ و این‌را در جای خود خواهیم خواند.

دربارهٔ جنایتهای جهادگران در این سالها در خراسان گزارشی نداده‌اند، زیرا هرچه آنها می‌کرده‌اند تکرار همان کارهای پیشین بوده و ضرورتی به بازگویی نداشته است. بلاذری خبر از فرستاده شدنِ مرزبانِ مرو به‌نزد زیاد داده است، بی‌آن‌که توضیحی در

۴. فتوح البلدان، ۳۹۶. تاریخ طبری، ۵/ ۲۲۶. کامل ابن اثیر، ۳/ ۴۸۹.

این‌باره بدهد. اما این‌را به‌مناسبتی آورده است نه در ارتباط با رخدادهای خراسان؛ و به‌نظر می‌رسد که او را زیاد به‌نزد خودش طلبیده تا با او مذاکراتی انجام داده نویدهائی به او بدهد و سلطهٔ عرب بر خراسان را استحکام بخشد. وی نوشته که عبدالله عامر مرزبانِ مرو را گرفته به‌نزد زیاد فرستاد. زیاد فرمود تا سپاهیانِ اسلام از مِربَد تا کاخ فرمان‌داری در دو صف ایستادند، و به مرزبان گفت: «نظرت دربارهٔ ارتشِ ما به رغمِ سابقهٔ اندکمان در حکومت‌گری چیست؟» مرزبان گفت: «پیش از شما نیز مردمی دارای ارتش نیرومند بودند؛ ولی فکر نمی‌کنم که وقتی زوالشان رسید و روزگارشان به سر آمد به دردشان خورد».[۵]

مرو (مَرغیانه) که آخرین‌شهرِ مهمِ در شمال خراسان بود و بر کرانهٔ جنوبیِ بیابانهای شمالی ایران واقع شده بود و سرزمینش شباهت بسیاری به عربستان داشت در این‌زمان به بزرگترین مرکز تجمع عربها و مرکز فرمان‌داری خراسان تبدیل شد. در کنار هرکدام از شهرهای هَرات و بُست (اولی در غرب خراسان و دومی در شمال سیستان؛ اکنون هر دو در غرب افغانستان) نیز پادگانهای بزرگ عرب تأسیس شد که در هرکدام هزاران جهادگر با قبایلشان استقرار یافتند.

شکست بزرگ سپاه اسلام در طبرستان

طبرستان تا این‌زمان پایداری نموده و تن به باج‌گزاری نداده بود، و نوشته‌اند که همهٔ مردمِ طبرستان دشمنِ اسلام بودند. مردی از عربهای عراق با پیشینه‌های جهادی در خوزستان و پارس به‌نام مُصقَله ابن هُبَیره شیبانی که از زمان علی می‌شناسیم را معاویه به‌طبرستان گسیل کرد.

مصقله با لشکر بزرگی که شمار مردانش را بیش از ده هزار تن نوشته‌اند از تمیشه در شرق مازندران گذشت و از تنگه‌های سخت‌گذر عبور کرده وارد خاک طبرستان شد. ایرانیان در منطقهٔ رویان در ناحیه‌ئی کوهستانی راه را بر او بستند، و او را با همهٔ مردانش کشتار کردند به‌گونه‌ئی که حتی یک‌تن از آنها زنده در نرفت و هیچ اثری از آنها به‌کوفه و دمشق نرسید.[۶]

۵. أنساب الأشراف، ۵/ ۲۳۰.
۶. فتوح البلدان، ۳۲۶. تاریخ طبری، ۴/ ۵۱.

گزارش‌گران عرب عادت نداشتند که چنین رخدادهای شرم‌آوری را که در چندین جای دیگر ایران نیز اتفاق افتاده بود یاد کنند. ولی رواج یک ضربُ المثل در میان عربانِ شبیانی سبب شد که داستان این رخداد وارد کتابها شود. عربها وقتی می‌خواستند بگویند که کسی رفت و هیچ اثری از او به‌دست نه‌آمد می‌گفتند: «به‌همانجا رفت که مصقله و یارانش رفتند»؛ و وقتی می‌خواستند از ناشدنی‌ئی سخن بگویند می‌گفتند: «وقتی مصقله برگردد».[۷]

در تفسیر این ضرب المثل بود که داستان نابودی کامل این جمع بزرگِ جهادگران توسط ایرانیان وارد متون تاریخی شد؛ وگرنه این مورد نیز مانندِ بسیاری از موارد دلاوریهای ایرانیان به سکوت برگزار شده بود و در ذکر مرگ مصقله به این چند کلمه اکتفا می‌کردند که او در جهاد با کافران طبرستان به شهادت رسید؛ چنان‌که بالاتر نیز دربارهٔ مرگِ یکی دیگر از فرمان‌دهانِ جهادگرانِ این زمان خواندیم که در سیستان دشمن بر او شبیخون زد و او را در خواب کشت؛ بی‌آن‌که تفصیلی برای شکست و کشته شدنش بیاورند.

مؤلفِ تاریخ طبرستان در سدهٔ چهارم هجری ضمن سخن دربارهٔ کشته شدنِ مصقله، با تلخی یادآور شده که «گور او هنوز بر راه نهاده است؛ عوام الناس به تقلید و جهلْ زیارت می‌کنند که صحابهٔ رسول الله علیه السلام است».[۸]

یعنی گورِ یک عربِ جهایت‌کارِ دشمنِ ایرانی که به‌دست ایرانیانِ پابند به‌حفظِ دین و میهن و اصالت و هویتِ خویش کشته شده بوده است بعدها نزدِ ایرانیانِ مسلمان‌شدهٔ منطقه تبدیل به یکی از تقدس‌یافتگان شده است.

چه بسا که گورِ این دشمن ایرانیان و این گریخته از علی به‌مانندِ بسیاری دیگر از گورهای عربهای دیرینه در دوران سلطنتِ قزلباشان صفوی به مزار یک امام‌زادهٔ شیعه تبدیل شده باشد و اکنون دارای گنبد و بارگاه و یکی از زیارت‌گاههای مردمِ خرافه‌باور باشد؛ و چه بسا که نام یکی از نوادگانِ علی نیز بر خود داشته و همچون دهها موردِ مشابهِ خویش باشد که هرکدامش یک «امام‌زاده» و مرکز درآمدی برای کسانی است که دین می‌فروشند و زندگی‌شان را از راهِ فروختنِ کالای خرافه و فریب می‌گذرانند و از راهِ نذر و

---

۷. همان‌دو.

۸. ابن اسفندیار، تاریخ طبرستان (پدیده خاور، تهران، ۱۳۶۶)، ۱۵۸.

نیازهای مردمِ ساده‌اندیشِ خرافه‌باور و گورپرست‌شده ثروت بر ثروت می‌اندوزوند.

تلاش برای تسخیر سُغد (ماوراء النهر)

سرزمینِ سُغد که به روزگارِ هخامنشی سُغدِیانَه نامیده می‌شده است در منطقهٔ جنوبیِ میان دو رودِ آمودریا و سیردریا قرار گرفته بود؛ آمودریا در غرب و سیردریا در شرقِ سغد بود. آمودریا را عربها «جیحون» و سیردریا را «سیحون» نامیدند. شهرهای مرکزی سغد که شاه‌نشین بودند، یکی سمرکَند در شرق و دیگری بخارا در غرب بود. سغد از جنوب با بلخ (باختریه)، در غرب با مَرو (مَرغِیانَه)، در شمال با خوارزم (هُوارِزمِیَه) و در شرق با ترکستان همسایه بود. مردم سغد از نژاد ایرانی بودند، و گویشِ ویژهٔ خودشان را داشتند (گویشِ سغدی) که یکی از شاخه‌های زبانِ ایرانی بود.

باختریه (بلخ) و سُغد و خوارزم و هیرَکانیه (گرگان) در زمان خلافتِ عثمان طبق قراردادهائی وارد پیمانهای باج‌گزاری شده بودند و در زمان علی پیوندشان با عرب را به‌کلی بریده بودند. این سرزمینها از زمان فروپاشی شاهنشاهی به‌بعد توسط شاهکان محلی اداره می‌شد. آنها در زمان معاویه نیز خودمختاری‌شان را حفظ کردند، و تلاشهائی که برای تجدید قراردادهای باج‌گزاریِ پیشین با این سرزمینها انجام گرفت به موفقیتی نرسید. ستیزه‌های قدرتِ ناشی از فروپاشیِ شاهنشاهی و تلاش برای تشکیل سلطنت فراگیر در میان این شاهکانِ محلی که هرکدامشان در آرزوی شاهنشاه شدن بود جریان داشت، هیچ‌کدام به نیروی برتر تبدیل نمی‌شد تا سلطنتی فراگیر تشکیل دهد، و همه‌شان نیروهای مردم شرق ایران را به تحلیل می‌بُردند و زمینه را برای دست‌اندازیِ عرب بر آن سرزمینها آماده می‌کردند.

زیاد ابن سمیه در اواخر سال ۵۳ از دنیا رفت، و پسرش عُبَیدالله به‌نزد معاویه رفته از او تقاضا کرد که او را جانشین پدرش کند. معاویه گفت: «اگر پدرت تو را جانشین کرده بود من تصویب می‌کردم»؛ و او را به فرمان‌داری خراسان فرستاد.[۹]

عبیدالله زیاد همین‌که واردِ خراسان شد نیروهایش را برداشته از آمودریا گذشته به بخارا لشکر کشید. گزارشهای این لشکرکشی را تاریخ‌نگاران عربی‌نویس آورده‌اند؛[۱۰]

---

۹. تاریخ طبری، ۳/ ۲۴۲ـ۲۴۳.

۱۰. فتوح البلدان، ۳۹۷. طبری، ۳/ ۲۴۳ـ۲۴۴. تاریخ یعقوبی، ۲/ ۲۳۶ـ۲۳۷. ابن اثیر، ۳/ ۴۹۹.

ولی من از متنِ تاریخ بخارا -تألیف ابوبکر نرشخی- می‌آورم که با متن تواریخ عربی هم‌خوانی دارد:

چون عُبَیدالله زیاد را معاویه به خراسان فرستاد او از آبِ جیجون بگذشت و به بخارا آمد. و پادشاه بخارا خاتون بود از بهرِ آن‌که پسر او طغشاده خُرد بود.(*) پس عُبَیدالله زیاد بیکند بگشاد و رامِشن؛ و بسیار بَرده کرد. و چهارهزار بندهٔ بخاریْ خویشتن را گرفت... چون به شهر بخارا رسید صفها برکشید و منجنیقها راست کرد. خاتون کس به ترکان فرستاد و از ایشان مدد خواست. و کس به عُبَیدالله زیاد فرستاد و هفت‌روز مهلت خواست و گفت: «من در طاعتِ توام»، و هدیه‌های بسیار فرستاد. چون در این هفت‌روز مدد نرسید دیگرباره هدیه‌ها فرستاد و هفت‌روزِ دیگر زمان خواست. لشکر ترک برسید و دیگران جمع شدند و لشکر بسیار گشت و جنگهای بسیار کردند، و به آخرْ کافران به هزیمت شدند و مسلمانان در پیِ ایشان رفتند و بسیار بکشتند، و خاتون به حصار اندر آمد، و آن لشکرها به ولایتِ خویش بازگشتند. و مسلمانانْ بسیار غنیمت یافتند از سلاح و جامه و زرّینه و سیمینه. و بَرده گرفتند. و یک پایِ موزهٔ خاتون با جوراب گرفتند، و جوراب و موزه از زر بود مُرَصّع به جواهر چنان‌که قیمت کردند دویست هزار درم آمد. عُبَیدالله زیاد فرمود تا درختان می‌کندند و دیه‌ها را خراب می‌کردند، و شهر را نیز خطر بود. خاتون کس فرستاد و امان خواست، صلح افتاد بر هزاربار هزار درم. و خاتون مال بفرستاد، و عُبَیدالله مال بگرفت و بازگشت. و آن چهارهزار برده با خویشتن برد.[۱۱]

چون عُبَیدالله زیاد با غنایم به بصره برگشت و برای دادن گزارشِ کارهائی که در سغد کرده بود به دمشق رفت معاویه فرمان‌داری بصره و به تبعِ آن خوزستان و پارس و کرمان و سیستان را به او داد.

در این‌زمان معاویه تصمیم گرفته بود که موضوع ولیِ‌عهد کردن پسرش یزید را بر سرِ زبانها اندازد، و برای این‌منظور درصدد شد که همهٔ نیرومندانی که احتمال مخالفتشان می‌رفت را راضی نگاه دارد. او فرمان‌داری خراسان را نیز به سعید پسرِ عثمان داد، و

(*) خاتون و طغشاده لقبهای ایرانی است. «خاتون» تلفظ درستش «خُواتاین» بوده و تلفظ جدیدترش خداییِن است (یعنی حاکمِ مؤنث). طغشاده نیز شکل سغدیش «تَخشایده» است که تلفظِ دیگری از «اَرتَه خَشَایتَه» بوده است.

۱۱- تاریخ بخارا، ۵۲-۵۳.

سعید در سال ۵۶هـ به خراسان رفت و به سغد لشکرکشی کرد.

گزارش لشکرکشی سعید عثمان به سُغد را تاریخ‌نگاران چنان آورده‌اند که بازگویی داستان یک غداری پلیدِ عربی است؛[12] و من در اینجا از تاریخ بخارا می‌آورم که با نوشتهٔ مؤلفان عربی‌نگار همسان است:

[سعید] از جیحون بگذشت و به بخارا آمد. خاتون کس فرستاد و گفت: «بر همان صلح‌ام که با عُبَیدالله زیاد کرده‌ام». و از آن مال بعضی فرستاد که ناگاه لشکرِ سُغد و کش و نخشب رسیدند... خاتون از صلح و آنچه فرستاده بود پشیمان شد و آن مال بازگرداند. سعید گفت: «بر همان قول‌ام، و آن‌مال بازفرستند». خاتون گفت: «ما را صلح نیست». آن‌گاه لشکرها جمع شدند و در مقابلهٔ یکدیگر ایستادند و صفها برکشیدند. خدای تعالیٰ بیم در دل کافران انداخت تا آن‌همه لشکرهای کافران بازگشتند بی‌جنگ، و خاتون تنها ماند. باز کس فرستاد و صلح خواست و مالْ زیادت کرد، و به تمامی فرستاد. سعید گفت من اکنون به سُغد و سمرقند می‌روم و تو به راهِ من‌ای، از تو گروی باید تا راه بر من نگیری و مرا نرنجانی (یعنی از پشت به‌من حمله نکنی). خاتون هشتاد تن از مَلِک‌زادگان و دهقانان بخارا به گرو به سعید داد...

سعید ابن عثمان چون از کارهای بخارا فارغ شد، به سمرقند و سُغد رفت... و چون به بخارا رسید خاتون کس فرستاد و گفت: «چون به سلامت بازگشتی آن گرو به‌ما دِه». سعید گفت: «من هنوز از تو ایمن نشده‌ام. گرو با من باشد تا از جیحون بگذرم».

چون از جیحون بگذشت خاتون باز کس فرستاد. گفت: «باش تا به مرو رسم».

چون به مرو رسید باز خاتون کس فرستاد. گفت: «تا به نیشاپور رسم».

چون به نیشاپور رسید، گفت: «تا به کوفه رسم، و از آنجا به مدینه».

چون به مدینه رسید، غلامان را بفرمود تا شمشیرها و کمرها از ایشان بگشادند، و هرچه با ایشان بود از جامهٔ دیبا و زر و سیم همه را از ایشان بگرفتند، و ایشان را گلیمها عوض دادند و به کشاورزی مشغول شان کردند.

ایشان به غایت تنگ‌دل شدند و گفتند: این مرد را چه خواری ماند که با ما نکرد؟! ما را به بندگی گرفته و کارِ سخت می‌فرماید. چون در استخفاف خواهیم هلاک شدنْ باری

۱۲. فتوح البلدان، ۳۹۷-۳۹۹. ابن اثیر، ۳/ ۵۱۲-۵۱۳. تاریخ یعقوبی، ۲/ ۲۳۷.

به فائده هلاک شویم.

پس به سرای سعید اندرآمدند و درها بربستند و سعید را بکشتند و خویشتن را نیز به‌کشتن دادند.[۱۳]

چون سعید عثمان کشته شد عُبَیدالله زیاد حاکمیتِ خراسان را به برادرِ خودش عبدالرحمان، و حاکمیت سیستان را به برادر دیگرش عَبّاد داد (سال ۵۹هـ). عَبّاد مرد غزوه و جهاد بود ولی عبدالرحمان مردی آسایش‌طلب بود. طبری نوشته که عبدالرحمان مردی سخاوت‌مند ولی سست‌اراده بود، دو سال در خراسان بود و یک‌بار هم به‌جائی لشکرکشی نکرد.[۱۴]

یزید چون پس از درگذشتِ پدرش خلیفه شد از سستیِ عبدالرحمان زیاد ناخشنود بود و تصمیم گرفت که او را برکنار کند. سَلم برادرِ دیگرِ عبیدالله زیاد به دمشق نزد یزید رفته از او تقاضا کرد که حاکمیتِ خراسان را به او بدهد؛ و یزید گفت: «هم حاکمیت خراسان را و هم حاکمیت سیستان را به‌تو می‌دهم»؛ و به عبیدالله زیاد نوشت که دو هزار سوارِ نخبهٔ بصره را در اختیار سلم بگذارد تا همراهش به خراسان بروند.

سلم بهترین جهادگران بصره (ازجمله مُهَلَّب ابی‌صُفره اَزدی و عبدالله خازِم سُلَمی که پس از این در رخدادهای ایران خواهند درخشید) را گزین کرد، و در اواخر سال ۶۱هـ وارد خراسان شد. او برادرش عَبّاد را از حاکمیت سیستان برکنار کرد، و برادرِ دیگرش یزید را به جایش گماشت، و بی‌درنگ قصد لشکرکشی به سُغد و خوارزم کرد، که تا کنون از قلمرو عرب بیرون و در میان چند شاهِ محلی تقسیم شده بودند. این شاهَکان بر سرِ مناطق نفوذشان و تشکیل یک پادشاهیِ همه‌گیر با هم در ستیز بودند. نوشته‌اند که در بهار و تابستان که عربها به سرزمینهاشان لشکر می‌کشیدند آنها با یک‌دیگر همدست می‌شدند تا با عرب بستیزند، ولی در زمستان که عربها به خراسان برمی‌گشتند آنها منازعاتشان را ازسر می‌گرفتند. هربار که عربها را برمی‌گرداندند در جنوب خوارزم انجمن می‌کردند و پیمان می‌بستند که از آن‌پس با هم نجنگند و امور را با مشورت به‌پیش ببرند؛ ولی این پیمانها حاصلی نمی‌داد.[۱۵]

---

۱۳. تاریخ بخارا، ۵۳ـ۵۷.

۱۴. تاریخ طبری، ۳/ ۲۵۶.

۱۵. تاریخ طبری، ۳/ ۳۴۵ـ۳۴۶. ابن اثیر، ۴/ ۹۵ـ۹۶.

نوشته‌اند که سلم ابن زیاد خبر یافت که شاهکانِ سُغد و خوارزم در شهری در جنوب خوارزم (که نامش را ننوشته‌اند) انجمن کرده‌اند، و به مُهَلَّب ابی‌صُفره ازدی مأموریت داد که به‌آن شهر لشکر بکشد. مُهَلَّب آن‌شهر را در محاصره گرفت، و آنها با او شرط کردند که اگر تعهد بدهد که همهٔ مردم شهر در زینهار باشند شهر را تسلیم خواهند کرد. براساس پیمانی که در میان دو طرف نوشته شد آنها پذیرفتند که بیست میلیون درم به او بپردازند، و او هرچه کالا و چهارپا که دلش بخواهد را نیم‌بها از بازارهای آنها بخرد.

نوشته‌اند که او وقتی به مرو برگشت پنجاه میلیون درم نقدی و کالا و چهارپا برای بیت المال با خود داشت (سال ۶۱ه).[۱۶]

خودِ سلم نیز به‌درون سُغد لشکر کشید. گزارش این لشکرکشی را با آشفتگی آورده‌اند، و همین اندازه نوشته‌اند که او زنش را با خودش برده بود و در این سفر پسری زائید و نامش را سُغدی نهاد. او از حاکمِ سمرکند تقاضا کرد که زیورهائی ازآنِ زنش به زنِ او عاریه بدهد، و حاکمِ سمرکند زیورهای زنش ازجمله تاجِ زنش را برای زنِ سلم به‌عنوان عاریه فرستاد، ولی سلم چون آن‌را گرفت غدارانه از بازدادنش خودداری ورزیده با خود به خراسان برد. نیز، او از سغد لشکری را به خجند فرستاد، و این لشکر با شکست برگشت. سپس سغدیها به پیکارِ او برخاستند، و او بَندُوَن سُغدی را کُشت.[۱۷]

از این گزارشهای آشفته و مختصر برمی‌آید که لشکرکشی او به سُغد ناکام مانده است؛ ولی گزارش‌گران عرب نخواسته‌اند که آن‌را بیان کنند. شعری که اعشای بنی‌همدان در یادآوری جهادش در سغد سروده بوده خبر از شکست خونینِ جهادگران با کشتگانِ بسیار می‌دهد. او در این سروده چنین گفته است:

> کاش اسپم در خجند نمی‌گریخت، و لاش‌خورها به کشتن‌گاهم آمده بودند، و با تنِ خونین به پیش‌گاه الله رسیده بودم.[۱۸]

شکست بزرگ سپاه اسلام در سیستان

در میان رخدادهای بالا مردم سیستان دیگرباره برضدِ عربها شوریده بودند و

---

۱۶. تاریخ طبری، ۳/ ۳۴۶. ابن اثیر، ۴/ ۹۶-۹۷.

۱۷. تاریخ طبری، ۳/ ۳۴۶. ابن اثیر، ۴/ ۹۷. فتوح البلدان، ۳۹۹.

۱۸. همان سه‌تا.

کابل‌شاه زندپیل از آنها حمایت می‌کرد.

یزید ابن زیاد برای مقابله با زندپیل آماده شد. گزارش‌گران عرب که رخدادهای این سالهای سیستان را با اشاره‌ئی به‌سکوت گذرانده‌اند خبرِ این پیکار را با شرم‌گینی و اختصار آورده‌اند. همین اندازه نوشته‌اند که زندپیل «پیمان را شکسته بود و غدر کرده بود»؛ و یزید ابن زیاد برادرش ابوعبیده را به پیکارِ او فرستاد، «مسلمین شکست یافتند و ابوعبیده را زندپیل به اسارت گرفت»، سپس یزید ابن زیاد به پیکارِ زندپیل برخاست، ولی شکست یافت و کشته شد و هزاران تن از جهادگران کشته شدند (سال ۶۲هـ).

پس از آن طلحه ابن عبدالله خَزاعی را سلم ابن زیاد به سیستان فرستاد و به او مأموریت داد که برای آزادسازی ابوعبیده با زندپیل مذاکره کند. طلحه به زرنج رفت و با زندپیل مذاکره کرد، و زندپیل ۵۰۰ هزار درم خسارت جنگی گرفت و ابوعبیده را آزاد کرد (سال ۶۳هـ).[۱۹]

اندکی پس از این رخداد خلیفه یزید از دنیا رفت، اوضاع خلافت اموی آشفته شد، شورش سراسری ضدعربی در همه‌جای ایران به‌راه افتاد، در سیستان به‌جز جهادگرانی که در شهرهای پادگانیِ زرنج و بُست بودند بقیهٔ عربها در هرجا که بودند به‌درون بیابانها تارانده شدند، سیستان ـ عملاً ـ از قلمرو خلافتِ عرب بیرون شد، و این وضع چندین سال ادامه یافت.

از آن‌پس قبایل عربِ پراکنده در سیستان از راه دست‌برد به‌آبادیها و تاراج‌گری زندگی می‌گذراندند.

شورشهای مردم ری و آذربایجان

مردمِ ری و دستبی پس از درگذشتِ معاویه برضدِ سلطهٔ عرب شوریدند. وقتی عبیدالله زیاد برای مقابله با حسین ابن علی به‌کوفه رفت عمر سعدِ ابی‌وقاص از دمشق برای سرکوب شورش مردم ری گسیل شده بود، که البته با به‌پیش آمدنِ موضوع مقابله با حسین مأموریت او سرانجام نگرفت.

سپس ضمن رخدادهای سال ۶۴، یعنی پس از درگذشتِ یزید، به اختصار نوشته‌اند که مردم ری به رهبریِ فرخان رازی در شورش بودند، و محمد ابن عمیر تمیمی بر سرشان

۱۹. فتوح البلدان، ۳۸۵. ابن اثیر، ۴/ ۹۷ـ۹۸.

گسیل شد. مردم ری با او پیکار کردند و او شکست یافت. نیز به‌اختصار گفته شده که پس از آن عَتّاب ابن ورقاء تمیمی گسیل شد. عتاب ابن ورقاء به‌سختی با مردم ری جنگید، فرخان کشته شد، و مشرکین شکست یافتند.[۲۰]

در اینجا گفته نشده که ری به دامن سلطهٔ عرب برگشت؛ ولی چند سال بعد هم می‌بینیم که ری از سلطهٔ عرب بیرون است. در رخدادهای سال ۶۸هـ می‌خوانیم که مردم ری درشورش بودند و با خوارج همکاری می‌کردند؛ و عتاب ابن ورقاء که در این زمان والی اسپهان بود به‌فرمان مُصعَب زُبَیر به ری لشکر کشید. مردم ری که فرمان‌دهشان فرخان بود با او جنگیدند، و عتاب در جنگ استواری نشان داد تا آن‌که ری را گرفت و تاراج کرد، و دیگر دژهای ناحیه را نیز گرفت.[۲۱]

با وجود این گزارشها که خبر از بازگشاییِ ری می‌دهند، در گزارشهای دیگری می‌بینیم که ری در یک دههٔ آینده بیرون از قلمرو عرب است، و در لشکرکشی بزرگ حدود یک‌دهه بعد بازگشوده خواهد شد.

در همین سالها مردم آذربایجان نیز در شورش ضد عربی بودند و عربها را از شهرها تارانده بودند. گفته شده که محمد ابن عمیر تمیمی که به آذربایجان گسیل شده بود به‌موغان لشکر کشید که مردمش در شورش بودند و از یاری برخی از دیلمان برخوردار بودند. او شکست یافت و پرچمش را دشمنان گرفتند، و عتاب ابن ورقاء که اکنون فرمان‌دار پادگان دستبی و حاکم اسمی ری بود به فرمانی که مصعب زبیر برایش فرستاد از راهِ قزوین به یاری محمد ابن عمیر شتافت. نوشته‌اند که محمد ابن عمیر جمعی از مردم آذربایجان را کشت و جمعی را اسیر کرد و پرچمِ محمد ابن عمیر را از آنها بازگرفت.[۲۲] ولی گفته نشده که آذربایجان به سلطهٔ عرب برگشت.

قزوین و دیلمان

در قزوین از دورانِ خلافت معاویه به‌بعد یک پادگان مستحکم عرب دائر بود که از سرزمینهای داخلی منطقه در برابر دیلمان حفاظت می‌کرد، و در عینِ حال هرگاه نیازی

---

۲۰. أنساب الأشراف، ۱۲/ ۱۶۱. ابن اثیر، ۴/ ۱۴۴.
۲۱. ابن اثیر، ۴/ ۲۸۷.
۲۲. بنگر: أنساب الأشراف، ۱۲/ ۲۷.

به‌پیش می‌آمد سپاه برای سرکوبِ مردم ری و آبادیهای مناطق جنوبی و شرقیِ آذربایجان گسیل می‌شد.

عربها به‌پادگانهائی که در آخرین‌حدود سرزمینهای زیر سلطه‌شان تأسیس کرده بودند **ثَغر** می‌گفتند که جمعش **ثُغور** بود. ثَغر ترجمهٔ لفظِ پارسیِ «پوزه» است و به‌معنای «پوزهٔ مرز» است. ثُغورِ بسیاری در مرزهای میان متصرفات عرب و سرزمین دشمن (دارُ الإسلام و دارُ الکُفر) در جنوب اناتولی و شمال و غربِ آذربایجان و جنوب هیرکانیه (گرگان) دائر بود، و یکی از آنها ثغر قزوین در برابر سرزمین دیلمان بود.

در ثَغرها معمولاً ورزیده‌ترین و جان‌بازترین جهادگرانِ داوطلب گرد آمده بودند، و خلیفه نیز به‌خاطر اهمیتی که وظیفهٔ این جهادگران داشت سخاوت‌مندانه به‌آنها می‌رسید.

دیلمان هیچ‌گاه از تلاش برای بیرون راندنِ عربها از قزوین فروگذار نمی‌کردند. نوشته‌اند که جهادگرانِ ثغر قزوین از بیم حملهٔ دیلمان شب و روز نگاه‌بانی می‌دادند. و در یادآوری یک مورد از حملهٔ دیلمان به قزوین، به‌اختصارِ بسیار نوشته‌اند که در سال ۸۱هـ دیلمان به قزوین حمله کرده وارد شهر شدند، و عربها در شهر با آنها پیکار کردند و همه‌شان را کشتند.[۲۳] این به‌آن معنا است که قزوین را دیلمان گرفته‌اند، سپس سپاهِ بزرگ برسرشان گسیل شده شهر را از آنها بازگرفته‌اند.

* * *

در گزارش رخدادهای درون ایران در این دهه‌ها که تا اینجا مورد سخنمان بود در هیچ گزارشی نمی‌خوانیم که ایرانیان در یک روستا یا شهری در جائی از مناطق درونیِ ایران مسلمان شده باشند. تا این زمان هرجا از ایرانیِ مسلمان سخن به میان آمده است به روشنی مشخص شده که وقتی پسرکی بوده به بردگی برده شده و در یک قبیله یا طایفهٔ عرب مسلمان کرده شده و آزاد گشته و مولای سیدش و وابسته به قبیلهٔ سیدش شده است. به‌عبارتِ دیگر، هر ایرانی‌ئی که مسلمان بوده عربها او را در بچگی از خانه بیرون کشیده با خودشان برده غلام کرده نزد خودشان و در میان قبیلهٔ خودشان نگاه داشته و مسلمان و سپس آزاد و مولا کرده بوده و نیمه‌آزاده در قبیله نگاه داشته بوده‌اند.

---

۲۳. ابن اثیر، ۴/ ۴۶۰.

ایران‌زمین در دهه‌های هفتاد تا نود هجری

عبدالملک ابن مروان ابن حَکَم که یکی از نیرومندترین و باتدبیرترین و کاردان‌ترین خلیفه‌های اموی بوده در سال ۶۶ به خلافت رسید و تا سال ۷۲ خلافت عبدالله زبیر که حجاز و عراق و ایران را در قلمرو داشت را ورانداخت و عراق و ایران و حجاز را ضمیمهٔ قلمرو خویش کرد که داستانِ درازی دارد. او بی‌درنگ دست به‌کار بازگیری سرزمینهای شرقیِ ایران‌زمین شد که در سالهای گذشته از قلمرو عرب بیرون شده بود.

تلاش برای بازگشایی سیستان و زابلستان

پیش از این ناکامیهای عربها برای تسخیر زاوُلستان، و چند شکست بزرگِ آنها از زندپیل را دیدیم. یک شکست بزرگ عرب در سال ۷۰هـ در سیستان را گزارش‌گرانِ عرب به‌کلی نهان داشته‌اند. در یادداشتهای آرشیو خلافت عباسی می‌خوانیم که در سال ۳۰۴هـ در زیرزمین دژ قندهار سرهای چیده شدهٔ هزار عرب کشف شد که نامهاشان را بر لوحه‌های کوچکی نوشته با نخهای ابریشمین در گوششان آویخته بودند. نام ۳۹ تن از صاحبانِ سرها که نام‌داران عرب بودند قابل شناسایی بود. یکی از سرها متعلق به یکی از برادران عبدالله زُبَیر بود؛ تاریخهائی که بر آویزه‌ها بود سال ۷۰هـ را نشان می‌داد.[1]

نوشته به‌عربی بوده است. معلوم می‌شود که اینها جهادگرانی بوده‌اند که زندپیل شکست داده و گروهی را در جنگ کشته و گروهی را نیز اسیر کرده، سرهای کشتگان را بریده و نگاه داشته، و اسیران را مجبور کرده که نامهای کشتگان را بنویسند؛ سپس اسیران را نگاه داشته تا پس از مذاکره با والیِ عراق (در آن‌زمان مصعبِ زبیر) و طرحِ مطالباتش اسیران و سرهای کشتگان را تحویل دهد. ولی شاید ادامهٔ مذاکرات به‌زمانی برخورد کرده که مصعب در صددِ مقابله با لشکرکشیِ بزرگِ عبدالملک مروان به‌عراق بوده است، و حتمًا کابل‌شاه اسیران را نیز کشته است.

گزارش این لشکرکشیِ شکست‌آمیزِ پرتلفات در کتابهای تاریخی نه‌آمده است. نمی‌توان تصور کرد که عربها در زمان امویان خبرِ این شکستِ بزرگ را نشنیده باشند؛ ولی

---

۱. منتظم ابن الجوزی، ۱۳/ ۱۶۷ـ۱۶۸.

تَعَمُّدًا آن‌را نهان داشته‌اند، زیرا عادت نداشتند که شکستهای بزرگِ خودشان را بازگویند. نابود شدنِ عبیدالله ابی‌بکره و سپاهیانش به‌دست زندپیل که پیش از این خواندیم نیز در ارتباط با موضوع ابن اشعث آورده شده است. در خبرهائی که عربها از جهادهاشان بازمی‌گفته‌اند فقط حکایتِ کُشتیم و کُشتیم، اسیر گرفتیم و اسیر گرفتیم، غنیمت گرفتیم و غنیمت گرفتیم، آمده است تا بیان‌گرِ قدرتِ برترِ اسلام بوده باشد؛ ولی در بازتاب دادنِ خبرِ شکستهای خودشان احتیاطِ بسیار به‌کار برده‌اند و اگر توانسته‌اند خبرِ شکست را نهان داشته‌اند، و این‌را پیش از این دیدیم.

مورد دیگری از کشفِ جمجمهٔ عربها نیز در شهر مرو در سال ۳۰۵هـ کشف شده است. در گزارش آرشیو خلافت عباسی مربوط به این‌سال می‌خوانیم که زیر دیوار شهر مرو نقبی پدیدار شد که به یک زیرزمین منتهی می‌شد؛ آنجا هزار سر چیده شده بود که در گوشِ هرکدامشان آویزه‌ئی با نام صاحبش دیده می‌شد.[۲]

اینها نیز سرهای سران و برجستگان عرب بوده نه جهادگرانِ معمولی. خبرِ این شکست نیز در زمان اموی بازگویی نشده است. این یکی شاید مربوط به جنبش بزرگ ضدِ عربیِ خراسان در خلافت علی بوده باشد که در جای خود درباره‌اش سخن گفتیم.

به‌هرحال، خلیفه عبدالملک در سال ۷۲ اُمَیّه ابن عبدالله اموی را به فرمان‌دهیِ جهادگرانِ سرزمینهای شرقی فرستاده فرمان‌داریِ خراسان و سیستان را به او سپرد. اُمَیّه نیز پسرش عبدالله را از خراسان به سیستان گسیل کرد. بیشینهٔ سرزمین سیستان شامل زاوُلستان در این زمان در دست زندپیل بود.

گویا عبدالله اُمَیّه با سپاه بزرگی وارد بُست شد، و زندپیل به او پیام فرستاد که ما با شما سرِ جنگ نداریم، و هدایائی را برای عبدالله اُمَیّه فرستاده به او پیشنهاد کرد که اگر با وی آشتی کند یک میلیون درم به او خواهد پرداخت. معنای این پیشنهاد آن بود که عربها به آن‌بخش از سیستان که در قلمرو زندپیل بود دست‌اندازی نکنند. لیکن عبدالله اُمَیّه گفت: «اگر این رواق را برایم پر از زر کند با او پیمان آشتی خواهم بست». درنتیجه، تلاش آشتی‌جویانهٔ زندپیل به‌جائی نرسید، و عبدالله اُمَیّه به قلمرو زندپیل لشکر کشید.

زندپیل او را در یک منطقهٔ کوهستانی به دام افکند و مجبور کرد که پیمان عدمِ تعرض با او به امضاء برساند و به سلامت به زرنج برگردد و از این‌پس نیز تا هنگامی که

---

۲. منتظم ابن الجوزی، ۱۷۵ـ۱۷۶.

والی سیستان است هیچ‌گاه به قلمرو او لشکر نفرستد.[۳]

به‌دنبال این رخدادها حجاج ثقفی به‌حاکمیت عراق فرستاده شد، و او عبیدالله ابوبکره (برادرزادهٔ زیاد) را مأمور بازگشاییِ سیستان و زابلستان کرد. عُبَیدالله در حرکت سریعی سرزمینهای سیستان -شامل زرنج و بُست- را واپس گرفت و به‌سوی قندهار پیش‌روی کرد؛ ولی کابُل‌شاه او را در گذرگاههای کوهستانی به دام افکنده در محاصره گرفت. محاصره مدتها به درازا کشید تا عربها سواریهاشان را هم خوردند و گرسنگی به‌آنها روی‌آور شد. کابُل‌شاه به او پیام فرستاد که اگر مایل به رهایی و زنده‌ماندن است باید ۵۰۰ هزار درم خسارت جنگی بپردازد، و سه پسرش -نهار و حجاج و ابوبکره- را به‌عنوان گروگان به کابُل‌شاه بسپارد، و سوگندنامه‌ئی بنویسد که تا هنگامی که والی سیستان است به مرزهای کابلستان تجاوز نکند و هیچ‌گاه از کابلستان مطالبهٔ باج نکند. شریح ابن هانی مانع شد که او تعهد به پرداخت خسارت جنگی بدهد، و گفت اگر تو چنین مبلغی به کابُل‌شاه بپردازی حجاج آن‌را با بریدن از مستمری‌مان از ما خواهد سِتاند. نیز، او اصرار کرد که ما آمده‌ایم تا در راهِ الله جهاد کنیم، و نباید تسلیم خواسته‌های کافرانِ کابلی شویم.

عُبَیدالله ناچار با کابُل‌شاه وارد پیکار شد تا محاصره را بشکند؛ ولی به‌سختی از کابُل‌شاه شکست یافته بیشینهٔ سپاهیانش -ازجمله شریح ابن هانی- به‌کشتن رفتند. خودِ او و گروهی که زنده مانده بودند راهِ گریز گرفتند، ولی در گذرهای کوهستانی از تشنگی و گرسنگی از پا درآمدند، و اندکی از بقایای جهادگرانش پس از او توانستند که به زرنج برگردند.[۴]

دیگرباره کابُل‌شاه بیشینهٔ سیستان را از سلطهٔ عرب بیرون کشید.

حجاج ثقفی پس از آن عبدالرحمان ابن محمد ابن اشعث کِندی (پسرِ برادرزنِ حسن ابن علی) را با یک سپاه چهل هزاری که بیست هزارشان از کوفه و بیست هزارشان از بصره بودند روانهٔ سیستان کرد.

عمدهٔ سپاهیانِ کوفه -همچون فرمان‌دهشان عبدالرحمان- از بازماندگان یا فرزندانِ شیعیان علی بودند.

مأموریت **ابن اشعث** برای واپس‌گیریِ سیستان چندان برای حجاج اهمیت داشت

---

۳. فتوح البلدان، ۳۸۶. کامل ابن اثیر، ۴/ ۳۶۸ - ۳۶۹.

۴. فتوح البلدان، ۳۸۶-۳۸۷. أنساب الأشراف، ۷/ ۳۰۴ - ۳۰۹. تاریخ طبری، ۶/ ۳۲۳ - ۳۲۵.

که برای تجهیز سپاهِ او علاوه بر مستمری یک‌سالِ افرادِ سپاه که پیشگی و نقدی به‌آنها پرداخت، بیست میلیون درم هزینه کرد.[۵]

ابن اشعث با این‌سپاهِ مجهز به کابلستان لشکر کشید (سال ۸۰هـ). کابُل‌شاه ـ مانندِ همیشه ـ راه را برای ورود سپاه عرب به‌درون خاک کابلستان باز گذاشت تا آنها را به معابر سخت‌گذرِ کوهستانی بکشانَد و به دام اندازد. ابن اشعث روستا پس از روستا و آبادی پس از آبادی به جلو رفت. ولی چون‌که زمستان و سرما در پیش بود، و می‌دانست که در شرایط سرمای زمستان جنگ در مناطق کوهستانی خالی از گزند نیست صلاح را در آن دانست که اکنون که سیستان را واپس گرفته است با کابُل‌شاه وارد مذاکره برای صلح شود و به بُست برگردد. او پس از مشورت با سرانِ قبایلِ همراهش به این تصمیم عمل کرد، و گزارشِ پیش‌رویها و تصمیم به متوقف کردن جنگ را برای حجاج نوشت، و سپاهش را برداشته به بُست برگشته به انتظار سپری شدن فصل زمستان نشست.

حجاج در نامه‌ئی به‌او نوشت که تو از دشمن ترسیده‌ای واپس نشسته‌ای؛ وگرنه می‌بایست که تا یکسره کردنِ کارِ کابل‌شاه به‌پیش‌روی و نبردها ادامه می‌دادی.

پس از آن میان ابن اشعث و حجاج به‌هم خورد که سبب شوریدنِ ابن اشعث برضد حجاج و لشکرکشی با همان سپاهیانْ به‌عراق برای نابود کردنِ حجاج شد و داستان درازی دارد. ابن اشعث و حجاج حدود دو سال در بصره و کوفه با همدیگر جنگها داشتند تا سرانجام ابن اشعث شکست یافت و به درون ایران و کرمان و سپس سیستان گریخت و به‌کابل‌شاه پناهنده شد. کابل‌شاه نیز به‌درخواستِ مذاکراتِ صلح حجاج که توسط یک هیأت حسن نیت برایش برده شد پاسخ مساعد داد و در قبال گرفتن یک میلیون درم نقدی و تعهد کتبی حجاج بر آن‌که از این‌زمان تا مدتِ هشت سال عربها به سرزمینهای زیرِ سلطهٔ کابل‌شاه تعرض نکنند، ابن اشعث را به‌مأموران حجاج سپرد؛ و این در سال ۸۵ بود.[۶]

از این‌زمان به بعد، نیمهٔ شرقی سیستان که در دست زندپیل بود تا وَرافتادنِ دولت اموی همچنان در بیرونِ قلمرو عربی ماند، و تلاشهائی که از نیمهٔ دههٔ ۹۰ به‌بعد از جانب

۵. تاریخ طبری، ۶/ ۳۲۶ـ۳۲۸. کامل ابن اثیر، ۴/ ۴۵۴.

۶. تفصیل را، بنگر: تاریخ طبری، ۶/ ۳۲۶ـ۳۴۹؛ ۳۵۹ـ۳۶۰؛ ۳۶۵ـ۳۶۹؛ ۳۷۴؛ ۳۷۸ـ۳۸۲؛ ۳۸۹ـ۳۹۲. أنساب الأشراف، ۷/ ۳۱۰ـ۳۴۳؛ ۳۴۷؛ ۳۵۳ـ۳۵۵؛ ۳۶۳؛ ۳۷۴. کامل ابن اثیر، ۴/ ۴۵۴ـ۴۷۲؛ ۴۷۸ـ۴۸۷؛ ۴۹۴ـ۴۹۵؛ ۵۰۱ـ۵۰۲.

فرمانداران سیستان و خراسان برای گرفتن این زمینها انجام گرفت با شکست مواجه شد؛ و قلمرو عرب در سیستان به زرنج و بُست محدود ماند.[۷]

بلوچستان که نام اصلیش **مَک‌کُران** بود نیز تا این‌زمان از سلطهٔ عرب بیرون بود؛ زیرا این سرزمینِ فقرزده هیچ تشویقی برای عربها نداشت تا به آنجا لشکر بکشند. عرب به‌هرجا که برای جهاد می‌رفت به‌هدف سَبی‌گیری و غنیمت‌گیری بود، و مک‌کران سرزمین فقیری بود که غنایمی را نصیب جهادگران نمی‌کرد. لذا تا این‌زمان که مورد سخنمان است لشکرهای جهادگر به‌مک‌کران نرسیده بودند.

سیستان و مک‌کران تا پایانِ خلافت اموی همچنان هجرت‌گاه و پناه‌گاهِ گروههای شورشیِ خوارج و مرکز فعالیتهای آنها بود، و خوارجْ چنان قدرتی در منطقه داشتند که دستگاه حاکمیتِ عرب در سیستان جرأت هیچ اقدامی در برابر آنها نداشت و مجبور بود که با آنها سازش کند.

تلاش برای تسخیر سُغد

سرزمینِ سُغد که به روزگارِ هخامنشی سُغدِیانَه نامیده می‌شده است در منطقهٔ جنوبیِ میان دو رودِ آمودریا و سیردریا قرار گرفته بود؛ آمودریا در غرب و سیردریا در شرقِ سغد بود. آمودریا را عربها «جیحون» و سیردریا را «سیحون» نامیدند. شهرهای مرکزی سغد که شاه‌نشین بودند، یکی سمرگَند در شرق و دیگری بخارا در غرب بود که نامش وَردانه و بوم‌جَگَت بوده است.

سغد از جنوب با سرزمین بلخ (باختریه)، در غرب با مَرو (مَرغِیانَه)، در شمال با خوارزم (هُوارِزمِیَه) و در شرق با ترکستان همسایه بود. مردم سغد از نژاد ایرانی بودند، و گویشِ ویژهٔ خودشان را داشتند (گویشِ سغدی) که یکی از شاخه‌های زبانِ ایرانی بود. سغد و خوارزم از اوائلِ سدهٔ پنجم هجری به‌بعد به‌اشغالِ جماعاتِ ترکانِ خزنده درآمد. سراسرِ سغد اکنون بخشِ عمدهٔ کشورِ ازبکستان را تشکیل می‌دهد.

با فروپاشی‌شاهنشاهی ساسانی دفاعِ مرزهای شمالی و شرقی کشور از میان رفت و قبایلِ بیابانیِ همسایه به صدد دست‌اندازی به‌درون مرزهای ایران افتادند. بیابانهای شرق سُغد و شرق و غرب خوارزم و شمال گرگان که در میان آشفتگیهای پی‌آمدِ فروپاشیِ

۷. فتوح البلدان، ۳۸۷ـ۳۸۹.

شاهنشاهی و بی‌دفاع شدنِ مرزها مورد یورش جماعات خزندهٔ ترک واقع شدند تا زمان حجاج ثقفی همچنان زیر ضربات این جماعات بودند. جنایتهائی که مهاجمان ترک در ایران شرقی می‌کردند به مراتب بیش از جنایتهای عربان بود. ترکان فراسوی سیردریا جنوبی به منطقهٔ بلخ، ترکان فراسوی سیردریا میانی به سرزمینهای درونیِ سُغد، و ترکان بیابانهای غربی دریای خوارزم (دریاچهٔ آرال) و بیابانهای شرقی دریای گرگان (دریای مازندران) به خوارزم و گرگان دست‌اندازی می‌کردند. گزارشهائی که می‌گوید شهر بلخ در دههٔ ۹۰ هجری ویران بوده،[8] نشان از تخریب و تاراج بر دست مهاجمان ترک می‌دهد.

جهادگران اگر در فتوحات زمان خلفای راشدین تاراج و کشتار و تخریب می‌کردند، نسلِ دوم و سومشان دست از انهدام شهرها برداشته بودند و در زمان عبدالملک و حجاج ثقفی در وضعیتی بودند که جهان‌گشایی‌شان از حالت تاراج‌گریِ مَحض بیرون آمده نوعی هدف بلندپروازانه به‌خود گرفته بود؛ و از این‌رو شهرهائی که به دستشان می‌افتاد از نابود شدن می‌رهید و می‌توانست به‌عنوان بخشی از امپراتوری عرب به زندگی ادامه دهد. از این گذشته عربانی که بیش از چهار دهه در خراسان جاگیر بودند تعلق خاطر به‌آن سرزمین یافته بودند، و اینک در دهه‌های هفتاد و هشتادِ هجری خودشان را خراسانی می‌دانستند و در آستانهٔ اندماج در جمعیت بومی قرار داشتند. بعلاوه، چون‌که عربانِ خراسان نسبت به جمعیت بومی در اقلیت بودند نمی‌توانستند چنان جنایتهائی که در عراق و غرب ایران اتفاق می‌افتاد را تکرار کنند، و به این احساس رسیده بودند که باید با ایرانیان در روابط مسالمت‌آمیز باشند.

تا این زمان مردم مرو و نیشاپور و هرات و دیگرنواحیِ غربیِ خراسان به واقعیتِ حضور عرب عادت کرده بودند، و چون‌که حجاج برنامهٔ استخدام ایرانیان در دستگاههای دولتی را دنبال می‌کرد گروههائی از ایرانیان در مناصب دولتی به‌خدمتِ حکومت‌گران عرب درآمدند و ـ به‌نوبهٔ خود ـ هم بسیاری از رفتارهای عربها را مهار می‌کردند و هم ایرانیان را آرام نگاه می‌داشتند؛ درنتیجه نوعی همزیستیِ الفت‌آمیز میان عربهای مسلط و ایرانیانِ زیرِسلطه ایجاد می‌شد، و به نزدیک شدنِ بیشتر عربها و ایرانیان در خراسان کمک می‌کرد. تعصب عربی و تمایز نژادی که در مناطق غربیِ ایران محسوس بود در خراسان ـ به‌حکم پراکندگی جماعات عرب ـ اندک بود، و حتّا نسل دوم عربهای خراسان

۸. تاریخ طبری، ۶/ ۴۴۶.

به تکلم به زبان پارسی روی آورده بودند و بسیاری از آنها که از بچگی با بچه‌های ایرانی در ارتباط بودند به سلاستِ بومیانِ خراسانی به زبان پارسی تکلم می‌کردند.[۹]

این مسائل از نظر ایرانیانِ شرق خراسان و سُغد و گرگان که در زیر یورشهای اقوام مهاجم ترک بودند پنهان نبود، و آنها ترجیح می‌دادند که به یاریِ عربان ـ که مردم بلخ و سُغد و خوارزم به‌آنها تازیگ می‌گفتند ـ از گزند ترکان در امان بمانند.(*)

اکنون رخدادهای مربوط به‌ادامهٔ فتوحاتِ خراسان را پی‌گیری می‌کنیم.

عبدالله ابن خازم که پیش از این شناختیم در سالهای پایانی دههٔ شصت و آغازینِ دههٔ هفتاد هجری بر سرِ بهره شدنِ امتیازهای به‌دست آورده‌شده در فتوحاتِ پیشین درگیر نزاعهای خونینی با قبیله‌های رقیبِ قبیلهٔ خودش شده بود (جنگهای قیس و یمن در خراسان) که داستانش دراز است. یک پسرِ عبدالله خازم ـ نامش محمد ـ را مخالفانِ پدرش کشته بودند (تمیمی‌ها او را زیر شاشِ خودشان غرق کرده سپس سرش را بریده بودند)،[۱۰] و پسرِ دیگرش ـ موسا ـ به‌فرمان پدرش با ۲۲۰ سوار و همهٔ بار و بُنهٔ خانواده‌اش از مرو بیرون شده بود تا به سُغد برود و از دست‌رسِ مخالفان پدرش به دور باشد (سال ۷۲ هـ). جمعی از کسانی که گزارش‌گران از آنها با نام «ماجراجو» یاد کرده‌اند در راه به او پیوستند، و او با ۴۰۰ مرد از آمودریا گذشته قصد بخارا کرد و از بخاراخدا پناه طلبید؛ لیکن بخاراخدا او را به بخارا راه نداد، و گفت: «مردی خون‌ریز است و همراهانش نیز مانندِ او جنگ‌افروز و شریر استند، و من نمی‌توانم که به او اعتماد کنم». با این‌حال،

۹. بنگر: کامل ابن اثیر، ۴/ ۵۱۰. الأخبار الطوال، ۳۲۴.

(*) تازیگ و تازی به‌معنای «تازنده» است. سگِ تازی و اسپ تازی از همینجا آمده است. معادلِ تازیک در زبان عربی «غازی» است که معنایش «حمله‌کننده به‌قصد غارت‌گری» است، و جمعش «غُزات» است که پارسیش «تازیها/ تازیان» می‌شود. یعنی تازی معادل ایرانیِ غازی است. در گزارشهای سال ۸۶ یا ۸۷ می‌خوانیم که مردم بلخ به عربها تازیگ می‌گفتند [طبری، ۶/ ۴۲۵-۴۲۶. عبارتِ «تُرک‌تازی» که بعدها در زمان خزش ترکانِ اوغوز به‌درون ایران وارد ادبیات ایرانی شد و می‌دانیم که نظامی گنجوی این عبارت را بسیار به‌کار برده است نیز به همین معنا است، یعنی «تازشِ ترکانه»؛ و معنایش حملهٔ ترکان برای تاراج‌گری است.

۱۰. برای تفصیل جنگهای قبایلی در خراسان، بنگر: تاریخ طبری، ۵/ ۵۲۷-۵۲۸ و ۵۴۶-۵۵۰/؛ ۶۲۳-۶۲۵؛ ۶/ ۱۷۶-۱۷۷؛ ۱۰۰-۲۰۰؛ ۲۱۲-۲۱۳؛ ۳۳۲-۳۳۳. أنساب الأشراف، ۱۲/ ۳۲۴-۳۲۵. فتوح البلدان، ۴۰۱-۴۰۲. کامل ابن اثیر، ۴/ ۱۵۴-۱۵۷؛ ۲۰۷-۲۰۹؛ ۲۵۴-۲۵۶؛ ۳۴۵-۳۴۶؛ ۳۷-۳۶۸؛ ۴۴۳-۴۴۶؛ ۴۵۷-۴۵۹.

به‌عنوان کمک به انسانهای درمانده و غریب، مقادیری پوشاک و خواربار برایش فرستاد.

در این میانه عبدالله ابن خازم در خراسان از مخالفانش شکست نهایی یافت و در راه فرار به‌ترمذ کشته شد.

موسا و همراهانش به نوغان (از روستاهای بخارا) رفتند؛ کلانترِ روستا او را به‌نیکی پذیرا شد و به او مشورت داد که «ماندنِ تو در این‌دیار به صلاح نیست، زیرا مردم به‌شما اعتماد ندارند و از شما می‌ترسند». موسا چند ماهی در نوغان ماند، سپس برآن شد که به‌جای مستحکمی برود و اگر بتواند دژی را برای خودش تسخیر کند.

نوشته‌اند که او به هرجا می‌رفت مردمِ سغد به او راه نمی‌دادند، تا آن‌که به سمرکند رسید. تُرخَوَن سمرکند به او اجازه داد که وارد شهر شود. او و یارانش در سمرکند جاگیر شدند تا روز جشن بزرگ سالانه (جشن مهرگان؟ جشن نوروز؟) فرارسید که معمولاً تُرخَوَنِ سمرکند مهمانی بزرگِ همگانی می‌داد. موسا خازِم و یارانش نیز آن‌روز مهمانِ تُرخَوَن بودند. یکی از مردانِ موسا یکی از بزرگان سمرکند را به هنگام کُشتی گرفتنِ نمایشی کشت. تُرخَوَن به خشم شده به موسا گفت: «اگر نه آن بود که من به‌تو و یارانت زینهار داده‌ام هم اکنون شما را می‌کشتم. از اینجا بروید».

موسا که اکنون ۷۰۰ سوار با خود داشت (گروهی از اینها از گریختگانِ پس از کشته شدن پدرش بودند) به شهرِ کَش رفت. حاکمِ کش او را راه نداد، و موسا برآن شد که کش را به زور بگیرد. در پیکارِ دو روزه‌ئی شماری از یاران موسا زخمی شدند، و او از آنجا قصد **تِرمِذ** در جنوبِ سغد کرد، و در روستائی نزدیکی تِرمِذ اقامت گرفت و هدایائی برای تِرمِذشاه فرستاد و از او تقاضا کرد که وی‌را به ترمذ راه دهد. ترمذشاه به پاسِ هدایائی که او برایش فرستاده بود او را به مهمانی فراخواند. موسا از این فرصت استفاده کرده با صد سوارِ گزیده وارد شهر شد. او اینجا غدّاریِ عربیِ مبتنی بر «الحَربُ خُدعَة» به‌کار برد و به بقیهٔ یارانش که در بیرون شهر مانده بودند فرموده بود که در ساعت معینی شهر را مورد حمله قرار دهند. این‌گونه، او با خوی ذاتیِ عربیش نیکیهای ترمذشاه را پاسخ داد، و ترمذشاه را به نیرنگ اسیر کرد و بر ترمذ دست یافت و یارانش را در آن مستقر کرد.[۱۱]

در میان این رخدادها مردی اموی به‌نام اُمَیّه ابن عبدالله به‌عنوان والیِ منصوبِ عبدالملک مروان وارد مرو شد. او یک جهادگر خَزاعی را با لشکر بزرگی به‌سغد گسیل

۱۱. تاریخ طبری، ۶/ ۳۹۹-۴۰۰. کامل ابن اثیر، ۴/ ۵۰۵-۵۰۷.

داشت. موسا خازم نیز خودش را آمادهٔ دفاع از خویشتن کرد، زیرا پنداشت که این لشکر گسیل شده است تا او را دستگیر کند. مردم ترمذ و اطراف به‌خاطر آن‌که سُغد به‌دست لشکریان خلیفه نه‌افتد از موسا خازِم حمایت کردند. خَزاعی بیش از دو ماه با موسا خازِم و سغدیها پیکار کرد، تا آن‌که ـ گویا ـ یکی از جاسوسانِ عربِ اعزامی موسا خازِم که از قبیلهٔ قیسیِ بنی‌کلاب بود او را ترور کرد. دربارهٔ این ترور نوشته‌اند که مردِ کلابی به‌عنوان فراري از ترمذ به‌نزد خَزاعی رفته گفت که من یمنی‌ام و با عبدالله خازِم بوده‌ام و پس از کشته شدنِ او به‌نزد موسا خازِم گریخته‌ام، و اکنون به‌خاطر عصبیت قبیله‌یی به‌من تازیانه زده است، و بیم دارم که مرا بکُشد.

او، به این ترفندِ نیرنگ‌آمیز، افسرِ خَزاعی را خام کرد و چند روزی همراهش بود تا شبی از فرصتی استفاده کرد و او را در چادرش کشت و به ترمذ بازگریخت.

پس از کشته شدن خزاعی سپاهش متفرق شدند، گروهی به موسا خازِم پیوستند و گروهی به مرو برگشتند (اوائل سال ۷۷هـ).[۱۲]

خودِ اُمَیّه ابن عبدالله نیز پس از آن‌که خَزاعی را به ترمذ فرستاد با سپاه بزرگی از رود بلخ گذشته وارد سُغد شد. گزارش شکستِ او با اختصار و ابهام آورده‌اند. همین اندازه دربارهٔ این شکست می‌خوانیم که او در محاصره افتاد و سپاهش در تنگنا قرار گرفتند، و پس از آن‌که نزدیک بود همه‌شان هلاک شوند الله آنان‌را نجات داد و به مرو برگشتند.[۱۳]

این گزارشِ مختصر و کوتاه و نسبتًا آشفته خبر شکست بزرگِ این لشکرکشیِ عرب به‌سغد است که جهادگران ناچار شده‌اند جانشان را برگیرند و به مرو بگریزند.

این جزئیاتِ به ظاهر بی‌اهمیت را از آن‌رو بازنویسی می‌کنم تا به وضعیتِ آن بخش از ایران‌زمین که هنوز از قلمرو عرب بیرون بود تا اندازه‌ئی پی ببریم. چنان‌که می‌بینیم، سُغد که روزگاری حساس‌ترین منطقهٔ استراتژیکِ ایران و مهمترین مرکز اقتصادی بر سرِ جادهٔ ابریشم در همسایگیِ ترکستانِ چین بود پس از وَرافتادنِ شاهنشاهی ساسانی چنان پاره‌پاره شده بود که هیچ امیدی به تشکیلِ یک حاکمیت مقتدر و مرکزی در آن نمی‌رفت. یکی سمرکند را داشت، یکی کَش را داشت، یکی بیکند را داشت، یکی بخارا را داشت، یکی ترمذ را داشت؛ و هرکدام مدعی سلطنت بود و خویشتن را شاه می‌نامید و با دیگران

۱۲. تاریخ طبری، ۶/۳۱۶ و ۴۰۰ـ۴۰۱. کامل ابن اثیر، ۴/۵۰۷ـ۵۰۸.

۱۳. تاریخ طبری، ۶/۳۱۶ـ۳۱۷.

در اختلاف. از رخدادهای مربوط به درگیریهای اینها ما خبری نداریم، ولی همین اندازه که در پیوند با عربها می‌خوانیم بسنده است تا به‌اختلافات شدید اینها با خودشان پی ببریم. در خوارزم که شاهش خوارزم‌شاه بود نیز اوضاع بهتر از این نبود، و پائین‌تر خواهیم دید که رقابتِ اقتدارخواهانِ خودبین چه‌گونه خوارزم را به‌دست عرب داد. بخشی از شرقِ ختلان و بخشی از فَرغانَه را پیش از این جماعاتِ خزندهٔ ترک (ترکانِ کاشغر) گرفته بودند، بلخ و اُسروشِنَه و تخارستان و چغانیان هرکدامش یک شاهِ خودسر داشت که با دیگر مدعیان سلطنت در رقابت بود و همهٔ آنها از یک‌سو در معرض تهدیدِ ترکانِ ناحیهٔ سیردریا بودند و از سوی دیگر در معرض حملهٔ عربان که خراسان را داشتند.

در سال ۷۸هـ حاکمیت خراسان به قلمرو حجاج ثقفی افزوده شد، اُمَیّه ابن عبدالله از حاکمیت خراسان برکنار شد، و مُهَلَّب ابی‌صفره را حجاج به‌جای او فرستاد.

مُهَلَّب در سال ۷۹هـ وارد مرو شد، و چند ماه بعد به‌فرمان حجاج تصمیم به ادامهٔ فتوحات گرفت. او خودش در رأس سپاهی از عربها و موالی از آمودریا جنوبی گذشته راهی شرق سُغد شد، و پسرش حبیب را با سپاه دیگری از عرب و موالی از راه آمودریا میانی روانهٔ غربِ سُغد کرد. اما او از جانبِ حجاج فرمان داشت که با موسا خازِم کاری نداشته باشد؛ زیرا شهر ترمذ که در تصرف موسا بود اگرچه نه از توابع حجاج ولی به هرحال در تصرف عرب (مسلمین) بود. هدف مُهَلَّب تصرف **سمرکند** و **بخارا** (دو مرکز مهم سُغد) با هم بود،(*) تا پس از آن به **بلخ** و **خوارزم** بپردازد.

(*) وقتی از سمرکند و بخارا سخن می‌گوئیم منظورمان دو ناحیه از سُغد است. چنان‌که بلخ نیز به ناحیهٔ شرقی خراسان ـ شامل غربِ تاجیکستان و شرق افغانستانِ امروزی ـ اطلاق می‌شد که مرکزش شهر بلخ بود. سمرکند بخشِ شرقیِ سغد و بخارا بخش غربیش بود. مرکز سمرکند شهر سمرکند بود، و مرکز بخارا را وَردانه و بوم جگت می‌گفتند. این نام تا سده‌ها پس از اسلام بر این‌شهر اطلاق می‌شد. مرکز اُسروشِنه در جنوب‌شرق سُغد را نیز بوم جگت می‌گفتند. اُسروشِنه (اکنون در شمال تاجیکستان و جنوب‌شرقِ ازبکستان) همان نقطه از سُغد بود که پس از ورافتادن شاهنشاهی ایران پادشاهش «افشین» لقب داشت. آخرین افشین که توسط عبدالله طاهر برکنار شد و کشورش ضمیمهٔ قلمرو طاهری شد و خودش به بغداد فرستاده شد، همان است که به پیکارِ بابک گسیل شد. شاهان فَرغانَه نیز لقبشان اَخشَید بود که در سنگ‌نبشته‌های زمان هخامنشی «خشایته» است. یک اخشَید را نیز در زمان طاهریان می‌شناسیم که کشورش را عبدالله طاهر گرفته و خودش را به بغداد فرستاده است؛ سپس همچون افشین یک افسر برجستهٔ ارتش عباسی است و به حاکمیتِ مصر فرستاده می‌شود، و در آینده فرزندانش امارتِ

درست در این هنگام بود که حجاج گرفتار شورشِ ابن اشعث شد که سه‌سال او را مشغول داشت. او نمی‌توانست که هیچ نیروی امدادی برای مُهَلَّب بفرستد؛ و همین امر تلاش مُهَلَّب برای گرفتن سُغد را ناکام نهاد. مهلب وقتی به کَش رسید با مقاومت شدید مواجه شد، و پیکارش با مردمِ **کَش** بیش از یک‌سال ادامه داشت. از تلفات عرب در این نبردها گزارشی به‌دست داده نشده است، ولی آنچه مسلم است آن‌که مُهَلَّب نومیدانه به مرو برگشت (یا گریخت). تلاش پسرش حبیب برای تصرف بخارا نیز با مقاومت شدید مردم بخارا روبه‌رو شد. از تلفات حبیب در پیکار با مردم بخارا نیز گزارشی به‌دست داده نداده‌اند. تنها اقدام کام‌یاب او به‌آتش کشیدنِ یکی از شهرکهای حومۀ بخارا بود. عربها بعدها که سُغد را گرفتند به این شهر که توسط بازماندگانِ مردمش بازسازی شده بود **مَحرَقه** می‌گفتند (یعنی سوخته‌گاه). به‌نظر می‌رسد که مردم سُغد مُهَلَّب را به محاصره گرفته مجبور به انعقاد پیمان عدم تعرض کرده باشند؛ زیرا در دنبالۀ گزارش می‌خوانیم که عربهائی به مهلب پیشنهاد کردند که دست از کش بدارد و به‌درون سُغد لشکرکشی کند؛ و او گفت: «من بیش از این نمی‌خواهم که این سپاه از این مهلکه نجات یابد و به سلامت به مرو برگردد».[۱۴]

چنان‌که بارها دیدیم، گزارش‌گران عرب شکستهای جهادگران را بازتاب نداده‌اند مگر مواردی که بسیار پر سر و صدا بوده و داستانش بر سرِ زبانهای همگان افتاده بوده است (همچون داستان مَصقَله شیبانی در زمان معاویه و شکستِ پرتلفاتِ عبیدالله ابوبکره در سیستان). مورد مُهَلَّب و پسرش حبیب نیز یکی از موارد شکستهای پرتلفاتِ بندگان الله از مجوسانِ کافر و دشمنانِ الله است که در گزارشها به سکوت برگزار شده است.

نشانه‌ها از زخمی شدن و فرار مُهَلَّب از سُغد حکایت می‌کند. نوشته‌اند که وقتی مُهَلَّب با مردمِ کَش در پیکار بود پسرش مغیره که در مرو جانشینی او را داشت درگذشت. او همین که این‌خبر را شنید ۶۰ـ۷۰ تن از سواران گزیده را برداشت تا به مرو برگردد. در بیابانِ غربی آمودریا گروهی از راه‌زنانِ ترک برای تاراجِ آنها تاختند. آنها به ترکان گفتند که ما بازرگان‌ایم و کالایمان را پیش از خودمان فرستاده‌ایم؛ و رختی و دستارِ سری و کمانی به ترکان دادند، و گفتند اگر بیش از این از ما بخواهید ما تا پای جان با شما خواهیم

خودمختارِ اخشَیدیان را در مصر تشکیل می‌دهند.

۱۴. تاریخ طبری، ۶/ ۳۱۹ـ ۳۲۱. کامل ابن اثیر، ۴/ ۴۵۳ـ۴۵۴.

جنگید. سپس مُهَلَّب در راهِ بازگشت به مرو بر بستر مرگ افتاد، و وصیت کرد که فرمان‌دهیِ جهادگران و جانشینی او در حاکمیتِ خراسان را پسرش یزید به‌دست گیرد (ذوالحجه سال ۸۲ھ).[۱۵]

این گزارش را از هر سو که بازخوانی کنیم، خبر زخمی شدن و شکست یافتن و گریختنِ مُهَلَّب و سپاهیانش از برابر مردم سغد و مردنِ او در راهِ فرارش به مرو در اثر زخمها است. با دستِ خالی و بی‌سلاح برگشتنِ مردانش نیز چنین بیان شد که چون‌که اندک بودند در بیابانِ میانِ راه مورد دست‌بُردِ راه‌زنانِ ترک قرار گرفتند. ولی هیچ‌کس نگفت که چرا بقیه به‌مرو برنگشتند یا فرجامشان چه بود!

تسخیر بیکند

یزید پسر مهلب ابی‌صُفره که بر جای پدرش فرمان‌دار خراسان شده بود اهل جهاد نبود. خلیفه عبدالملک که او را فرمان‌دارِ خراسان کرده بود در اواخرِ سال ۸۶ھ از دنیا رفت، و حجاج پس از او یزید مهلب را برکنار کرد و افسری کاردان به‌نامِ قُتَیبَه ابن مسلم باهِلی که تا آن‌زمان فرمان‌دارِ ری بود را به‌فرمان‌داریِ خراسان فرستاد و مأموریت تسخیر سغد و خوارزم و بلخ را به‌او سپرد.

قتیبه در آغاز بهار با گذر از مرورود و آمل از آمودریا میانی گذشته به سُغد لشکر کشید و شهر بیکند از توابع بخارا را که مرکز بازرگانیِ بین‌المللی بر جادۀ ابریشم و بسیار ثروت‌مند بود مورد حمله قرار داد. نوشته‌اند که بیکند نزدیکترین شهرهای بخارا به آمودریا و بر کرانۀ بیابان بخارا واقع شده بود، و آن‌را **شهرِ بازرگانان** می‌گفتند. حاکم بیکند از سمرکند و همۀ مردم سُغد یاری خواست. قُتَیبَه در محاصرۀ سغدیها افتاده «همۀ راهها بر رویش بسته شد، چنان‌که نه می‌توانست پیک بفرستد و نه هیچ پیکی راهِ رسیدن به او را داشت». بیش از دو ماه هیچ خبری از وضعیتِ او به حَجّاج نمی‌رسید. حجاج فرمود تا در مساجد عراق برای قتیبه و سپاهیانش دعا کنند تا سلامت بمانند. یک مردِ سُغدی که نامش **تندر** بود به‌عنوان جاسوس قتیبه با سران سُغد آمد و رفت داشت. سران بخارا از او خواستند که به وسیله‌ئی قتیبه را وادارد تا دست از نبرد بکشد و به خراسان برگردد. تندر به‌دروغ به‌قُتَیبَه گفت که از فرد مورد اعتمادی شنیده که حجاج برکنار شده

۱۵. تاریخ طبری، ۶/ ۳۵۰-۳۵۲. کامل ابن اثیر، ۴/ ۴۷۲-۴۷۳.

است؛ و به او مشورت داد که به صلاح است که سپاهیان را برداری و به مرو برگردی. قتیبه برای آن‌که کسی از لشکریان از این خبر آگاه نشود به‌غلامش ـ که نامش را سیاه نوشته‌اند ـ فرمود تا تندر را بکُشد؛ سپس به سران سپاه گفت که تندر خیانت کرده و به کیفر رسیده است. هدف او از این اقدام غدارانه آن بود که خبرِ برکناریِ حجاج در لشکرگاه پخش نشود؛ زیرا اگر چنین می‌شد سپاهیان نافرمان می‌شدند و او شکست می‌یافت.

دنبالهٔ گزارش را با آشفتگی آورده‌اند؛ و معلوم نیست که قتیبه چه مدتِ دیگر با سغدیها درگیر بوده است. و معلوم نیست که او چه‌گونه از محاصرهٔ سغدیها بیرون آمد! همین اندازه می‌خوانیم که یک‌روز مسلمین دسته‌جمعی حمله کرده تا شام‌گاه به‌سختی پیکار کردند؛ الله دشمن را در برابر مسلمین فراری داد؛ آنها گریختند تا به‌درون شهر برگردند، ولی مسلمین آنها را دنبال کرده از وارد شدن به شهر بازداشتند، و بسیاری را کشتند و بسیاری را اسیر کردند؛ آنان‌که به‌درون شهر برگشته بودند در شهر موضع گرفتند؛ قتیبه کارگران را گرد آورد تا دیوار شهر را منهدم کند، ولی مردم زینهار خواستند، و او با آنها آشتی کرد سپس یکی از فرزندانش را با سپاهی در شهر نشاند.

در دنبالِ این خبرها می‌خوانیم که چون او چند مرحله از بیکند دور شده بود مردم بیکند مردانی که او در شهر گذاشته بود را کشتند و دَماغ و گوشهاشان را برکندند.(*) قتیبه تا این‌را شنید از راه برگشت و شهر را یک‌ماه در محاصره گرفت، تا سرانجام توانست با آتش افکندن در دیوار شهر راه ورود به شهر بگشاید. و نوشته‌اند که وقتی زیرِ دیوار را کارگران با تیرهای چوبین می‌زدند تا سوراخ کنند برای آن‌که باد در آتش افتد دیوار فروافتاد و چهل کارگر کشته شدند. قتیبه و جهادگران وارد شهر شده دست به‌کشتار و تاراج گشودند. مقادیر بسیاری ظروف زرین و سیمین، و دوتا بت (یعنی پیکره) از زرِ ناب از جملهٔ غنایم بیکند بود. قتیبه فرمود تا آنها را گدازاندند.

نوشته‌اند اموالی که از غنایم بیکند به‌دست آمد معادل اموال خراسان بود؛ و یکی از سران بیکند که به اسارت افتاده بود حاضر شد که پنج هزار پارچه (پنج هزار طاقه) دیبای چینی به بهای یک‌میلیون درم به قتیبه بدهد تا قتیبه او را زنده بگذارد؛ ولی قتیبه فرمود تا او را کشتند.[۱۶]

(*) گوشها و دماغ را به‌عنوان سندِ آماری و نشانهٔ پیروزی نگاه می‌داشتند.

۱۶. تاریخ طبری، ۶/ ۴۲۴ـ۴۲۵ و ۴۲۸ـ۴۴۳. فتوح البلدان، ۴۰۵. کامل ابن اثیر، ۴/ ۵۲۳ـ۵۲۴ و

مؤلف تاریخ بخارا نیز خبر فتح بیکند را چنین آورده است:

قتیبه در بتخانه یکی بتی سیمین یافت به وزنِ چار هزار درم؛ و سیمین جامها یافت؛ جمله را گرد کرد و برکشید، ۱۵۰ هزار مثقال برآمد. و دو دانه مروارید یافت هر یکی چون بیضهٔ کبوتر. قُتَیبَه گفت: «این مرواریدها به این بزرگی از کجا آورده‌اید؟» گفتند: «دو مرغ آورده است به دهان گرفته و به این بتخانه انداخته». پس قُتَیبَه طرایفها جمع کرد و با آن دو دانه مروارید به‌نزد حجاج فرستاد و نامه نوشت به فتح بیکند، و قصهٔ این دو دانه مروارید در نامه یاد کرد.[17]

قتیبه پس از آن مردی به‌نام ورقاء ابن نصر باهلی را با نیروئی در بیکند نشاند و خودش قصد بخارا کرد. ولی بی‌درنگ مردم بیکند شوریدند تا عربها را بیرون کنند، و حاکمی که قتیبه نشانده بود را کشتند. دنبالهٔ این داستان را از تاریخ بخارا بخوانیم:

چون قُتَیبَه به‌خنبون رسید به‌او خبر دادند که اهل حصار خلاف کرده‌اند و امیر را کشته‌اند. قُتَیبَه لشکر را فرمود که «بروید و بیکند را غارت کنید، که من خون و مال ایشان مباح کردم». و سبب آن بود که اندر بیکند مردی بود او را دو دختر بود باجمال. ورقاء ابن نصر هر دو را بیرون آورد. این‌مرد گفت: «بیکند شهری بزرگ است؛ چرا از همهٔ شهر دو دخترِ من می‌گیری؟» ورقاء جواب نداد. مرد بِجَست و کاردی بزد، ورقاء را به ناف اندرآمد ولیکن کاری نه‌آمد و کشته نشد. چون خبر به قُتَیبَه رسید بازگشت، و هرکه در بیکند اهل جنگ بود (مردان و جوانان) همه را بکشت و آنچه باقی مانده بود بَرده کرد؛ چنان‌که اندر بیکند کس نماند؛ و بیکند خراب شد...

اهل بیکند بازارگانان بودند و بیشتر به بازرگانی رفته بودند به چین و جاهای دیگر. و چون بازگشتند فرزندان و زنان و بستگانِ خویش را طلب کردند و بخریدند از عرب. و باز بیکند را آبادان کردند.

و گفته‌اند که هیچ شهری نبود که جملهٔ آن ویران شد و خالی بماند و باز به‌دست همان شهریانْ زود آبادان گشت مگر بیکند.[18]

داستانِ این فرمانده جهادگران با دخترانِ مردِ آزادهٔ مسالمت‌جوی بیکندی داستان

۵۲۷-۵۲۹.

۱۷. تاریخ بخارا، ۶۱.

۱۸. تاریخ بخارا، ۶۲.

تکراری در هزاران آبادیِ ایرانزمین است؛ داستان رفتارهائی است که جهادگران نسبت به مردم بی‌پناه‌شده انجام می‌داده‌اند تا مردم را با تحمیلِ احساس ذلتْ مجبور به پذیرش سلطهٔ دینِ رأفت و رحمت کنند؛ زیرا جز با پامال کردنِ حیثیتِ انسانی و بی‌عزت کردن و به مذلت کشیدنِ مردمِ مغلوب‌شده ممکن نبود که مردم را در اطاعتِ ذلیلانهٔ سلطهٔ اشغالگرانه نگاه داشت.

در خبری می‌خوانیم که خلیفه ولید ابن عبدالملک (جانشینِ عبدالملک) برای زیارت و حج به مدینه و مکه رفت و گروهی از سبایای عجم و مقادیری ظروف زرینه و سیمینه و مبالغی پول را که با خود برده بود در میان مردم مدینه بهره کرد.[۱۹]

اینها حتمًا از خُمسِ غنایم و سبایایی بوده که قُتَیبَه باهِلی از سُغد برای خلیفه فرستاده بوده، و خلیفه اینک برای آن‌که الله را خشنود سازد بخشی از آنها را به‌عنوان صدقه و هدیه در میان فرزندان اصحاب پیامبر بهره کرده است.

آن بزرگوارانی از فرزندان صحابیان و اهلِ بیتِ پیامبر که مادرانشان اُمِّوَلَد بودند چنین کنیزشدگانی بودند؛ دختران مردم آزاده که جهادگران به زور از خانه‌های مردم بیرون کشیده و پدران و خویشانشان را کشته بودند.

آنچه از تاریخ بخارا خواندیم گزارشی است که خودِ عربها بازگفته بوده‌اند تا یادآورِ بخشی از افتخاراتِ جهادگرانِ راهِ الله بوده باشد.

چنین دخترکانی که جهادگرها و سپاهیانِ اسلام به زور از خانه‌های آزادگانِ ایرانی و دامان پدر و مادران بیرون می‌کشیدند اسباب کامرانی برای مردانی خشونت‌پروریده بودند که جهاد می‌کردند تا بهشتِ این‌جهانی و آن‌جهانی را برای خودشان تضمین کنند. یکی از جهادگران دربارهٔ یک چنین دخترکِ خراسانیِ از خانه‌ئی بیرون کشیده‌شده و به مذلت افتاده‌ئی که تبدیل به بازیچهٔ او شده بوده، در نامه‌ئی که برای یکی از جهادگرانِ خراسان فرستاده بوده، چنین گفته است:

تاب‌داده اندامی سخت خوددار، با موهای سیاهِ درهم بافته و رخِ روشنِ همچو ماهِ تابان، و لَبانی خوش‌رنگ و خوش‌مزه و درخشنده که شبِ تاریک را روشن می‌کند و مکیدنش لذت می‌دهد، و پستانهائی همچون دوتا گویِ نرم، و شکمی فرورفته و میانی باریک. چنان فتنه‌ئی که آتش در آدم می‌اندازد. شبی تا بامداد با او بازی می‌کردم

---

۱۹. تاریخ طبری، ۶/ ۴۶۶.

... و در لذتی که به‌بیان نمی‌آید می‌چمیدم...[۲۰]

تسخیر بخارا

قتیبه در بهار سال بعد به‌قصد بخارا لشکر کشید.[۲۱] این‌را نیز از تاریخ بخارا می‌خوانیم:

چون قُتَیبَه از کار بیکند فارغ شد به خنبون رفت، و جنگها کرد. و خنبون و تاراب و بسیار دیهای خُرد بگرفت، و به وردانه رفت؛(*) و آنجا پادشاهی بود **وردان‌خدا** نام، و با وی جنگهای بسیار کرد و عاقبت وردان‌خدا بمُرد. و قُتَیبَه وردانه و بسیار دیها بگرفت.

و اندر میان روستاهای بخارا میان تاراب و خنبون و رامِشن لشکرها گرد آمدند بسیار، و قُتَیبَه را در میان گرفتند، و طرخون پادشاهِ سُغد (تُرخَوَن سمرکند) با لشکرِ بسیار بیامد، و **خَنَک‌خدا** با سپاهی عظیم، و وردان‌خدا با سپاه خویش. و **کورمغانون** ـ خواهرزادهٔ فغفور چین ـ (حاکمِ ترکِ کاشغر) را به مزدوری گرفته بودند با چهل هزار مرد آمده بود تا او را یاری دهد به پیکارِ قتیبه. و لشکرها جمع شدند و کار بر قُتَیبَه سخت شد...

حیانِ نبطی (از سرانِ موالیِ خراسان) به‌نزد شاهِ سُغد (یعنی تُرخَوَن سمرکند) کس فرستا و گفت: «بر من نصیحتی است بر تو، باید که هردو یک‌جا جمع شویم». طرخون گفت: «روا است؛ چه وقت جمع شویم؟» حیان گفت: «به‌آن‌وقت که لشکر به جنگْ مشغول شود و جنگْ سخت شود». همچنان کردند.

چون جنگ سخت شد، حیان نبطی طرخون را دید و گفت: «مُلک از دست تو رفته است و تو را خبر نیست». گفت: «چگونه؟» گفت: «ما اینجا چندانی توانیم بودن که هوا گرم باشد، و اکنون هوا سرد است و وقتِ رفتنِ ما است، و تا ما اینجائیم این ترکان با ما جنگ کنند (ترکانِ کاشغر که ترخوَن به مزدوری گرفته بود)، و چون از اینجا رفتیم جنگها با تو کنند، از بهرِ آن‌که ولایتِ سُغد جائی خوش است، و مِثل او اندر دنیا نیست به خوشی. ایشان سُغد را برای تو کجا رها کنند تا به ترکستان روند؟ و تو در رنج درمانی، و

۲۰. تاریخ طبری، ۸/ ۴۱۸ـ ۴۱۹.

۲۱. تاریخ طبری، ۶/ ۴۳۹ـ ۴۴۰.

(*) وَردانه که شکل درستش «وَردَنَه» است در زبان ایرانی به‌معنای «شهر» بوده. وردنه به این‌معنا را ما در سنگنبشته‌های داریوش بزرگ می‌خوانیم.

مُلکِ تو ایشان بگیرند». طرخون گفت: «حیلهٔ من چیست؟» گفت: «آنکه با قُتَیبَه صلح کنی و چیزی بدهی، و چنان نمائی به ترکان که مسلمانان را بر راهِ کش و نخشب لشکری عظیم از حجاج مدد رسیده است، و بگوئی که من بازمی‌گردم، تا ایشان نیز بازگردند. و چون تو با ما صلح کرده باشی و از ما عهد گرفته باشی ما تو را بد نخواهیم و نرنجانیم، و تو از این رنج بیرون آئی». طرخون گفت: «مرا نیکو نصیحت کردی، همچنین کنم، امشب بازگردم».

چون شب شد طرخون کس فرستاد به‌نزد قُتَیبَه و صلح کرد، و مال فرستاد دوهزار درم. و بوق زدند و روان شدند. دهقانان و امیران (یعنی کلانتران و فرمان‌دهان) گفتند: «چه بود؟» گفت: «زنهار! به‌هوش باشید که حجاج لشکری عظیم فرستاد از جانب کش و نخشب تا از پسِ ما برآیند و ما را در میان گیرند. و من بازمی‌گردم به ولایتِ خویش».

کورمغانونِ ترک کس فرستاد و خبر پرسید. از این‌حال او را خبر دادند. او نیز بوق زد و بازگشت. و ولایت غارت می‌کردند و می‌رفتند.[۲۲]

قتیبه نیز ـ زنده ماندنِ خودش را از خدا خواسته ـ سپاهش را برداشته به مرو برگشت. حجاج پس از آن‌که گزارش سُغد را از قتیبه دریافت در پاسخ به او سرزنش نوشت و فرمود که باید سالِ آینده به هر بهائی باشد بخارا به‌تصرف درآید.

قتیبه در سال ۹۰هـ بار دیگر به بخارا لشکر کشید. لشکرکشیِ این‌بار برای او کام‌یاب بود و به پیمانِ صلحی انجامید که بخارا را ضمیمهٔ قلمرو عرب می‌کرد.[۲۳]

به‌زودی قُتَیبَه هزاران خانوار عرب را به‌بخارا کوچانده در خانه‌های مردم بخارا نشاند. او مردم بخارا را مجبور کرد که اموال و ممتلکاتشان را با عربهای مهاجر که اکنون هم‌خانه‌شان شده بودند تقسیم کنند. مؤلفِ تاریخ بخارا در این‌باره چنین نوشته است:

قُتَیبَه ابن مسلم... این بارِ چهارم جنگ کرده شهر بگرفت. و از بعدِ رنجِ بسیار اسلام آشکارا کرد، و مسلمانی اندر دلِ ایشان بنشاند. به هر طریقی کار بر ایشان سخت کرد و ایشان اسلام پذیرفتند به ظاهر، و به باطنْ بت‌پرستی می‌کردند. قتیبه صواب چنان دید که اهل بخارا را فرمود یک نیمه از خانه‌های خویش به عرب دادند تا عرب با ایشان باشند و از احوال ایشان باخبر باشند تا به ضرورتْ مسلمان باشند. به این طریقْ مسلمانی آشکارا

---

۲۲. تاریخ بخارا، ۶۳ـ ۶۵.

۲۳. تاریخ طبری، ۶/ ۴۴۲ـ ۴۴۴.

کرد و احکام شریعت بر ایشان لازم گردانید و مسجدها بنا کرد و آثار کفر و رسمِ گبری (آئین مَزدایَسنی) برداشت، و جِدِّ عظیم می‌کرد، و هرکه در احکام شریعت تقصیری کردے عقوبت می‌کرد.

و مسجدِ جامع بنا کرد و مردمان را فرمود تا نمازِ آدینه آوردند...

هر آدینه منادی فرمودی که هرکه به نمازِ آدینه حاضر شود دو درم بدهم.

و مردمانِ بخارا به اولِ اسلام در نمازْ قرآن به پارسی خواندندی و عربی نتوانستندی آموختن. و چون وقتِ رکوع شدی مردی بودی که در پسِ ایشان بانگ زدی که «بَکَنتان کُنیت». و چون سجده خواستندی کردن بانگ کردی که «نگون‌بان کُنیت»...

و به مسجدِ جامع بیشتر کس حاضر نشدندی، و درویشان رغبت نمودندی به‌آن دو درم تا بگیرند، اما توان‌گران رغبت نکردندی.[۲۴]

تصورِ آن‌که عربهای جاگیرشده در خانه‌های مردم بیچارهٔ بخارا چه بر سرِ زن و فرزندانِ مردمِ بخارا با آن فرهنگ پیش‌رفته درمی‌آوردند دشوار نیست. ولی هرکه از مردمِ بخارا توانی داشت که خانهٔ دیگری برای خودش در جای دیگری بسازد به این مذلت تن درنداد؛ و زن و فرزندانش را برداشته از شهر رفت تا مجبور به زندگی با عرب در یک‌خانه نباشد. در این‌باره مؤلف تاریخ بخارا چنین نوشته است:

قومی بودند در بخارا که ایشان را کُشکثان گفتندی و ایشان مردمانی بودند باحرمت و قدر و منزلت، و در میان اهل بخارا ایشان را شرفْ زیاده بودی ... پس قُتَیبَه اِلحاح کرد اندر قسمت کردنِ خانه‌ها و اسبابِ ایشان. پس اسبابِ خویش جمله بگذاشتند به عرب، و از بیرونِ شهر هفتصد کوشک بنا کردند، ... و هرکسی گِرد برگِردِ کوشکِ خویش خانه‌های چاکران و اتباعِ خویش بنا کردند، و هرکسی بر درِ کوشکِ خود بوستانی و صحرائی ساخت و به‌آن کوشکها بیرون آمدند... امروز (اوائل سدهٔ چهارم هجری در زمان سامانیان) ... بر آن موضع دو-سه کوشک مانده است که آن‌را **کوشکِ مغان** می‌خوانند، و آنجا مغان باشیده‌اند (جاگیر بوده‌اند). و آتش‌خانه‌های مغان در این ولایتْ بسیار بوده؛ و بر درِ این کوشکهای مغان بوستانهای خوش و خرّم بوده است.[۲۵]

در این‌زمان که مورد گفتگویمان است پادشاه بخارا مردی از خاندان حاکمانِ سنتی

---

۲۴. تاریخ بخارا، ۶۶-۶۸.

۲۵. تاریخ بخارا، ۴۲-۴۳.

بود که لقبش را به عربی طغشاده نوشته‌اند که تلفظ درستش اَرتَه‌خشایتَه است، و این یک لقبِ کهن و اوستایی است و معنایش «شاهِ عادل» است.(*) این طغشاده پسر همان خاتونی بود که ـ اگر به یادمان هست ـ در زمان عثمان و سپس در زمانِ معاویه با جهادگران صلح کرد و باج‌گزار عرب شد، و داستانش را در جای خود خواندیم. در آن هنگام این طغشاده کودک بود و مادرش نیابت سلطنت را داشت، و طغشاده چون بزرگ شد مادرش بمُرد و او به شاهی نشست.

مؤلفِ تاریخ بخارا نوشته که قتیبه پس از آن‌که بخارا را بگرفت ریاستِ بخارا را به طغشاده سپرد و او را مسلمان کرد.

طغشاده به‌دست قُتَیبَه ایمان آورده بود و مُلکِ بخارا می‌داشت تا قُتَیبَه زنده بود. و از بعدِ او تا به روزگارِ نصر سیار ۳۲ سال مُلکِ بخارا به‌دست او بود. و او را در اسلام پسری شد و او را قُتَیبَه نام کرد ازبس که قُتَیبَه دوستی با او کرده بود. و از بعدِ طغشاده پسرِ او قُتَیبَه به شاهی بنشست، مدتی مسلمان بود تا در نهان از اسلام دست کشید، و ابومسلم خبر یافت و او را بکشت. و برادرِ او را نیز با کسانِ او هلاک کرد. بعد از آن بنیات ابن طغشاده پادشاهِ بخارا شد، و وی در اسلام زاده بود و مدتی مسلمان بود. چون مُقَنَّع پدید آمد و فتنهٔ سپیدجامگان به روستاهای بخارا ظاهر شد بنیات به ایشان میل کرد و ایشان‌را یاری داد تا دستِ سپیدجامگان دراز گشت و غلبه کردند.[۲۶]

خون‌چکان داستانی است داستان گسترش سلطهٔ اسلام در ایران و مقاومتهای درازمدت و ستایش‌آمیزِ مردمِ ما در راه حفظ هویت قومی و دینی و فرهنگیِ خودشان. آیا اینها همان ایرانیانی بودند که ـ به‌گفتهٔ مهمل‌بافان ـ همین‌که مسلمینِ جهادگرِ به‌کنارِ مرزهای کشورِ ساسانی رسیدند اینها دین و فرهنگ و هویتِ تاریخیِ خودشان را رها کردند و گشوده‌سینه به پیش‌واز عرب و دینِ او رفتند و مسلمان شدند؟

شورشِ ناکامِ ضد عربی در خراسان

قُتَیبَه پس از آن‌که بخارا را گرفت با تُرخَوَن سمرکند وارد مذاکره شد، و تُرخَوَن پذیرفت که باج به او بپردازد. نیزگ بادغیس نیز در این لشکرکشیها همراهِ قتیبه بود و در

(*) اَرتَه: عدالت؛ خشَایتَه: شاه.

۲۶. تاریخ بخارا، ۱۴.

اینجا برآن شد که به خراسان برگردد و جنبش ضد عربی به راه اندازد.

نیزگ از غدرپیشگیِ عربها خبر داشت، و بارها و بارها خبر غدر کردنشان به بزرگان ایرانی و نابود کردنِ آنها برای تصاحب مال و ملکشان را شنیده بود. نوشته‌اند که نیزگ به محرمانش چنین گفت:

من همراه این‌مرد استم ولی از غدر او بیم دارم؛ زیرا عربها همچون سگ‌اند؛ وقتی به‌آنها می‌زنی عوعو می‌کنند، و وقتی چیزی به‌آنها می‌خورانی پچ‌پچ می‌کنند و به دنبالت می‌آیند. اینها چنان‌اند که وقتی با آنها بجنگی سپس چیزی به‌آنها بدهی خشنود می‌شوند و هرچه با آنها کرده‌ای را از یاد می‌برند. طرخون چند بار با او وارد جنگ شده و اکنون که چیزی به او داده دلش خوش شده است. او (یعنی قُتَیبَه) آدم‌کُش و تباه‌کار است. اگر بتوانم از او جدا خواهم شد و برخواهم گشت.

وقتی قتیبه و سپاهیانش به روستای آمل (در کنار آمودریا) رسیدند و قُتَیبَه قصد ماندن در آنجا داشت نیزگ از او اجازه خواست که به تخارستان برگردد، و قُتَیبَه اجازه داد. او مردانش را برداشت و شتابان برگشت، و پس از آن‌که به بامیان رفته مراسم نیایش را در **نووَهارِ** بامیان به‌جای آورد نیروهایش را برداشته در یک نقطهٔ کوهستانی در **بَغلان** استقرار داد و دست به‌کار مذاکره با شاهکانِ محلی برای شورش شد. به‌زودی فرستادهٔ قُتَیبَه رسیده فرمان بازداشت و حبسِ نیزگ را با خود برای فرمانده عرب نیروهای مستقر در تخارستان آورد. شاه تخارستان در این زمان پیرمردی بود به‌نام گشتاسپان **چَپ‌گویَه** (به‌عربی جبغویه).(*) نیزگ بیم داشت که چَپ‌گویَه از بیمِ قُتَیبَه وی‌را بازداشت و در بند کند. او چپ‌گویَه را گرفته با زنجیرِ زر دربند کرد، سپس با سپهبد بلخ و شاه مرورود (نامش باذان) و شاه تالگان (نامش سهراب) و شاه پارِآب و شاه گوزگان تماس گرفته به‌آنها پیشنهاد همدستی برای خیزش همگانی داد؛ و با کابُل‌شاه زندپیل نیز تماس گرفته زن و بچه‌هایش را به‌نزد او فرستاد، و از او وعده گرفت که چنانچه در این نبرد شکست بخورَد کابُل‌شاه به او پناه دهد. پس از این تماسها قرار برآن نهاد که در آغازِ بهار در سراسر خراسان خیزشِ ضدِ عربی برپا شود.

قُتَیبَه که در آملِ آمودریا لشکرگاه زده بود چون از این اقدامات خبر یافت به

(*) چَپ‌گویَه یعنی کسی که گوی را در میدان چوگان‌بازی با دست چپ می‌زند. گشتاسپان نیز نه نام شخصی بل‌که نام خانوادگی است.

برادرش که در مرو جانشینش بود نوشت که دفاع مرو را مستحکم کند؛ برادر دیگرش را با دوازده هزار مرد به منطقهٔ بلخ گسیل کرده به او فرمود تا دست به‌هیچ کاری نزند و منتظرِ گذشتن زمستان باشد تا او خودش به منطقه آید. و به فرمان‌دهان پادگانهای عربی در سرخس و ابیورد و ابرشهر (نیشاپور) و هرات نوشت که مردانشان را آماده کنند و در آغاز بهار در منطقه به او بپیوندند.[۲۷]

ضمن این خبرها نوشته‌اند که شهر بلخ در این‌زمان ویران بود. از این‌خبر معلوم می‌شود که ویرانی به‌دست جماعتی تاراج‌گر از ترکانِ آمده از کاشغر انجام گرفته بوده، زیرا بلخ از زمان معاویه که باج‌گزاری به‌عرب را پذیرفته بود پیمان با عرب را نگسسته بود، و چون‌که منطقه‌ئی دوردست و کوهستانی بود عربها تا کنون به بلخ لشکر نکشیده بودند. از حضور ترک نیز در این‌زمان در بلخ خبری نیست، و به‌نظر می‌رسد که شهر را تاراج و ویران رها کرده به ماورای سیردریا برگشته بوده‌اند.

گفتیم که در گزارشهای عربی عادت برآن نیست که از کام‌یابیهای ایرانیان خبر مفصل به‌دست دهند. از رخدادهای مهمی همچون این خیزشِ بزرگ که بیش از یک‌سال ادامه داشته است فقط ضمن ادامهٔ فتوحات و سرکوبها سخن به میان آورده‌اند. آنچه از گزارشها می‌خوانیم، یا بازنویسی از روی گزارشهای روزانه‌ئی است که فرمان‌دهان برای حاکم عراق می‌فرستاده‌اند، یا پیکهای اعزامی تهیه کرده برای حجاج فرستاده بوده‌اند، یا از روی یادداشتهائی است که برخی جهادگرانِ عرب برای خودشان کرده بوده‌اند تا توسط نوجوانان رونویسی شده در قبیله‌ها خوانده شود.

شاید خوانندهٔ این گزارشهای بازمانده برای ما تعجب کند که عربها چه‌گونه به‌فکر تهیهٔ چنین یادداشتهائی بوده‌اند؟! عربها از زمان عمر به‌بعد عادت داشته‌اند که همهٔ رخدادهای مربوط به قبیله‌هاشان را ثبت و ضبط کنند و افتخارات قبیله‌یی را زنده نگاه دارند. برخی از این گزارشها سروده‌های بلندبالا است که تاریخ‌نگاران وارد کتابهاشان کرده‌اند. ما جزئیاتِ بسیاری از رخدادهای نسبتًا مهمِ تاریخی را از سروده‌ها شناسایی و بازخوانی می‌کنیم؛ لذا است که بازخوانیِ تاریخ فتوحات عرب در ایران بدون بازخوانیِ دقیقِ این سروده‌ها ناقص می‌مانَد.

گزارش این جنبشِ همگانیِ مردم خراسان را در همین اندازه آورده‌اند که قُتَیبَه در

۲۷. تاریخ طبری، ۶/ ۴۴۵-۴۴۷.

سال ۹۱ه شهرهای شورشی خراسان را یکی‌یکی مورد حمله قرار داد و همه را به تسلیمِ دیگرباره کشاند. او ابتدا به مرورود لشکر کشید. حاکم مرورود با شکست گریخت؛ قُتَیبَه دو پسرِ او را کشت و لاشه‌هاشان را بر دار زد؛ سپس به تالگان لشکر کشید و مردان قادر به جنگ را اسیر و کشتار کرد؛ و چون به پارِآب رسید حاکم پارِآب به اطاعت درآمد؛ حاکم گوزگان به کوهستان گریخت و گوزگان به‌دست قُتَیبَه افتاد؛ حاکم بلخ نیز تسلیم او شد و او یک‌روز در شهر ماند سپس بیرون رفت. پس از اینها قُتَیبَه برای نابودگری نیزگ به بغلان رفت و چون تلاشهای چندین روزه‌اش برای بیرون کشاندن نیزگ از موضعی که در کوهستان گرفته بود به نتیجه نرسید رهسپار سمنگان شد. نیزگ پس از او به درهٔ **پنج‌گاه** رفت. قُتَیبَه دو ماه او را در پنج‌گاه به محاصره گرفت تا خواربارِ نیزگ رو به کاهش رفت و اتّفاقًا برخی از مردانش مبتلا به بیماری آبله شدند؛ ولی تلاشهای قُتَیبَه برای شکست دادن او به نتیجه نرسید. سرانجام قُتَیبَه یکی از سرانِ موالی به‌نام سُلَیم را مأمور کرد تا برود و نیزگ را به هر وسیله راضی به مذاکره کند، و به او تشر زد که اگر بدون نیزگ برگردد سرش را خواهد زد. سُلَیم نیز بی‌خبر از دامی که قتیبه برای نیزگ چیده بود به‌نزد نیزگ رفت و او را مجاب کرد که برای مذاکره با قتیبه از دره بیرون آید؛ و بر اساس سخنانی که قتیبه به او گفته بود، به او گفت که «اگر بیائی و دست در دست قتیبه بگذاری تو را خواهد بخشود و نزدش همان جایگاهی خواهی داشت که پیش از این داشته‌ای».

مشاورانِ نیزگ نیز با شاختی که از سُلَیم داشتند به نیزگ گفتند که به سلیم اعتماد کن و همراهش برو.

نیزگ -خوش‌باورانه- برای دیدار با قُتَیبَه از دره بیرون آمد. قتیبه برادرش را با جمعی از سپاهیان بر دهانهٔ دره گذاشته و به او فرموده بود که همین‌که نیزک از دهانهٔ دره بیرون آید شما مانع بیرون آمدن سوارانِ همراهش شوید. نیزگ و گشتاسپان و چند تن از سرانِ تخارستان به‌نزد قتیبه رفتند، و قُتَیبَه آنها را نزد خودش نگاه داشت. در لشکرگاه قتیبه پُچ‌پُچ افتاد؛ کسانی می‌گفتند که قتیبه او را خواهد کشت، و کسانی می‌گفتند که جرأت کشتن او را ندارد. چهل روز بعد قتیبه اِعلام کرد که فرمان حجاج رسیده است که باید نیزگ را بکُشم؛ و مجبور استم که این فرمان را اجرا کنم؛ و در این‌باره از سران سپاهش نظر خواست. چند تنی با کشتن نیزگ مخالفت نمودند ولی عربها خواهان کشتنش بودند. یکی از سران عرب به قتیبه گفت: «من به الله پیمان داده‌ام که اگر نیزگ

به‌دست تو افتد او را بکُشی. اگر اکنون او را نکشی دیگر هرگز بر او دست نخواهی یافت».

نیزگ پس از آن‌همه دلاوریها به همراه چندصد تن از مردانش اعدام شدند.

در دنبال این خبرها آمده که «مردم می‌گفتند که قُتَیبَه به نیزگ غدر کرد. و ثابت قطنه ازدی (از عربهای خراسان) در سروده‌اش چنین گفت:

میندار که غداری نشانهٔ تدبیر است؛ چه بسا که یک‌روز پا از حدِ خودش فراتر گذاشته شود و بلغزد.

چپ‌گویه را نیز قتیبه به دمشق نزد خلیفه فرستاد، و خلیفه او را در شام اقامتِ اجباری داد، و دربارهٔ فرجامش چیزی نمی‌دانیم.[۲۸]

موالیِ خراسان این غداریِ بزرگ را بی‌پاسخ نگذاشتند. سه‌سال بعد با توطئه‌هائی که چیدند قتیبه و همهٔ افراد خاندانش را به‌دست رقیبانِ عربش نابود کردند.[۲۹]

تسخیر خوارزم

نامِ خوارزم در سنگ‌نبشتهٔ داریوش بزرگ «اوارَزمِیَه» آمده است. خوارزم در زمان ساسانی شاه‌نشین بود، یعنی حاکمش را شاهنشاه نمی‌فرستاد بل‌که از خاندانِ حاکمانِ محلی بود و انتصابش را دربار ایران تأیید (تنفیذ) می‌کرد. خوارزم را در زمان ساسانی «ایران‌بالا» و حاکمِ خوارزم را خوارزم‌شاه می‌نامیدند. خوارزم، همچون کابلستان، یک ایالت خودمختار بود، با این تفاوت که مردمِ آریاییِ کابلستان از قومِ ایرانی نبودند. مردم خوارزم یکی از تیره‌های قومِ ایرانی بودند و گویش ویژهٔ خودشان را داشتند که با گویش سغدی تفاوت داشت. خوارزم تا سال ۹۳هـ بیرون از قلمرو اسلام بود. ابوریحان بیرونی که خودش اهل خوارزم بوده کتاب مفصلی در تاریخ خوارزم نوشته بوده که ـ متأسفانه ـ برای ما نمانده است.

یزید مهلب که در جای پدرش فرمان‌دار خراسان شده بود از حجاج فرمان یافت که

---

۲۸. تاریخ طبری، ۶/ ۴۵۴ـ ۴۵۹.

۲۹. تفصیل را، بنگر: تاریخ طبری، ۶/ ۴۹۸ـ ۴۹۹ و ۵۰۷ـ ۵۱۹. أنساب الأشراف، ۷/ ۲۵۳ـ ۲۵۵؛ ۸/ ۱۰۳؛ ۱۲/ ۱۹۰ـ ۱۹۲ و ۳۷۲؛ ۱۳/ ۴۰۱ـ ۴۰۳. فتوح البلدان، ۴۰۷ـ ۴۱۰. البیان والتبیین، ۱/ ۲۱۱ـ ۲۱۲. تاریخ یعقوبی، ۲/ ۲۹۵ـ ۲۹۶. کامل ابن اثیر، ۵/ ۱۰ـ ۱۹.

به‌خوارزم لشکرکشی کند و خوارزم را بگیرد. ولی یزید مهلب مرد فتوحات نبود و لشکرکشیش فراتر از تاراج چند روستا در خوارزم نبود؛ و خبری از نبردهای او با مردم خوارزم داده نشده است.

دربارهٔ این لشکرکشی نیز داستان یک جنایتِ چندش‌انگیزِ ضد بشری را بازگویی کرده‌اند. نوشته‌اند که زمستان و سرما بود، و یزید مُهَلَّب به مردانش اجازه داد که رختهای اسیران را برگیرند و خودشان به تن کنند، و همهٔ اسیران در راه از سرما تلف شدند.[۳۰]

مشکل خوارزم نیز پس از ورافتادن شاهنشاهیْ همانندِ مشکلِ ستیزِ قدرتِ اقتدارخواهان و سلطنت‌جویان در دیگر نقاطِ ایران بود، و رقابت قدرتی که به جریان افتاده بود خوارزم را در ضعف می‌داشت. در سال ۹۱هـ میان خوارزم‌شاه و برادرش ـ خَورزاد، حاکم خام‌گرد ـ اختلاف افتاده بود و خَورزاد درصدد از میان برداشتن برادرش بود. شاید علت این اختلاف بر سرِ آن بوده که آیا با عربها وارد پیمان دوستی بشوند یا نشوند؛ زیرا خوارزم‌شاه پس از سقوطِ سغد هیأتی را به‌نزد قتیبه فرستاده با او روابط دوستانه برقرار کرده کلیدهای شهرهای خوارزم (سه کلید ازآنِ سه شهر) را به‌عنوان ابراز دوستی برای او فرستاده بود.[۳۱]

خوارزم‌شاه از این امر غافل بود که عربها ذاتًا اهل غدر و «تَوریَه» و فریب‌اند و به‌هیچ عهد و پیمانی وفادار نمی‌مانند؛ زیرا فرمانِ دین دارند که همهٔ دنیا را به هرشیوه‌ئی که مناسب باشد بگشایند.

قُتَیبَه با استفاده از غفلت خوارزم‌شاه که او را دوست می‌پنداشت قصد تصرف خوارزم کرد. او در اواخر زمستان سال ۹۳ از مرو بیرون شد و شایع کرد که قصد دارد از راه خوارزم به سمرکند برود؛ و خوارزم‌شاه را نیز محرمانه از این تصمیم آگاهی داد تا او را کاملاً در غفلت بدارد. طبیعی بود که خوارزم‌شاه ممانعتی برای عبور لشکر هم‌پیمانش از زمینهای خوارزم نداشته باشد. روزهائی که مردم خوارزم سرگرم برگزاری جشنهای نوروزی در بیرون شهرها بودند قُتَیبَه با یک سپاه پرشمار به سرزمین خوارزم وارد شد. سران خوارزم به خوارزم‌شاه مشورت دادند که سپاهیانش را برای مقابله با عربان در آماده‌باش بدارد؛ ولی خوارزم‌شاه که پیشتر با قُتَیبَه وارد پیمان صلح و دوستی شده بود، با

---

۳۰. تاریخ طبری، ۶/ ۳۹۶. کامل ابن اثیر، ۴/ ۵۰۵. فتوح البلدان، ۴۰۳.
۳۱. تاریخ طبری، ۶/ ۴۶۹ـ ۴۷۰.

اطمینان به این‌که قُتَیبَه به او دروغ نگفته است و می‌خواهد که از این‌راه به سمرکند برود، همچنان به برگزاری مراسم جشنها ادامه داد. او زمانی فهمید که فریبِ عرب خورده است که کار از کار گذشته بود، و قُتَیبَه در **هزاراَسپ** در کنار رود خوارزم و نزدیکی پایتخت لشکرگاه زده بود و از خوارزم‌شاه خواهان تسلیم پایتخت بود. خوارزم‌شاه راهی جز پیشنهاد صلح و تسلیم شدن به شروط قتیبهٔ غدّار نداشت؛ و برای آن‌که شهر را از تباهی برهاند پذیرفت که باج هنگفتی به قُتَیبَه بپردازد.

قُتَیبَه پس از آن به خام‌گرد لشکر کشید، خَورزاد را کشت، و چهار هزار تن از افراد سپاه خام‌گرد را که تسلیم وی شده بودند کشتار کرد.

قُتَیبَه سپس برادرش عبیدالله را با جمعی از جهادگران در خوارزم نشاند و ریاست بر خوارزم را نیز به‌خودِ خوارزم‌شاه سپرد.

در دنبال این‌خبرها آمده که سران خوارزم بر خوارزم‌شاهِ بی‌تدبیر خشم گرفتند و به‌زودی بر او شوریده او را کشتند.[۳۲]

از آنجا که پس از این از حضور عرب در خوارزم خبری نیست، معلوم می‌شود که مردم خوارزم به‌زودی شوریده عربها را تاراندند. علت کشته شدن خوارزم‌شاه و انتخاب مردی دیگر از خاندانش به‌جای او نیز مخالفت خوارزم‌شاه با شورشِ ضدعربی و بیم از انتقام عرب بوده است. در سرودهٔ گزافه‌گویانه‌ئی نیز یکی از باهلیها از بَرده کردن ده هزار تن از مردانِ خوارزم توسط قتیبه و داغ‌مُهرِ بردگی زدن بر گردنها و دستهاشان سخن گفته است؛ ولی این چیزی جز یک لاف‌زنیِ بی‌اساس نیست. سخن‌وران باهلی دربارهٔ خودشان گزافه‌های بسیار گفته و لافهای بسیار زده‌اند و ـ نادانسته ـ نسبتِ جنایتهای بزرگ به سران خودشان داده‌اند. باهلیها در میان عربها به‌گزافه‌گویی و ادعاهای بزرگ ولی دروغین شهره بوده‌اند. سروده‌های بسیاری در گزافه‌گوییها و لاف‌زنیها از آنها بر جا مانده و وارد کتابها شده است.

تسخیر سمرکند

بالاتر به پیمانِ صلح تُرخَوَن سمرکند با قتیبه اشاره کردیم. لیکن به‌زودی مردم سُغد بر ترخون شوریدند و او را گرفته زندانی کردند و برادرش گوژَگ (به‌عربی، غوزک) را به

۳۲. تاریخ طبری، ۶/ ۴۷۰ ـ ۴۷۱. ابن اثیر، ۴/ ۵۷۰ ـ ۵۷۱. فتوح البلدان، ۴۰۶.

سلطنت نشاندند. تُرخَوَن نیز در بازداشتگاهش خودکشی کرد.[۳۳]

قتیبه پس از خوارزم بر آن شد که با یک لشکرکشی غافل‌گیرانه سمرکند را بگیرد و سراسر سُغد و خوارزم را یک‌دست کند. او در خلال ده‌روز خود را به سمرکند رساند و شهر را در محاصره گرفت. گوژگ با حاکمِ چاچ و اخشادِ فَرغانَه (*) تماس گرفته به‌آنها نوشت که «اگر وضع بر این منوال پیش برود پس از ما نوبت شما است». ولی معلوم می‌شود که به او پاسخی داده نشد. محاصره ادامه یافت. مردم سمرکند جانانه دفاع می‌کردند.

ابن قتیبه دین‌وری افسانه‌ئی شبیه داستان اسپ تروا دربارهٔ فتح سمرکند آورده که منبعش باهِلیها بوده‌اند و چون‌که به گزافه‌های باهلیها نمی‌توان اعتماد کرد من از آوردنش درمی‌گذرم. ولی آنچه از گزارشهای تاریخی برمی‌آید آن است که چون محاصره به طول انجامید قُتَیبَه غدری اندیشید و با گوژگ وارد مذاکره برای آشتی شد.

گفته شده که گوژک به قتیبه پیام داد که تو می‌دانی که ما ایرانیانِ سپاهِ تو را نمی‌کُشیم زیرا از خودِ ما استند؛ لذا «ایرانیان را به جنگِ ما می‌فرستی که برادران و عموزادگانِ ما استند؛ اگر راست می‌گوئی عربها را به جنگمان بفرست تا بدانی که ما چه‌گونه می‌جنگیم!» و همان‌روز با قتیبه وعده نهاد که فردا برای مذاکره با او بیرون آید.

سپس گوژگ ضمن انعقاد پیمانِ آشتی پذیرفت که دو میلیون و دویست هزار درم باج بپردازد؛ و به پیشنهادی که قتیبه به او کرده بود پاسخِ مساعد داده پذیرفت که اکنون مردان جنگی از شهر بیرون شوند و شهر را به قُتَیبَه تسلیم کنند تا او وارد شهر شود و منبر بنهد و خطبه بخواند و نماز بگزارد و غذا بخورد آن‌گاه شهر را رها کرده برود.

قُتَیبَه پس از آن با چهار هزار تن از گزیدگانِ سپاهش وارد شهر شد؛ و چون نماز گزارد و بر سفرهٔ مهمانیِ گوژگ غذا خورد، از گوژگ خواست که کلید شهر را به او بسپارد و خودش از شهر بیرون رود. گوژگ شهر را به او سپرد و از شهر بیرون رفت. قُتَیبَه پس از آن به او پیام فرستاد که ما آمده‌ایم تا در این‌شهر بمانیم؛ هرکه از مردم سمرکند به این امر راضی نیست توشه بربندد و به هرجا که دلش خواهد برود. او سپس فرمان غنیمت‌گیری و سَبی کردن داد و شهر را غَدّارانه به‌تاراجِ سپاهیانش داد.

---

۳۳. تاریخ طبری، ۶/ ۴۶۳.

(*) «اخشاد» که اَخشَید نیز نوشته‌اند و شکلِ درستش «اخشَاید» است یک واژهٔ کهن ایرانی و تلفظِ دیگر خشایتَه است.

در میان سبایای سمرکندی که از خانه‌ها بیرون کشیده شدند دخترکی زیبارو بود که می‌گفتند از بازماندگان خاندان ساسانی است. این دخترک را قُتَیبَه برای حجاج فرستاد تا برای خلیفه ولید عبدالملک هدیه بفرستد.

قُتَیبَه سپس سمرکند را به یک افسر عرب سپرد، و به مردم سمرکند اِعلام کرد که می‌توانند به شهرشان برگردند؛ و به او فرمود تا هرکدام از مردان شهر که برگردد و از یکی از دروازه‌های شهر وارد شود بر دستش مهر بردگی بزنند، و هرکه در دستش اشیائی چون کارد دیده شد را درجا بکُشد.[۳۴]

البته داغ‌مهر زدن نیز از آن گزافه‌های باهلیها است و نمی‌تواند که اساسی داشته باشد. ولی این‌که مردم هر شهر مغلوبی اجازهٔ داشتنِ هیچ‌گونه سلاحی نداشته‌اند قانونی بود که از زمان عمر نهاده شده بود. و گفته شده که گوژک سی هزار جوان سمرکندی به قتیبه داد تا بردهٔ خویش کند. این نیز از آن لاف‌زنیهای باهلیها است که خبرش وارد گزارشهای تاریخی شده است. در لاف‌زنیِ دیگری گفته شده که قتیبه بر دستهای ده هزار مرد سمرکندی داغ‌مُهر بردگی زده همه را بردهٔ خویش کرد.

یعقوبی متن پیمان‌نامهٔ قتیبه به گوژگ را چنین آورده است:

این است پیمانِ صلحِ قتیبه ابن مسلم با غوزک ـ اخشَیدِ سُغد و افشینِ سمرکند ـ دربارهٔ سغد و سمرکند و کش و نخشب. با او پیمان بسته که غوزک در سرِ هر سال سه میلیون درم بپردازد. و پیمان و ذِمّهٔ خدایی و ذِمّهٔ امیر حجاج ابن یوسف را به او داده است، و گواهان نیز امضاء کرده‌اند.[۳۵]

در گزارشها از تخریب سمرکند توسط قُتَیبَه خبری داده نشده، ولی یک بیت شعر از یک مرثیه دربارهٔ ویرانی سمرکند را عبدالله خردادبه در مسالک و ممالک آورده است که چندی بعد عباس پسرِ مسلمان‌شدهٔ تُرخَوَن سروده است. این بیت شعر پارسی که ظاهراً از یک مرثیهٔ بلندبالا بوده چنین است:

سمرکندِ کُندمَند؛ بر اینَت کی افکند؟ (ای سمرکند نستوه! تو را چه کسی به این‌روز افکنده است؟)

وقتی خبر تسخیر آبادیهای سُغد را می‌خوانیم از وجود آذرگاه و بوداگده (بت‌کده)

---

۳۴. تاریخ طبری، ۶/ ۴۷۲ـ ۴۸۰. کامل ابن اثیر، ۴/ ۵۷۱ـ ۵۷۴.

۳۵. تاریخ یعقوبی، ۲/ ۲۸۷.

در کنار هم خبر داده شده است که بیان‌گرِ حضور دین بودا در کنار دینِ مَزدایَسنا در شهرهای سُغد است. نیز گزارشها ضمن سخن از مصادرهٔ ممتلکات آذرگاهها، از مصادرهٔ اموال بوداکده‌ها و غنیمت گرفتن هزاران بت زرین و سیمین خبر داده شده که معلوم می‌شود پیکره‌های بودا در بوداکده‌ها بوده است. از آنجا که جماعات بزرگی از بازرگانان چینی و کاشغری با خانواده‌هاشان در شهرهای مهم بازرگانیِ سغد ـ به‌ویژه سمرکند و بیکند ـ جاگیر بوده‌اند بوداکده‌ها می‌بایست که ازآنِ چینیان و کاشغریان بوده باشد.

سمرکند و بیکند مهمترین مراکز بازرگانیِ واقع‌شده بر شاه‌راهِ موسوم به «جادهٔ ابریشم» بودند. پس از آنها مرو بود که با آمدن عربها اهمیت خویش را از دست داده بود. در کاشغر نیز که مرکز بعدیِ این شاهراه در غرب چین بود همیشه جمعی از بازرگانان ایرانی (سغدی و خراسانی) با خانواده‌هاشان می‌زیستند. از این‌رو بود که ترکان کاشغر و سران سغد روابط تنگاتنگ با یکدیگر داشتند. نشانهٔ این روابط را در رخدادهای بالا دیدیم. در سده‌های بعدی که اسلام در سرزمینهای شرقی ایران‌زمین گسترش یافت همین بازرگانانِ مسلمانِ ایرانیْ اسلام و به همراهش فرهنگِ ایرانی را به غرب چین بردند و اسلام در ترکستان گسترش یافت.

لشکرکشی به فَرغانَه

قتیبه در سال ۹۵ به فَرغانَه لشکر کشید. فَرغانَه از سوی غرب با سمرکند و از سوی جنوب با باختریَه (بلخ) همسایه بود، و بخشی از جنوب آن در شمال سرزمینی بود که اکنون تاجیکستان است. در شرق نیز با کاشغر همسایه بود. فَرغانَه روزگاری سرزمین بخشی از قبایلِ باستانیِ تورَه‌ها (توران) بود که آریایی بودند. فَرغانَه تلفظ عربیِ نامِ این سرزمین است و ما تلفظ درستش را نمی‌دانیم. شاید پَرّه‌گانَه باشد یعنی پرت‌افتاده.

فَرغانَه آخرین سرزمینِ درون قلمرو ساسانی بود که اکنون شاهِ خودش را داشت و لقبش اَخشَید بود.

گزارش لشکرکشیِ قتیبه به فَرغانَه به کوتاهی آورده شده است. شهرهای خجند و کاشان پس از محاصره و مقاومت تسلیم شدند، و شهر چاچ را قتیبه به‌آتش کشید. در این میان خبر درگذشت حجاج به خراسان و به قُتَیبَه رسید؛ و قتیبه به مرو برگشت.[۳۶] چیزی

۳۶. تاریخ طبری، ۶/ ۴۸۳ـ۴۸۴. کامل ابن اثیر، ۴/ ۵۸۱، ۵۸۳.

نگذشت که خبر درگذشت خلیفه ولید عبدالملک نیز رسید.

قتیبه در سال ۹۶ یک هیأت سفارتی متشکل از ده یا دوازده مرد را به‌نزد شاه کاشغر فرستاد. نوشته‌اند که پادشاه چین به قتیبه نامه نوشته تقاضای گسیلِ هیأت مذاکره‌کننده کرده بود. در این‌سال برای نخستین‌بار میان نمایندگان دولتِ عربی و دولت چین ارتباط و مذاکره در حدِّ سفارت برقرار و هیأتها و هدایائی رد و بدل شد، تا بیان‌گرِ حضور واقعیِ عرب در همسایگی چین باشد. دربارهٔ گسیل هیأت اسلامی به‌کاشغر و دیدارشان با شاه کاشغر نیز باهلیها بعدها داستانهای لاف‌زنانه‌ئی گفته‌اند که وارد کتابها شده و برای ما مانده است ولی نباید که به‌آنها بها داده شود.[۳۷]

اکنون مرزهای کشور اموی در شرقْ همان مرزهای شرقیِ کشور شاهنشاهی ساسانی بود؛ و اکنون از کلِ کشورِ ایرانِ ساسانی، سرزمینهای کوچکِ طبرستان (گیلان و مازندران و دیلمستان)، اشروسنَه (بخشی از تاجیکستانِ کنونی)، و هیرکانیَه (گرگان) در بیرون قلمرو عرب بودند. البته فرغانه نیز در این زمان ضمیمهٔ قلمرو عربی نشد. گرگان سه سال بعد (در سال ۹۹ هجری) تسخیر شد، ولی طبرستان و فرغانه و اشروسنه تا اوائل سدهٔ سوم در استقلال ماندند تا آن‌که طاهریان از جانب خلیفه مأمون عباسی فرمان‌روایان ایران‌زمین شدند و عبدالله پسر طاهر پوشنگی آن سرزمینها را ضمیمهٔ قلمرو اسلام کرد.

تسخیر گرگان (هیرکانیَه)

چون حجاج ثقفی و خلیفه ولید عبدالملک از دنیا رفتند و سلیمان عبدالملک به‌خلافت رسید یزید مُهَلَّب که دوستِ سلیمان بود در اوائل سال ۹۷هـ برای بار دوم به‌عنوان فرمان‌دار وارد خراسان شد. او پیش از آن در ایران و در میان ایرانیان بزرگ شده بود و زبان پارسی را به روانی حرف می‌زد.

طبری نوشته که وقتی قُتَیبَه باهِلی تخارستان و سُغد و خوارزم را که تا آن‌زمان دست عربها به‌آنها نرسیده بود گشود، سلیمان عبدالملک -ولی‌عهدِ خلیفه- به یزید مُهَلَّب که نزدش پناهنده بود می‌گفت: «ببین که قُتَیبَه چه فتوحات عظیمی انجام می‌دهد؟» و یزید به او پاسخ می‌داد که «مسئلهٔ اصلی گرگان است که کسی جرأت ندارد از نزدیکش بگذرد. او اگر گرگان را گرفت هنر کرده است». درنتیجه، یزید وقتی به حاکمیت خراسان برگشت

۳۷. بنگر: تاریخ طبری، ۶/ ۵۰۱-۵۰۳. کامل ابن اثیر، ۵/ ۵-۷.

تصمیم به لشکرکشی به گرگان گرفت تا برای خلیفه ثابت کند که او نیز دست کمی از قُتَیبَه ندارد.[۳۸]

یزید مُهَلَّب هنر جهاد و پیکار نداشت و مردِ کشورگیری نبود، ولی آنچه سبب لشکرکشی او به گرگان شد احساس حقارت و حسادتی بود که به فتوحاتِ قتیبه باهلی و محمد ابن قاسم ثقفی (فاتحِ سِند که درباره‌اش سخن نگفته‌ایم) در او ایجاد شده بود.

سرزمین گرگان در شرق دریای گرگان (دریای مازندران) واقع شده بود. از این سرزمین در سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ به‌نامِ هیرَکانیَه یادشده است؛ و معنایش «کانِ الماس» است. بخشِ عمدهٔ این سرزمین در زمانهای دیرینه سکونت‌گاهِ قبایلِ آریاییِ **داهَه** بود؛ داهَه یک شاخه از قبایل سکایی بودند که بخشی جداشده از قبایلِ تورَه‌ها (توران) بودند. قبایلِ داهَه در دوران شاهنشاهی پارت بیابان‌نشین بودند. نامِ آنها بر منطقهٔ **داهِستان** در بخشی از گرگان تا اکنون مانده بود، جائی که عربها «دَهِستان» نامیدند. داهستان مرکزِ گرگان بود.

بیشینهٔ سرزمینِ گرگان اکنون در کشورِ ترکمنستان است و نوار باریکی از جنوبِ آن در ایرانِ کنونی مانده است.

بیابانهای شمالیِ گرگان در پی فروپاشی شاهنشاهی ساسانی و بی‌دفاع ماندن مرزهای کشور مورد حملهٔ جماعات خزندهٔ ترک قرار گرفت که از بیابانهای غربی دریای خوارزم (دریاچهٔ آرال) به منطقه سرازیر شده بودند.

تنها مورد لشکرکشیِ جهادگرانِ عرب به گرگان در زمان عثمان در سال ۳۰ هجری بود که سعید عاص اموی وارد خاک گرگان نشد ولی شهرِ کوچکِ تمیشه بر کنجِ دریای مازندران را مورد حمله قرار داد و مردم تمیشه را به‌گناهِ پایداری کشتار کرد تا با خونشان آسِ آب بگردانَد.

به‌خاطر آن‌که گرگان یک سرزمین بیابانی بود و تشویقی برای لشکرکشی نداشت عربها در زمان معاویه و پس از او هیچ‌گاه درصدد لشکرکشی به گرگان برنه‌آمدند. حجاج ثقفی نیز فرصتی برای این اقدام نیافت. بی‌دفاع ماندنِ گرگان سبب شده بود که مورد تعرض جماعات خزندهٔ ترک باشد. ترکان پیوسته در گرگان پیش‌روی می‌کردند و بومیانِ ایرانی را کشتار می‌کردند یا به‌درون ایران می‌تاراندند.

---

۳۸. تاریخ طبری، ۶/ ۵۳۵-۵۳۶ و ۵۳۹. کامل ابن اثیر، ۵/ ۲۹.

به‌خاطر بی‌خبر ماندنِ عربها از رخدادهای گرگان در این دهه‌ها، از جابه‌جایی جماعات انسانی در این سرزمینها و کوچاندن ایرانیان توسط ترکانِ خزنده به‌درون ایران گزارشی در دست نیست؛ ولی عدم حضور بومیان در سرزمینهای اشغالیِ ترکان حکایتِ کشتار و تاراندانِ ایرانیان از این سرزمینها است. ویران‌گری و آدم‌کشیِ ترکان چندان بود که با آنچه عربها در ایران کرده بودند قابل مقایسه نبود؛ زیرا سنتشان چنان بود که پایشان به هرجا می‌رسید تاب دیدنِ حضور غیر خودشان را نداشتند.

تا اواخرِ سدهٔ نخست هجری جماعات بزرگی از ترکان به‌درون سرزمین گرگان خزیده بودند. پادشاه ترکان که نامش را **صول** نوشته‌اند در داهستان (مرکز اصلی گرگان واقع در ۱۵۰ کیلومتری شمال شهرِ گرگانِ کنونی) مستقر بود، و شبه‌جزیره‌ئی در دریای گرگان و آبادیهائی که نامهاشان را بیاسان و اندرستان و وجاه نوشته‌اند نیز اشغال کرده بودند.[۳۹]

طبری نوشته که صول همواره در لشرکشیهایش زمینهائی را از گرگان جدا می‌کرد و به داهستان برمی‌گشت. سپس اتفاق افتاد که میان حاکمِ شهرِ گرگان که فیروز پسر گوَل نام داشت و یکی از پسرعموهایش که مرزبان نام داشت اختلاف افتاد و مرزبان به بیاسان رفته به صول پناه برد. فیروز از بیمِ آن‌که صول به گرگان لشکر بکشد به خراسان رفته دست به دامن یزید مُهَلَّب شد. در غیاب او شهر گرگان را صول گرفته به مرزبان سپرد و خودش نیز در گرگان ماند (سال ۹۷ه). وقتی یزید مُهَلَّب تصمیم به لشکرکشی به گرگان گرفت فیروز به او مشورت داد که صول با سپهبد طبرستان رابطهٔ دوستانه دارد، و خوب است که تو به سپهبد نامه بنویسی که قصد داری تا وقتی صول در گرگان است برای نابود کردنش به گرگان لشکر بکشی ولی بیم داری که صول به شبه جزیره منتقل شود و نتوانی که براو دست یابی؛ و از سپهبد تقاضا کنی تا صول را مجاب کند که تا رسیدنِ تو در شهرِ گرگان بماند. اگر چنین کنی سپهبد حتمًا نامهٔ تو را به صول نشان خواهد داد، و صول پیش از رسیدن تو از شهر خواهد رفت و در شبه جزیره موضع خواهد گرفت و در آنجا شکستش برای تو آسان خواهد بود.

یزید مُهَلَّب این مشورت را به‌کار بست و در نامه‌اش به سپهبد وعدهٔ مبالغ گزافی نیز داد. نقشه به دل‌خواه به‌پیش رفت، و همان‌گونه که فیروز پیش‌بینی کرده بود صول را سپهبد در جریانِ نامه و درخواستِ یزید مُهَلَّب قرار داد، و صول شهر گرگان را رها کرده به

۳۹. تاریخ طبری، ۶/ ۵۳۷.

شبه جزیره منتقل شده دفاع خویش را مستحکم کرد. یزید مُهَلَّب با یک سپاه انبوه از عرب و موالیِ خراسان و ری و لشکری که دوستش خلیفه سلیمان از شام برایش فرستاده بود به گرگان لشکر کشید. او شهر گرگان را از دست مرزبان گرفته به فیروز سپرد، و صول را در شبه‌جزیره محاصره کرد. صول شش‌ماه پایداری کرد؛ سرانجام چون خواربارش تمام شد ضمن مذاکره آمادهٔ تسلیم شد به شرطِ آن‌که به‌خود او و سیصد تن از افراد خانواده و نزدیکانش امان داده شود.

یزید هزاران تن از ترکان را که طبق این مذاکرات تسلیم شده بودند دست و پا بسته در دره‌ئی گردآورده کشتار کرد، و به‌دنبال آن شهرهای بیاسان و وجاه را از ترکان گرفت و دوتا از افسرانش را هرکدام با چهار هزار سپاهی در آنها گذاشت و خودش قصد طبرستان کرد. سپهبد طبرستان پیشنهاد صلح و باج‌گزاری داد ولی او نپذیرفت. سپهبدِ طبرستان از سپهبدانِ گیلان و دیلمستان یاری خواست و نیروی پیش‌تازِ یزید را که زیرِ فرمان برادر یزید بودند در یک تنگنای کوهستانی به‌سختی شکست داد. آنها جانشان را گرفته گریخته خود را به‌نزد یزید رساندند. سپهبد به مرزبان ـ پسرعموی فیروز ـ که در یک‌آبادی در نزدیکی بیاسان می‌زیست نوشت که ما عربها را در طبرستان کشتار کرده‌ایم شما نیز عربهائی که در بیاسان‌اند را بکُشید.

در شبیخونی که مرزبان و مردانش به یاری ترکان به بیاسان برد همهٔ چهار هزار سپاهی که یزید در بیاسان گذاشته بود در یک‌شب به‌کشتن رفتند، چنان‌که یک‌تن نیز زنده درنرفت. سپاهیانی که در وجاه بودند نیز شهر را رها کرده گریختند. مرزبان سپس به سپهبد نوشت که شما راههای کوهستانی را بر عربها بربندید تا ما نیز راهشان را از پشتِ سر بربندیم و نگذاریم که زنده بروند.

یزید این خبر را شنید و به حیان نبطی گفت که خبرهای ناگواری از گرگان رسیده است و این‌مرد نیز راهها را بر ما بسته است؛ کاری کن تا به آشتی دست یابیم و به سلامت برگردیم.

حیان به‌نزد سپهبد رفت و به او گفت: «من مانندِ شما ایرانی‌ام، و گرچه دینی جز دین شما دارم ولی خیرخواهِ شما استم و تو را بیش از یزید دوست می‌دارم. یزید به خلیفه نامه نوشته و لشکرهای امدادی در راه است و من بیم دارم که آسیب سختی به‌تو برسد. با این مرد آشتی کن و خودت را آسوده ساز تا او گرگان را مرز میان تو و خودش قرار دهد».

سپهبد به مشورت حیان عمل کرده با یزید وارد مذاکره شد و تعهد سپرد که ۵۰۰ هزار درم نقدی و ۵۰۰ کیسه زعفران و ۴۰۰ دست رخت فاخرِ مردانه و ۴۰۰ جام نقره به او بدهد؛ و این درحالی بود که یزید مُهَلَّب که سخت در تنگنا قرار داشت راضی بود که هرچه را سپهبد طلب کند به او بدهد و به‌سلامت به گرگان برگردد.[۴۰]

یزید مُهَلَّب پس از این آشتی به‌گرگان برگشت و سپاهش را برداشته به وجاه رفت و ترکان را در محاصره گرفت. او با الله عهد کرده بود که اگر وجاه را بگیرد به قصاص خون مُسلِمینی که کشتار شده بودند چندان از کافران بکشد که خونشان به جریان افتد و آسیاب بگرداند و او با خون آنها گندم آرد کند و نان بپزد و بخورد.

ترکان به‌سختی پایداری کردند، و محاصره هفت ماه به درازا کشید. ولی سرانجام ناچار به تسلیم شدند. یزید هزاران تن که تن به تسلیم داده بودند را در دره‌ئی گرد آورده و به سربازانش فرمان کشتار داد. اینها کشتار شدند ولی خونشان به جریان نه‌افتاد. یزید فرمود تا بر خونها آب بستند و به جریان افتاد و گندم آرد شد و نان پخته شد و او خورد. سپس فرمود تا اجساد کشتگان را در دو سوی جاده به طول دو فرسنگ بر دار کردند (اوائل سال ۹۹هـ). او در گزارش این پیروزی برای خلیفه نوشت که در فتوحات گرگان و طبرستان ۱۴ هزار تن را در شبه جزیره و ۴۰ هزار تن را در شهرهای گرگان کشته است؛ ۳۰ میلیون درم غنیمت گرفته است، و خُمس آن را که ۶ میلیون درم است به دمشق خواهد فرستاد.[۴۱]

البته او چنین مالی از گرگان نگرفته بود، و در نامه‌اش، هم دربارۀ کشتارش و هم دربارۀ غنایمش، گزافه‌گویی بسیار کرده بود تا به فتح گرگان نزد دوستش ـ خلیفه ـ اهمیت بدهد و خلیفه هم نامه‌اش را برای سران قبایلِ شام بخواند و از این‌که دوستش ـ یزید ابن مهلب ـ چنین پیروزیِ بزرگی نصیب اسلام و مسلمین کرده است مباهات نماید.

گفته شده که یزید اطمینان داشت که خلیفه به او پاسخ خواهد نوشت که آن ۶ میلیون درم برای خودت باشد و هزینۀ سپاه کن.

این نامه را یزیدِ مهلّب زمانی می‌نوشت که سلیمان درگذشته بود و عمرِ عبدالعزیز که از مخالفان مُهَلَّب و خاندانش بود به‌خلافت رسیده بود؛ و نامۀ یزید برایش مصیبتی شد

---

۴۰. طبری، ۶/ ۵۳۷ـ ۵۴۲. فتوح البلدان، ۳۲۷ـ۳۲۸. ابن اثیر، ۵/ ۲۹ـ ۳۳.

۴۱. تاریخ طبری، ۶/ ۵۴۲ـ۵۴۳. أنساب الأشراف، ۸/ ۲۹۰. فتوح البلدان، ۳۲۸ـ ۳۲۹. کامل ابن اثیر، ۵/ ۳۴ـ ۳۵.

و اتهامِ اختلاسِ اموالِ خلیفه و زندان و شکنجه شدن به‌فرمانِ عمرِ عبدالعزیز برایش به‌دنبال آورد که داستانِ درازی دارد، و سرانجامْ به شورشِ یزیدِ مهلب و کشته شدنِ او و همهٔ نرینه‌های خاندانِ مهلبِ ابی‌صُفره انجامید.

سخنِ پایانی

در خلال چند دهه فتوحات عربی در ایران چندصد هزار خانوار عرب در چندده قبیله و طایفه به‌درون ایران‌زمین سرازیر شدند و با درهم‌کوفتن شهرها و مراکز تمدنی در مناطق مختلف جاگیر شدند. در سخن از فتوحاتِ اولیه دیدیم که نخستین دو مرکزِ بزرگِ تجمع عرب در درون مرزهای ایرانِ ساسانی یکی کوفه و دیگر بصره بود که از آغاز تأسیس خویش دو پادگان‌شهر بودند، و هرکدام چندین قبیله با چندده طایفه که از سراسرِ شرق و غرب و شمال و جنوب و وسط عربستان برکنده شده بودند را در خود جا داده بود. سپس، در هرکدام از استانهای ایران که گرفتند یک مرکز تجمع به‌صورت پادگان‌شهر تأسیس کردند که نخستینِ آنها در جای روستای اهواز در کنارِ شهرِ ویران‌شدۀ هرمزاردشیر در خوزستان بود. پس از آن چنین مراز تجمعی را در همدان، اسپهان، ری، مراغه، استخر، قزوین، سیرجان تأسیس کردند که همه در زمینهای مناسبی در کنار شهرها بودند. وقتی خراسانِ غربی را گرفتند بزرگترین پادگان‌شهر عرب در درونِ ایران‌زمین در مرو (مَرغیانَه) تأسیس شد. اینجا که بر روی رودخانۀ بزرگی برکرانۀ جنوبیِ بیابانی همچون بیابانهای عربستان واقع می‌شد مرکز حاکمیت عرب در شرق ایران بود. در هرات و بُست و زرنج نیز سه مرکز کوچکترِ تجمع قبایل تأسیس کردند. چند مرکز کوچک نیز در سرخس و نیشاپور و تبس داشتند. در دهۀ شصت هجری در هرکدام از چهار منطقۀ مرو و هرات و بُست و زرنج چندین روستای عرب‌نشین وجود داشت که یا روستاهای سابقًا ایرانی بود که عربها از دست صاحبانشان گرفته بودند، یا روستاهائی که عربها در زمینهای خوش‌آب‌وهوای منطقه تأسیس کرده بودند. هر روستا ازآنِ یک قبیلۀ مشخصِ عرب بود؛ چنان‌که ـ مثلاً ـ تمیمی‌ها روستاهای خودشان را داشتند، شیبانی‌ها روستاهای خودشان را، خزاعی‌ها روستاهای خودشان را، طائی‌ها روستاهای خودشان را، ازدیها روستاهای خودشان را داشتند، و همچنین قبایلِ دیگر. تعدد روستاها نیز بر اساس طایفه‌بندیهای درونِ قبیله‌ها بود یعنی هر طایفه در هر منطقۀ متعلق به‌یک قبیله روستای خودش را داشت، و هر قبیله از چند و گاه چندین طایفه تشکیل شده بود.

کلیۀ دژهای پراکنده در درون ایران نیز در تصرف جماعاتِ عرب بود، و همیشه

گروهی با تجهیزات کامل مستقر بودند تا چنانچه تحرکاتی از سوی مردم احساس شود با یورشهای ناگهانی به باغها و کشتزارها و تهدید به ایجاد قحطیِ مصنوعی از راهِ به‌آتش کشیدن مزارع و باغستانها مردم را مرعوب داشته به‌سکوت بکشانند و جریان پرداختِ باج و خراجْ همواره تأمین باشد.

پیش از این خواندیم که جهادگران وقتی به درون یک آبادی سرازیر می‌شدند و تاراج را شروع می‌کردند هرچه در خانه‌ها به‌دستشان می‌افتاد، از نان‌دانی و نان و سوزن و نخ گرفته تا گلیم و رخت و فرش و ماکیان و بز و خر را برای خودشان گردآوری می‌کردند، و زیور و رخت از تنِ همهٔ اهل خانه برمی‌کشیدند تا برای خودشان ببرند، و زنان جوان و دختران را همراه کالا و اسباب و اثاث می‌بردند، و پس از آن‌که سهم خُمس خلیفه را جدا می‌کردند تا برای او فرستاده شود بقیه را میان خودشان بهره می‌کردند.

در برخی گزارشها از یادآوریهای خودِ عربها خواندیم که مردمِ بسیاری از آبادیهائی که خانه‌شان مورد دست‌بُرد دسته‌های جهادگر قرار می‌گرفت برای آن‌که بچه‌شان به‌دست عرب نه‌افتد آنها را به‌دستِ خودشان می‌کشتند.[1] داستان دخترکی را خواندیم که پدر یا برادرش او را گریزانده و در جائی نهان و رها کرده بود، و یک عربی در گشت‌زنی به‌دنبال زن و بچه‌های گریخته و نهان‌شده او را یافت و از آنجا بیرون کشید و برای خودش برد. این داستان را از زبانِ همان عرب خواندیم.[2] در جای دیگر داستان مردی را خواندیم که در دفاع از دو دخترکش که عربی رفته تا هردو را از خانه بیرون بکَشد و برای خودش ببرد با عرب درآویخت و کاردی به‌عرب زد، و فرمان‌دهِ جهادگران به‌این گناه بزرگ که آن مرد کافر مرتکب شده بود فرمانِ به‌آتش کشیدن و ویران کردن آن آبادی را داد.[3]

ایرانی چون‌که چنین رفتارهائی حتی در داستانها هم نشنیده بود دیدن این رفتارها بسیاری از ایرانیانِ غیرت‌مند را به جنون می‌کشاند. چه بسیار مرد و زن که پس از آن‌که خانه‌شان این‌گونه مورد دست‌بُرد قرار گرفت و عروس و دخترانش را در برابر دیدگانش بی‌رخت کردند و با خودشان بردند زیر ضربهٔ روحیِ ناشی از دیدن این رفتارها دیوانه شد. و چه بسیار مرد و زن که با دیدنِ این منظره‌ها سکته کرد؛ و اگر در اثر سکته می‌مُرد آسوده

۱. بنگر: فتوح البلدان، ۳۶۹.
۲. بنگر: تاریخ طبری، ۲/ ۴۷۰.
۳. تاریخ بخارا، ۶۲.

می‌شد وگرنه بقیهٔ عمرش را به رنج می‌گذراند. کشته شدن آدمهای بی‌دفاع در خانه به‌خاطرِ حمایتِ مذبوحانه از دختر و خواهر نیز یک امر معمولی و تکراری بود که همواره در همهٔ آبادیها اتفاق می‌افتاد. طبیعی بود که وقتی عربی دستِ یک یا دخترکِ موجود در خانه را می‌گرفت تا برای خودش ببرد پدر یا مادرِ دخترک یا دخترکان با عرب درآویزند و کشته شوند. اگر برای حمایت از رخت و خواربار و اثاثِ خانه که عربها می‌بُردند می‌شد که جان را به‌خطر نه‌انداخت حمایتِ پدر و مادر یا برادر از دخترکی که وقتی عربی دستش را گرفته بود و می‌کشید تا ببَرَدش جیغِ استمداد برمی‌آورد یک امر طبیعی و غریزی و ناموسی بود که سکوتِ پدر و مادر و برادر در برابرش امکان ناپذیر بود.

عربهای محروم‌مانده و سختی‌کشیده و خشونت‌پرورد که بسیاری از آنها در آغاز فتوحات نمی‌دانستند که می‌شود پولِ درم و دینار به «مبلغی بیش از ده‌بار صدتا وجود داشته باشد»،[۴] و بسیاری‌شان نمی‌دانستند که بهای تکه‌های زرِ سرخ بیش از تکه‌های سیمِ سپید است،[۵] و بسیاری‌شان کلوچه را خوراکِ جادوییِ‌ئی می‌پنداشتند که هرکس بخورَد بازویش فربه می‌شود،[۶] و بودند در میان آنها بدویانی که همهٔ عمرشان نیمه‌برهنه زیسته بودند و عورتشان را با پوستَکی پوشانده بودند، به‌زودی صاحب ثروتهای نجومی و منابع مالیِ مردمِ زیرِسلطه شدند که در خلال مدتی کوتاه با همهٔ امکانات اقتصادی خویش در تملک این عربان درآمدند.

گفتیم که خمسِ (پنج‌یکِ) کلِ کالاها و زر و سیم و زنان و دخترانی که جهادگران در آبادیهای تسخیرشده از بازارها و خانه‌ها گردآوری می‌کردند برای خلیفه فرستاده می‌شد. بنابر رسمی که ابوبکر در آغازِ فتوحات نهاده بود، هرچه خُمس به‌مدینه می‌رسید در میانِ اصحاب پیامبر بهره می‌شد. در ابتدا که این رسیده‌ها چندان نبود همین‌که می‌رسید خلیفه می‌نشست و چیزی به‌این و چیزی به‌آن و دخترکی به‌این و دخترکی به‌آن می‌داد تا تمام می‌شد. در زمانِ عمر که مالهای انبوه و دخترکان بسیار می‌رسید، کالا و زر و سیم را در مسجد بر روی هم می‌انباشتند و خلیفه در خلال دو سه روز می‌نشست و آنها را بهره می‌کرد، و پسرکان و دخترکان را نیز به‌همین‌گونه در خلال چند روز تقسیم می‌کرد.

۴. بنگر: فتوح البلدان، ۲۴۱. تاریخ طبری، ۲/ ۳۱۹.
۵. بنگر: الأخبار الطوال، ۱۱۶.
۶. بنگر: فتوح البلدان، ۳۳۳.

سپس که مالهای رسیده بسیار انبوه شد خلیفه عمر فرمود تا خانه‌ئی برای نگهداری آنها ساختند و نامش را «بیت المال» نهاد (یعنی مال‌خانه)، و نامهای همهٔ مردم مدینه از بزرگ و کوچک و زن و مرد را در دفتری ثبت کردند، و ماه‌بهرِ ثابت برای یک‌یکِ مردمِ مدینه از زن و مرد و بچه و نوزاد تعیین شد، و هرماهه مالهای رسیده به آن‌گونه که عمر مقرر کرده بود درمیان مردم مدینه تقسیم می‌شد.

در ترتیبی که عمر مقرر کرد، عباس و علی چون‌که عمو و عموزادهٔ پیامبر بودند، و حسن و حسین چون‌که دخترزاده‌های پیامبر بودند، بیشترین سهمِ ماه‌بهری را دریافت می‌کردند.[۷]

مال به‌مانند ریگِ روان به‌سوی مدینه سرازیر بود و به‌مانند ریگ در میان مردم تقسیم می‌شد. طولی نکشید که اصحاب پیامبر غرق در ثروتهای افسانه‌یی و تجملاتِ ناشی از آن شده به وضعیتی تصورناکردنی از ثروت و رفاه رسیدند، و هرکدام از آنها دارای ثروتهای ملایینی و کنیزانِ همخوابهٔ بسیار و غلامان بسیار شدند، و مدینه تبدیل به‌ثروتمندترین و مرفه‌ترین شهرِ جهان شد. بودند بسیاری از اصحاب پیامبر که دارای دهها غلام و دهها کنیزِ همخوابه بودند، و البته برای تهیهٔ سراهای بزرگ هیچ مشکلی نداشتند.

عربهای کوفه و بصره نیز تبدیل به‌ثروتمندترین مردم خاورمیانه شدند؛ و عربهای جاگیر در پادگان‌شهرهای درونیِ ایران نیز دستِ کمی از عربهای کوفه و بصره نداشتند. عربِ جهادگر در این دوران با تاراج بی‌دَردانهٔ عراق و ایران همهٔ امکانات مادیِ لازم برای یک زندگی پرتَعَیُّش را برای خودش فراهم آورده و آن بهشتی که به او وعده داده شده بود را بر ویرانه‌های تمدن ایرانی و با به سوگ نشاندن مردم عراق و ایران برای خودش ساخت. ایرانیانِ زیرِ سلطه از امکاناتی که به‌خودشان تعلق داشت محروم داشته شده بودند. دخترکان ایرانی که از خانه‌ها بیرون کشیده شده کنیز کرده می‌شدند در خانهٔ عرب اهانتها می‌دیدند که خردِ انسانِ نیک‌اندیش از بازگوییِ آن می‌شرمد؛ صاحبِ کنیز هر کاری را از کنیز می‌کشید، ازجمله وقتی مهمانی ارج‌مند برایش می‌رسید کنیز را در اختیارش می‌گذاشت تا رخت او را عوض کند و او را به حمام ببرد؛ یا به او می‌بخشید تا از

۷. برای تفصیلِ این ترتیبات، بنگر: طبقات ابن سعد، ۳/ ۲۹۵ـ۳۰۴ و ۴/ ۷۰. فتوح البلدان، ۴۳۱ ـ ۴۴۲. تاریخ طبری، ۲/ ۴۵۲ و ۵۷۰.

وی کام بستاند.[۸] همهٔ حقوق انسانی را حکمِ دین از «بَرده» سلب کرده بود. کسی که سبی می‌شد در لحظهٔ سبی شدنش تبدیل به کالا می‌شد؛ کنیزشدگان را به هر کاری می‌شد که واداشت.

در خلال چند دههٔ نخستینِ فتوحاتِ اسلامیْ بسیاری از شهرهای بزرگ ایران یا از صحنهٔ روزگار محو یا تبدیل به ویرانه‌هائی روستامانند شدند. شهر مهم و بندری بهمن‌اردشیر در جنوب خوزستان تا نیمهٔ سدهٔ نخستْ جایش را به روستای عرب‌نشینِ عَبّادان داده بود. شهر هرمز اردشیر در مرکز خوزستان محو شده جایش را به اهواز داده بود که عربها در نزدیکی هرمز اردشیر بر روی یک روستای خوزی‌نشین به‌عنوان پادگان‌شهرِ خویش بنا کرده بودند. شهر استخر در مرکز پارس که شهر خاندان سلطنتی ساسانی و در آغاز فتوحات اسلامی شکوه‌مندترین شهر ایران پس از تیسپون بود تبدیل به مخروبه‌ئی روستامانند شده بود که تنها جای آبادش دژ استخر بود که سپاهیان عرب در آن مستقر بودند و در خلال دو دهه بلاها بر سر استخر و مردمش بارانده بودند تا استخر از بیشینهٔ باشندگانش تهی شده بود. شهر مرکزی دستبی (در مرکزِ ماد) که روزگاری مرکز منطقهٔ دستبی بود دیگر وجود خارجی نداشت. شهر گاومَندان از سال ۸۳هـ به‌بعد تبدیل به هفت محلهٔ روستامانندِ به هم‌چسپیده شد که هفت طایفهٔ یمنی از قبایل مذحج در آنها جاگیر بودند، و نامش اکنون قُم شده بود. بسیاری از دیگر شهرهای ایران جمعیت و شکوهشان برباد رفته و تبدیل به شهری روستامانند شده بودند. شهر بزرگ و بازرگانی زرنگ (به‌عربی، زرنج) که روزگاری مرکز وصل جادهٔ بازرگانی هند و ایران و شهری بسیار ثروت‌مند بود به شکل یک روستای پهناور درآمده بود که عربها بیشینهٔ جمعیتش را تشکیل می‌دادند. شهر مرو که یکی از نقطه‌های وصل جادهٔ بازرگانی موسوم به راهِ ابریشم در میان شرق و غرب و شاه‌نشینِ خراسان بود اکنون عرب‌نشین بود و ایرانیانِ مرو شهر دیگری در کنار آن برای خودشان ساخته بودند. تیسپون که روزگاری زیباترین شهر خاورمیانه بود نیز یادمان هست که ایرانیانش در زمان حاکمیت سلمان فارسی تارانده شدند و به‌کلی عرب‌نشین شد. در نیمهٔ جنوبی عراق چندین شهر از صحنهٔ روزگار محو شده بودند. به‌سبب شکسته شدنِ آب‌بندها و تخریبِ تأسیساتِ آب‌یاری در زمینهای جنوبِ عراق، بخش بزرگی از زمینهای جنوب عراق که روزگاری روستاهای بسیاری را در

۸. بنگر: اغانی، ۱۷/ ۲۳۱. تاریخ طبری، ۴/ ۲۵۸. منتظم، ۱۱/ ۶۲-۶۳.

خود جای داده بود، از جائی که روزگاری شهر خسروشاپور بود (آنجا که حجاج بعدها شهر واسط را تأسیس کرد) به‌سوی جنوب به زیرِ آب رفته تبدیل به‌زمینهای ماندابی شده بود.

اگر گزارش تخریبها و کشتارها در ایران که خودِ عربها آمارش را به‌دست داده‌اند را در کنار هم بگذاریم متوجه می‌شویم که جهادگران در خلال چهار دههٔ نخستِ فتوحاتشان باعث کشتار بیش از دو میلیون مرد ایرانی شدند. یقینًا این کشتارها باعث تلف شدنِ همین نسبت از بچه‌های گریخته از دست عربها و بی‌کس و آواره‌شده، و پیرمردان و پیرزنانی شد که بی‌سرپرست و بی‌نان‌آور مانده بودند؛ زیرا وبای ناشی از کشتارها و قحطیِ ناشی از تاراج خواربارها همیشه باعث مرگ و میرِ گسترده می‌شده است. لذا می‌توان تصور کرد که در خلال چهار دههٔ نخستِ فتوحات عرب در ایران بیش از شش میلیون ایرانی به‌کام مرگ افتادند. چنین رقمی در آن زمان که ایرانِ ساسانی حدود سی میلیون نفر جمعیت داشته نسبت بسیار بزرگی از جمعیتِ ایران بوده است؛ چنان نسبتی که حتی کشتارها و تخریبهای مغولانِ چنگیزخان قابل مقایسه با آن نیست.

از اوائل دوران اموی یک لایهٔ اجتماعی از برده‌شدگانِ پیشین که نوعی آزادی یافته بودند پدید آمد که **مَوالی** نامیده شدند. اینها مردانی بودند که در بچگی از خانه‌های پدران و مادران بیرون کشیده شده به‌درون قبایل عرب برده شده مسلمان کرده شده بودند، و چون‌که نگهداری از آنها دیگر به‌صرفه نبود عربها به‌آنها نوعی آزادی دادند، ولی همچنان در قبایل عرب و در میان عربها می‌زیستند و اجازه نداشتند که زندگیِ مستقل داشته باشند، زیرا پیامبرِ اکرم با تأییدِ سنتهای دیرینِ قبایلیِ عربستان مقرر کرده بود که کسی که برده‌ئی را آزاد می‌کند آن بردهٔ آزادشده باید که وابستهٔ او بماند و مولایِ او باشد؛ و گفته بود: الوَلاءُ لِمَن اَعتَقَ.

موالی زندگی می‌کردند، کار می‌کردند، زن می‌گرفتند، خانه برای خودشان می‌ساختند، ولی هیچ‌گاه آزادی واقعی به‌آنها داده نمی‌شد، و همچنان در نیمه‌بردگی بودند، و هرگونه نقل و انتقالشان می‌بایست که با اجازهٔ اربابان باشد.

یک نوعِ دیگر از موالیْ کسانی بودند که خودشان را در سرزمینهای اشغالی به‌یکی از عربها وابسته می‌کردند، و عربها در قبال باج ماهانه‌ئی که از آنها می‌گرفتند آنها را در حمایتِ خودشان قرار داده بودند تا عربهای قبایلِ دیگر به‌آنها تعدی نکنند، و آنها بتوانند به‌کار و زندگی‌شان ادامه دهند و باج بپردازند. در بصره و کوفه و دیگر مناطق اسکان

عربها شمار بسیاری از این موالی به‌پیشه‌ها و حرفه‌های گوناگون مشغول بودند.

موالیِ نوعِ اول مسلمان بودند ولی موالیِ نوع دوم بر دین خودشان می‌ماندند. این نوع دومی در اصطلاحِ اسلامی «اهلِ ذِمّه» بودند، ولی عربها ترجیح می‌دادند که آنها را مولای خودشان کنند، زیرا اهل ذمه باج سرانه‌ئی که می‌پرداختند (یعنی جزیه) به‌بیت المال خلیفه واریز می‌شد، ولی کسانی که مولای یک عرب می‌شدند باج ماهانه به‌کسانی می‌دادند که به‌آنها وابسته شده بودند؛ زندگی‌شان نیز در امنیتِ بیشتر بود، زیرا حمایتِ اطمینان‌بخش از جانب طایفه و قبیلهٔ سرورانشان داشتند. چنین مردمی هم جزیه می‌پرداختند که مالیاتِ رسمی بود، هم باج ماهانهٔ قراردادی به‌سروران عربشان می‌دادند.

موالیِ مسلمان حتی در خصوصی‌ترین مسائل شخصی‌شان نیز آزادی عمل نداشتند، چنان‌که اگر می‌خواستند ازدواج کنند مجبور بودند که ابتدا موافقت اربابان را جلب نمایند و همسر آیندهٔ خویش را با توافق اربابان انتخاب کنند. موالیِ مسلمان به هر پایه از دین‌داری و علم بودند اگر کسی از آنها زنی عرب برای خودش می‌گرفت والی به او تازیانه می‌زد و مجبور اش می‌کرد که زن را طلاق دهد.[۹]

موالی حق نداشتند که دارای نام خانوادگیِ خودشان باشند؛ و این برای آن بود که ناشناخته بمانند و نظام اجتماعیِ پیشینِ ایران برای همیشه از هم‌پاشیده بمانَد و خاندانها فراموش گردند. عربها به هرکدام از موالی یک نام کوچک عربی می‌دادند، و انتساب او فقط به مولایش یا به قبیلهٔ مولایش بود (فلان‌کس مولای فلان‌کس).

عربان با مفهوم سلطهٔ سیاسی (دولت) آشنایی نداشتند، و حاکمیتی که با نام خلافتِ عربی وجود داشت برای عربان هنوز شکل دیگری از همان شیخ‌گریِ (مَشیَخَهٔ) قبیله‌یی کهن بود، و خلفای عرب تا پیش از عبدالملک مروان خویشتن را رئیس قبایل عرب می‌دانستند تا رئیس یک دولت پهناور. صفت امیرالمؤمنین که خلیفه برخود داشت ایحاکنندهٔ چنین طرز تفکری بود؛ «مؤمنین» فقط عربها بودند، و «امیر» به‌معنای سرلشکر بود. چون امیرِ مؤمنین اختصاص به‌عربان داشت نه غیر عربان، همهٔ عربان از همه‌گونه امتیازات ـ به‌تناسب نفوذ قبیله‌یی‌شان ـ برخوردار بودند، و همهٔ غیرعربانِ مغلوب و زیرسلطه از هرگونه حقوقی محروم نگاه داشته شده بودند و موالی (مردمِ زیر قیمومت) نامیده می‌شدند. غیر عربان حتی اگر مسلمان هم شده بودند نه «مؤمن» بل‌که «مولا»

۹. بنگر: ابن سعد، ۷/ ۲۶۳.

بودند و جمعشان را «مَوالی» می‌گفتند. سهمی که موالی در حاکمیت عربی داشتند آن بود که اربابان عرب داشتند، و این اربابان به‌تناسب خدمتی که از موالی‌شان دریافت می‌کردند آنها را در حمایتشان قرار می‌دادند. در این حمایتْ حد اقل حقوقی برای موالی در نظر گرفته شده بود که محدود می‌شد به‌تأمین امنیت شغلیِ موالی تا تولید کنند و درآمدهای مالیاتی بیشتر به‌عربان برسانند. از این نظر، موالی ابزارِ تولید و درآمد عربان بودند و به‌همین سبب مورد حمایت قرار می‌گرفتند. یکی از عربانِ کوفه تعبیر کاملی از نگرش عرب نسبت به موالی را این‌گونه بیان کرد: «اینها فَیء ما استند؛ الله آنان‌را با همهٔ این سرزمینها به‌ما بخشیده و ما آنان‌را به‌امید پاداش و اجر الهی و به آن‌خاطر که شکرگزار ما باشند آزاد کرده‌ایم».[۱۰]

یک مولا حق نداشت که با یک زن عرب ازدواج کند، و اگر چنین موردی اتفاق می‌افتاد والی او را مجبور می‌کرد که زن را طلاق دهد.[۱۱] گاه نیز مولا اگر با زن عرب ازدواج کرده بود را والی به‌سختی مجازات می‌کرد. یکی از موالی در عراق با زنی از قبیلهٔ بنی‌سلیم ازدواج کرده بود. او را والی احضار کرد و فرمود تا ۲۰۰ تازیانه به‌او زدند و مجبور اش‌کرد که زن را طلاق دهد. شاعری در ستایش این‌کار والی چنین گفت:

> موالی باید از اینکه اجازه دارند با امثال خودشان ازدواج کنند خوش‌دل باشند و بیشی نطلبند. آنها باید بدانندکه بَرده‌اند و حق ندارند که جز با بردگانْ نکاح کنند؛ این است حق و انصاف.[۱۲]

جهادگرها ایرانیان را چندان تحقیر می‌کردند که پوشیدنِ رختِ شبیه ایرانیان را برای عربها ممنوع کرده بودند، و اگر اتفاق می‌افتاد که عربی خوش‌ذوقی نشان می‌داد و زیر تأثیر فرهنگِ ایرانیان قرار گرفته رخت ایرانیان می‌پوشید والی او را می‌طلبید و رختش را بر تنش پاره می‌کرد و می‌گفت تو نباید که خودت را همشکلِ کافران کنی.[۱۳] ازطرفِ دیگر، موالی مجبور بودند که نعلینِ عربی بپوشند، به‌جای رختِ ایرانی همان دو تکهٔ پارچهٔ ندوختهٔ عربیِ موسوم به اِزار و رداء بپوشد و شلوار در پا نکنند، و از هر حیث

---

۱۰. تاریخ طبری، ۳/ ۴۵۴.

۱۱. بنگر: اغانی، ۴/ ۳۹۹ـ۴۰۰.

۱۲. اغانی، ۱۶/ ۱۰۶ـ۱۰۷.

۱۳. بنگر: اغانی، ۱۵/ ۳۸۴.

خودش را همشکلِ عرب کند.

از نسل دوم موالیِ مسلمان نام‌دارانی در میان عربان سر برآوردند که به‌خاطر علم و فهم و کاردانی‌شان و به‌خاطر آن‌که زیستِ تمدنی را به‌اربابان عرب آموزانده بودند و می‌آموزاندند، عربها به فضایل شخصیتی و برجستگی آنان اعتراف داشتند، ولی در عین حال آنها را پائین‌تر از عربان می‌پنداشتند و هیچ‌گاه حاضر نمی‌شدند که آنها را با عربان یک‌سان بشمارند و حقوقی مساوی یک عرب به‌آنها بدهند.

اگر عربها را داراییهای ایرانیان تاراج کرده بودند و می‌کردند، ولی از نیمه‌های سدهٔ نخست هجری به‌بعد ثروتهائی که عربها از آنها گرفته بودند و می‌گرفتند را به شیوه‌های گوناگون از دست آنها بیرون کشیده به‌خودشان برمی‌گرداندند. نسلهای دوم و سومِ عربها در مراکز اِسکان و تجمعشان در سرزمینهای مفتوحه دیگر برایشان مقدور نبود که همچنان به تاراج‌گریِ اموال مردم ادامه دهند؛ و مجبور بودند که بخشی از لوازم زندگی را با پرداختنِ بهای مادی تهیه کنند. آنها اسباب و اثاث و فرش و ظرف و زیورآلات و رخت و سواری و کلیهٔ وسائل زندگی را در سالهای فتوحاتشان از خانه‌های ایرانیان بیرون کشیده بودند (غنیمت گرفته بودند) تا خودشان مورد استفاده قرار دهند. ولی همهٔ اینها در خلال چند دهه فرسوده شده بود. نسلهای دوم و سومِ آنها اکنون که نیمه‌استقراری یافته بودند اسباب تعیش می‌خواستند، وسائل زندگیِ مرفه می‌خواستند، رخت و اثاث و زیورآلات می‌خواستند، نیزه و زره و شمشیر و جنگ‌ابزار می‌خواستند؛ و ناگزیر بودند که اینها را با پرداختنِ بها تهیه کنند. ایرانی کالاهای ساختهٔ خویش را به‌آنها می‌فروخت و هرجا می‌توانست بهای دل‌خواه را از آنها می‌گرفت. یکی از سران بنی‌تمیم بصره گفته که مال برای آن است تا آدم به وسیلهٔ آن رختِ نرم و خوراک گرم و خوش‌مزه تهیه کند و به‌خاطر اینها دستش را جلوِ دیگران دراز نکند.[۱۴]

به این‌گونه، ثروتهائی که عربها در دوران فتوحاتشان از ایرانیان گرفته بودند در آینده اندک اندک به ایرانیان برمی‌گشت.

عربها ذاتًا شهوت‌ران بودند، و افتخارشان آن بود که «من یک‌شب هم نمی‌توانم بی‌زن به سر ببرم».[۱۵] مردی که می‌توانست در یک شب بیش از یک زن را اِرضاء کند

۱۴. أنساب الأشراف، ۱۲/ ۲۹۱.

۱۵. بنگر: أنساب الأشراف، ۶/ ۳۲۰.

افتخارِ مردیِ بیشتری داشت.

عربهای ثروتمندشده و مرفه‌شده گرچه زنانِ متعدد می‌گرفتند و کنیزان پرشمار برای همخوابی داشتند، باز هم بسیاری از آنها در جستجوی لذتهای برتر بودند که در خانه و میان قبیله به‌آن دست‌رسی نداشتند. از هم پاشیده شدنِ خانواده‌ها در بسیاری از شهرهای عراق و ایران در اثر کشتارهائی که از مردان شده بود و در اثر آوارگیهای بسیاری از خانواده‌ها که نتیجهٔ طبیعی فتوحات بود، مستمند شدنِ مردم در شهرها، بی‌کس و بی‌یاور شدنِ بسیاری از زنان که برآیندِ طبیعیِ فتوحاتِ عرب در ایران بود، حرفه‌ها و پیشه‌های نوینی را در شهرهای بزرگِ وابسته به‌مراکز تجمعِ عربها پدید آورد که دائر شدنِ مراکزِ تهیهٔ اسبابِ خوش‌گذرانی و کام‌جویی برای ثروتمندان یکی از آنها بود. فراوانی کنیزشدگان و بسیاریِ بازارهای پررونقِ کنیزفروشی و به‌فروش رفتنِ کنیزان پرشمار توسط عربهائی که دارای کنیزانِ بیش از نیازشان بودند، و نیز از خانه‌ها بیرون افکنده شدنِ کنیزانِ ازکارافتاده و بی‌کس و بی‌یاور ماندنِ آنها، راه را برای پدید آمدن و گسترده شدنِ این پیشه فراهم آورد.

در شهرهای کوفه و بصره و مدائن و اُبُلّه و اهواز و بسیاری از شهرهای درونی ایران رامش‌خانه‌هائی دائر شد که این خدمتها را در اختیار جویندگانِ لذت قرار می‌دادند. در این رامش‌خانه‌ها که سراهای بزرگ بود بهترین باده‌ها، خنیاگری (ساز و آواز و رقص)، و کنیزکانِ زیباروی دلبری‌آموخته به مشتریان عرضه می‌شد. مشتریان نیز به‌طورِ عمده ثروتمندانِ عرب بودند. این سراها ثروتمندان را برای لذت‌جویی و کام‌گیری به‌خود می‌کشیدند. برخی از این سراها کاخها و کوشکهای نیمه‌ویران و متروک بودند که از همان زمانها نامِ عربیِ «خَرابه» و «خَرابات» به‌آنها داده شد. در این سراها نوازندگان و خوانندگانی نرینه و مادینه تربیت می‌شدند که راه به‌بزمهای بزرگان عرب می‌یافتند. همهٔ اینها شیوه‌هائی بود برای سرکیسه کردنِ ثروتمندانِ عرب؛ و یکی از راههائی بود که بخشی از ثروتهای تاراج‌شده را از عربها می‌گرفت و به‌ایرانیان برمی‌گرداند. داستانهای چنین مراکزی که از دههٔ هفتاد هجری به‌بعد در بسیاری جاها دائر بوده در کتاب اغانی اصفهانی و برخی دیگر از کتابهای ادب به‌مواردِ بسیار آمده است، و در برخی گزارشها در کتابهای تاریخ نیز به‌مناسبت از برخی از آنها یاد شده است، و شعرهای سخن‌ورانِ نام‌دار و ثروتمند نیز نشانیهائی از چنین مراکزی ـ گاه با نام و نشان ـ داده‌اند. حتی داستان برخی

از خلیفه‌زادگان و بزرگ‌زادگان نیز داستانِ دل‌دادگی به برخی از زیبارویانِ این‌چنین سراهائی است، که سبب شده مبالغ هنگفتی از آنها گرفته شود و آن کنیزِ هنرآموخته در اختیارشان نهاده شود.[۱۶]

ما از آغاز جهان‌گیریِ عرب با یک قومِ بی‌فرهنگِ مال‌پرستِ زن‌پرستِ مهاجمِ هار مواجه‌ایم که به‌خودشان حق می‌دادند که هر کاری که مایل باشند برسر مردمِ مغلوب‌شده درآورند و جهانی را به تباهی بکشانند و برای خودشان در این دنیا بهشت بسازند. تاراج اموال اقوامِ زیرِ سلطه از عربهای جهادگر سلاطینی ساخته بود که ثروتهای ملایینی‌شان سر به‌فلک می‌کشید و بر املاک وسیع هرکدامشان صدها و هزاران کشاورز بومی بیگاری می‌کردند، و فرزندان آزادهٔ اقوام زیرسلطه به‌شمار دهها و گاه صدها با مُهرِ بردگی بر گردن و بر دست در کاخها و سراهای هرکدام از اینها غلامی و کنیزی می‌کردند؛ و چنان بود که وقتی یکی از آنها در ایران یا عراق برای کاری به‌جائی یا برای نماز خواندن به‌مسجدی می‌رفت، چند ده آزادهٔ به‌بردگی افتاده در رکابش راه می‌رفتند.[۱۷]

نزد هیچ‌کدام از جهادگرانِ بزرگِ سدهٔ نخست هجری (تأکید می‌کنم نزد هیچ‌کدام از آنها، بدون استثناء) در هیچ زمانی و در هیچ روزی آن وارستگی که ما علاقه داریم که می‌داشتند دیده نشده است. دین برای عربهای سدهٔ نخست هجری وسیله‌ئی برای سلطه و برخورداری از امتیازهای مادی این سلطه بوده است و دیگر هیچ. آنچه که بعدها در فرهنگِ موسوم به‌اسلامی «فضیلت» و «انسانیت» نامیده شد در فرهنگِ عربهای جهادگر هیچ جائی نداشت. دین نزد عربهای جهادگر ابزاری بود برای کسب ثروت و لذتِ ناشی از آن. این لذت‌جویی نزد بسیاری از جهادگرانِ عرب حد و مرز نداشت.

بیرون کشیدنِ دختركان از خانه‌های مردم مغلوب برای کنیز کردن و کام گرفتن که امری کاملاً معمولی و تکراری و «شرعی» بود، و پیش از این درباره‌اش سخن گفتیم و برخی مثالهایش را از گزارش خودِ عربها آوردیم؛ ولی وارد شدنِ زوریِ برخی آنها به

۱۶. برای نمونه‌هائی از مواردِ بالا، بنگر: طبقات ابن سعد، ۴/ ۱۴۰. انساب الاشراف، ۷/ ۳۱۹؛ ۸/ ۲۵۳ ـ ۲۵۵؛ ۱۱/ ۱۳۳، ۱۲/ ۲۴۹. کامل مبرد، ۸۱۳ـ۸۱۴. تاریخ طبری، ۴/ ۱۱۰. کامل ابن اثیر، ۵/ ۱۲۱ ـ۱۲۳. مروج الذهب، ۳/ ۱۹۵؛ ۴/ ۵۸ ـ ۵۹. اغانی اصفهانی، ۳/ ۲۸۰ـ ۲۸۲؛ ۶/ ۲۵۳ و ۲۸۴؛ ۸/ ۳۴۳؛ ۱۷/ ۱۶۲ ـ ۱۷۸؛ ۲۷۶. عیون الاخبار، ۴/ ۱۳۱ ـ ۱۳۲.

۱۷. بنگر: منتظم ابن الجوزی، ۶/ ۱۵۸.

خانه‌های کسانی در شهرهای زیرِ سلطه که زنِ زیبا و نوگرفته داشتند و زورگیر کردنِ نوعروس نیز ازجمله گزارشهائی است که صفحات کتابهای تاریخ -به‌مناسبتهائی- برای ما بازنهاده است.[۱۸]

آن‌چه که در فرهنگِ ما «ستم» نامیده شده است، و آنچه که اکنون «جنایتِ ضدِ بشری» نامیده می‌شود، نزد جهادگرانْ رفتارهای معمولی بود که -گویا- به‌فرمان و با اجازهٔ الله انجام می‌گرفت.

شاید یک گزارش که طبری آورده است دربارهٔ یک‌مورد شکایت بربرهای مسلمان‌شدهٔ شمال آفریقا نمونه‌ئی از رفتارهای جهادگران باشد که در بسیاری مناطقِ دیگر نیز رخ می‌داده است. در این شکایت که بربرهای به‌ستوه‌آمده و در آستانهٔ شورش به‌خلیفه هشام عبدالملک نوشته‌اند، چنین می‌خوانیم:

> امیرمان ما را با خودش به‌جهاد می‌بَرَد ولی از غنایمی که می‌گیرد فقط به عربها می‌دهد و می‌گوید که اینها حقِ آنها است. ما نیز می‌گوئیم که آنها در جهاد از ما مخلص‌ترند و حق دارند که اینها را خودشان بردارند. وقتی جائی را در محاصره می‌گیرد به ما می‌گوید که شما جلو باشید، و عربها را پشت سر ما نگاه می‌دارد. ما نیز می‌گوئیم که جهاد است و باید که پیش‌تار باشیم؛ و جانهای خودمان را نثار آنها می‌کنیم. آنها رمه‌های ما را می‌گیرند و شکم میشها را می‌درند تا برهٔ سپیدکُرک از آنها بیرون بکشند، و به‌خاطر پوست سفیدِ یک بره شکمِ هزار میش را می‌درند و می‌گویند که برای امیرالمؤمنین می‌خواهیم. ما نیز می‌گوئیم که اگر امیرالمؤمنین چنین می‌خواهد تحملش سهل است. آنها به‌ما فشار آوردند که هر دختری که زیبارو است را به‌آنها تحویل دهیم. ما به‌آنها گفتیم که مسلمان‌ایم و در کتاب الله و سنت پیامبر نیست که دخترانمان را به‌زور ببرید. می‌خواهیم بدانیم که آیا همهٔ اینها به‌فرمان و خواست امیرالمؤمنین انجام می‌گیرد؟[۱۹]

درخور یادآوری است که بربرها قومی بودند سفیدپوست و بُرزاَندام (بلندقامت) و زیبارو. آنها دارای فرهنگ شادزی بودند، لذا دخترکان کنیزشده‌شان علاوه بر زیباییِ

---

۱۸. به‌عنوان نمونه، برای دو مثال در این باره، بنگر: تاریخ طبری، ۳/ ۶۴۹. منتظم ابن الجوزی، ۶/ ۳۴۹. البدایه ابن کثیر، ۵/ ۲۰۰-۲۰۱.

۱۹. تاریخ طبری، ۲/ ۵۹۸.

جادویی که داشتند در فنون دلبری نیز سرآمد می‌شدند. کنیزکانِ بربر بهای بالائی داشتند و مشتریانشان نیز معمولاً ثروتمندترینها بودند.

جهان‌نگریِ دینی به‌مفهومی که بعدها (در سده‌های دوم و سوم) شکل گرفت هنوز برای عربها ناشناخته بود، و هیچ فردِ عرب در این‌مورد مُستَثنا نبود. آنچه که بعدها «فضایل» نامیده شد در آن زمان هنوز مفهومش در ذهن عرب وجود نداشت، زیرا ارزشهای فرهنگی‌ئی که بعدها فضایل نامیده شد برآمده از فرهنگِ عرب نبود و عرب هیچ آشنایی‌ئی با آنها نداشت و با سنتهای آنها بیگانه بود.

ما هرچه بگردیم تا فضیلتی به‌تعریفی که بعدها از فضیلت شد برای یکی از اصحاب پیامبر یا جهادگرانِ سدهٔ نخستِ هجری پیدا کنیم تلاشمان بی‌ثمر خواهد ماند.

عرب نماز می‌خواند، روزه می‌گرفت، به‌حج می‌رفت، تاراج و کشتار و سَبی می‌کرد، شهرها را به‌ویرانه می‌کشید، و به‌دست‌آوردهایش در این‌راه می‌نازید، و به‌خاطر این کارهایش که جهاد برای نشر دین الله بود بر الله منت می‌نهاد و برای خودش آرزوی بهشتی می‌کرد که به‌او وعده داده شده بود. او با شمشیر و نیزه‌اش در این‌دنیا برای خودش بهشت (در حدِ فرهنگِ خودش) ساخته بود و منتظر بهشت موعود هم بود تا در آنجا لذتهائی که در این‌دنیا ناتمام مانده بود را تکمیل کند.

برای عربِ سدهٔ نخست هجری ـ همهٔ عربها بدون استثناء ـ هیچ لذتی مانند کشتن و بَرده کردن و تاراج کردن نبود؛ و به‌این سبب است که وقتی زندگی‌نامهٔ جهادگرانِ آن روزگار را می‌خوانیم مجموعهٔ فضایلی که برایشان سروده‌اند در همینها خلاصه شده است و جز اینها هیچ فضیلتی را نمی‌توان در آنان سراغ گرفت. «مزایا»ئی که فتوحات عرب برای مردم عراق و ایران به‌ارمغان آورد، «انسانیت»ی که حاملان دینِ الله با کشتار و تاراج و به‌بردگی کشاندن انسانها در این سرزمینها گستردند، و «خدمات»ی که با تباهی و ویرانیِ عناصر مادیِ تمدن و فرهنگِ بشری در این سرزمینها به‌بشریت کردند را نیز در گزارشها می‌بینیم.

وقتی فضایلی که ستایش‌گرانِ اصحاب پیامبر و سرشناسانِ عرب برای آنها بیان کرده‌اند را می‌خوانیم متوجه می‌شویم که فضیلتِ آنها ـ علاوه بر جهاد کردن ـ در آن بوده که بسیار نماز می‌گزارده‌اند و بسیار روزه می‌گرفته‌اند (روزهای دوشنبه و پنجشنبه همه‌هفته) و بسیار نام الله را ـ که این‌همه نعمتها را به‌آنان بخشیده بوده ـ بر زبان می‌آورده‌اند (ذکرِ

الله می‌کرده‌اند) و مراتب سپاسشان را به‌او ابراز می‌داشته‌اند، و گاه برای ابراز این سپاس با پای پیاده از شهرهای دوری همچون کوفه و بصره و فسطاط و دمشق به‌مکه می‌رفته‌اند تا خانهٔ الله را زیارت کنند و از الله سپاس‌گزاری نمایند. وقتی شمار غلامان و کنیزانِ فضیلت‌مندان عرب را مورد نظر قرار دهیم آنگاه متوجه خواهیم شد که اینها با چه خیالِ راحتی سبی و برده شدنِ مردم آزاده و مسالمت‌جوی ایران و دیگر مردمِ زیرِسلطه را توجیه می‌کرده‌اند و سهمِ خودشان را نیز دریافت می‌داشته‌اند. بسیاری از زنانِ آنها دختران خانواده‌های آزاده و مسالمت‌جو بوده‌اند که به‌زور از دامنِ پدر و مادر بیرون کشیده شده و به‌بردگی بُرده شده بوده‌اند تا برای همیشه در مذلتِ بردگی بگذرانند؛ و این لطفی بوده که آنها می‌گفته‌اند الله تعالیٰ به‌وسیلهٔ شمشیر جهادگرانِ راهش به‌این برده‌شدگان کرده بوده که از «جهالتِ کفر» نجات داده به‌تملکِ بندگان خودش درآورده بوده است تا با «دینِ حق» آشنا شوند و الله را بندگی کنند و پس از مردنشان به‌همراه اربابانشان به جناتِ عَدنی وارد شوند که الله به‌بندگانِ خودش وعده داده بوده است.

عربان در پنج دههٔ نخستِ فتوحاتشات در ایران هیچ اقدام اصلاحی را در زمینهائی که در ایران و عراق گرفته بودند انجام ندادند، و اگر هم گاه می‌بینیم که برای کشاورزی کارهائی انجام داده‌اند بر روی زمینهائی بوده که برای خودشان مصادره کرده بوده‌اند و به‌خودشان تعلق داشته و درآمدش به‌خودشان می‌رسیده است.

ما کمتر قوم اشغالگری را در تاریخ سراغ داریم که مانندِ عربان نسبت به اقوام زیرسلطه بی‌تفاوت مانده باشند و آبادیها را گشوده و تاراج و ویران کرده باشند ولی پس از فتوحاتشان هیچ اقدامی برای ترمیم خرابیها انجام نداده باشند.

عربان در دوران فتوحاتشان هیچ تصوری از عمران و آبادانی نداشتند، و نمی‌توانستند تصور کنند که آنچه در جریان لشکرکشیها و فتوحاتشان منهدم کرده‌اند را باید دیگرباره تعمیر کنند و به بومیانِ زیرِسلطه یاری دهند تا آبادیها و تأسیساتِ ویران‌شدهٔ خویش را بازسازی کنند. تنها چیزی که عربها می‌خواستند چراگاه برای شتر و دام بود؛ و به‌این سبب در دهه‌های نخستِ فتوحاتِ اسلامی بیشینهٔ زمینها و روستاها و تأسیسات آبیاری را به ویرانه کشاندند تا چراگاه مناسب برای شتران و دامهاشان باشد. کافی است که نگاهی به‌مراکزِ اصلی اسکانشان در ایران و عراق داشته باشیم که همه در کرانهٔ بیابانها است تا دریابیم که عرب به‌بیابان بیش از هر چیزی اهمیت می‌داد. دربارهٔ

انهدام صنایع و تأسیسات اقتصادی توسط عربهای جهادگر نیز پیش از این در جای خود سخنان ابن خلدون را خواندیم.

جهادگران در دورانِ فتوحاتشان به‌مردمِ مغلوب‌شده و زیرِ سلطه به‌عنوان بیگانگانی می‌نگریستند که نه تنها شایستهٔ هیچ کمکی نیستند بل‌که باید آنها را نابود و املاک و اموالشان را مصادره کرد. زندگی انگلیِ آنها را یکی از بزرگانشان بر روی منبرش این‌گونه برای جمعِ نمازگزاران تشریح کرده است:

> پس از نداری و تنگ‌دستی و چرم‌پوشی و ژنده‌پوشی و عباهای موئینِ خشن به‌جائی رسیده‌اید که شکلِ شما همچون گلِ نوشکفته است ولی شکلِ مردم (یعنی مردمی که زیر سلطهٔ شمایند) همچون برآمدگان از زیرِ خاک. شما به‌جائی رسیده‌اید که مردم می‌دهند و شما می‌سِتانید، مردم تولید می‌کنند و شما سوار می‌شوید، مردم می‌بافند و شما می‌پوشید، مردم می‌کارند و شما می‌خورید.[۲۰]

شاید این گویاترین توصیف از اهدافِ کلی و جزئیِ جهادگرانی باشد که به‌پندار برخی از تاریخ‌نگارانِ ما «ایرانیان را از بندگیِ انسانها رهاندند و به‌عزت رساندند». عربها نمی‌توانستند تصور کنند که در آستانهٔ ساختن یک تمدن نوین قرار دارند و باید که در ساختن این تمدن سهیم شوند. آنها همواره درحال تاراج و ویران‌گری در زمینهای اشغال‌شده به‌سر می‌بردند؛ و چنین به‌نظر می‌رسید که همواره در انتظار روزی‌اند که مجبور باشند به سرزمینهای اصلی‌شان در عربستان برگردند. یکی از جهادگرانِ کوفه در سروده‌ئی که بازنمای نگرش عرب به فتوحات است چنین گفته است:

> نه کوفه مادرِ من است و نه بصره پدرِ من؛ و نه از نقل و انتقال احساس خستگی به‌من دست می‌دهد تا از جابه‌جایی بازمانَم.[۲۱]

عرب چه در خراسان بود چه در سیستان چه در پارس یا آذربایجان یا هرجای دیگر از ایران‌زمینْ خودش را از مردم عربستان می‌دانست و می‌پنداشت که برای تاراج‌گری و مال‌اندوزی به‌اینجاها آمده است، و تا زمانی که در این سرزمینها است باید که از زندگیش بهره برگیرد و به وعده‌ئی که الله تعالیٰ به‌او داده بوده ـ که در صورت پیروز شدن به‌همه‌چیز خواهد رسید ـ جامهٔ عمل بپوشاند و از اموال و زنانی که تاراج کرده است کام بستاند. این

---

۲۰. طبقات ابن سعد، ۷/ ۴۵۱.

۲۱. تاریخ طبری، ۳/ ۵۰۵. أنساب الأشراف، ۱۲/ ۳۶۸.

تنها نگرشی بود که جهادگران صدر اسلام به‌فتوحات داشتند. همهٔ گزارشهای خودِ عربها که وارد کتابهای تاریخی شده است نشان می‌دهد که هیچ‌کدام از اصحاب پیامبر ـ تأکید می‌کنم، هیچ‌کدام ـ از این نگرش و این دایرهٔ تفکر بیرون نبود.

از شعار که دور شویم و وارد دنیای واقعیتها گردیم خواهیم دید که آنچه که کسانی «عدالت اسلامی» می‌نامند و علاقه دارند بگویند که اسلام و رفتارهایش با بشریت در سدهٔ نخست هجری همان‌گونه بوده است که ما مایلیم بوده باشد، و بسیار هم می‌کوشند که دیگران این ادعا را از آنها باور کنند (که البته ساده‌دلانِ زودباورِ ناآگاه از تاریخ فتوحاتِ اسلامی باور می‌کنند)، وقتی به‌درونِ گزارشهای فتوحات و پی‌آمدهایش و کارکردهای عربها در دورانِ حاکمیتهای راشدی و علوی و اموی غور می‌کنیم می‌بینیم که چنین عدالتی هیچ‌گاه در هیچ زمانی از سدهٔ نخست هجری در هیچ نقطه‌ئی از سرزمینهای زیرِ سلطهٔ عرب وجود نداشته است. هرکس خلاف این بگوید سخنی شعاری و بی‌اساس و بی‌ربط با گزارشهای تاریخیِ موجود بر زبان آورده است.

شاید وقتی ما یک تبلیغ‌گر دین باشیم (یعنی فروشندهٔ کالای دین باشیم) برایمان ضرورت داشته باشد که به‌خاطر مسائلی که در ذهن خودمان داریم و می‌خواهیم به‌مردم تلقین کنیم، هر سخن بی‌پایه‌ئی را به خورد مردم بدهیم. این برای یک تبلیغ‌گرِ دینی مباح است. یک تبلیغ‌گرِ دین هر افسانه‌ئی که بسازد و به‌خورد اذهان مردم دهد کسی بر او خُرده نمی‌گیرد؛ زیرا هدف او آن است که مردم را مانندِ خودش دین‌دار کند و آنچه «ایمان مردم» می‌پندارد را تقویت کند، و برای دست‌یابی به‌این هدف از هر وسیلهٔ تبلیغی‌ئی استفاده می‌کند که مهمترینِ آنها مغالطه و دروغ است.

ولی کسی که در حال بازخوانی تاریخ است و می‌خواهد که وقایع تاریخی را بازگوید یا بازنویسد نمی‌تواند که جز حقایقی که در متونِ معتبرِ تاریخی آمده است هیچ سخنی بر زبان یا قلم آورَد؛ زیرا هر لحظه ممکن است که کسی در برابرش ظاهر شود و از او بخواهد که برای آنچه که گفته یا نوشته است دلیل مستند تاریخی ارائه کند و بگوید که اینها که گفته یا نوشته است از کدام منبعِ تاریخی یا ادبی برگرفته است.

پایان کتاب

نشر الکترونیک: وبگاه ایران‌تاریخ
www.irantarikh.com